

# رک خواب

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: سارا ماه نو

رنگ خواب

به قلم سارا ماه نو

فلاصه ی رمان :

سامر پسریه که یه مشکل بزرگ داره ..!!!

مشکلی که زندگیش رو مفلک کرده !!

اون مبتلا به خوابگردی هست ..!!!

نساء دفتری با روحیه ی شاد ، که عاشق پسر دارییش سامر شده ..!!

ایا سامر میتونه خوابگردیش رو درمان کنه؟

ایا نساء به عشق قدیمیش میرسه؟

## #پارت\_اول



"سامر"

رفت و آمد روزای زندگی تاریخ رو نمیسازه !!..!!  
بلکه چیزی که تاریخ رو میسازه حادثه نام داره !!  
روز های زندگی من میگذشت ؛ چه شیرین ، چه تلخ ...

گاهی وقتا سریع تند ،  
گاهی اوقاتم کند اروم ...

کابوس ، کابوس ، کابوس ،  
زندگی من به این کابوسا گره خورده ،  
قرارم نیست حالا حالاها ،  
ازش جدا شم !!  
یه طورایی جزء زندگیم شده ...

کابوس پسر— بچه ای رو می دیدم که با ترس ازم فرار میکرد  
!!..

خوابی بود که ،  
سالها اون رو میدیدم ...  
به همون اندازه که برام آشنا بود !!  
همون اندازه هم برام غریبه بود !!!..

با کرحتی از روی تخت بلند شدم،

گیج به اطرافم زل زدم ...

دستم رو دراز کردم ،

تیشترتم رو تن زدم

بی حوصله به سمت روشویی رفتم ؛ صورتم رو آبی زدم ،

زیر چشمام به اندازه ی یه کاسه ی بزرگ گود رفته بود ،

حسابی توی ذوق میزد ...

پله ها رو دونه دونه پایین امدم و راهم رو به سمت اشپز

خونه کج کردم !!

مادرم رو دیدم که طبق معمول با غم منو تماشا میکرد ،

هم زمان نیمرو درست میکرد ...

مطمئنم طبق معمول دیشب

برام کلی دعا کرده ...  
 دوست ندارم بهش بگم برای مشکل همیشگی ،  
 دعا هم جوابگو نیست !!  
 میدونم که امیدش رو از دست میده ...

از طرفی دیگه چشمای پدرم از عصبانیت میدرخشید ،  
 مثل اینکه از اعصاب خرابم خبر داشت که حرفی نمیزد ...

یه طورایی براش اثبات شده بود که این تو بمیریا ،  
 از اون تو بمیریا نیست ...

اون مثل یه پدر با درک شعور میدونست  
 منتظر جرقه ای بودم ،  
 تا خونه رو به اتیش بکشم ...

تحمل این جمع گرم و دوست داشتنی رو نداشتم !!  
پس بدون خوردن چیزی از جام بلند شدم ...

بعد از اینکه لباسای خونگیم رو با کاپشن شلوار جین ،  
عوض کردم از خونه بیرون زدم .

هوا به شدت سرد بود !!

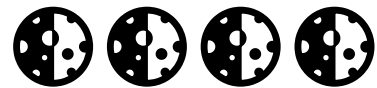
از سرما پوست دستم ترک خورده بود ؛  
عجب اب هوای مزخرفی بود ...

به سمت موتور سیکلت مدل 4 aprilia rsv رفتم ... کلاه  
کاسکت رو روی سرم گذاشتم ...  
و به سمت مغازه ی تعمیرات گوشی حرکت کردم !

کانال : ماه نو 



#پارت\_دوم



با رسیدن به مغازم موتورم رو گوشه ای



خلوت پارک میکنم ،

کلاه رو از سرم برداشتم و دستی به موهای نامرتبم زدم ...

با دقت اطراف رو بررسی کردم ، خدا روشکر خبری از اون  
همسایه ی فضول نبود ...

مطمئنم ایندفعه گنجایشش رو نداشتم

تا از خودم چهره ی موجهی نشون بدم

و مستقیماً میزدم دهنش رو اسفالت میکردم ...

معه ام از گرسنگی پیچ میخورد اما توجهی بهش نکردم ...

چندین دقیقه بعد پشت میزم نشسته بودم توی افکارم  
غوطه ور بودم ...

زندگی هر فرد با فرد دیگه ای فرق داره !!

در نتیجه همیشه برای همه ی نسخه ی یکسان پیچید و با  
یه چوب قضاوتشون کنی ...

اما بابای مهربونم به این قضیه اعتقادی نداشت !!

چشمای بیرحم پدرم فقط پسر عموی باهوشم شروین رو  
میدید ...!!

از نظر پدرم همه چیز اون ،

از من بهتر بود !!

اون هر سال کارنامش رو بیست میشد ، هر سال یه حرفه  
ی خوب یاد میگرفت ، بلد بود چطور انگلیسی - حرف بزنه  
!!

اما من چی؟

من علاقه ای به درس نداشتم !!

عاشق ورزش بودم !!

در نتیجه حرفه ای رو دنبال کردم که توش استعداد داشتم  
...

هرچند از نظر پدرم فقط مشت لگد بود

اما من بوکس رو میپرستیدم ...

پدر لجباز من این رویه استعداد عالی در نظر نمیگرفت ؛  
اصلا به نظرش این رویه استعداد نبود این وقت تلف کردن  
ساده ی دوران بلوغ بود ...

اون به شرایط تنها پسرش نگاه نمیکرد ،  
و براش اهمیتی نداشت که من سامر ،  
یه دنیا با شروین فرق دارم ...

به خصوص پسری مثل من که دچار یه اختلال پیچیده  
شده بود !!!

درست یادم نمی آید اما از سنی به بعد زندگی ام دسخت  
خوش تغییرات بزرگی شد !!

همون طور که گفتم یه اختلال پیدا کردم که هیچ توضیحی  
براش نداشتم ،

و کوچیک ترین شناختی ازش نداشتم .

این بلای اسـمونی درست زمانی به سراغم میومد که از همیشه بی پناه تر بودم ،

توی "خواب"

مثل تمام افراد عادی میخوابیدم ...

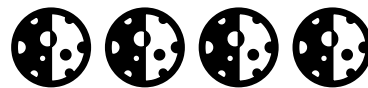
اما خدا نکنه خوابم عمیق بشه پروسه ی خوابم دچار اشکالاتی میشود !

کارهایی انجام میدم که اختیارشون از کنترلم خارج بود ،  
کارهایی که هرکس توی بیداری انجام بده بهش انگ دیوونگی میزنن !!

زندگی من سرشار از نحسی و تلخی غمه ...  
جریان زندگیم نه امیدی به خودش دیده و نه شوری برای ادامه دادن ...

درگیر کلیشه ای به اسم زندگی شدم ... که حالا حالاها  
فرمون سرنوشتم رو به دست خودش گرفته هرطوری  
بخواد میتازونه ...

#پارت\_سوم



من دچار خوابگردی میشدم !!!  
 خوابگردی های وحشتناک ...  
 ارزو میکنم نصیب گرگ های بیابون هم نشه ...

گاهی وقتا اونقدر شدید میشدن ،  
 که مادرم مجبور میشد در اتاقم رو قفل کنه ...  
 من توی خواب داد فریاد میزدم ،  
 شخصی رو تهدید به مرگ میکردم که وجود خارجی نداشت  
 ...

گاهی اوقات از خونه بیرون میزدم ؛  
 چند کوچه بالاتر همسایه ی فوضولمون من رو کشون  
 کشون به خونه بر میگرددوند ...  
 گاهی وقتا به سرم میزد ،  
 بدون اینکه متوجه باشم ،  
 یخچال خونمون رو خالی میکردم ...

این تازه خلاصه ای از کارنامه ی درخشانم بود ...!!!

حتما فکر میکنید به خاطر این مشکلم کسی نگرانم میشد یا  
دلش به حالم میسوخت؟

هه ، کاملا برعکس نه تنها به خاطرش مقصر—شناخته  
میشدم ،  
بلکه کتکم میخوردم ...

و من تنها ...

برای خانوادم ...

وصله ی ناجوری بیشتر نبودم ...!!!

پدرم معتقد بود من یه بچه ی نحس بودم

که برای عذابش به این دنیا آمده بود ...

من از طرف هیچکس درک نمیشدم ،  
هیچکس سعی نمیکرد منو دلداری بده ،  
با من حرف بزنه ،  
یا ارتباطی برقرار کنه ...

من از ده سالگی طعم نحس تحقیر رو با تک تک سلول هام  
درک کردم ...

حس حقارت و خود کم بینی تمام وجودم رو میگرفت ...

از پدرم کتک میخوردم ،  
مادرمم یه فرد بی بخار بود ،  
که فقط توی زندگیش اطاعت از پدرم رو یاد گرفته بود ...



پدر بزرگم شخصی بود ،  
 که بیشترین تاثیر رو روی پدرم داشت ، و مشوق اصلی  
 برای کتک زدن من بود ...

با اون ذهن بیمارش فکر میکرد ،  
 از عمد برای جلب توجه دست به همچین کارایی میزنم ...

فقط خدا میدونه چه زجری کشیدم ،  
 چه شب هایی که تا صبح بیدار میموندم دعا میکردم  
 خوابم نبره ...

دنیاى بچه هاى ده ساله باید سرشار از خنده باشد ،  
 سرشار از شادی ،  
 سرشار از اسباب بازی هایی که باباش ، قهرمان زندگیش  
 براش میخره ...

اما دنیای من سرشار بود از تحقیر، سرشار از بغض، کینه و  
نفرت ...

من بچه ی محبوب خانواده نبودم ،  
اما به حسن نسبت به بقیه داشتم که منو از این منجلا ب  
یه طورایی نجات داد ...

اونم هیکل بزرگ بود !!  
میشه گفتم ، زودتر از هم سن سالام استخون ترکوندم ...  
توی هیجده سالگی هیکل یه مرد بالغ رو داشتم !!!..

این خصلتم یه معجزه ی الهی بود چون به طرز باور  
نکردنی ،  
باعث شده بود ...

دیگه پدرم جرعت دست بلند کردن روی منور و نداشته  
باشه یه طورایی ازم حساب بیره !!

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارم



بعضیا توی کابوس زندگی میکنن ،

اما اگه شانس باهاشون یار باشه راه غلبه بهش رو پیدا میکنن ...

اما تا به خودشون بیان ،

دستی از غیب ظاهر میشه درست از جایی که انتظارش رو ندارن ...

یه کابوس دیگه به کابوس هاشون اضافه میشه ...

ترس ، وحشت ، نفرت ، کینه ...

همه ی اینا وقتی توی قلب یه ادم جمع بشن فقط یه حس رو براش به ارمغان میارن " انتقام " !!

و من همیشه به این نتیجه رسیدم که انتقام جزء خالص ترین انگیزه ها محسوب میشه ...

هیچ وقت فراموش نکردم که کی هستم ،

چونکه میدونستم حداقل بقیه دنیا اونو فراموش نمی کنه ،  
اونی که بودم رو ،  
مثل یه زره تنم کردم و اونوقت بود که کسی نتونست به من  
آسیب  
برسونه ...

اما این ذره ی فولادی هرچی سود برای من داشت ،  
چندتایی هم ضرر با خودش حمل  
میکرد ...

برای مثال من تنها تر و افسرده تر از هر زمانی توی زندگیم  
...

درکنج تنهایی هام به بخت شومم لعنت میفرستادم .  
حرص و عصبانیت منو یه ادم دیگه ای کرده بود ...

زود عصبی میشدم و دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم !  
اون زمانا خواهر کوچیک ترم یسنا "۵" سال بیشتر نداشت  
!!

و پدر همیشه نگرانم ،

میترسید بلایی سر دردونش بیارم !!

در نتیجه پسر ۱۸ ساله اش رو توی اوج غرور ...

یعنی درست زمانی که شخصیتم میخواست،

شکل بگیره بدترین بلایی که میتونست به سرش آورد اونم  
بدون کوچیک ترین عذاب وجدانی ...!!

یک غروب پاییزی بود !!

و حالا دیگه من یه پسر-قانون شکنی شده بودم که کسی-  
توان مقابله با اون رو نداشت ...

میتونستم مثل یه پسر-ازاد توی خونه سیگار بکشم و کسی-  
نبود روی من غر بزنه !!

پدرم با یک سری افراد غریبه به خونه امد ...  
 تعجب کردم اما کله ام داغ بود بنابراین بدون توجه به  
 سمت اتاقم رفتم؛

اما اون دو مرد غول پیکر دستام رو گرفتن ...  
 زورشون چند برابر من بود  
 منو با اون هیکل مثل پر گاه بلند کردن .

هرچی داد فریاد میکردم ،  
 افاقه نمیکرد ...  
 لگد میپروندم و سعی میکردم هرطوری شده ،  
 از دستشون فرار کنم  
 اما زورشون میچربید ...

هیچ وقت نگاه ترحم امیز همسایه هامون رو فراموش  
نمیکنم

ولی اون دوتا مرد غول پیکر ...

با بی رحمی منو توی ماشین انداختن ...

حس اون موقع رو یادمه گلوم از درد میسوخت ...

و مثل گوسفندی بودم که اونو به قتلگاه میبردن!!

۲ سال بعد از اون تیمارستان که هیچ فرقی با زندان نداشت  
ازاد شدم ...

اما میشه گفت بدتر شده بودم ،

حالا من یک بیمار روانی بودم که

از ترس مردم لذت میبردم ...

این ترکیب با یکم شوخطبعی تکمیل میشد ...



من معتقدم که هرکسی—یه روز بد داشته باشه میتونه  
دیوونه بشه

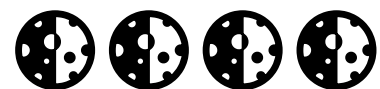
و خب من چی داشتم؟

درسته یه کلکسیون از روزای بد ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجم



"نساء"

با خستگی کوله ی سنگین مدرسم رو بالاتر کشیدم ،  
به سمت در رفتم کلیدم را توی قفل انداختم ؛ در با صدای  
تقی باز شد.

با گام هایی سنگین به سمت نشیمن رفتم،  
زندگی انسان ها ،  
به دو دسته تقسیم میشه و حد وسطم نداره ، خوب یا بد  
!!...

زندگی من گزینه ی دوم بود !!

مادرم یه فرد بی مسئولیت بود که، مدیریت خانواده ی دو  
نفرمون رو اصلا بلد نبود ...

گرسنگی مجبورم کرد فکر اضافه ای نکنم،  
 راهم رو به سمت اشپزخانه کج کنم

خوشحال بودم که حداقل مامانم خونه نبود تا وقتی رو با  
 دعوا تلف کنم !!

اما عمر خوشیم به چند ثانیه هم نرسید  
 صدای قهقه ی مامانم من رو از جا پروند ؛  
 پشت بند اون افسانه ، فالگیر محبوب مامانم به حرف امد  
 ...

افسانه یه دلچک به تمام معنا بود ،  
 با خنده های مصنوعی سعی میکرد خودش رو توی دل  
 طرف جا کنه اما  
 با این رفتار های عجیبش ادم دلش میخواست ازش فرار  
 کنه ...

اصولا مادر من استعداد ویژه ای توی تحمل افراد مزخرف  
داره ...

سمانه با چرت پرتاش مخ مامانم رو میخورد از آینده ای  
مگفت که برای خانواده ی پاشیده ما شبیه به جک خنده  
داری بود ...

اما نمیدونم دل مامانم به چه چیز این دروغ ها خوش بود،  
که با هیجان گوش میداد ....

راسته که میگن کسی که خوابه رو میشه بیدار کرد ،  
اما ادمی که خودش رو به خواب میزنه رو نمیشه بیدار کرد  
...

مامانم خودش رو به خواب زده بود اصلا دلش نمیخواست  
از این خواب مزخرف بیدار شه ...

اهی کشیدم با کمترین صدا به سمت اتاقم رفتم !!

کانال : ماه نو



#پارت\_ششم



خب میشه گفت همیشه همینطور بود،  
 مامان من افریده شده بود ...  
 تا من رو عذاب بده . (((

میگن بهشت زیر پای مادره چون خودش ،  
 و زندگیش رو وقف بچش میکنه  
 عاشقانه دوشش داره ...

مامان من درست برعکس این فرمول ساده عمل میکرد ...

من نمی تونستم مجبورش کنم برام فداکاری کنه یا عاشقم  
 باشه !!!

اون از تنها بچش متنفر بود و تنها یه دلیل موجه براش داشت ...

"بابا"

این کلمه برای من هیچ معنی نداشت من از وقتی یادم میاد بابا رو ندیدم خیلی زود از بینمون رفت نه این که فوت کنه ها نه ... ای کاش فوت میکرد !!!

منظورم اینه از دست اخلاقای مامان فرار کرد ... یعنی خانواده ی ما "سمبل" یه خانواده ی پاشیده بود ، که رابطه ی سالمی و به دور از استرس در کنار هم ندارن ...

درست "۱۰" سال پیش

وقتی فقط "۸" سال داشتم ،

بابا به این نتیجه رسید که دیگه نمیتونه ادامه بده

اون باید ادم های سمی رو از زندگیش حذف میکرد ...  
و دخترش هم جزو ادم های سمی بود ...

به این تصمیمش احترام میزارم  
اما خب ،

شاید درباره ی دخترش یکی زیاده روی کرد !!  
منم مثل هر کودک طلاق دیگه ای فقط قربانی دعوای اونا  
بودم!

من براشون مثل توپ فوتبالی بودم ؛  
که بین اونا پاس داده میشدم،  
دعوا برای این نبود که کی من رو میخواد ،  
دعوا برای این بود که کی منو بیره ...!!!

هیچکدوم یه بچه ی سربار نمیخواستن



توی دادگاه اخر بابام رسماً فرار کرد  
و غیب شد، که شد ...

و من یک دختر کوچولوی تنها بودم ،  
که یه شبه محبوبیتم رو از دست داده بودم ...

بعد از اون ماجرا میشه گفت مامانم دیوونه شده بود؛  
به هر روشی رو می آورد که بابا رو برگردونه؛

یه سری ادما هستن که با یکبار باخت کنار میکشن تسلیم  
میشن ،

و یه سری ها درست برعکس عمل میکنن .

مادر منم جزء دسته ی دوم بود !

اما هر بار بی نتیجه بودن

کارهایش ،

باعث میشد عصبی تر و بدخلق تر از قبل بشه ،

به طوری که دیگه کاملا افسرده شده بود !!!

کانال : ماه نو



#پارت\_هفتم



با یاد اوری تنها خاطره ی شیرینم ... حس می کنم ... تمام  
تم قلب شده و می

زنه ... تا قبل اون ماجرا اصلا دختر احساسی نبودم ...  
نفس عمیقی میکشم و غرق ان روز میشوم ....  
اون روزا من سرشار از بغض سرشار از کینه ...  
ازخومم متنفر بودم ...

چهارده سالگیم رو مثل روز روشن یادم میاد ...  
طبق معمول مامان بی فکرمنو  
مثل یه اشغال بی ارزش ...  
به خونه ی داییم برده بود  
و خودشم

رفته بود صفا ، دور دور اندرزگو ...

و اما من تنها و افسرده بدون ذره ای امید کنج خانه ی  
دایم اشک میریختم ...

اون روز نمیدونم سر سامر به چه سنگی خورده بود که بدون  
کلمه ای منو بغل کرد ...

و من ، منی که دیگر هیچ چیز ازش باقی نمونده بود ... من  
محبت ندیده ی خاکبرسر ،

درگیر اغوشی شدم که شاید به چند دقیقه هم نرسید !!

اما چشمای جستجوگرم ...

چشمای هیز پسر ندیدم !!

همش پی اون پنهاگه عضلانی

و اون قدرت ناب بود ،

اما چشمای غریبش به من اطمینان میداد ...

اون روز حتی ذره ای به صورت مبهوت و گرگرفتم توجهی  
نکرده بود ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_هشتم



خسته از افکار کج معوجم  
از جا بلند شدم که به سرعت در اتاقم باز شد

مامانم سر شیر آورده بود به کدوم گناه  
خدا میدونه ...

نالیدم :

\_مامااان ... جون عزیزت حوصله نصیحت شنوی ندارم ...  
خودت میدونی من یه دختر بدم که ادم نمیشه ...  
درضمن قسم میخورم دفعه ی دیگه به بچه های مردم  
بیشتر دقت کنم ...

اما طبق تجربه مامانم کی کم آورده که این بار دومش باشه

با خشم فریاد زد

\_ دختره ی سلیطه چه زبونی داره ...  
به چه حقی مثل گاو سرت رو اندختی پایین چپیدی تو  
اتاق؟  
نمیگی افسانه ناراحت میشه ؟

پوکر نگاهش کردم تا حداقل متوجه بشه ناراحتی افسانه  
واقعا برام مهم نیست

وقتی دید حرف هاش اب در هاون کوبیدنه با غر تشر زد:

\_ پاشو بیا غذا تو کوفت کن،  
انقدرم حرف نزن ...

خندم گرفته بود هر وقت کم میورد  
دستور میداد دیگه کلمه ای حرف نزنم !

سر میز نشسته بودم و با انزجار به غذایی ،  
که به هرچی میخورد ،  
به غیر قورمه سبزی زل زده بودم؛

لوبیا های خورشت روی اب شناور بودن ،  
گوشت و سبزی انگار با هم قهر کرده بودن .

با قاشق همی به این غذا ...  
که هیچ فرقی با جوب کنار خونمون نداشت زدم.

قاشق رو با اعصاب خوردی توی ظرف انداختم ،  
که صدای بدی به وجود آورد.



با انزجار گفتم:

به جای اینکه این همه جادوی برگشت معشوق بگیری!  
 آگه همون اول دستپختت رو خوب میکردی شاید  
 معشوقت اصلا ولت نمیکرد بره!!!

همون لحظه با گفتن این جمله

پشیمون شدم

اما دیگه کاریش نمیشد کرد،

پره های بینیش با هر نفسی که

میکشید بیشتر باز میشد،

چشماش ۲ تا گلوله ی اتیش شده بود.

اوه انگار ایندفعه خیلی زیاده روی کردم.

با هول گفتم:

\_منظورم اینه ... اونقدرها هم بد نشده ها

برای دفاع از چرتی که گفته بودم،

قاشقم رو با عجله برداشتم !!

۲ قاشق خورشت ،

روی برنجم ریختم و لقمه ی پر پیمونی گرفتم.

کانال : ماه نو



#پارت\_نهم



لقمه رو توی دهنم چپوندم ...  
لعنتی ، مزه ی زهرمار میداد!  
از طعم بدش به سرفه افتادم.

مامانم پوزخندی زد گفت:

\_خفه نشی دختر، نترس همش مال خودت!

با اعصابخوردی بشقابش رو عقب روند ،  
از جاش بلند شد به سمت اتاقش رفت.

وقتی مطمئن شدم رفته با عجله از جام پاشدم ،  
محتویات دهنم رو توی سینک تف کردم،  
با حرص به سمت قابلمه ی غذا رفتم اون رو توی سطل  
زباله خالی کردم .

خیلیم خوشمزه بود که همش مال خودم باشه !!..

بعد از شستن ظرفا به سمت اتاق مامانم رفتم ،  
تا ببینم توی چه وضعیتی ،  
در اتاقش رو باز کردم روی تخت دراز کشید بود !

وقتی چشمش به من افتاد با صدای بی حوصله ای گفت:

\_امشب شام خونه ی بابام دعوتیم !!

شوک زده به مامانم زل زدم! مهمونی یعنی دیدن دوباره ی  
سامرا!

چشمم از خوشحالی برق زدن، اما سعی کردم خودم رو  
بیخیال نشون بدم:

\_چه خوب! اتفاقاً دلم برای بابابزرگ تنگ شده بود.

خب بعد از این همه حالگیری توی یک روز... یه خبر  
خوب تا مدت ها شارژم میکرد !!

کانال : ماه نو 



#پارت\_دهم



میشه گفت هر لباسی توی کمدم بود رو خالی کردم !!!  
از شومیز بگیر تا مانتو....  
اما خب انتخاب سخت بود !!!

اه نساء یه غلطی بکن دختر،  
شب عروسیت که نیست.

بعد از کلنچار رفتن با خودم تصمیم گرفتم یه شومیز گل‌بھی ،  
با شلوار و شال سیاه ست کنم  
کاملاً ساده و شیک اینطوری بهتر بود.

از ذوق دوباره دیدن سامر قلبم تیر کشید  
به هیجان امد ...

تا زمانی که شب بشه و به مهمونی بریم کلی خودم رو سرگرم  
کردم ...

طرفای "۸" شب بود که رسیدیم خونه ی حاجی ...

"زیبا" زن دوم بابابزرگم بود ،  
 که درست یک سال بعد از فوت مادر جون با حاجی ازدواج  
 کرده بود ...

با لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا واضح بود درواز  
 رومون باز کرد ، سلام کرد

زیبا\_ به به نساء خانم ...

دستم رو به سمتش دراز کردم  
 که بدون توجه به من مامانم رو بغل کرد !!

قیافه ی ضایع شدم رو جمع کردم  
 که چشمم به دختر خالم "کیانا" افتاد که از دور با صورت  
 سرخ شده نگام میکرد،  
 به سمتش رفتم کنارش نشستم .



با نیشخندی بهم زل زد گفت:

کیانا\_ خوب ضایع شدی؟

پوفی کشیدم گفتم:

\_چه خبرا؟

کیانا خنده ای کرد گفت:

\_والا همین پیش پای شما یه دعوی ریزی پیش امد.

با چشمای خندون بهش زل زدم که ادامه داد :

\_حاجی باز دعوای خونش کم شده بود ... به "سامر" گیر داد !!!

با شنیدن اسم سامر گوشام تیز تر شد ...

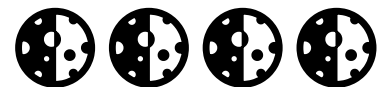
\_حاجی اول با آرامش امد پیش سامر از مزایای ازدواج گفت...

وای نساء باید بودی فقط قیافه ی سامر رو میدی ...  
داشت به حرفای حاجی میخندید،  
انگاری یه جوک خنده دار شنیده بود  
میدونی که حاجی از اینکه کسی مسخرش کنه متنفره ...

کانال : ماه نو



#پارت\_یازدهم



به اینجای حرفش که رسید ...  
از خنده ترکید !  
زدم به بازوش با استرس گفتم:

\_مرض به چی میخندی ؟  
جواب بده ببینم ، سامر که قبول نکرد؟

با نگاه عاقل اندر سفیھی نگام کرد...

کیانا \_ بچه شدی ؟  
اتفاقا برعکس سامر علاوه بر اینکه حاجی رو به یه ورشم  
نگرفت...

کاملا جدی توی چشمای حاجی زل میزنه میگه ...  
"من تا چند لحظه پیش نمیدونستم تخمم رو شما گذاشتی  
ولی دمت گرم چی کاشتی حاجی ...!!

با تعجب بهش زل زدم گفتم:

چطور جرعت کرد همچین چیزی بگه ؟

کیانا\_والا پشمی برای هیچکس نمونده بود ...  
 دایی شاپور بزور حاجی رو نگه داشته بود ...  
 یه داد بی دادی راه افتاده بود که نگو ...  
 به نظرم بعضی وقتا سامر به طرز عذاب اوری رک میشه ...

از اینکه حال اون پیری گرفته شده بود سر کیف بودم  
 از پس اون فقط سامر برمیومد ،  
 قربونش برم کمم نذاشته بود ...

داشتیم میخندیدیم که در سالن باز شد و سامر با  
 نیشخندی وارد سالن شد،

خنده رو صورتم خشک شد و بدون اینکه بفهمم با  
چشمای مشتاقی بهش زل زده بودم ...

همه ی وجودم چشم شده بود و تماشاش میکردم ...

شلوار جین مشکی با کاپشن چرم مشکی ست کرده بود  
تپش شبیه یه عوضی جذاب بود ...

از اونا که میدونه خیلی بده ولی بازم دوسش داری ...

چشم گردوند که متوجه سنگینی نگاهم شد ..  
یکی از ابروهاش رو به نشونه ی استهفام بالا انداخت

یکدفعه به خودم امدم ،  
هول شده سرم رو پایین انداختم ..

سرعت قلبم روی هزار بود و دستام از استرس می لرزیدن !!

نامحسوس دستم رو روی قلبم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم ..

"اروم باش دختر چیزی نشده"

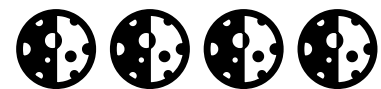
با حضورش انگار توی دلم رخت میشستن اصلا اروم قرار نداشتم ...

منتظر یه فرصت بودم که بهش نزدیک بشم ....

کانال : ماه نو 



#پارت\_دوازدهم



از سکوت کیمیا استفاده کردم ...  
نگاهی به جمع انداختم ...  
مبلی که منو کیمیا روش نشست بودیم ،  
روبه روی در اصلی سالن بود .



سمت راستمون "زندایی ژیلا"

و دخترش "شبم"

به همراه مامانم نشسته بودن ،

زندایی ژیلا همسر دایی "شاهینم"

یه زن پر افاده بود که معاشرت باهاش صبر ایوب میطلبه

...

همون طور که قبلانم اشاره کردم تخصص مامان من

معاشرت با افراد مزخرفه

از طرف دیگه "خاله شهین"

و "زندایی سمیرا" توی اسپزخونه کمک زیبا جون بودن .

خاله شهین به نوبه ی خودش خوب بود ولی درست مثل

دخترش کیانا پر حرف بود ...

اما شوهرش اقا محمد کلا توی باغ

نبود !!..

زندایی سمیرا صورت شکسته ای داشت شاید منم اگه  
 پسری مثل سامر داشتم وضعم خیلی بدتر بود ...  
 یسنا خواهر سامر موجودی کاملاً بی ازار بود!

"دایی شاپور" بابای سامر هم مشغول صحبت کردن  
 درباره ی اقتصاد بود ...

از این ادما بود که فکر میکرد همه چیز رو بلده ...  
 با یه سری استدلال غلط هم حرفاش رو ثابت میکرد ...  
 جالب اینجا بود همه قبولش داشتن.

توی سالن چشم چرخوندم ...  
 که یسنا رو دیدم با "شروین" پسر—زندایی ژیلای، سرگرم  
 صحبت بود،

شروین بر خلاف خواهر و مادرش پسر—شوخی سرزنده ای  
 بود ...

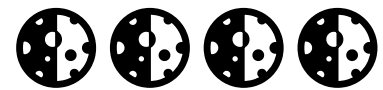
به نظرم شروین یسنا واقعا به هم میومدن ...

تو افکارم چرخ میخوردم ، که همون لحظه زیبا جون برای  
 شام صدامون کرد ،  
 بوی مرغ سرخ شده اشتها رو تحریک کرده بود پس بدون  
 معطلی از جام بلند شدم ...  
 به همراه کیمیا برای صرف شام به سالن غذا خوری رفتیم  
 !

کانال : ماه نو



## #پارت\_سیزدهم



بعد از شام جوانای فامیل دور هم  
روی تخت بزرگی که حاجی توی حیاط گذاشته بود نشسته  
بودن ...

صدای خندشون حیاط رو میلرزوند

خونه ی پدربزرگم واقعا بزرگ بی در پیکر بود !!

پشت عمارت اصلی یه باغ بزرگ بود که شب ها ترسناک  
تر میشد .

با هر لحظه فکر کردن به باغ پشت عمارت بدنم از ترس  
میلرزید ...

شبنم \_ بچه ها بیاید یه کار خفن انجام بدیم !

با حرف شبنم توجهم به اونا جلب شد  
کیانا با صدای مرموزی گفت :

کیانا\_ کی با جرعت حقیقت موافقه؟

پشت بند حرفش خنده ی ریزی کرد

وسط حرفش پریدم گفتم:

\_اما ، پنج نفریم یه نفر کمه

شب‌نم با خود شیرینی گفت:

شب‌نم\_خب سامرم می‌گیم بیاد!

کیانا طعنه زد

\_اونم حتما میاد بمون منتظر

صدایش را لوس تر کرد

شب‌نم\_اگه من بهش بگم حتما میاد ...

با این حرفش پوکر نگاهش کردم  
مطمئنم آخر سر انقدری برای سامرم عشوه میاد که اون رو  
خام خودش میکنه !

البته اگر من هم به جای سامر بودم شبنم رو انتخاب  
میکردم که فقط ۵ سال با اون اختلاف سنی داشتم ...  
نه یه دختر بچه ی ۱۸ ساله ...

شبنم پشت بند حرفش از جاش بلند شد و به ارامی به  
سمت سامر رفت ..

شاید پنج دقیقه ای پچ پچ کردن اما سرانجام سامر هم به  
جمعمون اضافه شد

عصبی بودم گنجایش اینو داشتم شبنم رو توی دیگ اسید  
بجوشونم ...

زیر چشمی سامر رو نگاه کردم نه اینکه از او مدنش ناراحت  
باشم.. نه... ولی دلم گرفت میدونی چه میگم ؟  
بغض به گلوم چنگ زد اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم  
...

همینم مونده جلوی بقیه یه دختر زر زرو باشم !!...

کیانا بی حوصله به اداهای تموم نشدنی شبنم نگاه میکرد

طعنه زد

کیانا\_اگه دل قلوه هاتون اجازه میدن بازی رو شروع کنیم

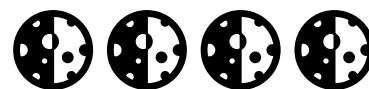
پشت بند حرفش بطری اب رو وسط گذاشت ...  
و با تمام سرعت چرخوند .



کانال : ماه نو



#پارت\_چهاردهم



بطری اب به سرعت چرخید ،  
تا اینکه بین کیانا و شبنم ایستاد.

کیانا با چشمای براق از شرارت به شبنم زل زدو گفت:

کیانا\_جرعت یا حقیقت؟

شبنم با لکنت جواب داد :

\_حقیقت

کیانا با خوشحالی دستانش رو بهم کوبید پرسید:

\_به نظرت جذاب ترین مرد این جمع کیه؟

با این حرف کیانا با چشمای گرد بهش زل زدم ، واقعا سوال از این بهتر نمیتونست پرسه؟

شبم مدتی فکر کرد و با لحن دلفریبی ، حیلگرانه گفت :

\_به نظر من جذاب ترین مرد این جمع ...خب .... اوم...  
سامره !!

همه ی بچه ها با این حرفش اوووووی کشداری گفتن و شروع به دست انداختن شبم کردند

با نگاهم سامر رو تعقیب کردم با نیشخندی به شبم زل زد  
بود ،

اهی کشیدم ...

نمیفهمم چرا من یه عشوه ی ساده بلد نیستم ؟

مطمئنم شبم از مامانش یاد گرفته ...

ولی از اونجایی که قانون خونه ی ما قانون جنگله ...  
بنده نمیتونم عشوه از این داستانا یاد  
بگیرم !!!

شبم بطری رو با سرعت چرخوند و درست بین یسنا و  
شروین توقف کرد

یسنا با لبخند مرموزی ، منتظر به چشمای شروین نگاه کرد

شروین بادی در گلویش انداخت با غرور گفت :

\_خب من ... جرعت رو انتخاب میکنم .

یسنا طعنه زد

\_اقای جرعت ... زنگ میزنی رستوران شماره اشتراکت رو  
میگی ... بعدش ازشون پرس پماد بواسیر دارن یا نه ؟

با شوک به یسنا نگاه کردیم ... بعدش هممون به خنده  
افتادیم ...

قیافه ی جمع شده ی شروین واقعا خنده دار بود

کانال : ماه نو



#پارت\_پانزدهم



بعد از کلی کلنچار رفتن بلاخره شروین گوشیش رو آورد،  
 با غیض شماره های گوشیش رو بالا پایین کرد و از بین  
 مخاطبش شماره ی موردنظر و گرفت ...

با تهدید به یسنا گفت :

شروین\_ نوبت منم میشه خانم.

اما یسنا با بیخیالی نیشخندی زد

که بیشتر از قبل عصبیش کرد ...

شماره ی رستورانو گرفت ،  
تلفنو روی اسپیکر گذاشت ...

بعد از چند بوق کوتاه دختر جوونی گوشيو برداشت !

\_الو سلام بفرمایید؟

شروین\_سلام خسته نباشید،

اشتراک "۷۱۱" هستم !!!

\_سلام اقا ، یک لحظه اجازه بدید چک کنم ...

اوه بله اقای ماکان ، اتفاقا خوب موقعی تماس گرفتین ...

استیک های ابدارمون رو شارژ کردیم ، پیشنهاد میکنم با  
سالادسزار میل کنید ...

بچه ها به حرفای اون خانم ریز ریز میخندیدن یسنا با  
خبثت به شروین اشاره کرد که حرفش رو سریعتر بزنه

شروین نگاه تحدید امیزی به اون انداخت سپس با لکنت  
گفت :

\_ خانم جمالی راستش تماس گرفته بودم...یه چیز خاص  
سفارش بدم .

خانم جمالی\_ اوه حتما ، میتونیم براتون دسر ویژه توی منو  
قرار بدیم ... من حتما پیشنهاد میکنم ..

حرفش رو قط کرد با تپ تپ گفت :



شروین\_ نه ممنون اما من چیز میخوام.... پماد بواسیر  
دارین؟

با این حرفش دیگه نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم  
هرکس یه طرف پخش شد صدای خندیدنمون به هوا  
رفت !!!

شروین سریع گوشی رو قطع کرد و تک تکمون رو مورد  
عنایت قرار داد.

کانال : ماه نو



## #پارت\_شانزدهم



شروین با غیض بطریو چرخوند ...  
که بین منو یسنا افتاد.  
خنده ی پلیدی کردم گفتم:

\_جرعت یا حقیقت؟

یسنا با تردید جرعت رو انتخاب کرد

\_خب بزار ببینم ... تو روی موهات حساسی دیگه؟

یسنا\_ عمرا موهامو کوتاه کنمااا ...

\_نه یه چیز بهتر برات دارم ... (خندیدم )

دوتا تخم مرغ بردار روی سرت بشکون !!

شروین با خنده از جا پرید

\_من میرم تخم مرغا رو بیارم.

این وسط کسی به اعتراض یسنا توجهی نکرد ، بعد از اینکه  
کله ی یسنای بیچاره رو ترکوندیم ...

دوباره بطریو چرخوندیم ایندفعه بین شروین و سامر افتاد

شروین\_خب استاد چی انتخاب میکنی؟

سامر با نشیخندی جرعتو انتخاب کرد

با مجازاتی که شروین انتخاب کرد خشکم زد !!!

شروین با صدایی که از خنده میلرزید گفت :

شروین\_گونه ی فرد سمت راستی رو ببوس

با شوک به شروین نگاه کردم

نفس توی سینم حبس شد ...

مطمئنم این یه خوابه کوتاه بیشتر نیست الانه که مامانم  
 منو از این کابوس نجات بده  
 اما قهقهه ی سامر چیز دیگه ای میگفت

سامر\_ لعنتی ... باید یه چیز بهتر ازم میخواستی

بعدش با پوزخند خم شد گونه ی شبنمو بوسید سرش رو با  
 خنده تکون داد عقب کشید ...

دوست داشتم اون تیکه ای ،  
 که سامر بوسیده رو با چاقو بیرم بندازم دور ...

قهقهه ی مستانه ی شبنم قلبمو خراش میداد  
 لعنتی من باید انتقام میگرفتم ...  
 چرا مثل ماست نشسته بودم ؟

میتونستم اول اون تیکه ای که سامر بوسید بود رو با چاقو  
دربیارم ...

بغص گلوم رو میخراشید ، دلم میخواست جیغ بزنم از  
حرص ...

با خودم تکرار میکردم  
نساء حق نداری گریه کنی ...  
حق نداری بشکنی ...  
نزار کسی ضعفت رو ببینه ...

دروم غوغایی بود اما لبخندم چیز دیگه ای میگفت

نمی دونم کجا خونده بودم وقتی از تمام دنیا رنجیدی اما  
بغض نکردی ...  
فقط لبخند زدی ...  
یعنی بزرگ شدی ...

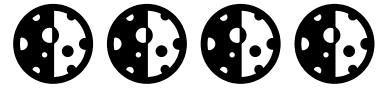
شاید منم بزرگ شده بودم ...

لبخندم هزاران درد در پی داشت ... هزاران سکوت ... هزاران  
بغض ...

کانال : ماه نو



#پارت\_هیفدهم



دیگہ نفہمیدم کی بطریو چرخوند ...  
قرعہ بہ اسم کی افتاد؟

اما وقتی بہ خودم امدم کہ شبنم با خندہ ی مرموزی بہم  
زل زدہ بود !!

شبنم\_خب خب ، نساء خانم جرعت یا حقیقت؟

با نفرت توی چشماش زل زدہم ...



چرا بلد نیستم حقمو ازش بگیرم ؟  
 چرا داد بیداد نمیکنم ؟  
 چرا نمیزنم توی صورتش بهش نمیگم " از عشق من فاصله  
 بگیر"

اما همه این افکارو با یه لبخند دروغین عقب روندم

\_من جرعتو انتخاب میکنم !

شبم \_ عالی شد ، خب بزار فکر کنم .... اها گرفتم ...  
 نیم ساعت باید بری پشت عمارت ته باغ بایستی برات  
 زمان میگیرم .

بعدش با خنده ی کثیفی گوشیشو از جیبش در آورد و برای  
 نیم ساعت تنظیمش کرد!

## کیانا اعتراض کرد

\_ این چه شرط مسخره ایه؟ همه میدونیم نسا به تاریکی فوبیا داره قبول نیست .

شب‌نم\_ به هر حال این شرط منه اجازه داره با خودش چراغ قوه هم بیره ...

ولی اگه کلا نمیره خب ...

نکنه میترسی؟

پشت بند حرفش با صدای بلندی قهقه زد برای اینکه بهش نشون بدم نمیتروم

مثل یه بچه ی احمق از جا پریدم

چراغ قوه رو برداشتم بدون توجه به صدا زدناى كيميا به  
سمت باغ پشت عمارت رفتم ...

كانال : ماه نو 



#پارت\_هيجدهم



تا وقتی که به پشت عمارت برسم ،  
 با قدم هایی استوار راهمو ادامه میدادم  
 انقدر عصبانی بودم که فقط میخواستم از اون جمع  
 مزخرف فاصله بگیرم ولی هنوز به اوج حماقتم پی نبرده  
 بودم و کلم حسابی داغ بود !!!

اما وقتی تاریکی باغو دیدم ...  
 صحنه هایی مبهم مثل فیلمی کوتاه ... افکارمو بیشتر از قبل  
 اشفته کرد ...

بچه ی ۷ ساله ای رو میدیدم  
 که با اشک التماس ...  
 از مادرش درخواست میکرد به خاطر شکستن  
 گلدون عزیزش تنبیه نشه !

اما دخترک با بی رحمی توی انباری نمود تاریک انداخته شد  
...

بیشتر از نیم روز اونجا زندانی بود .

خاطره ی اون روز کذایی انقدر روی  
ذهنم تاثیر گذاشته بود ،

که ترس از تاریکی مثل هیولایی منو تا این سن بلعیده بود  
رهام نمیکرد .

با فکر کردن به اون خاطرات تلخ قدمام سست شده بود ...  
دیگه استوار قدم برنمیداشتم دلم از وحشت پیچ می خورد،  
ترس همه ی وجودمو سیاه کرده بود .

چراغ قوه رو با وحشت سر تا سر باغ گردوندم دستام از  
استرس میلرزید ...

کف دستام عرق کرده بود ...

همین موضوع باعث شد چراغ چند باری از دستم ول بشه  
هر بار سست تر از قبل اون رو از روی زمین برمیداشتم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_نوزدهم



قدمام دیگه جونی نداشت !  
 ترس به شدت فلجم کرده بود ...

سکوت اطرافو زوزه ی باد و نفسای نامنظم من میشکست  
 !

سر تا پام پر از عرق سرد شده بود و  
 نفسام یک درمیون بالا میومد ...

اهی کشیدم که به صورت بخاری در هوا پدیدار شد !

هوا به شدت سرد بود  
 و دست پام از سرما یخ زده بودن ...

قدمام هر لحظه بیشتر سست میشد.

وجود سایه های عصبانی بیشمار و اطرافم حس میکردم!

این توهم منو هر لحظه بیشتر درون خودش میبلعید ...

چراغ قوه رو با سرعت به همون سمتی که حس میکردم  
سایه ها حرکت میکنن میگردوندم ...  
اما هیچی اونجا نبود ...

سرعت قدمام هر لحظه بیشتر میشد  
حالا داشتم با سرعت میدویدم  
از ترس گریه میکردم ...

با جیغ اسم بچه ها رو صدا میدادم



اما کسی نبود که به دادم برسه  
 ناامیدی همه وجودمو گرفته بود با بیچارگی اشک میریختم  
 ...

چشمام تار شده بود و اطرافمو به خوبی نمیدیدم  
 همونطور که با سرعت فرار میکردم پام به شاخه ای گیر کرد  
 با سر به زمین خوردم.

سرم به شدت گیج میخورد اطرافمو واضح نمیدیدم !!..

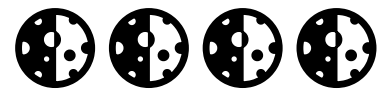
در لحظه ی اخر جسمیو دیدم که بهم نزدیک نزدیک تر  
 میشد ...

چشمام بسته شدن دیگه هیچی نفهمیدم ...

کانال : ماه نو



#پارت\_بیستم



"سامر"

حدود ربع ساعتی از رفتن نسا میگذشت ...

جمع به ظاهر دوستانه از هم پاشیده بود ، هرکس گوشه ای مشغول بود .

حوصله ام به شدت سر رفته بود

نمی دونستم تا کی قراره علاف این مسخره بازی باشم !!

برای لحظه ای از شهامت نساء خوشم امد ...

بچه ی با جنمی بود !!

شقیقم تیر میکشید ...

دست توی جیبم بردم پاکت سیگارمو بیرون کشیدم ...

با دست راست سیگارو بین لبام گذاشتم و با دست چپ

اونو اتیش زدم ...

پک عمیقی به سیگار زدمو دودشو به ارومی بیرون روندم.

دستی که بازومو لمس کردو میشناختم ...

با عشوه به حرف امد

شبنم\_ سامی ...

جوابشو ندادم تا خودش شرش رو کم کنه

شبنم\_ سامی عزیزم متوجه نیستی ...

پک دیگه ای به سیگارم زدم که ادامه داد

شب‌نم \_ سامیی چرا انقدر کم حرفی پسر ...  
 وقتی از دور میبینمت حس میکنم هیچ دختری نمیتونه  
 تحملت کنه ...

اما وقتی این همه نزدیکی ..  
 وقتی اینطور با اخم نگام میکنی ... میفهمم دخترا حق دارن  
 ...

تو یه مهره ی مار داری که همه رو به سمت خودت جذب  
 میکنی ...

با نیشخند به اراجیفی که سرهم میکرد گوش میدادم ...  
 کمی جلوتر امد  
 دستاشو روی گونه ام گذاشت نفس عمیقی کشید ...

با لوندی زمزمه کرد

\_ چرا نمیفهمی چقدر میخوامت؟

دیگه نتونستم تحمل کنم با صدای بلندی قهقهه زدم از زور  
خنده نفسام به شماره افتاده بود

\_وای ... دختر ... تو خیلی خوبی

این چرتا پرتا چیه میگی؟

نکنه از جونت سیر شدی؟

هوم؟

دستاشو با دستم گرفتم فشار خیلی محکمی به اون وارد  
کردم به خاطر رشته ی ورزشیم دستام به شدت قوی بودن

...

میدونستم این فشار براش چقدر دردناکه

اما مگه برام اهمیتی داشت؟

اصلا..!!

از درد به خودش میپیچید و صدای اخش بلند شده بود  
پوزخندی از خنده زدم با نیشخند گفتم

\_میدونی ... من حتی اگه خر بشم بخوام نگات کنم ...  
ترجیح میدم لب به غذای دستخورده نزنم

مات به من خیره شده بود ...  
دهنشو باز بسته کرد که حرفی بزنه ،  
اما فقط اصوات بی معنی از اون خارج میشد !!..

پوزخندی زدمو غریدم :

\_ انقدر به پر پای من نیپیچ بچه جون ... دلم نمیخواه بد  
ببینی ...

در ضمن حوصلمو سر میبری ... آه ، یکمی خلاقیت داشته باش ...

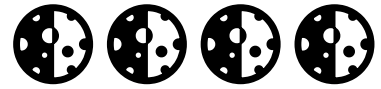
اینطوری مخ زدن یکمی قدیمی شده

کانال : ماه نو 



#پارت\_بیست\_یکم





با خونسردی به سمت عقب رهاش کردم ، از چشم‌ماش  
 بغضش رو خوندم ...  
 اما مگه اهمیت داشت؟

عقب عقب رفت و به سرعت از جلوی چشمم دور شد.

کلیشه ای تکراری از زنای اطرافم ...  
 هروقت کم میارن دست به دامن گریه میشن !!

سیگار نیم سوخته م روزیر پام له کردم و به سمت باغ  
 پستی به راه افتادم .

باغ انقدر تاریک بود ،  
که چشمم هیچ جا رو نمیدید ...

دختره ی احمق برای رو کم کنی خودشو توی چه دردسرایی  
مینداخت ...

بی حوصله گوشیمو از جیبم در اوردم نورش فضا رو روشن  
تر کرد

چند متری جلوتر رفتم که از دور جسمیو روی زمین دیدم !

با تردید به سمتش رفتم با دیدن نسا که بیهوش روی زمین  
افتاده بود ،

پوف بی حوصله ای کشیدم ...

دختره ی خل چل فکر کنم باز قراره نعش کشی— راه بندازم  
...

روی زمین چمباته زدم ...

دلم به حالش سوخت دستشو گرفتم و دنبال نبضش  
گشتم ...

پیداش کردم ...

ضعیف بود با عجله یک دستمو زیر سرش و دیگرو زیر  
زانوش بردم از جا بلندش کردم ...

بالا تر کشیدمش ... با سرعت به سمت عمارت دویدم ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_بیست\_دوم



شروین وقتی منو با جسم نیمه جون نساء دید با عجله به  
ستم دوید گفت:

\_ یاخدا... سامر چه بلایی سرش امده؟

با اخم سرش فریادی زدمو اجازه ی پرسیدن هر سوال دیگه ای رو ازش گرفتم :

\_برو ماشینو راه بنداز داره نبضش ضعیفه ... فکر کنم خیلی ترسیده ... باید بریم بیمارستان ...

وقتی به بیمارستان رسیدیم ...

پرستار با دیدن وضعیتمون سریع دستور به آوردن برانکار داد

● \*\*

چند ساعت بعد وضعش به حالت طبیعی برگشت ، حالش بهتر شده بود ...!!!

به سمت اتاقش رفتم درو به ارومی باز کردم !

سرشو بالا آورد توی چشمام مثل یه بچه ی گناهکار زل زد  
مثل اینکه خودش از گندی که زده بود خبر داشت ...

لبخندی زدم ،

پوست صورتم تیره تر شد ...

برق چشمام جنون رو فریاد میزد ...

به سمتش رفتم که بیشتر توی خودش جمع شد ...


نیشخندی زدم ، با صدای ارومی گفتم :

\_ اوه اینجا روبین یه بچه کوچولوی ترسیده ...

"پوزخندی از خنده زدم"

\_ میدونی چیه ؟

شاید الان یکم به همدردی نیاز داشته باشی ...  
 مثلا برات تعریف کنم که  
 مامان جونت پشت در این اتاق داره گریه میکنه،  
 یا ... اوم ...  
 کل خانواده نگران تو هستن اما خب ...  
 اوه بیخیال ... نیازی نیست بهشون اهمیت بدی !!  
 هر چی افراد بیشتری رو دوست داشته باشی ،  
 ضعیف تر و آسیب پذیرتر میشی ...  
 من معتقدم هیچی بهتریه صداقت عذاب اور نیست اولش  
 درد داره ولی ...  
 بعد یه مدت برات مثل یه مسکن عمل میکنه ...  
 زندگیه دیگه ،  
 همیشه که همه ی رنگاش جور نیست ... همه ی سازاش  
 کوک نیست ...  
 باید کنار بیای ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_بیست\_سوم





وقتی به خودم ادمم !

نساء با حق هق به من زل زده بود ...

ای دختر بیچاره شاید بهتره تیر خلاصو همین الان بزنم !!..

\_هی هی چرا گریه میکنی اروم باش ... اروم باش ...

تو باید اینو متوجه بشی،

سنگدل بودن بهتر از ضعیف بودن ...

تو باید سعی کنی تنها به خودت تکیه کنی ،

شاید اینطوری دلت به حال خودت بسوزه سعی کنی ،

یکم تغییر کنی مثلا ...

انقدر زر زرو نباشی این گریه ی مسخره رو بس کنی !!..

جواب نمیداد قرار نبود ،

حالا حالا ها خفه بشه !!!..

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا اوردم گفتم:

\_هی کوچولو اروم باش ...

من تسلیمم ، بهتره دیگه بس کنی کل بیمارستانو سیل برد .

از گریه سرخ شده بود با حق هق فریاد زد

\_تو یه دیوونه ی روانی هستی ...

انتظار نداشت ...

اما با این حرفش طوری قهقهه زد ،

که به سرفه افتادم ...

من این جمله رو روزی هزار بار

میشنیدم ...

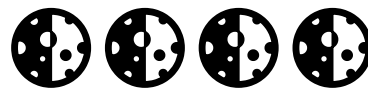
روانی بودن بهتر از حال بهم زن بودنہ !!..

با تنفر بهم زل زد، سرمو به نشونه ی تاسف بر اش تکون  
دادم با خنده اتاقو ترک کردم  
این فسقلی قرار نبود حالا حالاها درست بشه !!..

کانال : ماه نو



#پارت\_بیست\_چهارم



"سامر"

بوی نم بارون بینیمو پر کرده بود!  
 باد سردی می وزید صدای خش خش برگای خشک شده  
 تنها صدایی بود که میشنیدم ...

پسر— بچه ای رو دیدم که با لباس های خیس و گلی به هر  
 طرفی می دوید .

صدای خندش سکوت وحشی جنگو میشکافت ...  
 نزدیک تر رفتم اما با کمال تعجب خودمو دیدم در قالب  
 بچه ای ۵ ساله ...

به سمتش رفتم اما انگار از حضورم احساس خطر کرده بود  
 !!

با چشمایی وحشت زده به من خیره شده بود ،  
 عقب عقب رفت و با ترس فریاد زد :

\_ ایندفعه حق نداری منو اذیت کنی...  
 نهههه ... نه نه نه

سپس شروع به کشیدن جیغای عصبی کرد .  
 گوشم از صدای تیزش سوت میزد

به سمتش دویدم تا صدای آزار دهندش و خفه کنم که  
ناگهان زیر پام خالی شد ...

به سرعت درون چاهی تاریک افتادم

با فریاد از خواب پریدم ...

عرق سرد از سر صورتم چکه میکرد و تن لختم از سرما  
میلرزید .

نفس عمیقی کشیدم گیج اطرافمو  
نگاه میکردم هنوز مغزم لود نشده بود ...  
خودمو وسط نشیمن آپارتمانم دیدم ...

طبق معمول به جون خونه افتاده بودم  
خونه بازرا شام شده بود

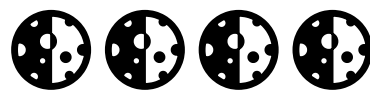
کوسن ها هرکدام یک طرف افتاده  
بودن ،

چند لیوان روی زمین افتاده و شکسته شده بود ،  
در یخچال باز شده بود و بیشتر خوراکی ها چپه شده بودند  
مثل اینکه کارم زار بود !!!

کانال : ماه نو



#پارت\_بیست\_پنجم



سر گیجه مجبورم کرد چند لحظه دستمو بند دیوار کناریم  
کنم ...

دیشب اون قدر خسته بودم ،  
که به محض رسیدن به خونه  
از خستگی بیهوش شدم

متاسفانه یادم رفته بود باید در اتاقمو قفل کنم ،  
نتیجه اش این افتضاح شده بود .



پوف بی حوصله ای کشیدم و کلافه با دست پشت گردنمو  
لمس کردم ،

شقیقم نبض میزد ،

نفسام هنوزم نا منظم بود ...

برای پیدا کردن گوشیم ،

به سمت اتاق خواب رفتم ،

بی حال خودمو روی تخت انداختم که صدای ناله تخت  
بلند شد !

از روی عسلی کنار تختم گوشیمو برداشتم رمزشو زدم ،

چشمم به تماسای از دست رفته ی مادرم افتاد

گاهی اوقات درک کردن مامان از عهده ی من خارجه ،

ولی مطمئنم تماسش فقط یه دلیل داره قانع کردن من

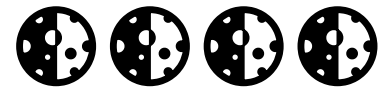
برای امر مقدس "ازدواج" !!..

توجهی نکردم سعی میکردم فکرم رو مشغول کنم ، اما چند دقیقه بعد دوباره گوشیم زنگ خورد ...!!!

کانال: ماه نو 



#پارت\_بیست\_ششم



با تردید تماسو جواب دادم ،

صدای اشفته ی مادرم بلند شد :

\_سامر ... سامر پسرم کجایی؟

چرا از دیشب گوشیتو جواب نمیدی ؟

با بی حالی جواب دادم

\_خسته بودم ... خواب رفتم

(مکثی کردم)

کارم داشتی؟ ... اتفاقی افتاده؟

صدای ریزگریه کردن مامانم از اون طرف خط به گوشم  
میرسید...!!

خونم به جوش امد حتما کار باباس با خشم مهار نشدنی به  
حرف امدم :

\_باز بابا اذیت کرده؟

(ریشخندی زدم گفتم )

لیلا کی میخوای بس کنی؟

به خدا میام اون شوهر عوضیتو نیست نابود میکنم...!!

(کم کم صدایم اوج میگرفت ،

همیشه میتونستم خونسر دیمو حفظ کنم ولی وقتی نوبت

بابا میشد ...)

چند بار گفتم از اون مرتیکه روانی جدا شو؟...

دندم نرم چشم کور خودم نوکریتمو میکنم...

میان حرفم پرید

\_سامر اون پدرته ... درضمن با هم دعوا نکردیم ... برای  
چیز دیگه ای زنگ زدم

( با صدای بغص الودی زمزمه کرد )

\_عمو جان فوت کرده ، دیشب تموم کرد همه بلند شدن  
رفته شمال ...

(بغض مجالش نداد ادامه ی حرفشو بزنه )

خنده ای کردم گفتم

\_ خب حالا گفتم چیشده ...  
 (نیشخندی زدم با شیطنت گفتم :)  
 اون پیری عرق ازراییل رو دراورد تا بمیره

با این حرفم مامانم بهم تشر رفت ،  
 ازم خواست تا هفته ی دیگه خودمو برسونم ، چون قراره تا  
 مراسم هفتم عمو جان توی شمال بمونن ...  
 خیلیم عالی !!!

گوشیو قطع کردم ... خندم گرفته بود عمو جان ما ۹۸  
 سال عمرش بود  
 یه مرد خسیس ، که فقط دنبال اسکناس بود !!

باید برای مرگش نارحت باشم ؟

هه ... معلومه كه نه !!..

كانال : ماه نو



#پارت\_بيست\_هفتم



عمو جان انقدری مال منال داشت ،  
که تا هفت پشت همه رو سال ها تامین میکرد ...

مطمئنم بیشتر کسی ،  
که توی مراسم شرکت میکنن یا خودشونو به دک و  
دیوار میزنن ،  
فقط به خاطر یکم ارئه !!  
این جماعت سر تا پاش ادعاست .

همه ی فامیل صبح زود به سمت گیلان رفته بودن ، انگار  
تنها کسی که از قافله جا مونده بود من بودم !!!  
منم باید شرکت میکردم نه به خاطر اون مرحوم !!  
بلکه به خاطر سرگرمی که قرار بود تا مدتها سرکیفم بیاره  
!!!..



اصولا خانواده ی من \*اوپن مایند  
تشریف دارنو این ترکیب با تازه به دوران رسیده هم تکمیل  
میشه .

اونا سعی میکنن از هر چیزی که مربوط به اروپا میشه یه  
تقلید ریزی برن ...!!

وقتی یادم میاد برای یه ختم ساده  
قراره کلی هزینه بشه و بساط چشم هم چشمی هم حسابی  
به راه بود تاسف میخوردم ...  
البته که این جماعت حتی ارزش تاسفم نداشت ...!!!

توی مراسم به جای اینکه کسی— برای اون بدبخت قران  
بخونه ،  
تا یکم از بارگناهاش کم بشه !!

مشروب سرو میکردن ،  
 افراد نزدیک فامیل به نوبت چند کلمه ای در وصفش  
 میگفتن ...  
 چند کلمه ای که همش دروغ ریا بود .

داشتم فکر میکردم چه بهتر  
 از اینکه منم یکم از خوبی های اون مرحوم بگم ...  
 اون وقته که دیگه کسی پشت سرش تفم نمیندازه !!  
 قرار بود کلی خوش بگذرونم ...

ولی خب این یه هفته رو باید خوب تلاش کنم ،  
 چند وقت دیگه مسابقه ی زیر زمینی دارم و کارم قراره کلی  
 برام سخت  
 بشه ،

البته که بدنم حسای آماده شده بود این روزا بیشتر از ۸ ساعت تمرین داشتم ...

• روشن فکر

#پارت\_بیست\_هشتم



وقتی قرار بود مصیبتی پیش بیاید ، از در دیوارم میریخت ...  
بعد از ظهر بود که شماره ی ناشناسی با من تماس گرفت !!

با تردید تماسو جواب دادم  
که زن جوونی به حرف امد ...

\_سلام اقا از بیمارستان تماس میگیرم ، بیمارتون ...  
خانم نساء کریمی ...  
امروز مرخص میشن اما کسی برای ترخیص نیومده ...

تا چند لحظه رو به افق بودم ،  
داشتم فکر میکردم چه گناهی کردم که باید دایه ی ، دردرس  
کوچولو

باشم ...

وقتی یادم میاد دیشب با حماقت تمام شمارمو به پرستار  
دادم

از خودم حرصم میگیره ،

من شمارمو دادم چون قرار بود چند ساعتی باهم عشق  
حال کنیم ...

نه اینکه یه دردسر به کلکسیونم اضافه بشه واقعا بعضیا  
گیرایشون کجه !!..

پوفی کشیدم بی حوصله گفتم :

\_ به نَنش زنگ بزن من کا ...

وسط حرفم پرید

\_ آقای محترم تماس گرفتم اما کسی جواب نداد ..!!

لعنتی از دست اون مامان بیخیالش  
پوفی کشیدم گفتم :

\_ صبر کنید ، من تا چند دقیقه ی دیگه خودمو می‌رسونم .

بی حوصله کاپشنمو پوشیدم ،  
بعد از برداشتن سویچ موتورم خونه رو ترک کردم ...

چند دقیقه ی بعد رو به روی بیمارستان پارک کردم ،

وقتی وارد بخش شدم به سمت  
پرستار رفتم لبخندی زدم

\_سلام لیدی زیبا ...

من امدم یه دردسر کوچولو رو با خودم ببرم خوشحال  
میشم کمک کنید ...

پرستار جوون نگاهی به سر تا پام کرد خندش عمیق تر شد

\_میتونم اسم بیمارتون رو بدونم؟

لبخندی زدم

\_نساء کریمی ...

با هول سری تکون داد مشغول چک کردن شد

\_ خب لطفا کارای ترخیصشو انجام بدین ...  
بعدش میتونین ایشونو با خودتون ببرید ...  
مکشی کرد با احتیاط گفت:

\_ فقط ... ایشون،  
خواهرتون هستن دیگه ؟

نیشخندی زدم کمی دروغ که بد نبود،  
بود؟

سری تکون دادم بعد از اینکه کارم تموم شد روبه پرستار  
گفتم :

\_ بر میگردم لیدی زیبا

با خوشحالی سرشو تکون داد ،



سپس به سمت اتاق نسا رفتم

چند تقه به در زدم و بدون توجه در رو باز کردم

نساء رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود ، سقف رو نگاه میکرد ...

چشمش به من افتاد با تعجب نگاه میکرد

\_چطوری بچه؟ ... بهتری؟

روی تخت نشست نگاه کرد

\_برای چی دوباره امدی؟

خنده ای کردم گفتم

\_چون مامان مسئولیت پذیرت رفته قبرستون

با خشم نگام کرد گفتم :

\_درست صحبت کن

سرم رو تکون دادم گفتم :

\_راستشو گفتم ...

عمو فوت کرده ...

کل فک فامیل جمع کردن رفتنه گیلان

کسی تهران نمونده ...

با تپ تپه جواب داد

\_منظ ... منظورت چ ... چیه ؟

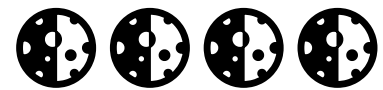
شونه هامو بیخیال بالا انداختم

\_منظورم واضحه جنابالی مدتی رو مهمون بنده ای ...

حالا هم زودتر بلند شو ...

داره دیرم میشه مادمازل

#پارت\_بیست\_نهم



با ضعف از جاش بلند شد  
 به سمتش رفتم زیر بغلشو گرفتم  
 تا کفش هاشو بپوشه  
 به پذیرش بیمارستان که رسیدیم  
 به نساء اشاره کردم بیرون منتظرم باشه  
 با یه لبخند سمت پرستار رفتم گفتم :

\_ شرمنده معطل شدین لیدی زیبا

خنده ی هولی کرد بی جهت دستشو بند مقنعهش کرد ،

خندم عمیق تر شد

بیشتر خم شدم صدام رو پایین تر اوردم

\_ راستی من دیشب شمارمو به شما داده بودم؟

خندید گفت :

\_ بله چطور؟

پوزخندی زدم :

\_ خب اشتباه کردم ...

حالا که میبینم ، بهم نمیخوریم !!

با قهقه ای ازش فاصله گرفتم ...  
قیافش چپ شده بود با حرص نگام میکرد

لاس زدن باهاش تنها یه دلیل داشت  
میخواستم هرچه زودتر کارم رو راه بندازه ...

به سمت نسا رفتم نزدیکش که شدم  
دستمو روی شونش گذاشتم که از جا پرید  
کج خندی زدم گفتم :

\_خب خب حاضری بریم خونه؟

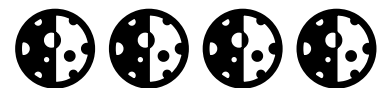
سرشو به ارومی تکون داد  
چه کم حرف !!

شونه ای بالانداختم به سمت موتورم رفتم !!..

کانال : ماه نو



#پارت\_سی



با کنجاوی اطرافو نگاه میکرد

نسا\_ میگم ... اقا سامر ... ماشین نیوردین ؟

نیشخندی زدم دختره ی دیونه !!

نمایشی نگاهی به اطراف انداختم متفکرانه گفتم :

\_ نه ... ای وای دیدی چیشد؟

با کنجاوی نگاهم کرد گفت :

\_چیشده ؟



متفکر دستی به چانه ام کشیدم

\_ فراموش کردم ماشینم رو بیارم

با چشمایی گرد نگاهم ورد

نساء \_ پس الان چیکار کنیم؟ با تاکسی قراره برگردیم؟

از این خنگیش حرصم گرفت پوفی کشیدم استین مانتوی  
چروکشو کشیدم  
با هول دنبالم میومد

نسا \_ ای وای ... اقا سامر چیکار میکنی؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم

\_دختره ی خل چل هنوز نمیدونی من موتور دارم؟

توجهی به نگاه دلخورش نکردم ...

به سمت موتورم رفتم ،

روش نشستم با تک استارتی روشنش

کردم

چند قدمی عقب رفت با تپ تپ گفت :


نسا\_ آ ... اقا سامررر

طوری "ر" اخر اسممو کشید که مجبورم کرد با تفریح  
نگاش کنم

لباسای مسخره و تابه تاش منو به خنده می نداخت !!

با سرفه ای گلومو صاف کردم

\_خب لیدی زیبا ... افتخار نمیدین ؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سی\_یکم



با شنیدن این جمله با ترس چند قدمی عقب رفت سرشو به  
چپ راست تکون داد!

نسا\_ نه ... عمرا من سوار شم ...

"ابروی راستمو بالا انداختم که خودش حرفشو تکمیل کرد"

\_ من ... خب راستش من ... (چشماشو بست با سرعت  
ادامه داد )

من از موتور میترسم ...

خنده ای حرصی کردم گفتم :

\_ شوخی میکنی دیگه ؟

سه ساعته علاف قر فر خانم شدمه که برگردی بگی از  
موتور میترسم؟

کاری نکنم همینجا ولت کنما ...

انقدری بلند حرف زده بودم که چندتا ادم فضول بهمون  
خیره شده بودن  
به سمتشون برگشتم

\_ چیه؟ به چی نگاه میکنید؟

سرشونو پایین انداختن

به سمت نساء برگشتم که با چشمای ترسیده بهم خیره  
شده بود

بهش اشاره کردم که به خودش امد سریع سوار شد

از فریادی که زده بودم صدام خشدار شده بود

\_ کمرمو محکم بچسب حوصله ندارم پهن زمین شی مجبور  
شم نعلش کشی راه بندازم

فکر کنم انقدری که باید تحکم توی کلامم  
بود که مثل یه دختر حرف گوش کن دستاشو دور کمرم  
حلقه کرد

کانال : ماه نو



#پارت\_سی\_دوم



نیشخندی زدم ،

با تیک افی موتور از جا کنده شد ...

جیغی از ترس کشید بیشتر به من چسبید .

اون لحظه شیطان وجودم بیشتر از هر لحظه خودشو  
نمایان میکرد ،

به سمت بزرگراه روندم ...

با سرعت از میان هر ماشین سبقت میگرفتم ، یعنی اگه یه  
تک چرخ ریزی برم  
سکته نمیکنه؟

به امتحانش می ارزه

سرعتمو بیشتر کردم ...

چشمام تیره تر شد ،

لبخندم عمیقتر ،

دستم کلاجو لمس کرد ،

همزان گازی پر قدرت دادم که موتورم روی یک چرخ به  
اسمون رفت ...

صدای قهقهه ی بلندم میون جیغ های نساگم شده بود ...



صدای جیغش برام لذت بخش بود ...

چند دقیقه بعد جلوی اپارتمانم ترمز گرفتم موتورمو  
خاموش کردم !  
منتظر ایستادم .

نسا از ترس خشک شده بود با آرامش صدایش زدم

\_ نسااا ... نسااا ...

دردسر جون با توعم ...

به خودش امد به سرعت از موتور پایین پرید پاهاش  
میلرزید با عصبانیت به چشمام خیره شد ،  
دهنشو چند باری باز بسته کرد از عصبانیت زیاد مغزش  
درست کار نمیکرد !!

نسا\_ شما ... شما خیلی ... خیلی

خونسرد به حرص خوردن هایش نگاه کردم دستمو به  
فرمون موتور تکیه دادم با چشماپی ریزه شده پرسیدم :

\_ من خیلی چی؟

هرچی کرد نتونست توهین کنه ... جون به جونش میکردی  
با ادب بود

لعنتی حداقل یه فوش کوچولویی بده  
خوب نیست ،

یه دختر انقدره مظلوم باشه !!!..

\_ شما خیلی بی ملاحظه اید اقا سامر

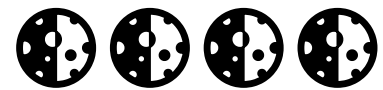
بعدش بدون اینکه حرف اضافه ای بگه به سمت اپارتمان  
رفت ،

با خنده سرمو تکون دادم از موتور پیاده شدم !!!  
با این دختر قرار بود کلی خوشبگذره ...

کانال : ماه نو



#پارت\_سی\_سوم



در خونه با صدای تقی باز شد ؛  
کفشامو از پام کندم با خستگی داخل امدم ،

نسا با انزجار خونه ی بهم ریخته رو نگاه میکرد !

\_آشپزیت خوبه؟

با تعجب به من خیره شد

نسا\_بله؟

پوفی کشیدم دختره ی بیچاره گیرایش به شدت مشکل  
داشت

\_ میگم بلدی غذا پیزی بچه جون ؟

با تپ تپه جواب داد

\_اره خب ... یه چیزایی بلام !!

سرمو تگون دادم ،

یعنی هر چند وقت یکبار شانس قراره در خونمو بزنه ،

بهم یه اشپز خل چل با گیرایی پایین هدیه بده؟

قطعا این از همون دسته اتفاقی هست که قرنی یه بار رخ

میده !!..

\_خوبه ، پس برای امشب یه چیزی بپز که پروتیین داشته باشه ...

من دارم میرم باشگاه ...

راحت باش فکر کن خونه خودته ...

یک تیکه کاغذ برداشتم

و شماره ام رو روی اون یادداشت کردم جلوش گرفتم

\_بیا بگیرش ، اگه احیانا کاری داشته بهم زنگ بزن ... من دیگه رفتم !

با تردید کاغذ را از دستم گرفت ،

سپس بدون حرف از خانه بیرون زد .

کلافه پشت گردنمو لمس کردم  
یعنی چقدر باید نذر نیاز کنم تا خونه رو به گند نکشه؟

---

کانال : ماه نو 



#پارت\_سی\_چهارم



"نسا"

چند ساعتی میشد که سامر خونه رو ترک کرده بود!  
ومنو با یه عالمه مسئولیت تنها گذاشته بود...  
اما من قرار بود براش نقش یه کوزت حرفه ایو بازی کنم؟

تعریف خوبی از خونه های مجردی نشنیده بودم،

اکثراونا پر از آت و اشغال، جعبه ی پیتزایه عالمه رخت  
چرک بودن...



اما بهم ریختگی این خونه نشون میداد  
یه نفر باهاش خصومت شخصی داشته !!..

من با یه عالمه حس متضاد ،  
وسط این اشفته بازار گیر کرده بودم !!..

قرار نبود کسی برای نجاتم بیاد ،  
به سمت اشپز خونه رفتم با چشمای گرد شده ،  
به شیشه ی سس مایونزی  
که کف اشپز خونه پخش شده بود نگاه میکردم ...  
این کلکسیون با شیشه ی ترشی  
و ته مونده ی پیتزا دیزاین شده بود ...  
البته که نشیمن هم تعریف بهتری نداشت !!..

با این فاجعه ای که راه افتاده بود بهتره اول یه فکری برای تمیزی اینجا بکنم ...

" ۱ ساعت " بعد خونه مثل روز اولش ،  
برق میزد ...

البته که من نقش یه کوزتو خیلی  
حرفه ای پیاده کرده بودم ...

به دستور اون گولاخ از خود راضی  
برای شام مرغ گذاشته بودم ...  
که پروتیین داشته باشه

ولی وقتی یادم میاد چطور به جیغای من روی موتور  
میخندید ،  
دلم میخواد غذاشو باچاشنی مرگ موش ترکیب کنم ،

البته که من همچین جرعتی نداشتم ولی  
 خب میتونم تصور کنم بعد از خوردن مرگ موش چطور کف  
 خون قاطی میکنه !!..

خسته از افکار مالیخولیایی ،  
 به سمت کاناپه ی بدرنگ رفتم خودمو با خستگی روش رها  
 کردم ...

سعی کردم فراموش کنم قراره یه هفته این موجود روانیو  
 تحمل کنم !!  
 پلکام سنگین شده بود نفهمیدم کی  
 خوابم برد .

با دستی که شونمو فشار میداد،  
 چشمامو باز کردم ...

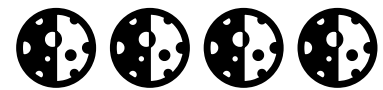
سامرو دیدم که بالاسرم با قیافه ای عصبانی ایستاده بود ،  
با ترس سر جام نشستم با تپ تپه گفتم :

\_ س ... سلام ... چی ... چی شده؟

کانال : ماه نو



#پارت\_سی\_پنجم



بعضی از ادما وقتی عصبانی میشن ،  
کاملا متمدانانه با موضوع  
برخورد میکنن ...

ولی بعضیا هم کف خون قاطی میکنن ، دمار از روزگارت  
درمیارن ...

با این قیافه ای که سامر به خودش گرفته احتمالا جزء  
گزینه ی دوم باشه ...

الان چند دقیقه ای میشه که با صورت عصبانی رصدم  
میکنه ...

من نمیدونم کی قراره دعوا بشم؟  
بهتره هرچه زودتر شروع کنه تا از ترس غش نکردم ...

بر خلاف انتظارم کاملا خونسرد توی چشمام زل زدو گفت:

\_نسا یه سوال تو چرا انقدر خوبی؟

از اون جایی که خودمم نمیدونم چه اتفاقی افتاده با تعجب  
میپرسم

\_چطور؟

با خنده ی حرصی گفت :

\_داشتم فکر میکردم باید تو رو به عنوان سرمایه ی ملی  
ثبت کنیم !!

با تعجب به حرف های بی سر تهش گوش میدادم ؛  
شاید از اینکه خونه رو تمیز کردم ذوق زده شده !  
ولی قیافه ی چپ شده چی میگه این وسط؟  
شاید مدلش اینه ..!!  
ولی از این گذشته ،  
چه پسر مهربونی ...  
نباید انقدر زود دربارش قضاوت میکردم پس مثل یه  
کدبانو لبخندی زدم

\_خواهش میکنم ... کاری نکردم که ...

با چشمانی از حدقه درآمده نگاهم کرد ، با صدایی متعجب  
گفت:

\_نساااا ... واقعا ؟

با تعجب نگام کرد یکدفعه از کوره در رفت با عصبانیت  
گفت :

\_دختر تو خنگی یا خودتو میزنی به خنگی ؟ ...  
تلاشت واقعا ستودنیه ،

رسم بدون هیچ امکاناتی توی خونه کربن تولید کردی ...

منظورشو نمیفهمیدم ... من کی تو کار کربن رفته بودم که  
خودم خبر نداشتم؟



یکدفعه جدی شد گفت:

\_ کل خونه رو دود برداشته دختره ی منگل ...  
همسایه به من زنگ زده گفته پاشو بیا خونت اتیش گرفته

( فریادش دیوار های خونه رو لرزوند )

\_ میام خونه با هزار استرس  
میبینم خانم دراز به دراز خوابیده ... مگه تو حس بویایی  
نداری دختره ی عقب افتاده؟

نمیدونم چرا اما بغض گلومو فشورد ، انگار کسی- با چنگک  
به جون قلبم افتاده باشه...

چرا انقدر دلنازک شدم ؟

اشک چشمامو پر کرد بدون اینکه کنترلی روی خودم  
داشته باشم بغضم ترکید ...

از همه بدتر سامر بود که با تحیر به من خیره شده بود !!

با صدایی متعجب گفت :

\_ نسااااا گریه؟ .... واقعا؟

با حرص سرشو به نشانه ی تاسف تکان داد

\_ خیلی بچه ای ... خیلی

سپس بدون حرف به سمت اتاقش پا تند کرد .

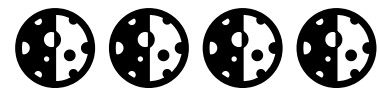
پسره عوضی بیشعور لطفا برگرد ازم معذرت خواهی کن ...

همین الان

کانال : ماه نو 



#پارت\_سی\_ششم



درست برعکس انتظارم نه تنها ازم عذر خواهی نکرد،

بلکه تا مجبورم نکرد اون ظرف سوخته رو با هزار تا دردسر  
تمیز کنم اروم نگرفت .

هرچقدرم میخواستم بهش حالی کنم که تا قبل اینکه من  
اینجا پیام این خونه اشفته بازار بود !!  
زیر بار نمیرفت که نمیرفت ...

بعد از اون تصمیم گرفت مثلا از دلم در بیاره اما چی نصیبم  
شد؟

با انزجار به فضای دل انگیز غذا خوری نگاه میکردم ...  
برای شام منو به این کله پزی افتضاح آورده بود ...

من میدونم هیچ مردی ریز بینی ما زنا رو نداره ،  
ولی توی وجود همه ی مردا یه گربه ی ملوس نهفته ...

که از قضا گربه ی وجود سامر یکی تا حدودی خشن تر  
بقیه بود ...!!

سامر با اون گربه ی زخمت وجودش ،  
با اون حسن انتخاب بی نظیرش منو به خوشنما ترین ،  
بهترین و بهداتشتی  
ترین کله پزی شهر آورده بود ...!!!

صندلی های پلاستیکی ،  
میز کثیف و مگس های که در گوشه اطراف چرخ میزدن  
گویای همه چیز بود ...

با انزجار به چشماش نگاه کردم گفتم :

\_ مطمئنم با این حسن اتخاباتون انقدرا که باید از دلم  
درنمیاد ها||

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد

\_قیافتو کج نکن بچه ...

غذای اینجا حرف نداره ،

من مطمئنم بعدا ازم تشکر میکنی .

دست به سینه عقب رفتم گفتم :

\_اما من مطمئنم وقتی حالم بد شد و روبه مرگ بودم برای

این حسن اتخاباتون نفرینتون میکنم ...

ولی یه راه حل ساده تر هست میتونم بهتون قول بدم کله

ی یه جسدو نخورم ...

خنده ی بلندی کرد گفتم:

\_ به دعای گربه کوره بارون

نمیاد ...

درضمن نیازی نیست جسد بخوری فقط میخوای کله  
پاچه بخوری ...!!!

فقط بگید گربه کوره با من نبود دیگه ؟

اونوقت قسم میخورم مثل یه دختر متشخص یه گوشه  
بشینم از غذام لذت ببرم ...!!

اما انگار با من بود ، چون با اطمینان توی

چشمام زل زده بود و تصمیم نداشتم از موضعش پایین بیاد  
!!!..

اوکی نسا قرار نیست عصبی بشی ،

چون قرار نیست به خاطر این توهین مثل یه گربه عمل  
کنی کاسه ی چشمشو خالی کنی ...

سعی کردم حرفی نزنم  
تا زمانی که غذا را بیارن،  
اما بیکار ننشستم زیر زیرکی نگاهش کردم

قد بلندی داشت  
هیكل عضلانیش ثابت میکرد یه ورزشکار حرفه ایه ، مثل  
یه دختر هیز سر تا پاشو نگاه میکردم ...  
پوست صورتش گندمی بود ،  
چشم ابروی مشکی اش به زیبایی در صورتش نمایان بود  
جذبه ی نگاهش ناخودآگاه مجبورت میکرد به حرف هاش  
گوش کنی .



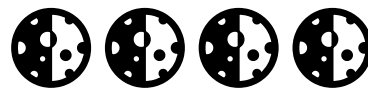
اما ته ته صورتش یه روانی نشسته بود که گه گاهی مجبورش  
میکرد شخصیت پنهانش رو نشون بده ...

مجبورش میکرد یه روانی باشه که از ازار بقیه لذت میبرد  
!!!

کانال : ماه نو (م)



#پارت\_سی\_هفتم



چند لحظه بعد اون غذای افتضاحو آوردن  
 زبون اون بیچاره رو از حلقومش بیرون کشیده بودن که من  
 بخورمش؟

حداقل به خاطر زجری که اون بیچاره کشیده بود مجبور  
 بودم  
 بخورمش !!..

لقمه ی اولو به زور بلعیدم ...

اما لقمه های بعدی رو با اشتها  
می خوردم ...

اصلا هم خوشمزه نبود !!  
فقط گرسنه بودم .

وقتی به خودم امدم که ظرف خالی شده بود !

نگاه شیطنت امیز سامر باعث شد در دفاع از خودم حرفی  
بزنم،

حق به جانب گفتم :

\_اونقدرها هم خوشمزه نبود !!

با خنده سری تکان داد از جایش بلند شد

سامر\_ تو راست میگی بچه ...  
میدونی به دختری که کله پاچه میخوره چی باید گفت ؟

خندید

\_باید بهش گفت عروس ننم شو ...

یعنی اگه همین الان پیشنهادشو قبول کنم فکر نمیکنه  
هولم؟

با خجالت سرمو پایین انداختم از حق نگذریم حیا رو قورت  
داده بود یه ابرو روش

پسره ی چشم چرون روانی  
وقتی دید مثل احمقا خجالت میکشم

با نیشخندی از جاش بلند شد  
بهم اشاره کرد دنبالش پیام

---

وقتی به خونه رسیدیم ساعت از نیمه شبم گذشته بود  
انقدری خسته بودم که آگه همون جا ولم میکردی پهن  
زمین میشدم

سامر استین مانتوم رو گرفت گفت :

\_\_بین یه چیزی میگم خوف نکنی یه وقت ...

با ترس بهش خیره شدم پسره ی روانی اینطوری که بدتر  
میتروسم

با تپ تپ جواب دادم

\_\_ن ... نه از ... از چی بتروسم؟

چشماشو توی حدقه چرخوند

\_دختر شجاع هنوز بهت نگفتم که پس افتادی ...

مکثی کرد گفت :

سامر\_بین من شبا ... یه اختلالی پیدا میکنم ...

چطوری بگم بهت ؟

مات شده جواب دادم

\_مثل ادم

از اینکه حتی توی این لحظه هم زبونم کوتاه نمیشد خنده  
ای کرد

سامر\_ بین من شبا خوابگردی دارم  
 ...چه میدونم دیگه ممکنه داد قال راه بندازم ... فقط ازت  
 میخوام هرچی شد در اتاقمو باز نکنی باشه ؟

با ترس سرم رو بالا پایین کردم

سامر\_ اصلا نگران نباش هیچ اتفاق بدی قرار نیست  
 بیوفته

با قیافه ای مات شده جواب دادم

\_وقتی اینطوری بهم میگی نگران نباش بیشتر نگران میشم

پوفی کشید گفت:

سامر\_ دختر تو چقدر گیری اصلا هرچی شد در اتاقمو باز  
نکن

با احتیاط پرسیدم:

\_حتی اگه مردین ؟


با خشم فریاد زد

\_حتی اگه مرده بودم

سرم رو به نشونه ی تایید بالا پایین کردم  
و اروم زمزمه کردم

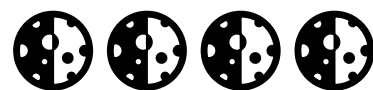


یادم میمونه

کانال : ماه نو 



#پارت\_سی\_هشتم



پهلو به پهلو میشدم اما خوابم نمیرد...!! من یکبار برای همیشه تا مغز استخونم عاشق شده بودم!!

اصولا عشق در زندگی هر انسانی امیدو به همراه داره ،  
اما ممکنه برعکس این قضیه رخ بده ، اره درسته من ارومم ،  
اصلا نم عصبی نیستم !!

دلم نمیخواد به صدای فریادی که از اتاق سامر میاد توجه کنم ،  
با هر فریادی که میکشه قلبمو زیر تیغ جراحی حس میکنم این واقعا عجیب نیست؟  
هست من حاضرام به تمام مقدسات قسم بخورم که برای من خیلی عجیبه...!!!

من اصلا دلم نمیخواد یادم بمونه که یه طورایی دستور داد  
 هر بلایی سرم امد توی اتاقش نیام ...  
 توی زندگیم هیچکسو ندیده بودم که دچار خواب زدگی  
 بشه ،

اما خدا با اون حکمتی که فقط خودش ازش سر در میاره ،  
 کاری کرد که من برای اولین بار  
 خواب زدگیو با همه ی وجودم حس کنم ، پس فکر کردم  
 بهتره برم بیدارش کنم تا با آرامش بخوابه ...

با کلافگی از جام بلند شدم ،  
 اروم به سمت اتاق سامر رفتم ،  
 یعنی اگه در اتاقشو بدون اجازه باز کنم چه بلایی قراره سرم  
 بیاد ؟

خب تهش میمیرم و هیچ فانتزی برای من قشنگتر از این  
نیست که برای عشقم بمیرم !!!..

کانال : ماه نو 



#پارت\_سی\_نهم



با ترس اضطراب به سمت اتاق سامر رفتم ..!!

دعا دعا میکردم وضع بدتر از اینی که هست نشه ،  
با احتیاط دستگیره ی در رو بالا پایین کردم، اما قفل بود !!

قرار نبود به این زودیا تسلیم بشم ،  
شاید سامر به کمکم نیاز داشته باشه پس دستمو توی  
موهام بردم سنجاق سرم رو در اوردم ،

همیشه ی خدا توی اتاقم زندانی بودم ...  
برای همین کار با سنجاق سر رو یاد گرفته بودم ...

سنباق رو توی قفل گذاشتم و اروم چرخوندمش چند دقیقه ای باهاش کلنجا رفتم ،

اما نهایتا در با صدای تیکی باز شد ،

به ارومی داخل اتاق شدم ،

فضای اتاق به قدری تاریک بود که چیزی نمیدیم ،

از همه بدتر صدای سامر چند لحظه ای بود که قطع شده بود با استرس تا وسطای اتاق رفتم ...

کورمال کورمال دستمو به دیوار زدم ، تا اینکه پریز برقو پیدا کردم به محض روشن کردن لامپ ،

دستی قوی مثل طناب دار دور گلوب محکم شد و من رو با قدرت به دیوار چسبوند ،

انگشتای دستش با فشار دور گلوم پیچیده شده بودن چند سانتی از زمین فاصله گرفته بودم ،

نفس کشیدنم با مشکل روبه روبه شده بود حس خفگی سر تاپام رو گرفته بود ،

از همه ترسناک تر چشمای سامر بود که کاسه ی خون شده بودن با ضعف دستم رو بند بازوی سامر کردم ،

هرچی بهش ضربه میزدم متوجه نمیشد بدتر فشار دستش رو بیشتر میکرد چشمام کم کم سیاهی میرفت و نفسام یکی در میون بالا میومد ،

با ضعف ضربه اخر رو محکمتر زدم که ناگهان سامر به خودش امد منو به سرعت رها کرد با ضعف روی زمین افتادم .

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهل





برای اکسیژن دست پا میزدم ،  
 از درد سرفه می‌کردم با ولع هوا رو توی ریه هام می‌فرستادم ،  
 چشمام تار بود اشک نمی‌زاشت چیزی رو درست ببینم ،  
 چند دقیقه بعد به سختی نفسم بالا آمده بود ...

اما سینم هنوزم خس خس می‌کرد !!  
 سامر تازه به خودش آمده بود با گیجی کنار پام زانو زد و  
 نگام کرد ،  
 با وحشت بهش نگاه کردم ،  
 برقی رو توی چشماش می دیدم که برام غریب نبود ...  
 برقی شوم از جنس جنون ...  
 لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست.

انگار قرار نبود به خاطر کارش پشیمون باشه یا حداقل توی  
 شک ناباوری باشه میتونم قسم بخورم ،  
 حتی یک درصد حس پشیمونی تو نگاهش نبود !!  
 سرد یخی به چمشام زل زده بود ،  
 نکنه هنوز خوابه و بیدار نشده؟

به ارومی با صدای خش گرفته صداش زدم که به حرف  
 امد

سامر\_ دختری احمق نزدیک بود بکشمت ...!!!

توی چشمام نگاه کرد لبخندی زد انگاری که براش یه جک  
 خیلی خنده دار گفته باشن به قهقهه افتاد !!

با صدای بلندی قهقهه میزد ،

با ترس عقب رفتم به دیوار چسبیدم اما بس نمیکرد از زور  
خنده بریده بریده حرف میزد

سامر\_وای خدا .... (خنده) نسا دیدی چیشد ؟ ....  
نزدیک بود گلوتو پاره کنم ... (خنده)  
ولی میدونی چی از همه بدتر بود؟ ... حس لذت داشتم ...  
از این کار خوشم میومد ... (خنده) بهم حس قدرت میداد  
...

مات حرفاش بودم یعنی حتی یک درصدم حس ترحم  
نداشت ؟

حتی یک درصدم نمیگفت ممکنه من بمیرم ؟  
با بغض بهش خیره شدم فقط تونستم با صدای تحلیل  
رفته ای بگم :

\_ چرا؟؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهل\_یکم



میدونی مرگ لحظه ها یعنی چی ؟

مرگ بی صدا چطور ؟

زندگی نباتی ...

کمای سرد ...

لحظه های زندگی به همه ی این حالتا گره خورده ...

اگه عشقم از من متنفر بود ...

خب مهم نیست به جاش من دوسش داشتم ...

ولی خب قضیه فرق داشت ،

اون با تک تک سلول های بدنش دوست داشت من بمیرم

این از همه برام عذاب اور تر بود ...

اما ...

اما ...

چند لحظه بعد تمام معادلاتم بهم ریخت ، صحنه ای دیدم که مرگو جلوی چشمم آورد .

حاضرم صد بار بمیرم ،  
ولی این اتفاق نیوفته ...

سامری که تا همین چند لحظه پیش جلوی پام استوار  
ایستاده بود ،

با اون برق چشمای جنون وارش با تمسخر نگام میکرد ،  
و برام از لذت مرگم میگفت زانو هاش تحلیل رفت جلوی  
پام زانو زد ...

میگن مردا گریه نمیکنن ...!!!

اما من برای اولین بار توی عمرم ...

گریه نه زجه ی یه مردو دیدم ...

شکستن غرورش رو با تک تک استوخونام حس کردم ...

سامر برام اسطوره ی قدرت بود ،  
 کسی که به این اسونی ها نمیشکته ،  
 کسی که با فکر کردن بهش دردامو فراموش میکردم ،

حالا جلوی پام زانو زده بود با همه ی قوا زجه میزد انگاری  
 که تو حال خودش نباشه ...

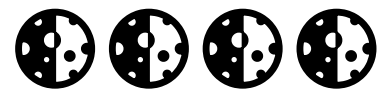
نمیدونم اون لحظه چی توی ذهنش گذشت که جلو تر امد  
 منو به اغوش کشید با همه ی وجودش فشارم میداد ازم  
 معذرت خواهی میکرد

سامر\_ نساا من متاسفم ... من ... من ... من نفهمیدم  
 چیشد یهو ... توی حال خودم نبودم ... من میخواستم ...  
 تو رو بکشم ... با همین دستام

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهل\_دوم



اصولا هر ادم عاقلی وقتی میدید کسی قصد کشتنشو داره ،



ازش فرار میکرد سعی میکرد دور بشه ، و به یه جای امن  
پناه بیره ولی من چی؟

چرا ما دخترا توی همچین لحظه های مهم اینطوری از حق  
خودمون میگذریم ؟  
چرا قوی بودنو بلد نیستیم ؟

و اما من ...

منی که دیگه فرقی با خاکستر نداشتم

دستامو دور جسه ی بزرگش حلقه کردم از خودش به  
خودش پناه بردم ...

دیگه توان مقابله با خودم و احساسمو نداشتم ،  
قلبم از اون همه نزدیکی تپش گرفته بود بدن گر گرفتش از  
سرما میلرزید ...

حس اون لحظمون حسی فراتر از غم بود ...  
حسی که هیچ توضیحی براش نداشتم ...

خستم نه از اون خسته شدنای الکی ،  
از اونا که حس میکنی دیگه نمیتونی ادامه بدی ،  
از اونا که به خودت میگی دبسه دیگه نمیتونم دیگه  
نمیکشم ،  
ولی میدونی چی بدتره؟

اینکه در کنار کم آوردن عصبی هم باشی ،  
از همون عصبی شدنا که طاقت خودتم نداری ،  
چه برسه به بقیه ...

کم آوردم !!!..

نمیدونم باید چیکار کنم ...  
 من ادم موقعیت سخت نبودم ...  
 من مثل سامر قوی نبودم بلد نبودم بجنگم !!!..

شاید قراره ساعتها ، روزها ، ماهها ،  
 این درد رو که مثل یه غده ی سرطانی کل وجودمو پرکرده ،  
 تحمل کنم شاید دیگه مثل اولم نشم ، شاید رابطه ی منو  
 سامر بعد از این شبی که گذروندیم هیچ وقت مثل سابق  
 نشه !!!

ولی الان هر دومون فهمیدیم که یه طورایی به هم مربوطیم  
 ...  
 حداقل من اینطور فکر میکنم !!!..

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهل\_سوم



حالا یک ساعتی از اون اتفاق شوم گذشته بود ،  
سامر به همون سرعت تغییر حالت داده بود ...

الانم مثل یه موجود خوشحال با بالاتنه لخت توی بالکن  
نشسته بود ،

سیگار میکشید ...

هوا به شدت سرد بود بارون تندیم میبارید اصلانم نگران  
این نبود که ممکنه سرما بخوره ،

بیوفته روی دستم ...

غرق فکر بودم نمیدونستم چی درسته چی غلط ...

شاید هیچکسی مثل من نباشه ،

شایدم خیلی بیش تر از اونچه در توانم هست جون ساختم

...

من دختریم که با یه قلب ترک خورده ،

با یه روح زخمی ...

بدون توجه به حال افتضاحم ،

سعی میکنم بازم بخندم ،

سعی میکنم قوی باشم ،

اما فکر کردن به این موضوعات ذهنمو بیشتر از قبل درگیر  
میکنه ...

پس بدون توجه به احساسات ضد نقیضم از جام بلند  
میشم ،

به این فکر نمیکنم که منم حق دارم ،  
منم یه انسانم ،

با همه ی خصلت های انسانی ،  
که نیاز دارم گاهی اوقات کم بیارم ...  
اما کی خودم برام مهم بودم؟

مادرم با من طوری رفتار میکرد که باورم شده بود من  
کوچیکترین ارزشی برای هیچکس ندارم ،  
و این قضیه ملکه ی ذهنم شده بود که هیچ چیز و هیچکس  
نیستم ...

اما یکی از خصلت های بدم این بود که زود فراموش میکردم  
...

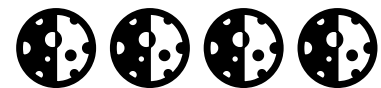
پس مثل یه دختر خوب از جام بلند شدم ...  
 یه پتوی مسافرتی تقریبا نازک برداشتم ، به سمت  
 ایشپزخونه رفتم ،  
 یه لیوان چایی داغ ریختمم ،  
 راهمو به سمت بالکن کج کردم سامرو دیدم که بیخیال با  
 بالاتنه ی لخت به دیوار سرد تکیه داده بود ،  
 پسره ی تخس نمیگه دختر مجرد توی خونه هست !!!  
 با گونه هایی سرخ شده سرمو پایین انداختم با دودلی  
 سمتش رفتم به ارومی صداهش زدم ...  
 بدون اینکه به سمتم برگرده با صدای خش گرفته ای گفت  
 :

\_ فکر میکردم بعد بلایی که سرت اوردم حداقل تا چند  
 روزی دور ورم افتابی نشی ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهل\_چهار



توی چشماش زل زدم بغض گلومو اذیت میکرد ،  
اما نداشتم بیشتر از این حقیرم کنه پس گفتم :



\_زود فراموش میکنم

" کمی مکث کردم "

\_بِهتره این پتو و لیوان چایی رو ازم قبول کنید ،  
تا فراموش کنم چطور از لذت مرگم میخندیدین ...  
با جمله ی اخرم به سمتم برگشت سر تا پامو با غم رصد  
کرد ...

از نگاه های خیرش عصبی شده بودم پس غریدم :

\_دستم افتاد ..!!

بدون حرف از جاش بلند شد سیگارش رو لبه ی دیوار  
خاموش کرد ،

از بالکن پایین انداخت خداروشکر بلام نیست ،  
 جای اشغال توی سطل زبالس ...  
 بعدش بدون اینکه حرفی بزنه ،  
 از کنام گذشت رفت داخل و منو با یه لیوان چایی ،  
 که ازش بخار بلند میشد ...  
 با یه پتو مسافرتی که معلوم نبود از چه دورانی توی این  
 خونه مونده ،  
 که بوی کهنگیش زیر بینیم رو پر کرده بود ...  
 یه لنگه پا رها کرد ...  
  
 شونمو بالا انداختم ،  
 به اتاق برگشتم ،  
 چایی رو توی سینک خالی  
 کردم ...  
 لیوانش رو همونجا رها کردم ،

به سمت نشیمن رفتم ...

اما سامرو اونجا ندیدم ،

به جهنم اصلا عصبی نشدم هیچم اعصابم خراب نشده

...

به سمت کاناپه رفتم خودمو روش رها کردم چشمامو بستم

،

ایندفعه بیخیال همه چیز سعی کردم فقط بخابم همین بس

...

کانال : ماه نو



## #پارت\_چهل\_پنجم



وقتی قرار باشه بدشانسی بیاری ،  
نه کسی از قبلش بهت میگه که آماده باش بشی !!!  
نه کمکت میکنه و این تویی که به تنهایی باید باهاش مقابله  
کنی ...

خب شاید براتون سوال پیش آمده باشه که من اول صبح  
چه بدشانسی می تونم داشته باشم ؟

اگه بخوایم نبود فرم مدرسه ،  
کتاب های درسیم و غرغره های سامرو سانسور کنیم ،  
میشه گفت تقریبا هیچ مشکلی نداشتم ...

بعد از اینکه سامر یه فصل کامل منو نصیحت کرد ،  
برام اسنپ گرفت ،  
بهش دستور اکید داد که فرمایشاتمو مو به مو اجرا کنه و  
من الان کجا بودم ؟

درسته توی دفتر مدیر ،  
یه لنگه پا ایستاده بودم ...  
هرچی برای خانم مهدوی توضیح میدادم که امروز استثنا  
شد ،

من بچه ی منظمی هستم توی کتَش نمیرفت که نمیرفت  
...

مهدوی\_ خانمم من دلیل دیر کردنت رو متوجه نمیشم ؟

\_ خانم من که توضیح دادم مشکلم چی بود؟ من ...

حتی نذاشت حرفمو کامل بگم !!

مهدوی\_ بسهههه خانمم هرچی برام دلیل منطق بیاری ،  
نمیتونی منو قانع کنی ...!!!

و شروع کرد به نصیحت کردن ...

نمیدونم ایا کسی\_ قراره باشه که بفهمه من از نصیحت  
شنیدن خسته شدم ؟

فکر نمیکنم ...

پس از صلاح همیشگیم یعنی بی توجهی استفاده کردم ...

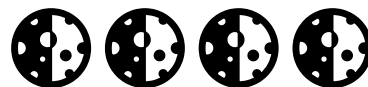
اطرافو نگاه میکردم ...

که آقای محمدی سرایدار مدرسمون با یه سنی حاوی چایی  
داغ کلوچه ی گردویی وارد دفتر شد !!..

کانال : ماه نو



#پارت\_چهل\_شیشم



معدۀ ی خالیم از گرسنگی پیچ میخورد!! چشمام بدون  
 اجازه روی کلوچه ها زوم کرده بود ،  
 دیگه نتونستم در مقابل این وسوسه مقاومت کنم ،  
 یعنی اگه یه دونه کلوچه بخورم خانم مهدوی ناراحت  
 میشه؟  
 خب به امتحانش می ارزه ...

قبل از اینکه حرفی بزنم خانم مهدوی گفت :



\_ نسا! دختر کجا رو نگاه میکنی؟  
من با کی سه ساعته دارم حرف میزنم؟

به سختی چشم از اون کلوچه های خوشمزه برداشتم گفتم:

\_ من صبحونه نخوردم !!..

خانم مهدوی با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد ...

چند دقیقه بعد وقتی داشتم کلوچه ی توی دستمو گاز میزدم ،

از طعم خوشش لذت میبردم ، با قدمای اهسته به سمت کلاس میرفتم ...

وقتی به در کلاس رسیدم آخرین تیکه کلوچه ی خوشمزمو  
قورت دادم ...

به ارومی در کلاسوزدم !!

با صدای بفرمایید وارد کلاس شدم ، چشمم به معلممون  
افتاد که با یه من اخم نگام میکرد !!  
قبل اینکه شروع به گله شکایت کنه برگه ی امضا شده ی  
خانم مهدوی رو بالا بردم چشماش رو ریز کرد گفت :

\_مثل اوندفعه قلبی که نیست؟

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم

\_نه تا اونجایی که یادمه ...

سرشو به نشونه ی تایید بالا پایین کرد،

به سمتش رفتم برگه رو روی میز گذاشتم ...

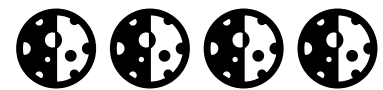
بعد از اینکه بررسیش کرد با چشماش به ته کلاس اشاره کرد،

پوفی کشیدم به سمت فاطیما دوست صمیم رفتم کنارش نشستم ...

کانال : ماه نو



#پارت\_چهل\_هفتم



از زمانی که به خاطر دیر آمدنم کلی سوال جواب شدم ،  
چند دقیقه ای میگذره ...

من مطمئنم مغز من برای درس ساخته نشده ، اما همه  
اصرار دارن که باید بیشتر تلاش کنم و این کارم انجام میدم  
!!

اما خب چی میشه به جای همه ی این غرزدنا ،

یه نفر ازم بخواد برم دنبال علاقم ؟

برم دنبال نقاشی و خودمو وقف چیزی کنم که براش ساخته  
شدم ،

من اصولا ادم کله شقیم اما به همون اندازه هم درک اینو  
دارم ،

که پافشاری بی خود برای هرچیزی نتیجه ی عکس میده  
...

من میتونم کاملا زیر پوستی اهدافمو پیش ببرم ،  
همون طور که، " ماهی با دهن بسته هیچوقت صید  
نمیشه "

منم با سکوتم هیچوقت سرزنش نمیشم و به وقتش میتونم  
استعداد خودمو نشون بدم و درست زمانی که کسی-انتظار  
نداره بدرخشم !!..

زنگ تفریح زده میشه ،  
مثل مرغی که از بند قفس رها شده باشه با ذوق به سمت  
حیات میرم ...

فاطمیما با دو به سمت میاد،  
زیر چشمی نگاهش میکنم قبل از اینکه دستش هرز بره ،  
کرمو برای بار هزارم اسفالت کنه به سرعت به سمتش  
برمیگردم سریع میگم

\_ دست خر کوتاه

پوفی میکشه طبق معمول شروع میکنه به غر زدن

\_ اصلا حوصله ی این مدرسه ی کوفتیو ندارم !!!..

سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم شاید اونم به اندازه ی  
من از مدرسه متنفر باشه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهل\_هشتم



به سمت پاتوق همیشگیمون میریم با خستگی روی زمین  
سرد میشینیم !!!

قیافم به حدی گرفته و تو همه که فاطمی خیلی زود متوجه  
میشه ...

با شونش هل کوچیکی بهم میده و با بیخیالی ازم میپرسه

\_ باز چه مرگته؟

اهی از ته قلبم میکشم میگم :

\_ هیچی ...



چی میخواستی بشه؟

پریشب بعد چند ماه بلاخره سامرو دیدم !!..  
 فاطمی من نمیخوام به خاطر این زندگی غر بزوم ،  
 اما دارم بیشتر از حد توانم سختی میکشم ...  
 گاهی وقتا خیلی کم میارم ، به خصوص که من برای سامر  
 کوچیکترین اهمیتی ندارم ...  
 اون منو به چشم یه بچه ی کوچیک میبینه ، که فقط باید  
 ازش مراقبت بشه !!..!!!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم تا واکنششو نسبت به  
 حرفام ببینم ،

اما با بی خیالی در حال گاز زدن ساندویچ سیزمینی  
 مخصوصشه ...

و مطمئنم حتی یه کلمه از حرفامو متوجه نشده ،

با حرص اسمشو صدا میکنم به خودش زحمت میده با  
سختی

از گوشه ی چشم نگام میکنه ...

لقمشو طوری با آرامش قورت میده ،  
که میخوام بزخم دهنشو اسفالت کنم !!!..

اون همونطور که دوست خوبی میتونه باشه ،  
همون اندازه هم میتونه اعصاب خورد کن باشه !!!..

بعد از اینکه بطری ابشو تا اخر خالی کرد با آرامش توی  
چشمام زل زد گفت :

\_ برای گاوی مثل تو هیچ پیشنهادی ندارم

#پارت\_چهل\_نه



نفس عمیقی کشیدم ...  
گاهی اوقات باید با آرامش کاراتو پیش ببری ...

خونسرد توی چشماش زل زدمو گفتم :

\_ اینو همون اول میتونستی بگی !!..

بی حوصله نگام کرد گفتم :

\_ اخه منگل من اگه بلد بودم بیل بزنم برای باغچه ی بی  
آب علف خودم یه فکری میکردم ...

اینا رو ول کن بعدا یه راهی پیدا میکنیم از خودت بگو ...

توی این دو روزی که غیبت زد کدوم قبرستونی بودی ؟  
گوشیتو چرا جواب نمیدادی ؟

با چشمایی خسته بهش نگاه کردم گفتم :

\_راستی میدونستی چند روزی مهمون اقامون شدمه؟

پوکر فیس بهم خیره شده گفت :

\_چرت نگو

شونه هامو بالا انداختم با بی خیالی گفتم:

\_بزار جریانو برات از اول بگم بفهمی من بیچاره توی این  
دو روز چه بلایی سرم آمده ...

بعد از اینکه مو به موی ماجرا رو به غیر همون قسمتی که  
 سامر توی خوابگردیش میخواست ،  
 من بیچاره رو خفه کنه گفتم ...

چشماش قد دوتا توپ تنیس شده بود با تعجب بهم زل  
 زده بود یهو از ذوق توی جاش پرید گفتم :

\_ مرگ من راست میگی؟

بابا ایول تو که خودت اینکاره ای ...

از ذوقش بلاخره منم سر ذوق امدم با شوق خندیدم گفتم:

\_ پس چی فکر کردی؟

من یه چیزایی بلدم !!..

همینطور که مشغول وقت گذرونی بودیم اکیپ صدف ،  
 با اون دوستای رو مخ تر خودشو دیدم ،  
 که از دور هم میشد فهمید شدیداً حس شاخ بودن میکنن  
 ...

این حس خودشاخ پنداریشن ،  
 فضای مدرسه رو به شدت مسموم کرده بود ...

این اکیپ فکر میکردن مادر زادی خوشتیپ ، باکلاس سر  
 تا پا ادعا ،  
 هرچی بگم کم گفتم ...

میگن یه سری ادما هستن که شما بی دلیل ازشون متنفرید  
 ،  
 میگن شاید به خاطر اینه که توی زندگی قبلیتون با هم  
 دشمن بودید !!..

صدفم جزء ، اون دسته از ادما بود که من حاضر بودم  
بمیرم ،

ولی باش همکلام نشم ...!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه





زنگ اخر بود !!  
همه از خستگی چرت میزدن ،  
با " خسته نباشید " معلم تونستیم این ده دقیقه ی اخرو  
یکمی استراحت کنیم ...

طبق معمول این صدف بود که نصف بچه های کلاسو دور  
خودش جمع کرده بود ...!!!

داشت با دوروغاش بچه ها رو سرگرم میکرد ،  
از دوست پسرش میگفت که قرار بود برای تولدش  
سوپرایزش کنه ...!!!

چند دقیقه بعد ، با شنیدن صدای زنگ همه بچه ها به سمت در کلاس هجوم بردن ...

طبق معمول قرار نبود کسی— دنبالم بیاد !! پس با آرامش وسایلمو جمع کردم کوله ی سنگینمو روی دوشم انداختم ...

با خستگی از کلاس بیرون زدم حیاط مدرسمون به شدت بزرگ بود ،

به ارومی قدمامو میشمردم که چشمم به فاطمی افتاد !!

با دو به سمتم میومد ،

وقتی بهم رسید از خستگی نفس نفس میزد ...

دستاشو روی زانوهاش گذاشت بود بریده بریده میخواست چیزی رو بهم حالی کنه ...

تمام مدت با تعجب به این حرکات عجیبش خیره شدم ،

بلاخره حالش جا آمد صاف ایستاد با صدای هیجان زده  
ای گفت :

\_ نساء بدو دختر بیا بین کی آمده دنبالت !!!

با تعجب گفتم :

\_ کسی قرار نبود دنبالم بیاد ...

وسط حرفم پرید گفتم :

\_ سامر آمده اسکل ...

باید بیای سر وضعشو ببینی ،

کثافت ، کوفت بشه ...

با این موتور خفنه امده دنبالت باید ببینی بچه های کلاس  
چطور دارن مخشو میزنن !!!

#پارت\_پنجاه\_یکم



میگن اگه عاشق باشی  
و بقیه بخوان از چنگت درش بیارن ...

میشی. یه ماده شیر و با چنگ دندون میخوای حفظش کنی  
!!!

و الانم از اون زمانایی بود ،  
که مثل یه ماده شیر میخواستتم ... رقیبامو تیکه پاره کنم  
!!.

روح لطیف مهربونم که یه نساء کوچولو بیشتر نبود ،  
جاشو به روح خشمگینی داد که غیر قابل کنترل بود ...!!

اون منو مجبور کرد با دو خودمو به سمتی که بچه ها جمع شده بودن برسونم ..!!

صحنه ای که میدیدم ،  
چشمامو قد دوتا توپ گنده کرده بود ...

خب اگه یکی دو نفر از دور بخوان ، تماشاش کنن ...  
من مشکلی ندارم ، انقدر نگاه کنن تا چشمشون از کاسه در بیاد ...

اما اینی که من میدیدم فرق داشت ، چونکه نصف بچه های کلاس دور موتور سامر جمع شده بودن ...  
صدای جیغ دادشون هوا بود !!

از همه بدتر سامرم همراهیشون میکرد !!!

از دور با اون تپی که زده بود داد میزد بچه مایه داره ،  
اون میدونست چطور لباس بپوشه که ادمو مجبور کنه با  
تحسین نگاهش کنه ...

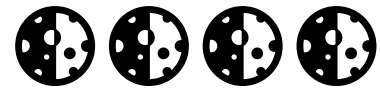
شلوار زاپ داری پوشیده بود ،  
تپشو با یه لباس استین بلند مشکی که  
آستیناشو تا آرنج بالا داده بود تکمیل میشد ...

موهای مشکیشو بالا داده بود ،  
درعین سادگی اونو یه عوضی به تمام معنا نشون میداد ...  
از همه بدتر اون صدای خش دار لعنتیش بود که بین اون  
همه جیغ داد به سختی شنیده میشد ...!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه\_دوم



حرص سر تا پامو گرفته بود ،



پس دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم...!!

با شونم محکم به فاطمی کوبیدم ،  
گفتم:

\_ الان این پسر\_ ندیدها به چه جرعتی دارن با شوهر آینده  
ی من لاس میزنن؟

فاطمی هم مثل من مات ندید پدید بازی بچه ها شده بود با  
بهت گفتم :

\_ والا منم خبر ندارم ...

ولی به نظرم حق دارنااا...!!!

با حرص بهش نگاه کردم گفتم:

\_ غلط کردن ...

میرم حق تک تکشونو میزارم کف دستشون !!..

فاطمی دستمو چسبید با عجله گفت :

\_ دیووونه ...

نری آبروریزی راه بندازیا .

توی چشاش نگاه کردم با حرص گفتم :

\_ الان چرا فکر میکنی توی این شرایط میتونم نقش یه دختر خوبو بازی کنم؟

بدون توجه به نگاه متعجبش ... باعصبانیت به سمت  
سامر دیویدم ،

بچه ها رو دونه دونه با حرص پس زدم بدون توجه به  
غرغراشون نزدیک سامر شدم ...

صدف دیگه رسما چسبیده بود به سامر باصدای رو مخی  
مثلا داشت عشوه میریخت

\_ وای اقا سامر چه موتور خفنی دارین میشه منو بیرین یه  
دور باهاش بزنم؟

این الان چی گفت ؟

سامر از حرف صدف سرخوش قهقهه ای زد ،  
چقدرم که خوشش آمده ...

برای اینکه مالکیت خودمو نسبت به سامر نشون بدم  
دستمو بند بازوش کردم با اخم بهش نگاه کردم !!

بلاخره متوجه ی حضورم شد با ذوق گونمو کشید بلند  
گفت :

\_ خب لیدیای زیبا بلاخره نساء کوچولومون امد ،

بنده از حضورتون مرخص میشم ...

در ضمن صدف خانم حتما برای تولدتون مزاحم میشم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه\_سوم



خیلیم غلط میکنی بخوای برای تولد این عجوزه بیای !!  
مگه اینکه از روی جسد من رد شی !!..

درسته من تنها چیزی که بدم اینه که توی دلم ناله نفرین  
کنم همین ...

اما این وسط صدف بود که از حرف سامر حسابی خرکیف  
شده بود ...

ولی با این کاراشون به همون اندازه به من انگیزه ی بیشتری  
میدادن که هردوشون رو توی دیگه اسید بجوشونم ...

البته شاید سامرو دو بار بجوشنم ،

اونم نه به خاطر اینکه میخواد تولد لیدی صدف بره ...  
به خاطر اینکه جلوی یه ایل ادم بهم گفت نساء کوچولو  
!!..

با حرص از موتور بالا کشیدم با اخم نشستم ...  
سامر با استارتی موتور روشن کرد گاز محکمی داد ،

صدای آگروز به هوا رفت و طبق معمول بچه های کلاس  
جوگیر شدن جیغ زدن ...

سامر دستاشو بلند کرد و مثل یه خودشیرین تمام عیار با  
بچه ها خداحافظی کرد !!!..

خیلی خودمو کنترل کردم دستشو قلم نکنم ،  
سامر گزشو گرفت از اون لیدیا زیبا با یه من سیبیل دور شد  
...

انقدر از این کاراش عصبانی بودم که بدون اینکه متوجه  
باشم ناخونامو توی بازوش فشار میدادم ...

سامر\_ نسا دوستای باحالی داریا !!!..

با غیض گفتم :

\_ اونا دوستای من نیستن !!

با این حرفم پوزخندی از خنده زد گفت :

\_ هرچی تو بگی ...

حالا سفت بچسب که میخوام سرعتشو بیشتر کنم .

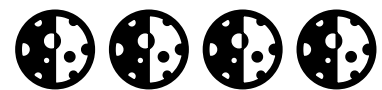
و بدون توجه به جیغای من گاز محکمی به موتور داد که از  
جاکنده شد ...

کانال : ماه نو





## #پارت\_پنجاه\_چهارم



با ترس بهش چسبیده بودم ،  
اما اون با سرعت از بين ماشينا سبقت ميگرفت !!

اصولا همیشه بايد يه مشكلي به وجود بياد ،

یه چالشی- سر راه زندگی من حتی توی روزای عادی و کاملاً معمولی مثل الان باشه !!  
 که بهم ثابت بشه کائنات قرار نیست دست از سرم بردارن !!

از استرس دستام یه تیکه یخ شده بود ،  
 با ترس به بازوی سامر چنگ زدمو با لکنت گفتم :

\_ سا ... سامر .. من ... من میترسم ... تروخدا .. ارومتر ...

با این حرفم سامر سرعتشو پایین آورد ... به سمتم برگشت  
 تا چیزی بگه ،  
 که یکدفعه به ماشین جلویی کوبید ،  
 شدت ضربه زیاد نبود ...  
 اما از ترس جیغ کوتاهی کشیدم !!

سرنشینای ماشین جلویی سه تا پسر-بودن که با عصبانیت  
از ماشین پیاده شدن ،

سامر حرفی نزد اما یکی از پسرا با عصبانیت داد زد

\_ مرتیکه مگه کوری ؟

چیہ دختر سوار کردی بیری (... ) بچه (... )

از حرفی که زد با حیرت به نیمرخ سامر خیره شدم ،  
رگای پیشونیش به شدت باد کرده

بود ...

چشماش از عصبانیت ریز شده بود ...

با هر نفسی که میکشید عضلات سینهش بالا پایین میشدن  
,

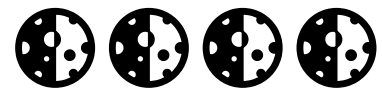
سامر درست مثل زمانی شده بود که گوی منو توی خواب  
گرفته بودو ول نمیکرد !!

شایدم عصبانی تر از هر زمان دیگه ای بود،  
 با آرامش به سمتم برگشت نه من این آرامشو میشناختم ،  
 این آرامش خوب نبود اصلا خوب نبود قرار بود طوفان به  
 پاشه !!..

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه\_پنجم



سامر بهم زل زد شمرده شمرده گفت :

\_ همینجا میمونی از جات جم نمیخوری هر اتفاقی افتاد ...

نساء تاکید میکنم هر اتفاقی !!

نزدیک من نمیشی حتی اگه مرده باشم فهمیدی ؟

از ترس بدنم میلرزید با این حرف سامر بغضم ترکیب گفتم:

\_ سامر اینا غلط کردن یه چیزی گفتن ... باشه ؟

بریم ... تو رو جون هرکی دوست داری ولشون کن ...

اما خونی که جلوی چشماشو گرفته بود قوی تر بود !!  
چشماش تاریک تر و تیره تر از هر زمان دیگه ای شده بودن  
'  
پوست صورتش تیره شده بود دستشو روی دهنم گذاشت  
با حرص زمزمه کرد :

\_ نسا به قرآن یه قطره دیگه اشک بریزی میرم گردنشونو  
میشکونم ...

و بدون توجه به التماسای من از موتور پیاده شد ،  
قبل اینکه به سمتشون بره روبه من کرد تاکید کرد

\_ نزدیک بیای ،

سرشونو روی سینشون میزارم ...

نساء همینجا پیش موتور میمونیاا...

قلبم هری پایین ریخت ،

اون نباید قاتل میشد...نباید !!

با ترس سرمو تکون دادم ،

به سمتشون پا تند کرد ،

با استرس نگاهشون میکردم ،

دعا دعا میکردم بلایی سرشون نیاره ...

اونا فکر کردن چون سه نفرن از پس یه نفر بر میان ...

اون پسری که توهین کرده بود به سمت سامر رفت عربده

کشید

\_ هوی چیه غربتی؟ تنت میخواره؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه\_شیشم





یه حالتی بین مرگ زندگی وجود داره ...  
 که شاید بعد از تجربش دیگه اون ادم سابق نشی !!  
 من بعد دیدن این خوی وحشی سامر بعد دیدن ،  
 اون نیمه ی دیگش که یه گرگ زخمی با خوی وحشی بود ...  
 دیگه اون نساء سابق نبودم !!

من حالا یه ترس عظیم با یه خروار بدبختی داشتم ،  
 که روی دوشم سنگینی میکرد ...  
 و البته که امیدی هم نداشتم  
 نا امید ، نا امید ... مثل نوازدی توی هواپیمای در حال  
 سقوط ...

سامر با خشم مهار نشدنی به سمت اون پسر حمله کرد ،

با سرش محکم به دماغ اون بدبخت ضربه زد  
 که طرف تا چند ثانیه گیج شده بود ،  
 اما انگار تصمیم نداشت بسه کنه دستاشو مشت کرد ...  
 محکم توی شیکمش چند ضربه ی متوالی و محکم زد ،  
 که خون از دهنش بیرون پاشید ...  
 مثل یه تیکه گوشت رهاش کرد  
 که روی زمین افتاد !!

ماشینای دیگه ایستاده بودن فقط نگاه میکردن ...  
 کسی برای کمک نمیرفت ...  
 صدای بوق گیجم کرده بود از استرس دهنم خشک شده  
 بود ...!!!

سامر با گام های بلند به سمت اون دوتا رفت  
 یکیشون از ترس به سمت ماشینش دوید

توش نشست درو قفل کرد ...

و هرچی دوستش به شیشه ی ماشین ضربه میزد تا درو باز  
کنه محل نمیذاشت ...

سامر به پسره رسید گردنشو از پشت گرفت  
اما اون با ترس دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد گفت :

\_ داداش من گوه خوردم ...

من به قبریابام بخندم ، بخوام با شما دربیوفتم ...

سامر با آرامش مثل یه دیونه ی تمام عیار خندید ،  
صدای خش دارش حالا برام ترسناک شده بود !!!

سامر \_ خوبه ...

اون دوستت که نامرد از اب درومد

ولی این یکی حالش وخیمه بیرش بیمارستان دندش از جا رفت ، تا یاد بگیره دفعه ی دیگه قبل از اینکه گالشو باز کنه فکر کنه ...

پسره با ترس به حرف امد

\_ چشم داداش نوکرتم !!..

سامر با نیشخندی ولش کرد ...

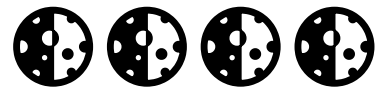
با آرامش به سمتم برگشت

قیافم مثل میتی بود که از گور بلند شده !!!..

کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه\_هفتم



صدای همهمه داد فریاد همه و همه دست به دست هم  
داده بودن،

تا روحیه ی منو ضعیف تر از اونچه که بود کنن ...

مثل گنجشکی که زیر بارون مونده می‌لرزیدم ،  
 نفسام به سختی بالا می‌ومدن ...  
 من دختری بودم که مات مبهوت خشونت عشقم شده  
 بودم ...

اون به بدترین شکل ممکن نیمه ی دیگشو به من نشون داد  
 !!

و حالا علاوه بر عشقی که به اون داشتم همون اندازه هم  
 ازش  
 می‌ترسیدم ...

دوست داشتم فرار کنم ،  
 من باید همون شبی که به جونم افتاد می‌فهمیدم ،  
 که اون وضعیت عادی نداره !!  
 بلد نیست خشمشو کنترل کنه !!

اما من چیکار کردم؟

مثل یه احمق فقط فراموش کردم ،

و الان هرچی سرم بیاد حقمه !!

بعد از اون کتک کاری سنگین که پیش آمده بود نمیدونم کی  
با پلیس تماس گرفته بود ...

و الان سامر توی بازداشتگاه بود

و اون سه تا تحت هیچ شرایطی بیخیال شکایتشون نمیشدن  
!!

بعد از بررسی پزشک همونطور که سامر گفته بود ،

دنده ی اون پسر شکسته بود ...

و پای سامر بیشتر از قبل گیر بود ،

و اما پلیس منو هم میخواست بازداشت کنه ،  
چونکه هرچی براشون توضیح میدادم که سامر پسر-دایی  
منه ...

مرغشون یه پا داشت و ازم میخواستن با بزرگترم تماس  
بگیرم ...

ولی اخه به کی زنگ میزدم؟

همه رفته بودن شمال ،

بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم کوتاه بیام در نتیجه با  
دایی تماس گرفتم ...

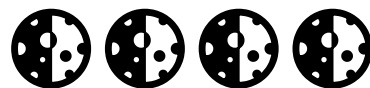
اون عاشقه پسرشه من مطمئنم برای کمک بهش حتما میاد  
...



کانال : ماه نو 



#پارت\_پنجاه\_هشتم



دستام از استرس میلرزید ،  
اما با هر سختی بود بلاخره با دایی شاپور تماس گرفتم !!!

بعد از چند بوق کوتاه گوشیهو جواب داد !!

دایی \_ الو بفرمایید ...

صدامو صاف کردم گفتم :

\_ سلام دایی جون نسام ...

دایی \_ سلام دخترم ...

( مکث کرد )

اتفاقی افتاده؟؟؟

یعنی حتی متوجه ی غیبتم نشده بود این دایی عزیز؟؟؟

پوفی کشیدم گفتم :

\_ دای من تهرانم یه اتفاقی افتاده ...

.....  
چند ساعت بعد دای شاپور با هواپیما خودشو به تهران  
رسونده بود ،  
با عجله به کلانتری امد از دور که منو دید سریع به سمت  
امدو گفت :

\_ چیشده نساء ؟ من به سختی بلیط گیرم امد ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

\_ هیچی دای چیز خاصی نیست ...

سامر دعوا کرده ،

ولی شاکی رضایت نمیده گفتن باید سند بیاریم ...

با حرفی که زدم دایی با عصبانیت زیر لب ناسزا گفت ،  
با عجله به سمت دفتر جناب سرگرد رفت تا باهاش  
صحبت کنه ...

هر بار که چشمامو میبندم، وارد بهشت تاریک میشم ...  
آرزو میکنم کاش مرده بودم،  
فقط از یه چیز ترس دارم ..!!  
اینکه تو یه دنیای دیگه تو منتظرم نباشی ..  
و من بازم با این حجم از تحقیر ،  
ترس ، عشق و بی رحمی باز نگرانم ...  
باز نگران اینم ...  
که سامری که از بازداشتگاه بیرون بیاد همون سامر قبلی  
نباشه ..!!

#پارت\_پنجاه\_نهم



وقتی بچه بودم یه همسایه پیر داشتیم ، که همیشه حرفای  
قشنگی بهمون میزد !!

میگفت قدر اونایی که شما رو با همه ی نقص هاتون  
دوست دارن ...  
و میپذیرن بدونید !!

و خب به نظرم سامرم باید قدر همچین پدری رو بدونم که  
به خاطرش این همه راه کوبیده امده تا پسرشو ازاد کنه !!

چند دقیقه بعد دایی با خستگی از دفتر سرگرد بیرون امد ،  
به سمتش رفتم با چشمایی که انتظار رو داد میزد نگاهش  
کردم پوفی کشید بی حوصله گفت :

\_ باید براش سند بزارم دختر ... بعدش ازاده !!

لبخندی زدم بلاخره یه خبر خوش بین اون همه سیاهی که  
وجودمو احاطه کرده بود ...!!!

مثل نوری بود که تاریکی قلبمو روشن میکرد !!

چند دقیقه ی بعد سامر ازاد شده بود  
و حالا سه تایی داشتیم از پله های کلانتری پایین میومدیم

البته که موتور سامر برای سه هفته ضبط شده بود،  
برای این مورد خیلی خوشحال ،  
بودم ...!!!

حداقل تا مدتی خیالم راحت!

به سمت ماشین دایی شاپور رفتیم ، میخواستم سوار شم،  
که دایی به سمت سامر برگشت با تشر- صدای خفه ای  
گفت:

\_ مرتیکه کدوم قبرستونی بودی برای مراسم ختم ؟  
از ریز درشت به خاطر توعه الدنگ حرف شنیدم !!

سامر اصلا به حرفایی که دایی میگفت توجهی نمیکرد ،  
چشمش به روبه روش بود ...!!

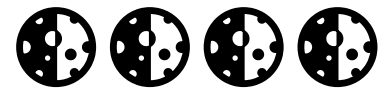
با تعجب نگاهشون میکردم دایی که هیچوقت اینطور با  
سامر صحبت نمیکنه الان چیشده یعنی ؟  
نکنه دارم خواب می بینم ؟

کانال : ماه نو





#پارت\_شصتم



دایی بس نمیکرد !!!  
همینطور میتازوند و تحقیر میکرد زیر پاش له میکرد  
شخصیت مردی که همه ی زندگیم بود !!..

و منم نمیدونستم باید چیکار کنم !!

دایی\_ بی مسئولیت ... از همون اولم به درد نخور بودی !!  
از جلو چشمم گمشو پدرسگ ...

نگاه سامر سرشار از خشم ، کینه و عقده ای بود که انگار  
سالها توی قلبش قایم کرده بود !!!

قلبم از جا کنده شد از تعجب زیونم بند آمده بود اینجا چه  
خبره ???

با استرس ماشینو دور زدم و بازوی سامرو کشیدم با لکنت  
گفتم :

\_ سا .. سامر ... بیا .. بیا بریم !!

بدون توجه به من که مثل بید میلرزیدم بازو شو آزاد کرد ،  
 به سمت پدرش هجوم برد یقه ی لباسشو گرفت ،  
 محکم اونو به ماشین کوبید ..!!

جسه ی سامر دو برابر پدرش بود و دایي کلا زیر سلطه ی  
 سامر رفته بود !!

سامر سرشو خم کرد از بین دندونای کلید شدش غرید :

\_ یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه با حرفات منو تحقیر  
 کنی !!

بلایي سرت میارم که مرغای اسمون برات زار بزنن ،  
 فکر نکن همون بچه کوچولوی احمق توی قنداقم که  
 هرطوری خواستی رقصوندیش ...

درضمن خبرش میرسه با مامان چیکار میکنی ،  
 گفتم که حواست باشه چوب خطت داره پر میشه ...

با حرص رهاش کرد، عقب رفت ...  
 دایی از خشم سرخ شده بود اما جرئت نداشت چیزی بگه ،  
 فقط دندوناشو روی هم میسابید ... سامر لبخندی زدو  
 یقه ی کج شده ی پدرشو مرتب کرد !!

به سمتم برگشت یه قدم به طرفم  
 آمد ...

از ترس چند قدمی به عقب برداشتم و توی خودم جمع  
 شدم ..!!

کانال : ماه نو



#پارت\_شصت\_یکم



من از سامر میترسیدم و این حسم توی رفتارم کاملا مشهود  
بود !!

با چشمای متعجب نگام کرد نفس عمیقی کشید ،

با اخم به سمتم آمد زیر لب غرزد

\_ همینم مونده تو یکی ازم بترسی !!

بعدش بازمو گرفتی کشون کشون دنبال خودش کشید ...

به سمت اولین تاکسی رفتیم توش نشستیم .

\*\*\*

چند دقیقه بعد توی خونه ی سامر یه لنگه پا ایستاده بودم

،

نمیدونستم برای چی دوباره گول چشم ابروی سامرو

خوردم !!!..

این کار سر تا پاش اشتباهه ،  
بلاخره یک دل شدم ...  
بسه ، بسه دیگه نمیتونم !!  
نمیتونم ادامه بدم ...

به سامر نگاه کردم با دودلی گفتم :

\_ سامر ... من فکر میکنم درست نیست ما ... تنها باشیم  
... من دیشبم مریض بودم حالم خوب نبود درک نمیکردم  
کجام ولی الان ... خب میدونی ...!!!

سامر با پوزخند حرصی نگاه کرد گفت :

\_ تنها؟ منو تو؟ ...  
اوممم خوب بود ،

یعنی بهونه از این عالی تر پیدا نمیشد...!!!

بدون توجه به من به سمت اتاقش رفت ...  
 نه ایندفعه کوتاه نمیام ،  
 قسم میخورم ...

به سمتش رفتم صدایش کردم که به طرفم برگشت :

\_ من جدی گفتم سامر ...

به کیمیا تلفن کردم ...

گفتم پیش تو موندمه ،

اون پیشنهاد داد برم پیش دوست مشترکمون ...

مثل اینکه متوجه شده بود من جدی تر از این حرفام نفس  
 عمیقی کشید سعی کرد خودشو اروم کنه ،



اولین بار بود میدیدم که اینطوری خود دار شده اما طاقت  
نیورد با سرعت به سمتم امد ،  
با ترس عقب عقب رفتم ...

کانال : ماه نو



#پارت\_شصت\_دوم



شاید اگه یکی ازم میخواست بمیرم خیلی راحت تر بود ، تا اینکه با این چهره ی سامر اشنا بشم !!!

سامر به سمتم میاد و بازوهای کوچیکو توی دستای قدرتمندش میگیره ...

کاملا غیر منتظره پیشونیشو به پیشونیم تکیه میده !!..

از حرارت پوستش گر میگرم ،

با خجالت میخوام عقب برم ولی محکم تر نگهم میداره ...  
دستاش که بند بازو هام بودنو بالا میاره روی گونه های یخزدم میزاره ،

برای حرفی که میخواد بگه مکث میکنه اما بلاخره به حرف  
میاد:

\_ نسا بین شاید فکر کنی ،  
من احمقم این حرفا ...  
ولی تو از چیزی خبر نداری ...  
من الان تنها چیزی که ازت میخوام اینه که مثل بقیه نباشی  
'  
مثل بقیه ترکم نکنی و سعی کنی منو بشناسی ...

قلبم ... حس میکنم قلبم میسوخه ... من تحمل غمای  
خودمو داشتم ، ولی تحمل این غم بزرگ ،  
منو از پا مینداخت ...

دستمو کشید منو توی بغلش حبس کرد کجا خوندم بودم  
بهشت حوالی آغوش توست ؟

اغوش گرمشو برای بار سوم لمس کردم ...  
اما جنسش از عشق نبود !!  
شاید محبت برادرانه ،

یعنی روزی میرسه که منو دوست داشته باشه ؟  
روزی میرسه که عاشق من باشه ؟ نمیدونم !!  
اینده من به اندازه اینه ی بخار گرفته کدره و نامعلومه ...

کانال : ماه نو



اینم ۲ پارت امشب 😍  
با اینکه حقتون نبود 😂😂

#پارت\_شصت\_سوم



اگه ازم می‌رسیدی بعد اون همه مصیبتی که پشت سر  
گذاشتم ...

چی میتونه منو اروم کنه ؟  
توی چشمات زل میزدم و با قاطعیت میگفتم یکم آرامش و  
سکوت !!

اما الان وضعیت من درست برعکس این دو مورد عمل  
میکنه ...

من توی بدجا ترین ، شلوغ ترین و  
پرسر صدا ترین جایی که میتونستم بودم ...  
شاید بخواین بدونین کجا ؟  
دقیقا فردای صبح اون شب دل انگیز ،  
یه چایی داغ ریخته بودم توی بالکن ازش لذت میبردم !!

جمعه بود مدرسه ای نداشتم ..  
پس با خیال راحت از این آرامش کوتاه لذت میبردم !!

اما یکدفعه سامر با قیافه ای بشاش به سمتم امد گفت که  
حاضر شم ...

میخواد بهم افتخار بده منو برای مسابقه ی بوکسش بیره ،  
تا تشویقش کنم بهش انگیزه بدم !!!

اون بهم گفت یه جای وی ای پی مخصوص خودت رزو  
کردم ، بری حالشو بیری !!  
دقیقا عین جمله ی خودش ، دقت کنید اون بهم دستور  
داد برم حالشو بیرم !!!

و چی شد ..؟؟؟

اون جای وی ای پی دقیقا نزدیک رینگ مسابقه بود ..  
و من بین چند تا سیبل کلفت محاصره شده بودم تا به  
دستور سامر ازم مراقبت کنن !!

گوشه اطرافم پر از ادمای شاد بود که میخواستن ،

انرژی‌شونو تخلیه کن ...

فکر میکردم هیچ دختری قرار نیست اونجا باشه ،

اما تعداد دخترای اونجا واقعا زیاد بود !! دقیقا مثل یه

مهمونی مختلط همه دور هم بودن با داد فریاد قهرمانشونو

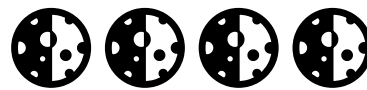
تشویق میکردن !!!..

کانال : ماه نو (م)



#پارت\_شصت\_چهارم





نمیدونم کی بهشون گفته اجازه دارن ،  
از ته حلقشون داد فریاد راه بندازن ...

زمانی که توی مهد کودک بودم ،  
به خاطر اینکه سر صدا زیاد نشه بهمون میگفتن دو  
انگشتی با صدای اروم دوستتون تشویق کنید ،  
نمیشه اینا هم الان دو انگشتی با صدای اروم انگیزه بدن ؟

حوصلم به شدت سر رفته بود عملا به جای مسابقه ی  
بوکس داشتم اطرافو دید میزدم ،  
هنوز نوبت سامر نشده بود !!

اما چند دقیقه بعد ،  
که برای من به اندازه ی چند ساعت طولانی بود ...  
بلاخره نوبت به سامر رسید !!

وقتی وارد رینگ شد سر صدای تماشاچیا بیشتر از قبل شد  
و حالا عملا از ته حنجرشون عربده میزدن !!

منم با دیدن هیجان بقیه و به خاطر حضور سامر با ذوق  
دست میزدم ،  
با جمع همراهی میکردم اسمشو فریاد میزدم ...  
\_ سامر ، سامر ، سامر ...

امیدوارم رقیبش زیادی سخت نباشه !! دوست دارم برنده  
شه ، از ته قلبم ...

خب اما چی شد؟

بر خلاف انتظارم یه مرد عضله ای با هیکلی گنده وارد  
رینگ شد ،

من نمیدونم چرا اینا لختن و فقط یه شلواری کوچیک  
تنشونه ...

بیحیا ها ...

ولی خدای هیکل سامر با اون شلواری مشکی خیلی  
خواستنی شده بود !!

و البته دخترای اونجا هم بدون خجالت داشتن ،  
با نگاهشون قورتش میدادن !!..

یعنی اگه به حرف شیطونه گوش بدم برم چشاشونواز  
کاسه دربیارم اشکالی داره؟  
فکر نمیکنم...!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_شصت\_پنجم



مسابقه شروع شده بود هر کدوم میخواستن به دیگری  
چیره بشن !!

مشت هایی که با تمام قدرت زده  
میشد ..

با مهارت تمام دفن میشدن ...

هیجان مسابقه هر لحظه بیشتر از قبل میشد ، و هر دو  
مبارز با احتیاط مبارزه میکردن !!

کاملا حرفه ای با هر چالشی— روبه رو میشدن و البته  
که نمیخواستن همون اول کاری امتیازی از دست بدن !!

حریف طی یه حرکت سریع و حساب شده با ضربات محکم  
به سمت سامر هجوم برد ،

اما سامر با احتیاط ضرباتو دفن میکرد ...!!

ولی آخرین مشقت به گونه اش برخورد کرد شدت ضربه  
اونقدر زیاد بود که سامرو برای مدتی گیج کرد ...  
و باعث شد راند اول به نفع حریف تمام بشه !!

توی راند دوم فضا فرق داشت هر دو نفر به یه شکلی  
عصبانی تر و قوی تر از قبل شده بودن ...!!

سامر با دقت تمام سعی میکرد ضربات حریفو دفن کنه ،  
و درست زمانی که حریف خسته شده بود با ضربات متوالی  
راند دوم به نفع سامر تموم شد !!

صدای داد فریاد بیشتر از قبل شده بود و مبارزه لحظات  
نفس گیری رو پشت سر میگذاشت !!

هیجان زیادی به جمع طزریق شده بود !!!..

راند سوم با سوت داور شروع شد ،  
هر کدوم از مبارزا برای پیروزی دست پا میزدن ،  
با لگدی که سامر از حریف خورد پاش ضربه ی بدی دید  
اما کم نیورد و مشتشو با قدرت پای چشم طرف خوابوند ،  
این حرکتش باعث شد حریف گیج بشه و تا بخواد به  
خودش بیاد باچند تا مشت محکم این راندم به نفع سامر  
تموم شده بود !!!..

ولی سامر دیگه جون قبلی رو توی بدنش نداشت پاش  
ضربه ی بدی دیده بود با خستگی به سمت گوشه ی رینگ

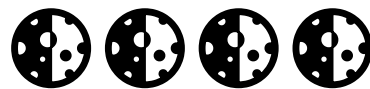
رفت روبه تماشای ها زانوزد و دو دستشو بند طناب  
روبه روش کرد !! سرش پایین انداخته بود و درد پاش انگار  
واقعا جدی تر از این حرفا  
بود...!!!

کانال : ماه نو (👈)



#پارت\_شصت\_شیشم





با سرعت به سمت سامر رفتم ،  
سرش پایین افتاده بود به شدت خسته بود !!..

انگار درد زیادی رو تحمل میکرد دم نمیزد اخه اینم ورزشه  
انتخاب کرده؟

لعنتی !!!

جلوتر رفتم دستمو بند بازوش کردم که توجهش بهم جلب  
شد ..

بین اون همه درد وقتی چشمش به من افتاد لبخند خسته  
ای زد ،

طی یه حرکت غیر منتظره که برای خودمم قابل حضم نبود ،

پامو بند یه میله ی اهنی کردم خودمو بالا کشیدم !!  
دستامو قاب صورت استخونی سامر کردم توی چشماش  
زل زدم ،

با تعجب داشت نگام میکرد بدون توجه به نگاه متعجبش  
سرمو جلو بردم پیشونیشو عمیق طولانی بوسیدم !!

و به همون سرعتم عقب کشیدم ،

اما سامر گیج شده بود و با اخم تعجب نگام میکرد نفس  
عمیقی کشیدم و فقط یه جمله ی کلیدی گفتم :

\_ برنده شو

بعدش عقب کشیدم سعی کردم ازش فاصله بگیرم !!

هنوز چشمم بهش بود که متفکر و با اخم زمینو نگاه میکرد  
,

نمیدونم اما تا الان شده یکدفعه ای امید بگیری؟  
انگیزه چطور؟

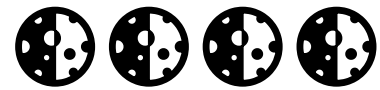
میگن گاهی اوقات یه جمله ی کوچیک، یه هدیه کوچیک  
, شایدم یه تلنگر تو رو کمک میکنه پله های طرقي روزودتر  
طی کنی !!

شاید من ساخته شدم برای شروع دوباره ی سامر !!  
هنوز خودمم هیچی نمیدونم ...  
هیچی !!

کانال : ماه نو 



#پارت\_شصت\_هفتم



نمیدونم کی به خودم امدم ...

کی از اون منگی که همه ی وجودمو گرفته بود رها شدم !!

سرم سوت میکشید و داد فریاد توی گوشم پخش میشد ،  
بعد از لحظات نفس گیر بلاخره داور مسابقه دست برنده  
ی این مبارزه ی کوفتی رو بالا برد !!!

سامر با خوشحالی با صدای کلفتی عربده میکشید ،  
انگار یه بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده بود ...

صدای خوشحالی جمعیت هوا بود من برای عشقم از ته  
دل خوشحال بودم ،  
اون بلاخره پیروز شد ای کاش خانوادشم کنارش بودن تا  
پیروزیشو جشن بگیرن ...!!!

اما با حرفی که دیشب سامر بهم گفته بود فهمیده بودم ،

سامر تنها تر از این حرفاست ..

خدا بعضی ادما رو جفت میسازه ،

بعضیا رو برای فداکاری ،

بعضیا رو برای خانواده ،

بعضیا رو قهرمان ...

من میدونم خدا از همون اول سامرو تنها افریده !!

اون یه مرد تنها توی غبار زندگیه و فقط یاد گرفته دست پا  
بزنه ..

شاید کسیم نباشه دستشو بگیره و کمکش کنه !!

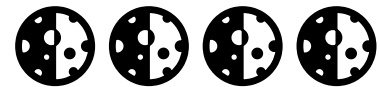
ولی دیشب برای اولین بار وقتی اونطوری اونقدر نزدیک با  
احساس ازم میخواست دور نشم و فقط درکش کنم !!!

شاید قلبم بر اش از ته دل اتیش گرفت ، شاید باید بزرگتر  
فکر کنم ،  
باید یاد بگیرم عمیق تر و بهتر با موضوعات زندگی برخورد  
کنم ...  
و من برای سامر حاضرم چونمم بدم یه درک ساده که  
چیزی نیست !!!

کانال : ماه نو (🌙)



#پارت\_شصت\_هشتم



بعد از اون مبارزه ی نفس گیر توی اسنپ نشسته بودیم ،  
 داشتیم به سمت خونه میرفتیم و من به خاطر اون حرکت  
 جوگیرانه ای که انجام داده بودم ...  
 کمی تا قسمتی خجالت زده بودم !!!

سامر بیخیال سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود ،



داشت سیگار دود میکرد و به نگاه چپ چپ راننده هم  
توجهی نمیکرد !!

هر پنج دقیقه یکبار اون راننده ی بداخلاق توی چشمم  
زل میزد و انگار با نگاهش مجبورم میکرد ، سیگارو از دهن  
این مرد غول پیکری که به شدت ازش خجالت میکشیدم  
دربیارم ...

بلاخره تصمیم گرفتم حداقل خودمو از شر نگاه عصبانی  
راننده خلاص کنم ،

پس مثل یه دختر خوب که شاید با این کارش آخرین لحظه  
ی زندگیش باشه سیگارو از دستش کشیدمو مثل یه بی ادب  
به تمام معنا توی خیابون انداختم !!!

سامر پوفی کشید از گوشه ی چشم با تهدید نگام کرد ...

شونم رو بالا انداختم و به راننده اشاره کردم ،  
 سامر دستشو بلند کرد نکنه میخواد منو بزنه؟  
 یا خدااا غلط کردم ...

چشمامو روی هم فشار دادم ،  
 که دست گرم گنده ای منو احاطه کرد ...

لبای داغشو نزدیک گوشم آورد با آرامش شروع کرد به  
 حرف زدن

\_ امروز دختر کوچولوی خوبی نبودی نساء ...  
 اشتباه بزرگ کردی که باید بعدا مفصل برام توضیح بدی  
 ...

ولی دیگه هیچوقت ... هیچوقت انقدر غیرمنتظره نباش ،  
 من همون نسای خنگ خودمو میپسندم !!

نه یه دختر خانم بالغ که امروز با جمله ای که بهم گفت  
کلی بهم انگیزه داد کمک کرد برنده شم ..!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_شصت\_نهم



کی گفته وقتی حرارت نفس کسی— که دوسش داری به  
گوشت بخوره میتونی نرمال برخورد کنی؟

تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم پس مثل یه احمق با  
آرنجم زدم به پهلوی سامر و چند سانتی ازش فاصله گرفتم  
...

توی همون حال با خجالتی  
گفتم :

\_ فاصله ی اجتماعیو رعایت کنید ...

سامر تکخندی زدو و طوری رفتار کرد که انگار مطمئنه من  
عقلم مشکل داره ...

خدایا من نمیدونم چی درسته ؟

چی غلط ؟

الان حسای متفاوتی دارم تا حدودی شادم تا حدودی غمگینم  
شایدیم دیوونه شدمه و خودم خبر ندارم ...

میگه وقتی دلت میگره فریاد بزن اما من کجا رو دارم برم داد  
فریاد بزنم؟

هیچ جا !!

اما تا الان شده از ته قلبت از درون خودت فریاد بزنی؟  
جیغای بی صدا که فقط قیافتو کج میکنه ولی صدایی نداره  
چطور؟

من هرچقدر بخوام میتونم قیافمو کج کنم ،

چون سامر حواسش به من نیستو داره خیابونای دلگیر  
شهر و دید میزنه !!

انقدر توی دلم جیغ کشیده بودم که صورتم سرخ شده بود  
'  
ولی حداقل ارومتر شده بودم ...

با اعتماد به نفس سرمو بالا اوردم که دیدم راننده ی اسنپ  
داره با حیرت نگام میکنه ،  
گاهی وقتا ادم نیاز داره زندگیش رو ۱۰ ثانیه بزنه عقب اما  
متاسفانه هنوز این آپشن رو روی خودمون نداریم !!..

اوج خوشبینی یعنی چی ؟

یعنی این که من فکر کنم این راننده ی بداخلاقی که انگار  
ارث باباش رو از من طلبکاره شاهکار منو ندیده پس با اکراه  
سرمو بالا اوردم ...

وقتی دید دارم نگاش میکنم ،

اهی کشید سرشو با تاسف برام تکون داد خب این پنج درصدی که احتمال میدادم چیزی ندیده رسماً منتفیه ..!!

اما اصولاً هر آدم عاقلی وقتی توی همچین تله هایی گیر میکنه ، سعی میکنه با سکوتش مشککش رو حل کنه ...

اما من از اونجایی که همیشه توی لحظه های حساس حیاتی گند میزنم !!!

دیگه توی این کار به اندازه ی کافی

حرفه ای شدم پس مثل یه احمق به تمام معنا داد زدم ..

\_ نکه دار !!

کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتادم





آدمی که هول شده صدش چند برابر افراد عادی صوت  
داره ...

با فریادی که کشیدم ، راننده ی بیچاره رو مجبور کردم ،  
هول زده پاشو روی ترمز نگه داره !!!  
به طوری که محکم روبه جلو پرت شدیم ، تا چند دقیقه  
توی شوک بودیم ...

آب دهنمو با استرس قورت دادم از گوشه ی چشم کاملا  
محتاط سامرو نگاه کردم با تعجب چشمای گرد شده نگام  
میکرد !!

لطفا اون ورو نگاه کن ...

انگار هنوزم از شوک دیوونه بازیایی که انجام دادم درنیومده  
، از نگاه متعجبش روانم بهم ریخته بود ...

پس همون طور زیر پوستی دستم رو بلند کردم و صورتش  
رو به سمت دیگه ای برگردوندم تا با چشماش کمتر بهم  
اطمینان بده که خل چلم ...!!

بهترین دفاع حملس ، من این جمله ی کلیدی رو با بند بند  
وجودم درک کردم  
پس قبل اینکه سامر به خودش بیاد رو به راننده کردم با  
غیض گفتم :

\_ اقا این چه طرز رانندگیه؟ من از سرویس دهی ماشینتون  
اصلا راضی نیستم ، ترجیح میدم بقیه راهو پیاده برم !!!

و بدون توجه به نگاه پرسشگر سامر از ماشین پیاده شدمو  
درو طوری محکم بستم که خودم از صدای بلندش توی  
جام پریدم !!!

بی توجه به صدای اعتراض راننده مثل یه دختر خوب سعی کردم از محل جرم فاصله بگیرم !!

و قبل اینکه سامر از ماشین پیاده شه سعی کنه با ضرب زور منو توی اون ماشین جهنمی بشونه ازشون دور شدم !!!

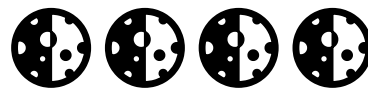
خودمو به پیاده رو رسوندم و با سرعت شروع کردم به راه رفتن ،  
 قدمامو با سرعت برمیداشتم اعصابم حسابی خراب بود ...  
 گاهی وقتا فاز نول قاطی میکنم الان به همون اندازه که شرمندم همون اندازه هم اعصابم خراب شده ...  
 و دلش رو فقط خودم میتونم درک کنم !!

هنوز چند قدم برنداشته بودم که دستم با شدت به عقب کشیده شد و چشم تو چشم سامر شدم...!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_یکم



میگن وقتی ادما عصبانی شن و نیروی خشمشون فعال بشه  
جرعتشونم خود به خود بیشتر میشه ...

شاید من به خودم بدهکارم ،  
چون این روزا بیش از اندازه کوتاه امدم !!!

من همون قدر که میتونم دختر با منطقی باشم ،  
چند برابرش میتونم عصبانی باشم کسیو نشناسم ...

وقتی سامر با اون چشمای به خون نشسته منو تماشا میکرد  
 انتظار نداشت اینطوری جلوش قد علم کنم !!  
 اون منو اینطور نشناخته بود ..!!

سامر\_ چه مرگته نسا ??? چرا مسخره بازی میکنی??

گاهی وقتا نباید ساکت شد ، نباید کم آورد مثل الان .. توی  
 صورتش براق شدم !!

نسا\_ من خسته شدم ...

نمیدونم از چی ؟ یا از کی ؟

ولی دیگه نمیخوام دیگه نمیکشم !!

انقدر دنبال من راه نیوفت ولم کن دوست دارم به درد  
 خودم بمیرم کسی مزاحمم نباشه ...

تو فکر میکنی فقط خودت درد داری ولی من شاید چند  
برابر تو بدبختی گرفتاری داشته باشم !!

از خشم نفس نفس میزدم و با هر جمله ای که میگفتم  
صدام بیشتر از قبل بلند میشد ...  
گاهی اوقات بعضی از ناراحتیا دلیل منطق ندارن  
سامر با نگاهی متفاوت ،  
با نگاهی که تا الان حس نکرده بودم !! منو تماشا میکرد .

لطفا یه نفر بهش بفهمونه هر نگاهی برای قلب محبت  
ندیده ی من چطوری امید رو بهم برمیگردونه ...  
پس اگه میخواد بعدا نگاهش رو قسطی کنه و ازم بگیرتش  
بهتره از همین الان بهش دل نبندم !!

شاید فهمید که منم مثل خودشم ،

منم تنهام ، پس کاری انجام داد که اصلا انتظارشو نداشتم  
 طی یه حرکت غیره منتظره بازوی نحیفم بین دستای  
 قدرتمندش گرفت ،


دنبال خودش کشوند همزمان شروع کرد به صحبت کردن  
 ...

\_ تو نرمال نیستی دختر !!

بیا بریم یه جایی بشینیم قشنگ سنگامون رو باهم وا کنیم  
 البته یادم نرفته الان کولی بازی کردیا بعد به حسابت میرسم  
 !!!!..

اره درسته من این روزا اصلا نرمال نیستم لطفا یه نفر بهش  
 بفهمونه که من الان نیاز دارم یکی منو بغل کنه ..  
 همین !!



کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_دوم



سامر الان نه یه دیونه بود،

نه یه روانی بد ذات ،

نه یه گرگ وحشی با خوی درنده !!!

اون الان یه پسر بچه ی تخس بود !!

که جلوم توی این قهوه خونه ی درب داغون نشسته بود ،  
در مورد حرفی که میخواست بگه فکر میکرد ، سبک  
سنگینش میکرد !!!

گفتم بودم سامر توی انتخاب جا و مکان واقعا ضعیف  
عمل میکنه ؟؟

لطفا یه نفر به صورت داوطلب توی چشمای عصبانیش  
زل بزنه بهش بفهمونه

من ظریف با این روحیه ی لطیف اوردی ،

بین یه مشت سیبیل کلفت که چه حرف بزنی دقیقا؟؟

نفسی گرفتم به سامر زل زدم

شاید دوست داشت که این فکر کردنش تا ابد طول بکشد  
 اما صبر من چیزی نبود که بتونه تا ابد تحمل کنه پس به  
 حرف میام :

\_ مطمئنن جای بهتری برای صحبت کردن پیدا نمیشد؟؟؟

با حرص چشماشو گرد میکنه و انگار میخواست بهم  
 بفهمونه الان جایی که هستیم واقعا مهم نیست  
 برای همین بی حوصله میگه :

\_ نه !!!

اما برای منی که عصبانیتم فروکش شده بود این قهوه  
 خونه مکان نامناسبی برای دلم بود که یه کافی شاپ  
 عاشقونه میخواست ...

مجبور میشم چشموریز کنم و بگم :

\_ اخه یه مشت سیبیل کلفت دور ورمون نشستن دارن  
دیدم میزنن ، من معظم !!

با این حرفی که از روی نادونی میگم ، سامر که انگار به  
غیرت بر خورده باشه با حرص میغره :

\_ غلط کردن ، چشمای کسیو که دیدت بزنه از کاسه در  
میارم میزارم کف دستش ...


دلم هری پایین میریزه ،

این محبت زیر پوستیش توی عمق گوشت و خونم نفوذ  
میکنه و منو سر کیف میاره !!

اگه مثل یه ادم بی جنبه برم بغلش کنم اشکالی داره؟  
فکر نمیکنم ..!!

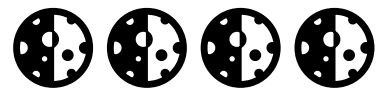
اما مطمئنم حسش نسبت به من فقط یه رابطه ی فامیلی  
بیشتر نیست ،

اینو از چشمای سردش که نظاره گرم بود فهمیدم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_سوم



اگه کارهای زندگیتو هم با کمک دیگران هم خودت تنها  
 میتونی انجام بدی،  
 اگه هم اجتماعی ، هم کم حرفی ...  
 اگه هم با خودت راحتی ، هم با دیگران ...  
 تو یک میانگرا هستی !!  
 و خب به نظرم سامرم یه میانگرای به تمام معنا بود ...

بلاخره بعد از چند دقیقه سامر تصمیم میگره صحبت کنه  
 و یه طورایی خودشو از این قفسی- که احاطش کرده بود ازاد  
 میکنه ...

سامر\_ قبلش میخوام بدونم تو چه پیش زمینه ای از رفتار  
بابام با من داری ؟

نفس عمیقی میکشم و سعی منکنم خودمو اروم نشون بدم  
با دودلی جواب میدم :

\_سخت شد ... خب من فکر میکنم ...

یعنی چیزی که میبینم اینه !!

بابات یه طورایی تو رو خیلی ازاد گذاشته ...

یعنی هر کاری برای ما ممنوعه نمیتونیم انجامش بدیم ،

تو اجازشو داری کلا پارتیت خیلی قویه !!!

با حرفایی که میزنم سامر نیشخندی میزنه ، انگار که براش  
یه جک خنده دار گفته باشم ، نفسی میگیره و میگه :

\_بابام فقط جلوی بقیه بابائه !!!

وقتی کسی نیست فقط بلده فوش بده تحقیر کنه ...

تو فکر میکنی بچگی من چطور گذشت؟ هوم؟

من کل زندگیم از بابام فقط یه چیز دیدم کتک ، تحقیر ،  
فحاشی ..

شب میومد خونه مست میکرد میوفتاد به جون منو و  
مامانم اون موقعا من خودمو سپر بلای مامانم میکردم !!

وقتی یکم بزرگتر شدم بابام یکم بهتر شد دیگه مامانو نمیزد  
و حالا تموم حرصشو روی من خالی میکرد ...

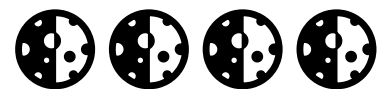
خشونت علیه کودکان موضوعیه که شاید خیلی کمتر از  
چیزی که حقشه بهش پرداخته میشه ...!!!



کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_چهارم



با چشمای گرد شده سامرو نگاه  
میکنم ...

واقعا درک این قضیه داره سخت تر از چیزی که بود میشه  
,

و من هیچکاری جز گوش دادن به حرفای دردناک سامر  
نداشتم نفسی گرفتم ادامه میده...

\_ میدونی از چی میسوزم؟؟؟

از اینکه حاجی که همه سنگشو به سینه میزنن مشوق  
اصلی بابام برای کتک زدن من بود ...

برای تحقیر و کوچیک کردن من بود ... همین حاجی ،

گندایی که بابام میزدو جمع میکرد به همه دستور میداد  
صداشو در نیارن ...

من توی بچگیم یه روز به یه دلیلی که خودم نفهمیدم  
دچار خوابگردی شدم ... بچه ای که بیماره و مشکل داره  
رو میفرستن درمان ،

نه اینکه بدتر بزنن توی سرش تا توسری خور بار بیاد ...  
 درون من پر شده از عقده و کینه از بابام از حاجی برای  
 کنترل خشمم رفتم بوکس مردموزدم ، به جون کیسه  
 بوکس افتادم تا حرصم خالی شه ،

ولی نشد هر روز بدتر از دیروز میشم !! هیچکس نیست که  
 نجاتم بده زندگی برای من بد تازوند تا به خودم پیام منو  
 توی گردابی از مشکلات کله پا کرد حالا فهمیدی چرا  
 سردم؟؟؟

چرا بیتفاوتم؟؟؟ چون چیزی برای از دست دادن ندارم ...  
 تو مثل من نباش تو مقابل زورشون کوتاه نیا نساء !!  
 من از نظر بابام یه موجود بی ارزش علاقم که عرضه ی  
 هیچی رو ندارم !!

تو بهشون ثابت کن اینطوری نیستی  
 انقدر ضعیف نباش من بهت زور میگم؟ اذیت میکنم؟  
 تو اجازه نده بزن تو دهن من ...

اون روز شب‌نم مجبورت کرد بری توی تاریکی جلوش باید می  
ایستادی ...

اگه این قوم مغول بین پپه ای ، توسری خوری روت سوار  
میشن !!

این یکی نه بعدی ...

پس فردا حاجی مجبورت میکنه با پسر- شریکش وصلت کنی  
، تا به خودت بیای شدی عروسک خیمه شب بازی بقیه  
... نباید ساکت بمونی گرگ نباشی میخورنت نساء اینو بفهم  
!!..

این جمله ای که گفتم یه شعار الکی نیست .. خود حقیقت  
زندگیه !!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_پنجم



تلنگر ...

چه واژه ی عجیبی ...

این روزا بیشتر از همیشه حس تو خالی بودن میکنم ...

حرفای سامر مثل اب سردی توی گرمای تابستون روحمو  
شستشو داد ،

و سرمای دلنشینی بهش هدیه داد !!

ذهن من تنها یه چیز فهمیده بود ..

و طبق یه الگوریتم فعالیت میکرد !!

اونم اطاعت بود از بزرگتری که به جای صلاح دید تنها  
منفعت خودشو میخواد ، از پدری که اصلا به تو فکر  
نمیکنه ،

از مامانی که اصلا معنی کلمه مادرو نمیدونه فکر میکنه  
فقط زاییدن مهمه ...

و من دختری که ذهنم دستخوش این دستورات بود به یک  
باره تغییر عظیمی رو توی خودش حس کرد !!


میگن اگه تخم مرغ از بیرون بشکنه مرگ رو در پی داره ،

ولی از درون زندگی و تولد رو هدیه میده !!  
 من از درون تغییر کردم ،  
 از قدیمم گفتن " بسیار سفر باید کرد تا پخته شود خامی ها  
 ... "

من میدونم که چیزی که تا الان بودم اشتباه محض بود ،  
 و میدونم تغییر کردن سخت تر از این چیزاست پس باید  
 یواش یواش خودمو وقف بدم ...

.....

حالا شیش روزی از مرگ عمو جان میگذره ،  
 و فردا قراره برای اون مرحوم مراسم بگیرن ...  
 منو و سامرم سوار هواپیما شدیم و داریم مثل یه زوج  
 جنتلمن برای عزاداری اون مرحوم میرم !!  
 اومیدوارم بلاخره بعد از شیش روز حداقل دل مامانم برام  
 تنگ شده باشه با دیدنم کمی تا قسمتی خوشحال شه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_شیشم





اصولا توی هر خانواده ای به خصوص خانواده های ایرانی ،

زور اجبار جزء اصول اولیه ی تربیت فرزند میشه !!!  
 و چی از این بدتر که خانواده هم خشک مذهبی باشن؟؟  
 و بخوان بازور بچه ها رو با خدا بار بیارن ...  
 درحالی که خود خداشون گفته برای دین هیچ اجباری  
 نیست !!

اما اونا با فتوا هایی که از خودشون درمیارن بچه ها رو از  
 دین و خدا زده میکنن ...

و ناهنجاری های جامعه رو به وجود میارن !!  
 همه ی اینارو گفتم تا متوجه شید خانواده ی من فقط  
 بلدن زور بگن و کنترل کنن !!!

چند ساعت بعد خسته و کوفته به ،  
 خونه باغ عمو جان میرسیم ،  
 با سستی خودمو به یه اتاقی میرسونم و لباسای چروکم رو  
 عوض میکنم ...

عمو جان برادر بزرگتر حاجی بود ،  
 و یه طورایی ما حتما موظف بودیم توی تموم مراسم شرکت  
 کنیم ..

نفسی- میگیرم و به سمت نشیمن میرم با کرختی خودمو  
 روی مبل سلطنتی رها میکنم ...  
 مهمونایی که از شهرستان برای مراسم آمده بودن گوشه  
 گوشه ی سالن نشسته بودن و معلوم نبود چی در گوش هم  
 بچ بچ میکنن !!

البته که هر ادمی آبرو و شخصیت خاص خودش رو داره .

ولی درک این جمله ی ساده برای خانواده ی داغون من  
خنده دار بود ...

این خاله شهین بود که با داد هوار اسمم رو صدا میزنه و من  
به این فکر میکنم باز چه اشتباهی کردم که خودم خبر  
ندارم ...

با تعجب از جام بلند میشم و این موضوع توی ذهنم  
پررنگ میشه که چرا این خاله ی من انقدر غیر نرماله ..؟؟

از دور با اون هیکل بزرگش به سمتم میاد ...  
وقتی بهم میرسه کاملا غیر منتظره دستای پهن و بزرگشو بالا  
میبره و توی گوشم سیلی محکمی میزنه ...

مات خاله رو نگاه میکنم اصلا نمیدونستم چه خبره و برای  
چی سیلی خورده بودم !!

با سستی و حیرت دستای لرزونم رو بالا میارم و روی  
صوت سرخ شدم میزارم ...!!!

نگاهای خاله خان باجی های فامیل  
منو خجالت زده تر میکنه ..

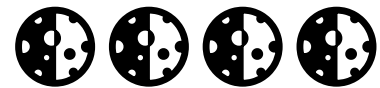
صدای همهمه بلند میشه و حتما هر کدوم به یه طریقی منو  
قضاوت  
میکردن ...!!!

نگاه های آزاردهنده ، اعصابم رو بهم میریخت و دوست  
داشتم توی صورت تک تکشون فریاد بزنم این زندگی  
خصوصی منه !!  
چشماتون رو ببندین و نگام نکنید ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_هفتاد\_هفتم



صدای جیغ فریاد خاله میاد ..

و من نمیدونستم به چه جرمی سیلی خوردم ???

لطفا یکی منو از این خواب نباتی که مثل یه گرداب روحم رو  
توی خودش میکشه بیدار کنه ...

اشکام پایین میریختن و پاهام میلرزیدن با لکنت میگم :

\_ ب ... برای .. برای چی میزنی؟

خاله شهین با حرص نزدیکترم میشه و توی صورتم فریاد  
میزنه :

\_ دختری حرومزاده ...

از همون اول میدونستم عین باباتی .. باید میزاشتم  
طاهر(بابام) ،

با خودش ببرت از دست لکه ننگی مثل تو خلاص شیم ...

دختره ی پت\* یاره ... به چه حقی یه هفته با نامحرم زیر یه  
سقف بودی؟؟؟؟  
هااا.. به چه حقی؟؟؟  
مگه خانواده نداری؟  
جواب بدههه ...

صدای پچ پچ خاله زنکای فامیل بین عربده های خاله گم  
میشد ،

و من شکستن بند بند استخونام رو حس میکردم !!

نه من اجازه نمیدم هرچی میخواد بگه و ساکت بمونم ...

من به سامر قول دادم قوی باشم بغضمو قورت دادم با  
شجاعتی که با فکر کردن به حرفای سامر بهم دست داده  
بود ،

جواب دادم

\_ اولاً اون موقعی که شما منو مثل یه تیکه اشغال روی تخت بیمارستان فراموش کردین همین سامر باغیرت بود که بی منت ازم مواظبت کرد ...

ولی خاله اینو یادت باشه من اون دختر تو سری خور و احمق قبلی نیستم جلوی کارات ساکت بمونم !!  
لطفا احترام خودتو نگه دار چون بار دیگه جلوی این کارت سکوت نمیکنم خاله !!

درضمن اون مامان بی غیرتمه که الان باید برای دخترش نگران باشه عربده کشی کنه ..

فکر نمیکنم زندگی خصوصی من به شما مربوط باشه !!

بند بند وجودم از حرص میلرزید ،

اون حق نداشت با من اینطوری برخورد کنه ...



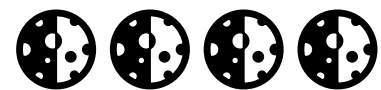
خاله عصبی بود ، با حرص به سمتم میاد و موهای بلندم  
رو توی چنگش میگیره و با همه ی زوری که داشت میکشه  
!!!

جیغی از درد میکشم و با ضعف سعی میکنم خودمو از بین  
دستاش نجات بدم ،  
اما بی فایده بود !!!

کانال : ماه نو



#پارت\_هفتاد\_هشتم



سامر

توی بالکن بودمو به دیوار سرد سنگی تکیه داده بودم !!

چند ساعت پیش بارون زده بود در نتیجه زمین خیس و گلی  
شده بود ،

چشمم به دودی بود که از سیگارم به هوا میرفت ... و فکرم  
توی گذشته ها سیر میکرد !!

با صدای فریادی که شنیدم گوشام تیز شد ...

پوففف ... از دسته این زنا !!

به خاطر یه پیرمرد اینطوری گریه میکنن اعصاب ادم خورد  
میشه ...!!!

بی حوصله سیگارم رو خاموش کردم و به سمت نشیمن  
رفتم که با حرفایی که

عمه شهین بی رحمانه توی صورت نساء میگفت خشکم زد  
!!

به سمت نساء پا تند کردم ،

که یکدفعه به حرف امد ...

چقدر با شجاعت از خودش دفاع میکرد !!

نمیدونستم انقدر میتونم تاثیر گذار باشم ...

اما عمه شهین کوتاه نیومد به سمت نساء حمله کرد ،

از موهاش گرفتش با فریاد اونو

"حروم زاده "

صدا میکرد خونم با دیدن این صحنه به جوش امد ،

با سرعت به سمت عمه رفتم دستاش رو با قدرت توی

دستام گرفتم ...

چشمش که به من افتاد با ترس نساء رو ول کرد که با

ضعف روی زمین افتاد !!

اخمام رو توی هم کشیدم سرم رو جلوتر بردم با لحن

ترسناکی خشن زمزمه کردم

\_ اگه يه بار ديگه دستاي کثيفت به نساء بخوره جفتشون  
رو قلم ميکنم !!

اون پيش من بود چون کس ديگه اي تهران نبود تا ازش  
مراقبت کنه ...

درضمن ، من اگه بخوام به هرکسي دست بزنم از تو اجازه  
نميگيرم ...

پس انقدر سنگ اينو اونو به سينه زن !!

فکر کنم انقدری توی لحنم تحکم بود که حساب کار  
دستش امد ،

با پوزخند عقب روندمش !!

خم شدم زیر بغل نساء رو گرفتم با صدای ارومی زیر  
گوشش گفتم :

\_ بيا از اينجا بريم دختر... کارت خوب بود !!!

کانال : ماه نو



#پارت\_هفتاد\_نهم



پشت اون عمارت کذایی یه گوشه نشسته بودیم ...  
 الان چند دقیقه ای میشد که نساء با غم باغ رو تماشا  
 میکرد !!

با شونم ضربه ای بهش زدمو گفتم :

\_ چیه تولکی !!!

اهی کشیدو گفت :

\_ سعی کردم شجاع باشم ولی نشد نتونستم !!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم :

\_ اوممم ... اره واقعا گند زدی !!

با حرص به طرفم برگشت گفت :

\_ الان مثلا دلداریم دادین؟؟؟

کج خندی زدم پاکت سیگارم رو به سمتش گرفتم

\_ میکشی؟ ارومت میکنه !!..

با تعجب سرتا پام رو نگاه کرد و گفت :



\_ یعنی شما اجازه میدین من سیگار بکشم؟

شونم رو بیخیال بالا انداختم گفتم :

\_ بهتره از اینه که بری تنهایی بکشی ،

به نظرم تو حق داری بعضی چیزا رو تجربه کنی البته تنها نه  
با من !!!

و با غرور به خودم اشاره کردم چشماشو با حرص ریز کردو  
گفت :

\_ اون وقت جنابالی کی من میشین که من باید همه چیو با  
شما تجربه کنم ???

نگاش کردم عمیق طولانی این سوالی بود که این روزا زیاد از  
خودم میپرسیدم واقعا نساء کی من میشد؟؟

به غیر یه نسبت فامیلی چه صنی باهم داشتیم؟؟

خودمم دقیق نمیدونم پس شونم رو بالا انداختم خیلی ساده گفتم:

\_ یه دوست ...

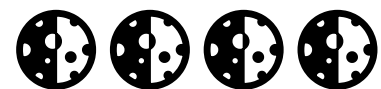
متفکر به روبه روش نگاه کرد و گفت:

\_ چرا خاله شهین بهم میگفت حرومزاده؟  
شما دلپش رو میدونین؟ من بچه ی بابام نیستم؟

کانال : ماه نو



#پارت\_هشتادم



توی چشماش زل زدم ،  
طره ای از موهاش که روی صورتش بود رو برداشتم ،  
پشت گوشش انداختم ...

با آرامش زمزمه کردم

\_ برای چی میخوای بدونی بچه؟  
هرچی کمتر بدونی زندگی بهتر قشنگتر داری ...

سرشو با حرص تکون داد گفتم :

\_ نه من باید بدونم !!  
این به من مربوط میشه ازتون خواهش میکنم اگه چیزی  
میدونین بهم بگین ...

وقتی اینطوری با التماس توی چشمم زل میزد و سعی  
میکرد ضعیف نباشه نمیتونستم بیشتر از این اذیتش کنم  
اهی کشیدم شروع کردم به صحبت کردن

\_ منم خودم دقیق نمیدونم حاجی یه بار برام سر بسته  
ماجرارو تعریف کرد ...

مثل اینکه انگار مامان و بابات با هم دوست بودن ...

ولی حاجی با ازدواجشون مخالفت میکنه اینا هم باهم فرار  
میکنن که برن یه جای دیگه اشیونه ی عشقشون رو  
بسازنن ...

(پوزخندی میزنم ادامه میدم )

اما حاجی پیداشون میکنه با این تفاوت که مادرت تو رو  
حامله بوده ...

خلاصه که حاجی میفهمه داره ابروش میره مجبورمیشه به  
این وصلت تن بده ...!!!

با حرفایی که زدم مات منو نگاه میکرد چشماش پر و خالی  
میشدن اما سعی میکرد خودش رو کنترل کنه چشمم به  
روبه روم بود ..نفس عمیقی کشیدمو بهش گفتم :

\_ بهتره چیزی توی دلت نزاری نساء اگه دوست داری گریه کنی ، گریه کن اگه دوست داری جیغ بزنی ، جیغ بزنی ...  
 نزار دلت غمباد بگیره ، نزار برات عقده شن !!

انگار که منتظر حرف من باشه با درد سرش رو به زنوی من تکیه داد با همه ی وجودش زار زد ،

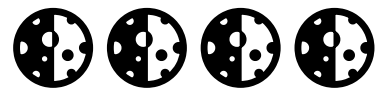
قلبم برای این دختره تنها می سوخت برای اروم کردنش هیچ راه حلی نداشتم دستمو روی سرش گذاشتم سعی کردم با نوازش بهش دلداری بدم !!!

کانال : ماه نو



رگ خواب (🙄):

## #پارت\_هشتاد\_یکم



چند دقیقه ای از گریش گذشته بود و الان ارومتر شده بود

...

توی چشمای مشکیش زل زدم که از اشک براق تر شده بود

!!

حالت چشماش خمار بود زیبایی خاصی بهش میداد ، لباش

از هم فاصله گرفته بودن و جذاب تر از هر زمان دیگه ای

شده بود !!

لعنتی من چه مرگم شده؟؟؟

این افکار مسموم چرا توی ذهن من غلت میخوره؟؟؟

سرمو با حرص تکون دادم بی دلیل اخم کردم گفتم :

\_ برای امروز کافیه بلند شو برو تو که کپنم داره پر میشه  
...

نباید پیش من اینطوری گریه میکردی !!

با تعجب نگام کرد شاید انتظار نداشت کسی- که توی اوج  
بی پنهایش ،  
پناهِش شده ...

اینطوری باهاش برخورد کنه !!..

با عجله از جاش بلند شد و با بغض گفت :



\_ متاسفم ...

نباید مزاحم میشدم !!..

بعدش با سرعت از جلوی چشمم دور شد ، اعصابم حسابی خراب شده بود با حرص از جام بلند شدم که بابامو دیدم که با عصبانیت نزدیکم میشه وقتی بهم رسید با خشم غرید

\_ مرتیکه بی غیرت تو به چه حقی یه هفته دختر نامحرم رو بردی توی خونت ؟ ها تخم سگ مگه تو شعور نداری ؟

با خودم تکرار میکردم !!

اروم باش ، اروم باش قرار نیست مثل یه گرگ به جونش بیوفتی ، تیکه پارش کنی !!

سعی میکردم خشم سروکوب شدم رو کنترل کنم اما با  
حرفی که زد خون جلوی چشمم رو گرفت !!..

\_ مرتیکه بیناموس چه غلطی باهاش کردی؟؟؟

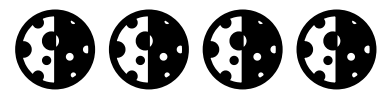
هوم؟ فکر کردی الکیه چون بابا نداره میتونی ببری باش  
عشق حالتو کنی بعد مثل یه اشغال بندازیش دور؟  
آرههه؟؟

اون مرتیکه داره درباره ی نسای من اینطوری زر میزنه؟

کانال : ماه نو



## #پارت\_هشتاد\_دوم



دیگه نتونستم چرت پرتاش رو تحمل کنم با حرص به  
سمتش رفتم محکم تخت سینش کوبیدم !!  
فریاد زدم

\_ بابااا... با من مثل ادم برخورد کن!! انقدر فوش نده ،  
تحقیرم نکنن ...

احترامتو میشکونماا!!..!!

من برام مهم نیست چی پشت سرم میگن یا چی فکر  
میکنن !!

ولی اونقدر بی غیرت نشدمه با دختر عمه ی خودم که از  
قضا " ۱۰ " سال از خودم کوچیکتره بریزم رو هم ،  
بعدش ولش کنم به امون خدا ...

(عربده زدم ) میفهمییی؟

از خشم نفس نفس میزدم قفسه ی سینم با حرص بالا  
پایین میشد عقب گرد کردم از پدرم فاصله گرفتم ...  
از همون اولم اشتباه کردم به این مراسم کوفتی امدم !!

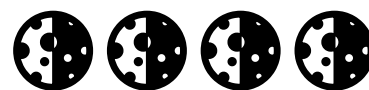
بعضی\_ از ادما کارایی میکنن ، رفتارایی انجام میدن که  
شخصیت خودشون رو از حیونم کمتر میکنن ...

اونا با قضاوت های بیجاشون با رفتار های ناهنجارشون ،  
 طوری به سرت میارن که دوست داری سرتو یه جا بزاری و  
 فقط بمیری اما مرگ برای من پایان نیست ...

من کلی کار ناتموم توی این زندگی کوفتی دارم ،  
 که باید سامانشون بدم ...  
 شاید یکی از هدفام نجات نساء باشه !!

نساء ، نساء ، نساء این دختر این روزا بیشتر از اونچه که  
 انتظارش رو داشتم توی فکرم ریشه کرده !!..  
 باید قبل از اینکه کاری دستم بده ریشش رو برای همیشه  
 بخشکونم ...

#پارت\_هشتاد\_سوم



" نساء "

وقتی سعی میکنی تغییر کنی ،  
گاهی اوقات از بعضی- چیزا میگذری و رهاشون میکنی ، تا  
سریعتر به خواستت برسی ...

من دختریم که قربانی هوس زود گذر پدر مادرم شدم ،  
کسیم که از حروم به وجود آمده !!  
حالا دلیل رفتار بقیه رو با خودم متوجه میشم ، حالا معنی  
نگاه های کینه توزانه ی خاله شهین رو درک میکنم ،  
حالا بی توجهی های حاجی رو به خودم متوجه میشم ...

از همون اولم کسی منو نمیخواست !!  
نه مادرم ، نه پدرم و نه هیچکس دیگه و نه حتی سامر ...

هر زمانی که حس میکنم به سامر نزدیک شدم به بدترین  
شکل ممکن توی برجکم ضربه میخوره و من بلد نیستم  
درستش کنم ...

من از مامانم به خاطر زنده نگه داشتنم  
تا سر حد مرگ متنفر میشم !!  
و به خودم قول میدم دیگه هیچوقت چشم انتظار پدرم  
نباشم !!..

از اونجایی که نمیخوام کسی و حتی خودم شکستنم رو بین  
به سختی جلوی اشکام رو میگیرم ...

یعنی روزی میرسه که من ازاد شم ??? خوشبت شم ???  
از ته دل بخندم ???  
شاید اگه خورشید از غرب طلوع کنه و از شرق غروب من  
به ارزوم برسم !!..



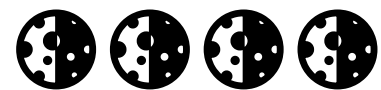
من یه دخترم که با عصبانیت و یه من اخم که جدی تر از هر زمان دیگه ای نشونم میده روی مبل نشستم ،  
اعصابم از دست این قوم مغول به شدت خورده ...

توی افکار پراکندم غلت میخورم که کیمیا با لبخند نزدیکم  
میشه و کنارم میشینه ایا لبخندش بعد از اون کتکی که از  
مامانش خوردم یکم عجیب نیست ؟

کانال : ماه نو



## #پارت\_هشتاد\_چهارم



کیمیا نگام میکنه و انگاری میفهمه واقعا عصبی تر از این  
حرفام ...

توی چشم زل میزنه میگه :

\_ چیه ؟ کشتیات غرق شده؟

چشمام از حرص ریزتر میشن و ای کاش یه نفر به من اجازه  
 بده انتقام خاله رو از دخترش بگیرم ..  
 اما خودمو کنترل میکنم میگم :

\_ نه ولی مامانت امروز پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرد ...

پوفی میکشه انگار که عادت داره به کتک خوردنا

کیانا\_ نترس منم از این کتکا زیاد خوردمه ... وایسا ببینم  
 اصلا تو پیش سامر چیکار میکردی؟

شونم رو بالا میندازم و میگم :

\_ به نظرت چیکار میکردم؟

وقتی کسی- منو یادش نمیمونه مجبور بودم به سامر پناه  
برم ...

کیمیا دور اطرافش رو با دقت نگاه کرد انگار که میخواست  
یه چیز خیلی مهم رو بهم بگه :

کیانا \_ نترسیدی؟ تنها پیشیش موندی؟

اون همینطوریشم دیونست !!

وحشیه ، باید بودی میدیدی چطوری با دایی شاپور بحث  
میکنه ...

از گوشه ی چشم نگاش میکنم اون همیشه عادت داشت  
سامر رو پیشم ترسناک جلوه بده و یه طورایی مجبورم  
میکرد ازش بترسم

\_ نه نترسیدم ... اون با من مهربونه .. البته تقریبا ...

کیمیا چشم‌ماش رو گرد میکنه انگار که ، فهمیده من یه دیوونم

کیانا \_ اسکل بهت می‌گم حتی باباش رو هم نمیشناسه  
وقتی عصبانی شه !!

بهتره ازش فاصله بگیری ،

اون مثل یه گرگ وحشیه غیر قابل کنترله ...

ذهنم به سمت روزی رفت که تصادف کرده بودیم ، کیمیا  
راست میگفت اون گاهی وقتا مثل یه گرگ وحشی- غیرقابل  
کنترل میشه !!

بدون اینکه بخوام ترسم نسبت به سامر برگشته بود ، برای  
همین گیج گنگ جواب میدم

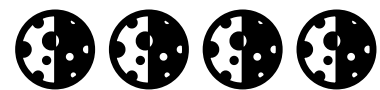
\_ باشه سعی میکنم فاصله بگیرم !!

خودمم نمیدونستم با خودم چند چندم ، حسم توی اون  
لحظه مثل یه اجیل بود که از همه چیز یه ذره توی خودش  
داره

کانال : ماه نو



## #پارت\_هشتاد\_پنجم



فردای اون روز نحس شده بود ،  
مراسم تا چند ساعت دیگه شروع میشد !!

کلی کار روی دست بالمون ریخته بود خاله شهین ما رو  
مجبور میکرد مثل یه کوزت و جب به جب اون عمارت  
کوفتیو تمیز کنیم ...

و من هرچی بهش میگفتم پریود شدمه دیگه جونی توی  
بدنم نمونده زیر بار نمیرفت که نمیرفت !!

خاله با غیض سینی رو که پر از لیوان شیشه ای بود دستم  
میده تا بیرمشون توی باغ روی میز بچینمشون ، مثل اینکه  
سامر دیشب بد توی حالش زده بود برای همین یه طورایی  
میخواست حرصشو روی من خالی کنه !!

داشتم به سمت باغ میرفتم که کیانا جلوی چشمم سبز  
شده هول زده به حرف امد

\_چیزه ... نساء این لیوانا رو کجا میبری ؟



عاقل اندر سفیه نگاش کردم که خودش فهمید سوال بی  
 خودی پرسیده !!  
 پس حرفش رو اصلاح میکنه ...

\_ خب تو خسته شدی بده من بیرم ..

یکی از ابرو هام با تعجب بالا پرید متعجب میگم :

\_ باشه خب .. دستت درد نکنه

بعدش از خدا خواسته سینی رو توی بغلش انداختم به  
 سمت نشیمن برمیدردم ...

خاله با اون هیکل گردش به سمت میاد و انگار بازم کینه  
 داره چون با غیض چندتا بشقاب توی دستم انداخت تشر-  
 زد

\_ اینا رو هم بیر دختر ...

پوفی کشیدم با حرص به سمت باغ برگشتم ، که چشمم به  
 کیانا افتاد که کنار سامر ایستاده بود ، داشتن باهم پچ پچ  
 میکردن ،

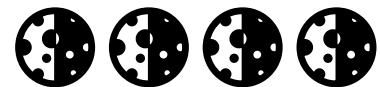
از همه بدتر اینکه سامر عصبانی بود داشت باغیض حرف  
 میزد ...

اما به خاطر فاصله ی زیاد صداشون رو درست نمیشنیدم  
 ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_هشتاد\_شیشم



با تعجب نگاهشون میکنم ، کیمیا که به صورت خودجوش  
سایه سامرو با تیر میزنه الان چیشده؟؟؟

توی فکر بودم که نگاه سامر به من افتاد با گام های سریع  
به سمتم میاد ...

وقتی بهم رسید چند ثانیه ای بررسیم میکنه ، بعدش با  
نیشخند بشقابا رو از دستم میکشه و میگه :

\_ برای تو خوب نیست انقدر کار کنی !!

با چشمای گرد از تعجب نگاهش میکنم رفتار امروزش سر تا  
پا دیروز فرق میکرد  
متوجه ی منظور نشدم گنگ نگاهش کردم ...

کج خندی میزنه و میگه :

\_ از رنگ روت پیداست فسقلی نمیخواد به ذهن  
کوچولوت فشار بیاری !!

تازه متوجه ی اون فکر کثیفش میشم از خجالت صورتم  
سرخ شد و گر گرفتم که سامر متوجه میشه با خنده لپم رو  
میکشه توی همون حال میگه :

\_ کوچولوی خجالتی ...

بعدش بدون توجه به چشمای ستاره بارون من ازم فاصله  
گرفت که کیانا با دو خودشو بهم رسوند انگاری که  
حرفامون رو نشنیده باشه با اضطراب همیشگی میگه :

\_ وای نساء چرا رنگت پریده دختر؟ سامر ترسوندت؟

نگفتم چقدر ترسناکه و غیر قابل کنترله؟ چرا ازش فاصله نمیگیری؟

با تعجب به حرفای بی سرته کیانا گوش میدادم وسط حرفش پریدم و سعی کردم از این اشتباه درش بیارم :

\_ چه خبرته بابا .. یواش ..

نخیر رنگم پریده چون عادت ماهانه شدمه !!

چشماش رو از حرص گرد میکنه با غیض میگه :

\_ ای بابا ... هرچیم باشه هنوز یه گرگ وحشیه یادت نره  
نساء !!

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم :

\_ باشه چندبار میگی ...

راستی خودت باهات چیکار داشتی؟؟

انگار که یه اشتباه بزرگ کرده باشه و مچش و گرفته باشن  
با هول میگه :

\_ ه .. هیچی .. خب من .. میخواستم بهش بگم ...

اصلا فراموشش کن چیز خاصی نبود !!

شونم رو بیخیال بالا انداختم و میگم :

\_ دختر تو مشکوکی

با شونش به شونم میکوبه و من میفهمم چقدر دستش  
سنگینه

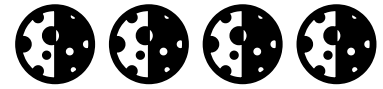
\_بیخیال بیا بریم الانه که مراسم شروع شه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_هشتاد\_هفتم





بلاخره مراسم شروع میشه و مهمونا روی میز صندلی هایی  
که توی باغ چیده شده بود میشینن ...

روی هر میز گیلاسای مشروب چیده شده بود و میشه  
گفت انگار کسی عمیقا از مرگ عمو جان ناراحت نبود !!  
مرد بیچاره !!..

وقتی چیزی رو بلد نیستی ،  
وقتی ازش اطلاع کامل نداری ، نیاز نیست انجامش بدی !!  
اونا میخواستن این مراسم در اوج کلاس برگزار بشه اما  
بیشتر شبیه یه جک خنده دار بود تا مراسم ختم ...

اقوام نزدیک اون مرحوم به نوبت در وصفش چیزایی میگفتن ، از کارای خیر خواهانه ای که انجام داده بود ، با اب تاب تعریف میکردن ...

چشمم به سامر افتاد که تک تکشون رو با پوزخند تماشا میکرد و همزمان گیلانش رو پر و خالی میکرد ،  
اگه همینطور پیش بره مست میکنه و معلوم نیست بعدش چی پیش میاد !!!

اعصابم حسابی بهم ریخته بود و مراسم شبیه هرچی بود جز مراسم ختم !!

توی فکر بودم که سامر یکدفعه از جاش بلند شد ، گلوش رو صاف کرد با صدای رسایی شروع میکنه به صحبت کردن

سامر\_ دوستان توجه کنید میخواستم چند کلمه ای حرف  
بزنم ...

با این حرفش دایی شاپور با حرص از جاش میپره و میخواد  
به سمتش بیاد که با اشاره ی حاجی با اکراه روی جاش  
میشینه ...

فکر کنم فقط دایی فهمیده بود که سامر میخواد به این  
مراسم گند بزنه و ابروی اون بدخت رو مفتی مفتی بیره !!

مکثی کرد بدون توجه به نگاه تحدید امیز پدرش پر غرور  
ادامه میده

\_ عمو جان عزیز اگه از از اون دنیا صدام رو میشنوی به  
خاطر حرفایی که میگم ، عذر خواهی منو بپذیرید ..

( با خنده ادامه میده )

\_ ایشون یه مرد موفق پولدار بود ، که تموم فک ذکرش جمع کردن اسکناس بود !!

امیدوارم حداقل هسمرشون یه چندتا اسکناس برای ایشون توی قبرش چپونده باشن ...

(نیشخندی زدو ادامه میده)

\_ اوممم فکر کنم بیشتر کسایی که اینجا جمع شده باشن چشمشون دنبال میراث این خاندانه ، اما ...

( مکشی کرد نگاهی تحدید امیزش به حاجی قلبمو از کند )

\_ اما به من گفتن درقبال ازدواج با نوه ی این مرحوم ...  
ارث کلونی به من برسه و خب کی میتونه مقاومت کنه ???

کانال : ماه بانو 🌙



#پارت\_هشتاد\_هشتم



دلم گرفته به اندازه ی تموم غمای دنیا ،  
غم دارم !!

نمیدونم کی ارزو کرد دلم بگیره ، نمیدونم کی برای بختم  
قفل انداخت ، نمیدونم کی نفرینم کرد ...  
ولی هرکی بود بد زد !!

و من ، منی که مثل غبار سرد اروم بی صدا بودم ، قلبم به  
عصر یخ برگشت بود ...  
به بی حرکتی عظیم ...

اونا میخواستن تنها انگیزم رو سامرم رو همه وجودم رو ازم  
بگیرن !!

بعد از اون سخنرانی باشکوهی که سامر انجام داد ،  
 با یه بطری شامپاین از باغ بیرون زد و نمودونم الان خودشو  
 توی کدوم سوراخی قایم کرده ...

میخواستم برم دنبالش ، میخواستم باهاش صحبت کنم ،  
 میخواستم تکلیف خودم رو بدونم !!

با اون رویاهای احمقانه فکر میکردم قراره من و اون ما  
 بشیم ولی نه تنها ما نشدیم بلکه منم از بین رفتم ...

با غصه از جام بلند شدم که مامانم به سمتم امد مثل اینکه  
 قسمت شد بعد از چند روز بلاخره ببینمش پوفی میکشم به  
 سمتش میرم

\_سلام مامان ...

بلاخره یادت امد دخترم داری؟

چشم غره ای بهم میره و انگار براش مهم نیست دخترش  
چند روزی نبوده :

مامان \_ حرف نباشه ، بدو دنبالم بیا میخوام به لیندا خانم  
معرفیت کنم ...

چشمام از تعجب گرد میشه

\_ لیندا خانم کیه؟

بازوم رو توی دستش گرفت دنبال خودش کشید توی همین  
بین میگه :

\_ بیا بریم حرف نباشه خودت میفهمی ...!!!



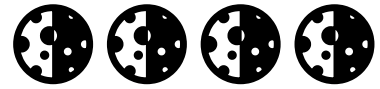
شونم رو بالا میندازم حتما بازم یکی از دوستای جدیدشه

...

کانال ماه نو 



#پارت\_هشتاد\_نهم



مثل یه دختر مودب کنار دست مامان و لیندا جونش  
نشسته بودم ،

اما این لیندا خانم بود که هر پنج دقیقه زیر چشمی منو  
میپایید ...

یواشکی به خودم نگاه کردم بین نکنه عیب ایرادی دارم  
خودم خبر ندارم !!

اما نه همه چیز امن امان بود بلاخره لیندا خانم به حرف  
میاد با لبخند میگه :

\_ عزیزم چند سالته ???

اطراف رو نگاه کردم انگار با من بود خیلی ساده جواب میدم

\_هیجده ساله ..!!

سرش رو اروم به نشونه ی تفهیم تکون میده و میگه :

\_ هوم ... پس یه ۸ سالی از امیر من کوچیکتری !!

با تعجب نگاهش میکنم واقعا چرا باید براش مهم باشه که از  
امیرشون هشت سال کوچیکترم؟؟؟

نساء فکر کن نکنه باز توی تله ی مامان حاجی بیوفتی ،  
نکنه بخوان به زور با امیرشون ازدواجت بدن !!

باید میدونستم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش  
نمیگیره ...

با حرص از جام بلند شدم که لیندا خانم با تعجب ازم  
میپرسه

\_ کجا گم؟؟

اخمی میکنم و جدی میگم:

\_ کار دارم خانم ...

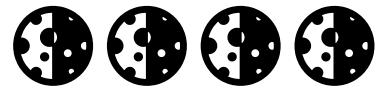
بعدش بدون توجه به نگاه حیرت زدی مامان ، از شون  
فاصله میگیرم و به سمت اشپزخونه میرم و تا شب که  
مراسم طول کشید خودم رو اونجا مشغول میکنم و  
سعی کردم به چیز دیگه ای فکر نکنم !!

من قسم خورده بودم از ته ته قلبم به سامر قول داده بودم  
بازیچه ی دست این قوم نشم من نا امیدش نمیکنم  
ایندفعه نه ...!!!

کانال : ماه نو (شب)



#پارت\_نود



حلال ماه وسط آسمون بود ، هوا سردتر شده بود ، من از  
سرما توی خودم جمع شده بودم !!

هنوز خبری از سامر نبود ، برای همین تصمیم گرفتم برم  
دنبالش بگردم ...

دعا دعا میکردم بلایی سرش نیومده باشه نکنه عمو کتکش  
زده بیهوش شده؟؟؟

نه نساء مگه خلی؟؟؟

سامر بیدی نیست که با این بادا

بلرزه ...

اون بوکس کار کرده قوی تر از این حرفاست !!

همینطور که با خودم حرف میزدم و خودم رو دلداری میدادم پشت عمارت اصلی رسیدم ،از دور جسمی رو دیدم که توی خودش جمع شده بود نکنه سامره؟؟؟

با عجله به سمتش رفتم بیهوش روی زمین افتاده بود !!

با ترس به سمتش رفتم با وحشت تکونش میدادم ،

اسمش رو با استرس صدا میزدم که چشماش رو با گیجی باز کرد !!

وقتی چشمش به من میوفته با سستی توی جاش میشینه و با درد دستش رو پشت گردنش مییره و توی همون حال میغره

\_ دختر چه زوری داری !!

اینطور منو تکون میدی رسماً مخم جابه جا کردی فکر کنم  
جاش با مثنام عوض شده ...

نفس اسوده ای کشیدم وقتی چرت پرت میگفت یعنی  
حالش خوب بود ،

وقتی به یاد غیبت طولانیاش افتادم با ناراحتی میگم :

\_ اقا سامر از بعدظهر دارم دنبالتون میگردم نمیگید دایی  
نگرانتون میشه؟؟

با این حرفم نیشخندی میزنه و میگه :

\_ اووم یکی بابای من نگران من میشه ، یکی مامانت نگران  
تو ...



وقتی خوب بهش دقت میکنم متوجه میشم انگار توی حال خودش نیست ، با استرس به بطری نوشیدنیش نگاه میکنم که دیدم همش رو خالی کرده با ترس میگم :

\_بیه .. شما مستین؟

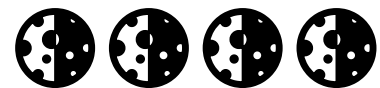
خنده ی شلی میکنه و میگه :

\_ خودت چی فکر میکنی؟

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_نود\_یکم



مستی و راستی ..!!

این جمله ای بود که خیلی وقتاً به گوشم میخورد ...

سامر با سستی دستای بزرگ داغش رو روی گونه ی سردم  
میزاره و با غم زمزمه میکنه

\_ نساء ، دقت کردی از وقتی امدیم پیش این قوم خنده از  
روی لبامون رفته؟؟؟

دلم برای خندهات تنگ شده دختر ..!!!

با تاثر نگاهش میکنم ، اونم حالش مثل من بود !!

اونم مثل من کم آورده بود !!

منو سامر نقطه مشترک زیادی داشتیم .. نگفته همو  
میفهمیدیم ، اما به همون اندازه هم از هم دور بودیم !!

وقتی یاد حرفاش دربارہ ی ازدواج با نوه ی عمو جان میوفتم  
، با حرص نگاهش میکنم و توی صورتش براق میشم

\_ حالا که میبینم نیازی نیست شما نگران خنده های من باشید به هر حال دارید با پرمیدا خانمتون (نوه ی عمو جان)

ازدواج میکنید...!!!

با حرص از جام بلند میشم که سامر با سرعت میگه :

\_ هی دختر کجا؟؟؟

بابا من عمرا برم اون دختره ی منگلو بگیرم ...

با حرص سمتش برمیگردم و میغرم :

\_ بله ، میدونم اگه پای ارث وسط نبود نمیرفتین اون دختره ی منگل رو بگیرین ولی خودتون گفتین ..

صدام رو مثل خودش کلفت میکنم و میگم

\_ کی میتونه از اون ارث کلون بگذره ؟

با این کارم سامر بی حال میخنده و میگه :

\_ اومم جالب بود حرفای خودم رو علیه خودم استفاده میکنی؟؟؟

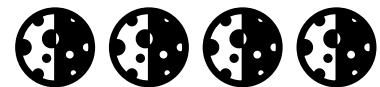
از حرص پاهام شل میشه و با سستی همونجا میشینم و سرم رو به دیوار سرد سنگی تکیه میدم ...

دیگه از جنگیدن با خودم و احساسم خسته شده بودم ، وقتش بود خودم رو رها کنم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست هست؟؟؟

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_نود\_دوم



همیشه وقتی به رمان عاشقونه میخوندم ، از کارای دختر  
رمان حرصم میگرفت !!

با غرور میخواست عشقش رو از پسر رمان مخفی کنه ...  
همیشه با خودم میگفتم چرا به دختر پیشقدم نمیشه ???

چرا به دختر با تموم احساس های فوران کرده قلبش داد  
نمیزنه دوست دارم ???

درکشون میکنم !!..

حالا من ، با تموم وجود درکش میکنم !!  
تمومی دخترای داستان ، حالا کنار من نشستن زانوی غم  
بغل گرفته بودن ...

برای عشق من نسبت به سامر اشک میریزن ...

یه نفرم نیست دستش رو روی شونم بزاره بگه ،  
بگو الان وقتشه !!

توی جنگ نابرابر عقل و قلبم مثل همیشه این قلبمه که  
پیروز میشه ...

من اعتراف میکنم حتی به غلط !!  
کی ثابت میکنه کار من اشتباهه ??  
کی جرعتشو دارم توی صورتتم داد بزنه بگه درست  
نیست ???

چرا اولین نفر مرد باید اعتراف کنه ??  
کی مشخص میکنه ??  
داستانا؟ بزرگترا؟ جامعه؟  
هیچکس !!

حتی خدا هم توی این مورد به آدم حق انتخاب داده ...

خود ادمه که میتونه به تصمیمی بگیره پای حرفش بایسته  
,



نفس عمیقی میکشم به نیم رخ سامر نگاه میکنم خسته از  
جنگ درونی با احساساتم بی حس اسم سامر رو صدا میزنم

...

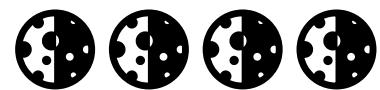
به سمتم برمیگرده استرس و هرچی حس ناخوشاینده عقب  
میزنم توی چشماش زل میزنم و فقط یه جمله میگم :

\_ دوست دارم

کانال : ماه نو (🌙)



## #پارت\_نود\_سوم



یادم میاد وقتی بچه بودم با بچه های فامیل میرفتیم توی  
 اسخر شنا میکردیم ...  
 یه سکوی بلند بود که هیچکس جرعت نداشت ازش بپره ،  
 یه بار طی یه تصمیم احساسی از اون سکو بالا رفتم ...  
 همه ازم میخواستن برگردم !!

از سکو فاصله بگیرم ، ولی میدونی من چیکار کردم ..؟؟  
پریدم !!

وقتی ادم میخواد یه تصمیم بگیره ، گاهی وقتا زیاد سبک  
سنگینش میکنه !! زیاد دربارش فکر میکنه !!  
تا به خودش بیاد از هدف اصلیش دور شده !!

من از اون سکو پریدم ، بدون کوچیکترین ترسی ... بدون  
حتی ثانیه ای  
که بهش فکر کنم ، اون برام تجربه شد !!

هروقت ترسیدم ، هروقت کم اوردم ، باهاش روبه رو شم  
...  
فقط پریم !!

سامر با اون چشمای خمارش بهم زل زده بود ، شاید داشت حرفی رو که با تموم احساسم گفتم سبک سنگین میکرد ... اما همونطور که انتظار داشتم کج خندی میزنه و میگه :

\_ قشنگ نبود دختر عمه ...

مکثی میکنه و جدی ادامه میده

\_ میدونستم اگه به دختر بچه ها رو بدم همین میشه !!..  
من حرف امشب تو فراموش میکنم تو هم پیش کسی-نگو  
فراموش کن مثل من !!..

با درد از جام بلند میشم و میگم :

\_ من جدی تر از این حرفام ...

توی چشمام نگاه میکنه با حرص و خشم میغره :

\_گفتم حرفاتو نشنیده میگیرم ...

عصبانی بودم از خودم از حماقتم توی صورتش براق میشم

\_حداقل من با احساسم صادقم پسردایی ...

تو فراموش کن ولی من یادم نمیره ۴ ساله که یادم نمیره ...

بعدش بدون توجه به خشمی که توی چشماش جولان

میداد با حرص به سمت عمارت پا تند میکنم ...

نمیدونم شاید اشتباه بود شایدم خیلی درستتر از اونچه که

فکرش رو میکردم کسی- نمیتونه به من بگه کارم اشتباهه یا

درست ...

نمیتونه !!!

کانال : ماه نو



#پارت\_نود\_چهارم



نبض زندگی بی وقفه میزند ، بدون من بدون تو ...  
 این جمله ای بود که بدون اینکه بخوام در پس ذهنم بارها  
 بارها مرور میشد !!

چند روزی میشه که از شمال برگشتیم  
 تهران و کلا هرچی اتفاق بود رو به دست فراموشی سپرده  
 بودم ...

تسلیم نشده بودم ، اما دیگه توان جنگیدن نداشتم !!

نمیدونم چند ثانیه ، چند دقیقه ، چند ساعت بود که توی  
 افکار پریشونم دست پا میزدم ...

و خاطره ی اون شب منو لحظه ای رها نمیکرد !!

با صدای زنگ خونه از جام با گرختی بلند می‌شوم ، با غر  
غر به سمت در میرم به ارومی بازش میکنم ...

مامان با یه عالمه خرید وارد خونه میشه و من نمیدونم  
برای بار چندم باید ازش بخوام با خودش کلید بیره !!

زیر لب جواب سلام بشاش رو میدم .. میخواستم به  
سمت اتاقم برم که با ذوق صدام میکنه به سمتش  
برمیگردم که با خوشحالی میگه :

\_ قراره برات خاستگار بیاد !!..

با چشمایی از حدقه درومده نگاش میکنم که خودش ادامه  
میده



\_ قراره لیندا خانم با پسرش امیر بیاد خواستگاریت دختر اگه ازدواج کنی نونت توی روغنه ... پسره خیلییی خر پوله !!

پوکر فیس نگاش میکنم و میگم :

\_ به خودت زحمت نده من وقتی دوتا گوش مخملی روی سرم داشتم ، انوقت زنه امیرشون میشم ...

با حرص به سمتم میاد توی همون حال می غره

\_ دختره ی احمق مگه دیونه ای لگد به بخت میزنی ..؟؟  
درضمن این دستوراکید اقا جونه خودتم میدونی که حرف زدن روی حرفش چه عواقبی داره !!

بله میدونستم که عواقب سنگینی داره ولی من ادمی نبودم که به همین سادگی زیر بار دستورا شون برم !!

با لحنی قاطع میگم :

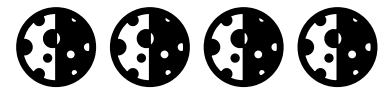
\_ میتونی جنازم رو روی دوش امیرشون بندازی ...  
چون قبل اینکه به این ننگ تن بدم خودمو میکشم !!

با این حرفم خون مامانم به جوش میاد با حرص سمتم  
حرکت میکنه تا به خودم پیام با قدرت تموم یکی میزنه در  
گوشم که لبم پر خون میشه با حرص نگاهش میکنم ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_نود\_پنجم



بعضی— وقتا ادما یه کارایی انجام میدن .. بدون اینکه بدونن  
رفتارشون یه تاثیری روی آینده داره !!  
ای کاش مامانم متوجه میشد کاراش رفتارش ...  
همه و همه باعث میشن من در آینده ازش متنفر باشم ...

با اون سیلی که از مامانم خوردم با حرص سمتش میرم  
فریاد میزنم :

\_ ماماان ... با من مثل ادم برخورد کن !!  
من حیون دست آموز نیستم وقتی ازم خسته شدی  
سرپرستیم رو واگذار کنی ...!!!

مامان عصبی بود ، دیونه بود ، وحشتناک بود ، غیرقابل  
کنترل بود ، نمونه ی بارزیه مامان بد بی مسئولیت بود ...!!!

با حرص فریاد میکشه:

\_ خفه شو تا یکی توی اون یکی گوشت نخوابوندم ..

با این حرفش پوزخندی میزنم و تخس میگم :

\_ همین کارا رو کردی بابا ولت کرد .. خوشبحالش از دستت  
راحت شد !!

دیونه شد یه روانی به تموم معنا ، به سمتم میاد و از موهام  
گرفتم دور سالن دورم میداد ...  
همزان با فریاد حرومزاده صدام میزد !!..

صدای ترک خوردن قلبم رو بلند واضح میشنیدم ، درد  
سرم هر لحظه زیادتر میشد و کشیده شدن پوست سرم رو  
حس میکردم ...  
اما نمیتونستم هیچ کاری کنم !!

با دستای بی جونم دستای مامان رو گرفته بودم ، تا بس  
کنه ...

اما نمیفهمید ، از درد جیغ میزدم اما توی حال خودش نبود  
!!

بلاخره خسته شد ، منو با حرص به گوشه ای پرت میکنه  
که با ضعف روی زمین میوفتم به سمت تلفن میره و توی  
همون حال که صداش از خشم میلرزه میگه :

\_امشب خواستگارت میاد جرعت داری حرفی به غیر " بله  
" بگو بین چیکارت میکنم نساء .. بین زندت میزارم یا نه ؟

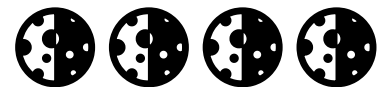
توی همون حال با گوشیش شماره ای میگره و دم گوشش  
میزاره

\_ الو ... سلام اقا جون ... بله نساء مشکلی نداره ... اتفاقا  
خیلیم خوشحال شد

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_نود\_شیشم



بعضی-رمانا رو باید خوند تا فهمید ، بعضی-زندگی ها رو باید  
زندگی کرد تا درک کرد !!

اما من من از هم پاشیده رو هیچکس نفهمید ، حتی خودم  
، حتی سامر ، حتی عشقم ، امیدم ، آخرین کسی- که برام  
مونده بود !!

حقیقت توی صورتم بدجوری سیلی زد من فهمیده بودم ،  
حتی سامرم نمیتونه به دادم برسه !!

شاید خدا بتونه !!

شاید خدا بهم میگه صبر کن ..!!

در کنارش تلاشم کن !!

من امشب جلوی همه می ایستم ،

نمیزارم منو قربانی کنن ...

حتی به قیمت جونم !!



قرار بود مراسم خواستگاری توی خونه ی حاجی برگزار  
بشه ،

با غمی که روی دلم سنگینی میکنه به همراه شیطانی که  
مادرم نام داشت به سمت خونه ی حاجی میریم !!

بار قبلی با شادی به این عمارت نفرین شده امدم ، اما  
این دفعه حس میکنم با کول باری از غصه های دفن شده  
رو قلبم وارد این خونه میشم ...

این دفعه کیانا سمتم میاد ،


و اون خوشحاله برای دخترخاله ای که اگه به جای رخت  
عروسی رخت عذا تنش کنن شاید شاد تر باشه !!

کجا خوندم ازدواج اجباری مساوی با مرگ ارزوها؟؟؟

حسم مثل میتی بود که با خوشحالی مرگ رو پذیرفته ... اما  
 لحظه ی اخر بهش میگن "کات"  
 تو هنوز باید زندگی کنی ...  
 زوده برای مردن !!

درسته لحظه ای که من کنار سامر شاد بودم کوتاه تر از  
 عمر شاپرک بود !!

همونقدر لطیف و همونقدر زودتر تموم شد و من بین  
 خروار خروار بدبختی حبس شدمه ولی یکی به من بگه کیانا  
 چرا خوشحاله؟؟؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_نود\_هفتم



اصولا هرکس با شنیدن اسم خواستگار خوشحال میشه ،

ولی من مثل پیرزنی که باد همه ی پنبه هاش رو ازش  
دزدیده بود ماتم گرفته بودم ..!

نیم ساعتی از آمدن خواستگارا میگذره کیانا داشت با حرفای  
بی سر تهش مخمو میخورد اما من واقعا نمیفهمم اون چی  
میگه چون حواسم جای دیگست ...

توی ذهنم دنبال جواب برای مشکلاتم بودم ، که حاجی با  
صدای بلندی ازم میخواد برای این مهمون های ناخونده  
چایی بیرم !!..!

با حرص از جام بلند شدم کیانا رو فرستادم دنبال نخود  
سیاه ، وقتی مطمئنم شدم کسی نیست توی غوری با تموم  
توانم تف کردم !!!..!

درسته این کار واقعا دور از ادبه ولی گاهی اوقات نسای  
 درونم دوست داره بی ادب باشه و من نمیتونم در مقابل  
 خواستش کوتاهی کنم ...

بعد از اینکه چایی ها رو با دقت توی سینی میزارم با آرامش  
 لبخند تصنعی وارد جمع میشم ...

مامانم با استرس نگام میکنه و شاید انتظار داشت هر لحظه  
 گندی بزخم نیشخندی میزنم چایی ها رو دونه دونه تعارف  
 میکنم ...

بعدش با آرامش روی مبل میشینم  
 این خواهر دوماده که از همون اولم مثلا میخواد گربه رو  
 دم حجله بکشه  
 با طعنه میگه :

\_ مثل اینکه از خونه داری یه چیزایی هم سرتون میشه ،  
 اخه مامان که گفت هیجده سالتونه فکر کردم قراره یه بچه  
 مدرسه ای رو برای امیرمون بگیریم !!..

لبخندی میزنم با اعتمادبنفس میگم :

\_ خداروشکر !!..

با این حرفم متعجب به چشمم زل میزنه و میگه :

\_ چطور؟؟؟

شونم رو بی خیال بالا انداختم چشمم به مامانم افتاد که با  
 نگاهش برام خط نشون میکشید ،  
 اما بدون توجه به چشمای اون دختر افاده ای زل میزنم و  
 میگم :

\_ والا افسانه جون فالگیر محبوب مامانم گفتش که اگه  
میخوای محبتت به دل خوانواده ی شوهرت بیوفته توی  
غوری تف کن ...

میبینم که جواب داده !!

بعد از اینکه حرفم رو با ارامش زدم به چهره ی سرخ شده  
ی تکتکشون زل زدم که با قهقهه ی امیرشون همه با تعجب  
نگاش میکنن ...

"مررررگ پسره ی چندش"

بقیه هم که فکر کردن شوخی میکنم و واقعا همچین کاری  
نکردم کرکر خندشون هوا میره ...

مرگ ، مرگ ، مرگ نصیب تک تکتون ...

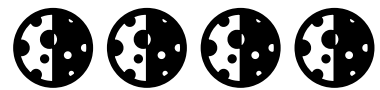
خدا میدونه که من واقعا تف کردم بزار اینا شوخی بگیرنش  
!!..

کانال : ماه نو 



#پارت\_نود\_هشتم





مگه نه اینکه هرکاری با چاشنی زور اجبار پیش بره کج  
معوج میشه ؟

شاید این ازدواجی که حتی یه درصدم بهش حس مثبت  
ندارم سر بگیره

شایدم منو بتونن مثل یه گوسفند به کشتارگاه بیرن اما  
مطمئنم حداقل عاقبت خوبی برای هیچ کدومشون نداره  
مگه خدا با اون عظمتش نمیگه که ظلم پایدار نیست؟

تا اونجایی که میدونم توی مراسم خواستگاری هر دختر  
درباره ی جهاز و مهریه شیربها صحبت میشه

درباره ی در خواستایی که دختر از خانواده ی شوهرش داره

...

درباره ی ارزش اعتبارش ..

اما از اون جایی که ارزش اعتبار خواسته ی من آخرین چیزی بود که حاجی بهش توجه میکرد این دوتا رفیق فاب داشتن درمورد شرکت و جنسای که توی گمرک مونده صحبت میکردن و یکی نبود بهشون بگه این همه حرص و طمع برای چی ???

شما که یه پاتون لب گوره !!!

باز به غیرت لیندا خانم که دلش برای مظلومیت من سوخت !!

با حرص به پسرش اشاره کرد بعد روبه حاجی گفت :

\_ اگه موافق باشین اینا دوتا جوون برن با هم صحبت کنن  
...

و این حاجی بود که سرخوش از معامله ای که انجام داده بود با خوشحالی موافقت کرد ...

بعدش ازم خواست اون امیر مارصفت رو رو راهنمایی کنم ...

خب نمیدونم چند دقیقه بود داشتم به اون باغ تاریک و خاطراتی محو که سامر برام به یادگار گذاشته بود فکر میکردم فقط اینو میدونم که از سرما بدنم سر شده بود اما زیربار نمیرفتم و با لجبازی میخواستم خودم رو بی تفاوت نشون بدم امیر لبخندی زدو گفت :

\_خب نساء خانم از خودتون بگید چشمام رو توی حدقه چرخوندم و سعی کردم به میلیم برای کتک زدن این پسر-بی توجه باشم پس با حرص گفتم :

\_ اقای محترم چرا انقدر همه چیز رو جدی گرفتید؟

این یه معامله ی کاری بین پدربزرگامونه و ماهم قرار نیست  
ازش سودی ببریم

از نظر من این ازدواج مفت نمی ارزه وقتی نه علاقه ای  
هست و نه شوری برای زندگی ...

اما کسی- به حرفای من به خواسته ی قلبیم اهمیتی نمیده  
پس ازتون میخوام وقتی رفتیم پیش بقیه مخالفتون رو  
اعلام کنید !!

توی چشمام سرد وحشی نگاه کرد گفت :

\_ معامله رو خوب امدی اما اشتباهات اینه که فکر میکنی  
من سودی نمی برم ..

شرمنده اما من مخالف نیستم !!

بعدش بدون حرف از جاش بلند شد به نگاه مات من هیچ  
توجهی نکرد با اون قدمای استوارش که غرورش رو فریاد  
میزد به سمت عمارت رفت ...

هر ادمی یه حس متفاوت القا میکنه بعضیا شادی بعضیا  
غم بعضیا نفرت برای حسی. که نسبت به این پسر-داشتم ،  
انزجار بهترین گزینه بود ..!!

کانال : ماه نو



## #پارت\_نود\_نهم



هر زندگی و هر اتفاق یه درسی با خودش همراه داره ، هر  
ادم با هر جنسی. یه شخصیت خاص با یه درس نهفته توی  
وجودش زندگی میکنه ...

و من توی این سکوت شلوغ دست پا میزنم به امید زره ای  
اکسیژن که شش های خشک شده ی من رو تر کنه !!

صبح بود؟؟؟

شایدظهر؟؟؟

نمیدونم یادم نیست گیجم !!

توی فراموشی عظیم دست پا میزنم ولی ذهنم یه چیزایی رو  
میفهمه زنگ خطرش فعال شده وقتی مامانم منو به همراه  
لیندا خانم به مطب پزشک برد مرگ بی صدای خودم رو  
حس کردم !!!

روی صندلی های سرد نشسته بودم و پاهام رو محکم بهم  
چسبونده بودم ...

فکم قفل شده بود نفسم یکی در میون بالا میومد ...

بلاخره منشی- اسم نحس منو صدا زد سست بودم برای  
همین مامانم با غیض منو از روی صندلی بلند کرد ...

یعنی آبرو داری جلوی لیندا خانم رو هم بلد نبود؟  
 حتما همه جا باید مادر نمونه بودنش رو توی چشم بزنه؟

داشتم به سمت قتلگام میرفتم ...

نه من ... من نمیزارم !!!

با قدرتی که از غیب برام ظاهر شد دستم رو عقب کشیدم  
 لیندا خانم و مامانم با تعجب نگام کردم سرم رو هیستریک  
 به چپ راست تکون دادم بغضم ترکید بود با گریه صحبت  
 میکردم

\_ من ... من میترسم نمیام مامانم لبخند تصنی زد رو به  
 لیندا خانم گفت :

\_ شوخی میکنه بچم ...



بعدش روبه من میکنه و با غیض تشر میزنه

\_ نساء خانم عزیزم بیا ...

یه قدم عقب رفتم در همون حال گفتم :

\_ م ... من .. من میترسم .. نمیام .. ولم کنید !!

لیندا که از کارهای من گیج شده بود با تعجب میگه :

\_ عزیزم ترس نداره که ... این دکتر یه خانم ... یه دقیقه  
شمارو معاینه میکنه همین

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد



"یه دقیقه شما رو معاینه میکنه همین" چرا این جمله  
 انقدر درد توی خودش داشت؟؟  
 میدونی صدای بی صدا چیه؟؟  
 منم نمیدونستم تا وقتی که قلبم توی سکوت شکست!!  
 الان قلبم خون گریه میکنه، مغزم قفل شده، برای اولین  
 بار با دلم همدردی میکنه!!

صدایی توی سرم فریاد میزد "فرار کن فرار کن" تصمیمی  
 احساسی شاید بهترین نباشن اما گاهی وقتا نجات میدن ...

با ترس چند قدم دیگه عقب امدم و تا به خودم پیام بدون  
 توجه به اسانسور به سمت پله ها پرواز کرده بودم ...

با سرعت از پله های مطب پایین میومدم وقتی خروجی رو دیدم توی لحظه ی اخر شالم از سرم کشیده شد دور گوم پیچیده شد !!

مامانم بود فریاد میزد

\_دختره احمق خرابش نکن بیا اینجا ببینم ...

جیغ هیستریکی کشیدم ...

دستم رو با ترس عقب بردم ارنجمو توی قفسه ی سینش زدم که از درد توی خودش جمع شد ...

اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن اما بدون توجه با سرعت از اون مطب شوم بیرون زدم خودم رو توی خیابون اصلی انداختم ...

صدای بوق ماشینا گیجم میکرد ، تمرکز رو پایین میورد ...

بعضیا با تعجب نگام میکردن ...

بسه بسه نگاه نکنید این زندگی خصوصی منه به خودم  
مربوطه ...

نمیدونم کجا برم به کی پناه بیرم تنهام خستم خوابم میاد  
هوا سرده میشه بخوابم دیگه بلند نشم؟؟؟

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_دوم



نمیدونم چند ساعته که توی خیابونا پرسه میزنم ...  
نمیدونم چیشد که جلوی خونه ی کسی- که با بدترین شکل  
ممکن پسم زد ایستادم ...

نمیدونم چقدر پشت در اپارتمانش نشستم اما اون خونه  
نبود ...

اون منو یادش نمیومد ،اون درد منو نمیفهمید !!!

بلاخره امد با قامتی استوار به تلخی بوی عطرش ...

وقتی چشمش به من افتاد پوزخندی زد کنارم امد جلوم  
چمباته زد با برق چشمای لعنتیش بهم زل زد

\_ شنیدم ازدواج کردی ... هه جالبه به من ابراز علاقه  
میکنی بعد همزان با یکی دیگه تیک میزنی ... این نشد بعدی  
هووم شیوه ی جالبیه ...

مات نگاش میکردم انقدری بی حس بودم که نمیتونستم از  
اشتباه درش بیارم ... دستای بی جونم رو سمتش دراز کردم

\_ کمکم کن ...

اخم تلخش نگاه سردش حالم رو بدتر کرد از جاش بلند  
میشه

\_ بزن به چاک

اشکام وایسید خودتون رو حقیر تر نکنید با شمام چرا به  
حرفم گوش نمیدید .. بعضیا احمقن مثل اشکای من !!

نفسی. گرفتم با سستی از جام بلند شدم دستم قلبمو چنگ  
زد سعی کردم به احوالم مسلط شم ...  
با سردی دونه دونه ی کارام رو نگاه میکرد با حال خرابم به  
حرف امدم



\_ من سعی کردم مقاومت کنم من نمیخواستم ازدواج کنم  
از اون مرد میترسم اما خودت که حاجی رو میشناسی  
مجبورم کرد ..

مکثی کردم گریه نمیزاشت درست صحبت کنم ...

\_ منو بردن برای معاینه ... من .. من فقط ازت میخوام  
کمکم کنی نجات پیدا کنم

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_سوم



یه غمایی هیچ جوره از دلت بیرون نمیره  
حتی اگه هزار سالم ازش بگذره مثل روز اول تازه‌ست ...

سامر مستاصل بود دستاش رو به کمرش زده بود به سقف  
نگاه میکرد ،

شاید داشت فکر میکرد ، شاید واقعا من یه دردسر بیشتر  
براش نبودم ...

بلاخره تصمیمش رو میگیره دستم رو میکشه و با خودش  
توی خونه میره !!

درو میبنده با اخم به مبل اشاره میکنه بی حال روش  
میشینم مثل یه قاضی بی رحم جلوم میشینه و میگه :

\_ تو ازدواج کردی درست نیست هر وقت مشکلی داشتی  
راه به راه بیای درخونه ی من ...

درضمن وظیفه ی من حل مشکلات خانوادگی نیست !!

سرم رو تکون میدم و میگم :

\_ من نمیخوام با امیر ازدواج کنم لطفا کمک کن فقط تو میتونی جلوی حاجی وایسی ..

بی رحم ادامه میده

\_ من راه حلی ندارم که کمکت کنم ...  
درضمن برای چی به خاطر تو باید خودمو توی دردسر بندازم؟

راست میگفت من برای کی مهم بودم که از سامر توقع داشتم ؟ آخرین تیر رو توی تاریکی میندازم

\_ با من ازدواج کن

با این حرفم طوری قهقهه زد که به سرفه میوفته سرش رو  
با خنده تکون میده و میگه

\_ شاید اگه ازم میخواستی حاجی رو برات بکشم خیلی  
اسون تر بود ...

مکشی میکنه جدی میشه و ادامه میده

\_ شوخی بسه میرم برات قهوه بیارم وقتی خوردی ارومتر  
شدی زنگ میزنی شوهر جونت بیاد دنبالت ...

درضمن این شوهرت زیادی گاوہ نمیدونم کی بهش گفته  
نساء پیش منه آمده دم باشگاه مثلا برام شاخ شونه بکشه  
...

میخنده و ادامه میده

\_ زدم کتلتش کردم ..

با این حرفش با وحشت می‌گم

— ییبه زدیش ؟

پوزخندی میزنه و میگه \_ نه ...  
خشتکش رو کشیدم رو سرش

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_چهارم



سامر بدون توجه به نگاه حیرت زدم به سمت اشپزخونه  
 میره تا برام قهوه درست کنه !!  
 گوشیم رو از توی جیبم در اوردم قفلش رو میزنم ...  
 چند تماس از دست رفته داشتم !!

بدون توجه به کیانا پیام دادم " سلام من پیش سامرم جام  
 امنه "

همون موقع گوشیم زنگ خورد کیانا بود با اکراه جواب میدم که صداش از اون ور خط میشنوم

\_ نساء دختر تو کجایی؟

حاجی دیوونه شده احمق نباید فرار میکردی!!

وسط حرفش میپریم و میگم:

\_ کیانا من پیش سامرم لطفاً به کسی— چیزی نگو وقتی اوضاع بهتر شد برمیگردم!!!

کیانا با اکراه جواب میده

\_ نمیدونم ولی جواب بقیه رو چی میخوای بدی؟ به بعدش فکر کردی؟



خسته از جنگ درونی جواب میدم :

\_ باید برم بعدا زنگ میزنم ...

و بدون توجه به الو گفتناش تماس رو قطع کردم !!  
گوشیم رو خاموش کردم چند دقیقه بعد سامر با دو فنجون  
قهوه ی داغ کنارم میاد یکیش رو به دستم داد و به حرف  
امد

\_ شکر نداشتم باید همینطوری بسازی ...

سرم رو تکون دادم سکوت بینمونم سنگین بود و به راحتی  
نمیخواست بشکنه

سامر خسته بود حسش میکردم دودل ازش پرسیدم :

\_ چه بلایی سر امیر آوردی؟

از گوشه ی چشم بیخیال نگام میکنه و میگه :

\_ چیه؟ نگرانشی؟

با تحکم توی چشمای سردش خیره میشم و میگم

\_ نه اتفاقا این دستی که اونو کتک زدو باید بوسید !!

با این حرفم نیشخندی زدو دست بزرگشو به سمتم دراز کرد

گنگ نگاهش میکنم که میگه :

\_ مگه نگفتی میخوای دستمو ببوسی؟

با چشماپی گرد شده نگاهش میکنم خندید بی حس حال  
سرشو به مبل پشت سرش تکیه میده

\_ میدونی نساء همه چیو خراب کردی شاید به جاهای  
خوب میرسید ولی عجله کردی دختر..

با بغض نگاهش میکنم بدون توجه به من با فندکش ور  
میرفت نمیدونم چقدر توی حال خودم بودم که با صدای  
کوبش محکم در به خودم امدم !!

پرسشی- به سامر نگاه کردم بدون توجه به من از جاش بلند  
شد به سمت در رفت از توی چشمی نگاه کرد اخمی کردو به  
چشمام نگاه کرد با تاسف با ترحم مکشی کرد ..

درو باز کرد و با نگاه سردش به شخص پشت در نگاه کرد !!

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_پنجم



ضربان قلب هر آدمی با اتفاق هایی که برایش میوفته  
هماهنگه ...

و اتفاقی که برام میوفته هیچ تعبیری جز خشم کائنات  
برایش ندارم !!!

کسی- که با همه ی توان به در میگوید حاجی و دایی شاپور  
بودن به محض اینکه سامر درو باز کرد به داخل خونه  
هجوم آوردن !!!

با ترس از جام پریدم چشمام با التماس به سامر بود اما اون  
سرش رو پایین انداخته بود و نگام نمیکرد حاجی با غیض به  
سمتم امد دستش رو با قدرت بالا برد تا توی صورتم بزنه  
که صدای عربده ی سامر خونه رو لرزوند تحدید امیز میگه  
:

سامر\_ دستت ... به نساء بخوره ، جفتشو برات قلم میکنم  
حاجی ...

میدونی که حرمت بزرگتر کوچیکتر حالیم همیشه !!

با اشک به سامر خیره شده بودم از ابهت سامر حاجی  
دستش رو با اکراه خشم پایین آورد زیر گوشم غرید

\_دعا به جون سامر کن ...

وگرنه نشونت میدادم یه من ماست چقدر کره داره !!

سرمو با ترس تکون دادم عقب عقب رفتم در همون حال  
میگم :

\_ من نمیام ... خواهش میکنم من از امیر میترسم حاجی  
التماست میکنم نزار باهش ازدواج کنم !!

جلوی حاجی زانو زده بودم با اشک التماسش میکردم اما  
قلب سنگی حاجی با این چیزا اروم نمیگرفت با خشم سرم  
فریاد زد

\_ خفه شوووو .. فکر کرده خونه ننشه این دنیا قانون داره  
دختر به هیجده سالگی رسید باید شوهرش بدن کی میخوای  
بفهمی؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_شیشم



سنگ سنگ سنگ قلب بعضی- از ادما از سنگ ساخته  
شده ...

حاجی دروغ میگفت شبنم از من بزرگتر بود اما کسی-  
جرعت نداشت اینطور باهاش رفتار کنه !!  
چون بابا بالاسرش بود ، چون حاجی حرومزاده نمیدونستش  
...



حاجی بدون توجه به زجه هام به دایی شاپور اشاره کرد !!  
اونم بد بود ادمای بد بارکد ندارن که بشناسیشون !!..

به سمتم ادمم بازو هام رو توی دستاش گرفت بلندم کرد با  
ترس بازوم رو از دستش بیرون کشیدم عقب رفتم ،  
با حرص به سمتم امد در همون حال میگه :

\_ بیا اینجا دختر کارو سخت نکن ...

سرمو با شدت تکون دادم هیستریک شروع کردم به جیغ  
کشیدن ،

دایی طی یه حرکت منو روی کولش بلند کرد با مشهت به  
کمرش میکوبیدم جیغ میزدم و التماس میکردم

\_ خواهشش میکنم ولم کن ولم کن .. دایی ترو خدا غلط  
کردم دیگه فرار نمیکنم ..

دایی غلط کردم سامررررر نجاتم بده سامر تروخدااا ...

با جیغ از همه کمک میخواستم سامر انگار کر شده بود  
توی چشمام با غم نگاه میکرد !!

انقدر داد فریاد زدم که دنیا پیش چشمام تار شد ...

میشه دیگه بلند نشم؟؟؟

یعنی تموم شد؟؟؟

خدا صدام رو شنید؟؟؟

یعنی توی دنیای دیگه سامرم هست؟؟

شاید اونجا منو دوست داشته باشه ... حالا خوشحالم  
حس خوشبختی دارم شاید اون دنیا خدا بهم یه پدر و مادر  
مهربون داد با یه پدربزرگ مهربون !!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_هفتم



توی دنیا ادمایی هستن که روحشون خاکستری شده ، دیگه  
سفید و پاکی قبل رو نداره !!

روح هر ادم به قلبش وصله !!

پس اگه روح خاکستری شد ، قلبتم کم کم از سنگ میشه  
!!

دیگه بقیه برات مهم نیستن ، دیگه فقط به خودت اهمیت  
میدی ، به منفعت خودت !!

اون وقته که مهر محبت از توی دنیا نیست نابود میشه  
!!!..

من فکر میکنم حاجی سهم زیادی توی از بین بردن محبت  
این دنیا داشته ...

الان ۱۰ ساعت ۲۰ دقیقه هست که توی این اتاق حبس  
شدم !!

کنج اتاق کز کردم موهای سیاهم دور تا دورمو احاطه  
 کرده و من حتی حوصله ندارم جمعشون کنم !!  
 قلبم و مغزم یه گوشه نشستن و با غم نگام میکنن ، برای  
 اولین باره که منورها کردن !!  
 احساساتم با من مبارزه میکنن هرکس به فکر منفعت  
 خودشه ...!!!

خشم مجبورم میکنه داد فریاد کنم ، غم مجبورم میکنه  
 گریه کنم ، دیوونگی مجبورم میکنه خودمو بکشم !!  
 هر کدوم میخوان به دیگری چیره بشن اما من حوصله ی  
 هیچکدومشون رو ندارم ...

با صدای چرخش کلید توی قفل سرمو بی حس بالا میبرم  
 کیانا با غم نگام میکنه نزدیکم میشه کنارم میشینه و  
 سانديچی جلوم میزاره میگه :

\_ بخور چند ساعته هیچی نخوردی !!

جوابش رو نمیدم که ادمه میده

\_ من بهت گفتم مراقب باش ...

گوش ندادی گفتم از سامر فاصله بگیر بدردت نمیخوره ...

دیدی چطور توی دردسر انداختت؟

اصلا بگو ببینم برای نجات کاری کرد؟

بازم سکوت خسته از بی توجهی من از جاش بلند میشه

\_ یادت نره غذات رو بخوری بعدش از اتاق بیرون رفت درم

قفل کرد

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_هشت



بعضی از نتای موسیقی به ادم حس پرواز میده ...

بعضیا مجبورت میکنه تموم غم دنیا رو روی دوش بزاری  
...

بعضیا مجبورت میکنه شاد بشی برقصی ...  
زندگی ادم یه نت موسیقیه و تو رو هربار مجبور میکنه به  
یه سازش برقصی !!!  
مهم اینه که وسط راه کم نیاری خودتو هماهنگ کنی ، تا  
زندگیت قشنگ تر بشه ...  
من فراموش کردم با نتای موسیقی زندگیم هماهنگ باشم  
!!

اهی کشیدم دوست نداشتم دوباره گریه کنم ، ساندویچ  
سرد شده رو بلند میکنم کاغذ دورش رو جدا میکنم و یه  
گوشه میندازم ...

دهنم رو باز میکنم و بزرگ ترین لقمه رو برمیدارم ...  
انقدری که سخت میشد جویدش !!



همزان اشکام روی گونم میومد اما من با سر سختی داشتم  
اون لقمه ی بزرگ رو میخوردم ، که به سرفه افتادم !!

لیوان اب رو با عجله برمیدارم و تا اخر سرش میکشم ...  
اشکام رو با حرص پاک میکنم و ساندویچ رو محکم توی  
دیوار روبه روم میکوبم که پاشید روی زمین و پخش شد ...

با حرص از جام پریدم به سمت در رفتم با تمام قوا توی در  
میکوبیدم فریاد میزدم

\_ این در بی صحابو باز کنید مگه کریننن ؟

بی فایده بود با حرص عقب کشیدم که در باز شد امیر بود  
پسره ی عوضی با حرص به سمتش رفتم توی صورتش داد  
زدم ...


\_ ازت متنفرمممم .. دست از سرم بردارررر !!

پوزخندی زد فکم رو با دستای بزرگش گرفت فشار داد

\_ چیه ؟ زبون دروردی ؟

با حرص عقب روندم که روی زمین افتادم ، با آرامش کنارم  
میاد و جلوم زانو میزنه و با پوزخندی میگه :

\_ مثل پسر داییت احمقی ...!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_نهم



من از بعضیا متنفرم ، از بعضیا خوشم نمیاد ، اما این پسر-  
 تمامی حسای بد دنیا رو باهم داشت !!!

توی صورتش براق شدم ...

\_ حرف دهنتمو بفهم ...

هه شنیدم خوب زده توی برجکت !!!

با این حرفم قهقه ای میزنه

\_ کجای کاری دختر؟

هیچکس جرعتشو نداره با من در بیوفته حساب پسردایت  
 رو هم گذاشتم کف دستش !!!

با ترس بهش خیره شدم با تپ تپ ازش پرسیدم

– چ .. چه بلایی .. سرش آوردی؟

میخنده

– هنوز هیچی اما امشب مشخص میشه سامر میتونه  
همزان حریف پنج نفر باشه یا نه؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم ... نه نه من اجازه نمیدم با  
ترس بلند میشم

– تو همچین کاری نمیکنی..

نیشخندی میزنه

\_ امشب خبرش میرسه

با خشم میگم

\_ تو .. تو یه اشغال عوضی هستی !!! نامرد ، نامرد ، نامرد  
!!!..

میخنده که صورتش وحشتناکتر میشه

\_ هرچی تو بگی ...

نباید میزاشتم نباید !!!

دستش رو با دستام میگیرم و با التماس میگم

\_ خواهش میکنم کاریش نداشته باش هرکاری بیگی انجام میدم !!

با اون چشمای ترسناکش تیز نگام کرد

\_ تو .. تو عاشقشی ؟ ارهههه ؟

مات نگاهش کردم دهنمو باز کردم که حرفی بزنم اما عربده کشید

\_ آرزوی .. آرزوی یه لحظه دیدنشو با خودت باید به گور ببری نساء !!!

جلوی پاهاش زانو میزنم و اشک میریزم

\_ باشه هرچی تو بگی ولی خواهش میکنم کاریش نداشته باش ، لطفا ...

با پاش محکم توی شکم ضربه ای زد از درد به خودم پیچیدم اما اون توی همون حال غرید

\_ تو تنها یه دلیل برای زندگی داری نساء .. اینکه دستگاه جوجه کشی من باشی ..

حتی انقدر برای پدر بزرگت ارزش نداری که مهریه هم برات نداشت ، دختره ی بی ارزش .. هیچکس تو رو نمیخواد حتی این سامری که اینطوری سنگش رو به سینه میزنی !!!

با پوزخندی از اتاق بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید ...

از ته دل ضجه میزدم اگه سامر بمیره ؟ من چیکار کنم ???



خدا مراقبتش باش لطفا همین یه بار ...

کانال : ماه نو



#صد\_دهم



## سامر

تا حالا شده یه کاری انجام بدی اما بعدش پشیمون بشی ،  
 ولی هیچ راه برگشتی نداشته باشی؟؟؟  
 زندگی من پیچیدس مثل یه هزار توی خشک بی اب علف  
 که هرچی جون بکنم به اخرش نمیرسم ...  
 و درست زمانی که فکر میکنم دیگه تموم شده یه چالش  
 جدیدی سر راهم پیدا میشه و منو توی دردسر میندازه !!!

من یه احمق به تمام معنام .. اون دختر با صداقت تموم  
 به عشقش نسبت به من اعتراف کرد ولی من با سنگدلی  
 تموم طردش کردم !!!

من گذاشتم حاجی اونو با خودش بیره و با بی رحمی هیچ  
کاری نکردم ...

اون دختر با کارهایی که انجام میداد امید رو به زندگی تاریک  
من بر گردوند !!! اون مثل یه لیوان اب خنک توی هزار  
توی بی اب علف زندگیم بود !!

من میتونستم یکم قدر شناس تر باشم و فقط یکمی کمکش  
میکردم !!

درسته هیچ حس خاص نسبت بهش ندارم ... ولی این  
راهش نبود !!

وجدانم مثل یه قاضی بی رحم منو متهم میکرد اعصابم  
بهم ریخته بود و حرصم رو با خشم روی کیسه بوکس خالی  
میکردم هر ضربه رو با قدرت میزدم بدنم خیس از عرق  
شده بود !!!

سرم گر گرفته بود و هر کاری میکردم که اروم بشم اما بی نتیجه بود ...


با حرص دستکشای چرم رو از دستم کندم و به سمت رخت کن رفتم ...

رکابی خیسم رو با یه حرکت از تنم کندم توی کمدم انداختم ، هنوزم دیر نشده پسر فقط باید نجاتش بدم !!  
هودی مشکیم رو تنم کردم و بعد از برداشتن وسایلم از باشگاه بیرون زدم .

هوا تاریک شده بود کسی-توی خیابونا پرسه نمیزد خودمو به پیاده رو رسوندم و اروم شروع کردم به قدم زدن توی همون حال سیگاری اتیش زدم دودش رو توی ریه هام کشیدم و با حرص بیرون روندم ...

صدای قدم هابی که از پشت سرم میومد باعث شد گوشام رو تیز کنم مثل اینکه مهمون داریم ...

سرجام ایستادم اخرین پک رو به سیگارم زدم و بعدش زمین  
 انداختم و با پاشنه ی کفشم خاموشش کردم با نیشخندی  
 به عقب برگشتم درست حدس زده بودم !!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_یازدهم



همیشه سعی میکردم از اجتماع فاصله بگیرم ...  
چون معتقدم هیچکس مثل خودت نمیتونه تو رو درک کنه  
!!

البته یه دلیل دیگه هم داشت اونم دوری از انگلای جامعه  
بود ...

این روزا بدون اینکه خودم بفهمم زندگیم بیش از اندازه  
دچار حاشیه شده !!

پنج تا جوون لاعبالی که ادعاشون گوش فلک رو پرکرده بود  
جلوم ایستاده بودن و مثلا برام شاخ شونه میکشیدن

\_ به به فکر کنم آق سامر باس شوما باشی ... نه؟؟؟

خنثی نگاش کردم

\_ خب .. فرمایش ؟

شونش رو لاقید بالا انداخت

\_ میگم حیات وحشو می بینی؟

دیدی چندتا چیتا میوفتن به جون اهو تا به خودش بیاد  
خشتکشو کشیده رو سرش ؟

بعد گفتن این جمله خودشو دوستاش قهقهه زدن ...

اصولا خدا همیشه وقتی اعصابم خرابه یه مشت حشره ی  
 بدرد نخور رو میندازه جلوم تا به حسابشون برسم ...  
 البته که ایندفعه یکی تعدادشون بالاست نیشخندی زدم

\_ هوممم جالبه .. پنج نفر به یک؟

هرچی جونمرده باید بیاد جلوتون لنگ بندازه !!

با این حرفم با اخم نگام کرد اونی که مثلا رییسشون بود به  
 زبردستاش اشاره کرد و خودش با خشم جلو امد توی همون  
 حال غرید

\_ الان که زدم کتکت کردم میفهمی دنیا دست کیه ..  
 جوجه کارخونه ای

نیشخندی زدم



\_ اشتباه کردی تنها امدی

پشت بند حرفم ساک ورزشیم رو با پوزخند زمین انداختم  
دستم رو بالا اوردم گارد گرفتم که باعث شد بیشتر بخنده

...

لبخند کجی زدم بهش اشاره کردم تا جلوتر بیاد !!

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_دوازدهم



همه ی ادما وقتی یه اشتباهی مرتکب میشن به درگاه خدا  
التماس میکنن تا یه فرصت دیگه بهشون بده و یه راه نجات  
دیگه جلوی پاشون بزاره ...

منم مثل بقیه قول میدم اگه از این مخمصه جون سالم به  
در بردم نساء رو نجات بدم !!!

رئیسشون با پوزخند تحقیر آمیزی جلو آمد سر تا پام رو با  
 تحقیر نگاه کرد .. دستش رو بالا برد که مثلا به من ضربه  
 ای بزنه اما با چابکی جا خالی دادم  
 و تا به خودش بیاد با قدرت تموم مشت محکم رو پای  
 چشمش خوابوندم !!  
 از درد دولا شد و ناله ی بلندی کرد با این کارش قهقهه ای  
 میزنم

\_ همش همین؟؟؟ اه خیلی حوصله سربری !!

سرشو با حرص بالا آورد با خشم فریاد زد

\_ این بچه سوسولو فیتيله پیچ میخوام !!..

اون چهارتا انگل اجتماع با هم به سمتم هجوم آوردن ..

با خشم به سمتشون رفتم و مشتام رو با قدرت به بدنای  
شل و لشون میزدم !!

یقه ی یکیشون رو گرفتم و با سر توی دماغش ضربه زدم که  
خون بیرون پاشید مثل یه تیکه گوشت زمین انداختمش !!

یه قدم به سمت نفر بعدی برداشتم که از ترس عقب رفت  
...

پوزخندی زدم اما یکدفعه از درد به خودم پیچیدم ...  
دستم رو با ضعف پشت سرم بردم و با کف دستم سرمو  
لمس کردم که از خون خیس شده بود !!

به سختی به عقب برگشتم که ریسیشون رو با میله ی آهنی  
پشت سرم دیدم

و تا به خودم پیام ضربه ی بعدی من گیج تر کرد !!

با ضعف روی زمین زانو زدم وقتی دیدن جون قبلی رو  
ندارم از فرصت استفاده کردن با پاهاشون به بدنم ضربه  
میزدن !!

به سختی مقاومت میکردم اما صدای فریاد پر از دردم  
کوچه رو برداشته بود و تا به خودم پیام یه ضربه ی دیگه  
ای به سرم خورد و همه جا رو برام تیره و تار کرد !!

ادما وقتی در حق کسی- بدی کنن توی جهنم تاریک گیر  
میوفتن شاید در حق نساء بد کردم برای همین کسی صدای  
فریادمو نشنید اما من میخواستم برم دنبالش میخواستم  
نجاتش بدم چرا نشد؟ نکنه دیگه نبینمش؟

من یه عذر خواهی بهش بدهکارم .. خدایا میشه یه فرصت  
دیگه بهم بدی؟ جبران میکنم

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_سیزدهم



## نساء

"دردی که تو رو نکشه قوی ترت میکنه " این یه جمله ی  
 بده ، که ادم بزرگای زیادی رو تا الان گول زده و بهشون امید  
 الکی داده !!

چون دردی که تو رو نکشه روح رو زخم زیلی میکنه ،  
 قلبت رو زیر پاهاش له میکنه احساسات رو میشکنه و  
 اونوقته که وقتی چیزی ازت باقی نموند شاید یکم حس  
 مقاوم بودن بهت دست بده !!!

و اینطوریه که خودت رو گول میزنی و محکوم میکنی به  
 مقاوم بودن ...  
 به تحمل الکی ...

من یه خصوصیت دارم شاید از نظر بعضیا بد باشه ولی  
بیشتر اوقات منو نجات داده !!

من عادت دارم تا مغز استخوانم برای تصمیم پافشاری  
کنم !!

البته که به راهش نه با زور زدناى

بی خود ...

نمیدونم اون امیر دیو صفت واقعا بلائی سر سامر آورد یا  
فقط میخواست منو بترسونه؟؟

برای فهمیدنش هیچ راه حلی ندارم مگر اینکه به کیانا  
متوسل شم !!

با ضعف از جام بلند میشم و با خستگی روحی و جسمی به  
سمت در قفل شده ی این زندان گچی میرم ...

با مشت گره شده به در میکوبم به امید اینکه این کیانا  
باشه که در اتاق رو برام باز میکنه ...



و خب خدا ايندفعه تصميم گرفت گوشه نگاهي به اين بنده  
ي فراموش شده بندازه و اين كيانا بود كه درو باز كرد !!

با اون چشمي كه هميشه ترس استراب رو به ادم تلقين  
ميكنه نگاه ميكنه

\_ چيشده نساء؟؟؟

مگه خلي اينطوري سرصدا راه ميندازي؟؟ حاجي خونست  
احمق !!

خني توي چشمي ترسوش نگاه ميكنم

\_ تلفن ميخوام .. الان !!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهاردهم



با چشمای گرد شده نگام میکنه و شاید مطمئن شده عقم  
کمه !!

با حرص عقب عقب میره و میخواد درو ببنده که با پاهام  
این اجازه رو بهش نمیدم و شاید توی این موقعیت جاش  
نباشه که تخس بازی کنم !!

با حرص نگام میکنه با صدای خفه ای تشر میزنه  
\_ نساء من از دست تو خودمو میکشم چته؟؟ آگه تو از  
جونت سیر شدی من هنوز دلم میخواد زنده بمونم !!

ایندفعه خواستم رو با کمی مظلومیت میخ چشماش میکنم

\_ من فقط میخوام یه زنگ بزنم .. خواهش میکنم ..

مضلومیت نگاهم بلاخره مجبورش میکنه کوتاه بیاد پوف  
 حرصی میکشه با خشم میگه

\_ فقط یه دقیقه ...!!!

بعدش از اتاق بیرون میره درم خیلی سریع قفل میکنه و این  
 سوال برام پیش میاد چرا همیشه کلید داره؟

این چند دقیقه که کیانا برای آوردن تلفن رفته بود منو  
 نصف جون میکنه هزاران حس منفی هزاران درد توی مغزم  
 وجود داره که منو ضعیفتر میکنه ...

با برگشتن کیانا دوباره سرحال میشم با ذوق تلفن رو از  
 دستش میقایم با استرسی که نمیدونم یهو از کجا ظاهر شد  
 شماره ی سامرو میگرم ...

چند بوق میخوره اما قطع میشه دوباره و دوباره شمارش  
رو میگیرم ایندفعه علاوه بر اینکه نگرانم ناامیدم هستم !!

پس میخوام تماس رو قطع کنم که صدای زن جوونی از اون  
ور خط منو مجبور به شکه شدن میکنه با تردید به حرف  
میام

\_ سلام .. من با سامر تماس گرفته بودم .. شما ک ...

حتی نمیزاره حرفم رو کامل بگم

\_ عزیزم خوب شد تماس گرفتی شما از بستگان این اقایید؟

با دودلی به حرف میام

\_ بله .. چطور؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پونزدهم



نفس عمیق پرستار از اون ور خط شنیده میشه با هول و لا  
به حرف میام

\_ خانم اتفاقی افتاده ؟؟؟؟

تردیدش بزای حرف زدن نگران ترم میکنه

\_ بله متاسفانه بیمارتون سرش ضربه ی بدی خورده ..

شوکه به دیوار روبه روم خیره شده بودم کیانا که حالم رو  
میبینه با وحشت جلو میاد و گوشی رو از دستم میقایه ...  
هم زمان که با اون پرستار صحبت میکنه از اتاق خارج  
میشه !!

سست و بی حال عقب عقب میرم زانو هام دیگه جونی  
برای تحمل وزنم ندارن با ضعف روی زمین میوفتم با کف  
دستم صدای زجه هام رو خفه میکنم نباید کسی- بفهمه  
نباید ...

نمیدونم چقدر توی اون برزخ دست پا زدم درسته سامر با  
من بد کرد و دقیقا زمانی که بیشتر از همیشه بهش نیاز  
داشتم پشتم رو خالی کرد اما از علاقم نسبت بهش کم  
میشه؟؟؟

هرگز...!!!

نمیدونم چند ساعت بین اون چهار دیواری زار زدم ولی  
دیگه چشمام به سختی میدید و گلوم خشک شده بود با  
حال خرابم از جام بلند میشم به سمت در میرم با مشتای  
بی جونم بهش ضربه میزنم ...



ایندفعه زیبا درو باز میکنه با نگاهی طلبکار به حرف میاد و  
من نمیدونم برای چی انقدر از من کینه داره

\_ چیه باز؟؟؟؟

گوم خشک شده و به سختی میتونم حرف بزنم

\_ لطفا یکم اب بهم بدید ...

سرش رو با اکراه تکون میده ولی قبل از اینکه از اتاق بیرون  
بره با غیض به حرف میاد

\_ فردا دکتر میاد برای معاینه ..

به نفعت ایندفعه مقاومت نکنی وگرنه کسی- نمیتونه  
نجات بده !!

مکثی میکنه و با نیشخندی ادامه میده

\_ دیگه اقا سامرتم نیست پشتت دربیاد مثل اینکه حالا  
حالاها روی تخت بیمارستانه ..

بعدش با پوزخندی تمسخر آمیزی از اتاق بیرون میره و  
درشو قفل میکنه !!

کاش میشد، وقتی حالمون بده یه برچسب میزدیم روی  
پیشونیمون که روش نوشته باشه این آدم حالش خوب  
نیست، این آدم به تازگی دلش شکسته، این آدم زیر بار  
زندگی کمر خم کرده، قلب این آدم گنجایش زخم دیگه  
ای نداره، حداقل درک نمیکنید زخم نزنید !!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_شونزدهم



من توی اون موج عظیم از گرفتاری غرق شده بودم ...  
فکر کردن به وضعیتی که سامر توش گرفتار شده بود  
خواب رو از چشمام میدزدید !!

نزدیک اذان صبح شده بود و چشمام از درد میسوخت با  
کرختی خودمو روی زمین سرد رها کردم پاهام رو توی شکمم  
جمع کردم ...

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ، نمیدونم چند ساعت  
بود که توی خواب بیداری گرفتار شده بودم که با شنید  
صدای قفلی که زنگ زده بود و صدا میداد با استرس از جا  
میپریم !!

حسم درست میگه یه خانم مسن به همراه خاله شهین  
مامان مثل یه جلاد بد ذات بالا سرم وایساده بودن ...

با خستگی توی جام میشینم میخوام از جام بلند شم که  
اون زن مسن به حرف میاد

\_ عزیزم راحت باش کار من چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه  
!!!..

با غم توی چشمای مامانی که اصلا بویی از حس مادری  
نبرده بود زل زدم مگه اون دخترش رو نمیشناخت ???  
مگه نمی دونست تا حالا دست هیچ پسری به من  
نخورده ???

چی مجبورش میکرد ذلت و خواری تنها دخترش رو ببینه  
ولی سکوت کنه ???

حس میکردم قراره بمیرم نفسم توی شش هام گیر میکنه و  
منو مجبور به تقلا میکنه این خاله شهینه که با یه من اخم  
میگره

\_ ای بابا شیدا (مامانم) این دختر مثل خودت فقط بلده  
فیلم بازی کنه !!

مامان نیشخندی میزنه

\_ ولش کن من اینو هار بزرگ کردم ..اگه به حرفت گوش  
میدادم از همون اول میزدم توی دهنش الان اینطوری برای  
من ادا نمی یومد ... بیا کمک کن دست و پاش رو بگیریم !!!

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_هفدهم



حسم مثل میتی بود که مرگ رو نپذیرفته اما میخوان به زور  
توی قبر بزارنش ... خاله و مامانم به سمتم میان اما من  
جون مقابله ندارم !!!

مثل یه تیکه گوشت تسلیم دستای پرقدرتشون میشم ...  
نمیدونم چرا اما بی حس بودم مثل یه پروانه که قبل از پرواز  
توی پیلش مرده ...

روح بیچارم زخم زیلی میشه و یه گوشه با غم نگام میکنه ،  
 قلبم رو توی دستگاہ پرس میزارن و اتقدر فشارش میدن که  
 از خون منفجر میشه ...

\*\*

یک هفته از زمانی که سامر روی تخت بیمارستان بود  
 میگذره ، اون برای خوب شدن مقاومت میکرد !!  
 دلم از این همه بدبختی شدیداً گرفته بود فردا روز عروسی  
 من و امیر بود و من قولم رو شکستم من قسم خوردم  
 مقابله کنم ولی نشد نتونستم ...

موهای بلندم دور تا دورم رو احاطه کرده بودن یادم میاد  
 وقتی بچه بودم سامر برام میبافتشون ...



اهی کشیدم دستام رو بلند کردم و مثل قبل شروع کردم به  
بافتنشون ...

وقتی کارم تموم شد با کش مویی که دور دستم بود  
بستمشون !!

اشکای درشتم از چشمام پایین میریخت با غم دستام رو  
جلو بردم و کارد میوه خوری رو بلند کردم روی لبه ی موهام  
گذاشتم و شروع کردم به بریدن ...

اگه دستای سامر به موهای من نمیرسید اجازه نمیدم  
دستای پر کینه ی امیر بهشون برسه !!!

هق هق میکردم و موهام رو با غم میبریدم کارم که تموم  
شد موهای بلند سیاهم رو نگاه میکردم که به زیبایی بافته  
شده بود .. دوششون داشتم !!

اما ديگه مال من نبودن با حرص به ديوار روبه روم  
كوبيدمشون من ميدونم همه چيز تموم ميشه و مني براي  
ادامه ي زندگي باقي نمي مونه ...

كانال : ماه نو



#پارت\_صد\_هيجدهم



توی ماشین امیر نشسته بودم و قرار بود به سمت آرایشگاه  
بریم ...

حرفی نمیزدم و توی سکوت دعا میکردم تصادف کنیم یا  
مشکلی پیش بیاد تا به اون مراسم کوفتی نرسیم ...

امیر جلوی آرایشگاه پارک میکنه و با نگاهش ازم میخواه  
پیاده شم روح خستم تحمل جنگ رو نداره پس بی صدا از  
ماشین پیاده میشم ...

چند قدم جلو میرم اما سرجام مکث میکنم اگه فرار کنم چی  
؟؟

یه قدم به عقب برمیدارم اما این دستای قدرتمند امیره که  
دور بازوی کوچیکم حلقه میشه ، توی چشمای سیاهش زل  
میزنم که نیشخندش قلبم رو میسوزونه !!!..

همونطور که منو کشون کشون به سمت ارایشگاه میبره زیر  
گوشم میغره

\_ فکر فرار رو از سرت بیرون کن موش موذی ...

با نگاهی که بغض رو فریاد میزد به حرکت درمیام ، من  
خسته بودم ، ذهنم خسته بود !!

کشون کشون به در ارایشگا هدایت میشم و بدون هیچ  
تقلا یا حرف اضافه ای داخل میرم ...

وقتی وارد میشم یه خانم شیک پوش طرفم میاد و با  
کنجاوی ازم میپرسه

\_ شما عروسی؟؟؟؟

سرم رو اروم تکون میدم اما اون بی توجه به من دستش رو  
پشت کمرم میزازه و منو به سمت صندلی مخصوص هدایت  
میکنه ...

بدن بی جونم رو به دستای ماهر ارایشگر میسپارم ...  
ذهنم به گذشته ها سفر میکنه دنبال یه خاطره ی خوب  
میگردم !!!

که دلم رو باهاش خوش کنم ، اما نبود زندگی من جای  
خالی خنده ی از ته دل رو کم داشت ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_نونزدهم



بعد از اینکه کار میکاپ و شنیونم تموم شد با خستگی از جام بلند میشم ...

بی حال به سمت آینه ی قدی میرم و خودم رو بررسی میکنم و ارزو میکنم ای کاش به جای امیر ، سامر کنارم بود ...

آهی میکشم و دامن بلند لباس عروسم رو بلند میکنم ،  
عقربه ی ساعت ۷ شب رو نشون میده ...  
میخوام روی مبل بشینم که آرایشگر صدام میکنه  
\_شادوماد دم دره پاشو بیا خوشگلم ...

با ناامیدی نگاهش میکنم به سمتش میرم و توی دل برای  
آخرین بار از خدا میخوام نجاتم بده !!!

پله های آرایشگاه رو دونه دونه پایین میرم .. دامن لباسم رو  
 آرایشگر گرفته و کمک میکنه پایین برم !!!  
 از در آرایشگاه بیرون میام و با اکراه سرم رو بالا میارم !!!

با چشمایی از حدقه درومده سامر رو میبینم که به ماشین  
 کوپه تکیه داده بود با بی قیدی سیگار میکشید ...

چشمش که به من میخوره پوزخندی میزنه سیگارش رو  
 خاموش میکنه و به سمتم میاد ...

سرش رو پایین میاره و توی چشمم زل میزنه نفسی میگیره

\_ هوممم .. پس عروس شدی ؟؟؟؟

با درد توی چشمای سردش زل میزنم آهی میکشه و  
 با حسرت میگه




\_ خوشگل شدی ..

نگام میکنه سرد بی حس

\_ فقط ادم تبریک بگم .. فعلا

عقب عقب میره میخواد که پشتش رو کنه یه قدم به  
سمتش میرم و با اشک صداش میکنم

\_ صبرکن سامر .. تو اشتباه میکنی

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_بیستم



با این حرفم با غیض به سمتم برمیگرده

\_ اشتباه میکنم؟؟

دقیقا چه اشتباهی کردم؟؟؟  
همه چیز واضحه دختر عمه ...

سرم رو با ضعف تکون میدم

\_ سامر .. تو که خودت همه چیز رو میدونی .. چرا اینطوری  
میکنی اخه؟

پوزخندی میزنه

\_ من چی میدونم؟؟

همه چیز تموم شد ...

خراب کردی نساء ، فقط یکم دیگه باید طاقت میوردی !!

با حرص اشکام رو پس میزنم

\_ من باید چیکار میکردم که نکردم؟؟  
 من فقط ۱۸ سالمه جلوی چند نفر میتونم مقابله کنم؟؟؟  
 تو اون روز میتونستی کمکم کنی ولی هیچ کاری نکردی ..  
 فقط نگام کردی همین !!

خنده ی ترسناکی میکنه با غیض ستمم میاد و بازو هام رو  
 توی دستای قدرتمندش میگیره و میغره

\_ باشه .. پس همین الان میدزدمت اونوقته که دست اون  
 امیر پف\* یوز بهت نمیرسه ...


بازوم رو با خشم میگیره که آرایشگرم با وحشت ستمون  
 میاد

\_ اقا کجا؟ همیشه که الکی نیست ..  
من زنگ زدم به اقا دوما دالانه که برسه

با وحشت بهش نگاه کردم که صدای جیغ لاستیکای  
ماشین امیر بلند شد ...

با حرص از ماشین پیاده میشه وقتی بازو هام رو میون  
دستای قدرتمند سامر میبینه با حرص میخنده و شروع  
میکنه به دست زدن

\_ خوبه .. اصلا عالی .. توی روز روشن داری زن منو  
میدزدی؟

کانال : ماه نو 



رگ خواب:

#پارت\_صد\_بیست\_یکم



سامر با خشم نیشخندی میزنه ، دستم رو رها میکنه با گام  
هایی بلند نزدیک امیر میشه ...

یه سرگردن ازش بلند تر بود و هیکش ورزیده تر دستی به  
ته ریشی که بلند شده بود میکشه نیشخندی میزنه و طی یه  
حرکت یقه ی امیرو با دستای قویش میگیره و با حرص به  
ماشین میکوبه و با صدای زخمی و خشدار میغره

\_ اینی که اینجا میبینی مال منه ..

حالا اگه خا \*یش رو داری بگیرش مال تو ..

امیر که از حرص داره خفه میشه پوزخندی میزنه

\_ هه .. مال تو ، دست زده ی منه دیگه ازش سیر شدم ...

با ترس دستم رو روی دهنم میزارم ...

میتونم بگم سامر با این جمله آتیش میگیره !!

یقش رو جلوتر میکشه و محکم به ماشین میکوبه که  
صدای آخ پر دردش بلند میشه ...  
دوباره و دوباره همین کارو تکرار میکنه  
بعدش با نفرت رهاش میکنه و با مشتش محکم توی  
صورتش ضربه میزنه که دهنش پر خون میشه !!

امیر نیمه جون روی زمین میوفته سامر اما بس نمیکنه و با  
لگد توی شیکمش میره که فریاد پر درد امیر باعث میشه با  
استرس جیغ بنفشی بکشم دستم رو روی دهنم بزارم !!

با عجله به سمت سامر میرم و بازوش رو عقب میکشم با  
خشم نفس نفس میزنه با غیض به سمتم برمیکرده  
چشماش گلوله ی آتیشن با ترس نگاهش میکنم

\_ سامر گوش کن !!



با خشم به عقب هولم میده و میغره

\_ عقب وایسا .. باید به یه حسابی رسیدگی کنم

با هول جلوتر میرم صورتش رو با دستای لرزون قاب  
میگیرم

\_ بیا بریم اون حتی ارزش نداره که تو به خاطرش زندان  
بری ..

نفس عمیقی میکشه و سرش رو با آرامش ساختگی تکون  
میده دستی به پشت گردنش میکشه و به ماشین اشاره  
میکنه که سوار شم ...

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_بیست\_دوم



آهی میکشم قدمی برمیدارم که امیر به سختی به حرف میاد

\_ هی دختر .. فکر نکن .. راحت میزارم

با استرس توی چشماش که نفرت رو فریاد میزنه زل میزنم  
...

سامر نیشخندی میزنه و سرش کج میکنه که ترسناک تر  
میشه

\_ دوست دارم بدونم چه غلطی میتونی بکنی؟

پوزخند امیر سامرو جری تر میکنه  
جلو میره و با پاهاش محکم توی صورتش ضربه میزنه که  
امیر بیهوش و سرش روی زمین میوفته

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم که شونش رو بیخیال بالا  
میندازه و طلبکار میگه

\_ هوممم .. چیه؟؟؟

دستش رو پشت کمرم میزاره و به سمت ماشینش هدایتم  
میکنه ...

اهی میکشم و به سختی لباس عروسم رو توی اتاقک  
ماشین جا میدم سامر با استارتی ماشین رو روشن میکنه  
!!..

دعا دعا میکردم رانندگیش مثل موتور سواریش نباشه ...  
با یادآوری حرفی که به امیر زد با ذوق به سمتش برمیگردم

\_ راست گفتم من مال توعم؟؟؟

با این حرفم از گوشه ی چشمش نگاه میکنه و خونسرد  
میگه

\_ نه .. فقط یه شاخ شونه کشی ساده بود .. تو به دل نگیر  
!!

بادم میخوابه و سرجام برمیدرم زیر لب میگم

\_ اها ...

چند لحظه ای مکث میکنم و دوباره به حرف میام

\_ ماشین مال خودته؟

بی حوصله اره ای میگه که ادامه میدم

\_ خیلی قشنگه مدلش چیه؟

پوف بی حوصله ای میکشه

\_ نساء الان دغدغه های تو نباید یه چیز دیگه باشه؟

با این حرفش هینی میکشم

\_ وای آره راست میگی من الان لباس ندارم چیکار کنم؟

با چشمای گرد شده نیم نگاهی بهم میندازه

\_ به نظرم تو تراکش ناموفق این خانواده ای نساء ...

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_بیست\_دوم



آهی میکشم قدمی برمیدارم که امیر به سختی به حرف میاد

\_ هی دختر .. فکر نکن .. راحت میزارم

با استرس توی چشماش که نفرت رو فریاد میزنه زل میزنم  
...

سامر نیشخندی میزنه و سرش کج میکنه که ترسناک تر  
میشه

\_ دوست دارم بدونم چه غلطی میتونی بکنی؟

پوزخند امیر سامرو جری تر میکنه  
جلو میره و با پاهاش محکم توی صورتش ضربه میزنه که  
امیر بیهوش و سرش روی زمین میوفته



با چشمای گرد شده نگاهش میکنم که شونش رو بیخیال بالا  
میندازه و طلبکار میگه

\_ هوممم .. چیه؟؟؟

دستش رو پشت کمرم میزازه و به سمت ماشینش هدایتم  
میکنه ...

اهی میکشم و به سختی لباس عروسم رو توی اتاقک  
ماشین جا میدم سامر با استارتی ماشین رو روشن میکنه  
!!..

دعا دعا میکردم رانندگیش مثل موتور سواریش نباشه ...  
با یادآوری حرفی که به امیر زد با ذوق به سمتش برمیگردم

\_ راست گفتم من مال توعم؟؟

با این حرفم از گوشه ی چشمش نگاه میکنه و خونسرد  
میگه

\_ نه .. فقط یه شاخ شونه کشی ساده بود .. تو به دل نگیر  
!!

بادم میخوابه و سرجام برمیدرم زیر لب میگم

\_ اها ...

چند لحظه ای مکث میکنم و دوباره به حرف میام

\_ ماشین مال خودته؟

بی حوصله اره ای میگه که ادامه میدم

\_ خیلی قشنگه مدلش چیه؟

پوف بی حوصله ای میکشه

\_ نساء الان دغدغه های تو نباید یه چیز دیگه باشه؟

با این حرفش هینی میکشم

\_ وای آره راست میگی من الان لباس ندارم چیکار کنم؟

با چشمای گرد شده نیم نگاهی بهم میندازه

\_ به نظرم تو تراکش ناموفق این خانواده ای نساء ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_بیست\_سوم



با ناراحتی رو ازش میگیرم که لپم رو محکم میکشه

\_ الان تو باید نگران این باشی که عروسی بدون عروس شده و یه ایل ادم با یه دوماذ زخمی و دماغ شکسته موندن که روی دستشون باد کرده

با حیرت نگاهش میکنم و تازه میفهمم چه بلایی داره سرم میاد

\_ من الان چه خاکی توی سرم بریزم ؟

من مگه چند وقت میتونم ازشون فرار کنم بنظرت ؟ به هرحال که منو دوباره مجبور میکنن زن امیر بشم ...

آهی میکشم و دوباره غمام رو به خاطر میارم سامر با اکراه به حرف میاد

\_ زن من میشی؟؟؟

با چشماپی که از این گرد تر نمیشه نگاهش میکنم و داد  
میکشم

\_ چیبیی؟

شونش رو بیخیال بالا میندازه و لبش رو با انگشتای  
کشیدش لمس میکنه ...

\_ دارم ازت خواستگاری میکنم ..

اره یا نه؟؟

قلبم از ذوق خودش رو به قفسه ی سینم میکوبه ولی انقدر  
هول میشم که مثل یه دختر با مشکل ذهنی میگم

\_ باید فکر کنم

سامر با حیرت نگام میکنه

\_ الان ، من تورو نمیفهمم ..

با خودت چند چندی نساء؟

نمیدونم چرا ولی مثل یه احمق روی حرفم پافشاری کردم

\_ گفتم که باید فکر کنم ..

یه پیشنهاد سخت به من دادین همیشه که همین الان قبول  
کنم !!

میخنده با حرص و صدای بلند ...

ولی بعد چند ثانیه با خشم میغره

\_ باشه فکر کن .. دختری خل چل خود درگیر ...

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_بیست\_چهارم





با حرص سرعت ماشین رو زیاد تر میکنه و منو به غلط  
کردن میندازه ...

چند ساعتی میشد که توی جاده بودیم هوا تاریک شده بود  
و منم خیلی خوابم میومد به خصوص که لباس عروس  
روی تنم سنگینی میکرد ...

با خستگی به سامر نگاه میکنم و غر میزنم

\_سامر .. من خستم ، گرسنمم هست .. میشه یه جایی  
نگه داری من استراحت کنم ???

نگام میکنه وقتی متوجه ی سر وضعم میشه سرش رو به  
نشونه ی تایید تکون میده ...

رفتارش به من ثابت می‌کنه که هنوز ازم دلخوره و من  
 نمیدونم چطور میتونم از دلش دربیارم ..  
 کمی جلوتر به یه استراحت گاه میرسیم ماشین رو گوشه ای  
 پارک می‌کنه

\_ نساء .. اول باید یه فکری برای سر وضعت کنیم ...

چند ثانیه ای مکث می‌کنه بعدش هودی مشکی که پوشیده  
 بود رو با یه حرکت از تنش درمیاره زیر لباسش یه رکابی  
 سفید پوشیده بود که متضاد با هیکل برنزش بود مثل یه  
 دختر هیز داشتم دیدش میزدم که هودیش رو به سمتم  
 میگیره

\_ به جای اینکه انقدر ضایع منو دید بزنی این لباس رو تنت  
 کن

## با پروپی میگم

\_ من شما رو دید نمیزدم ...

و بدون توجه به نگاهی که داد میزد خر خودتی لباس رو از  
دستش میگیرم

\_ میتونین کمک کنید؟

سرش رو بی قید تکون میده پشتم رو بهش میکنم شیفونم  
رو از سرم درمیارم که دستای داغ سامر روی کمرم میشینه

...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_بیست\_پنجم



سامر با آرامش بندای لباسم رو باز میکنه پوست لخت  
کمرم گز گز میکنه و از خجالت توی خودم جمع میشم ...  
نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم فراموش کنم که با چه  
وضعی جلوی

سامرم !!!

وقتی کارش تموم میشه با لحن آرومی زمزمه میکنه

\_ حالا هودی رو بپوش

از اون همه نزدیکی قلبم به تپش میوفته نفسی\_ میگیرم و  
لباس سامر رو میپوشم به سمتش برمیدرم

\_ من شلوار ندارم

\_ نگران نباش از اون دفعه ای که خونم امدی شلوارت جا  
مونده بود برات اوردمش ...

پشت بند حرفش از ماشین پیاده میشه چند دقیقه ی بعد  
شلوارو به دستم میده به سختی توی فضای خفه ی  
ماشین لباسم رو عوض میکنم ...

سامر کنارم نشست و با آرامشی- که تا الان ازش ندیده  
بودم گیره های موهام رو باز میکرد که کلاه گیسم از سرم  
کنده شد

آب دهنم رو پر استرس قورت میدم ... سامر یکدفعه با  
فریاد اسمم رو صدا میزنه

\_ موهاتو کدوم احمقی کوتاه کرده؟

نگاش کردم با پشیمونی وقتی دید جوابش رو نمیدم عربده  
کشید

\_ نساء با تو دارم حرف میزنم کار کی بوده؟ خودت؟  
ارهههه؟ به چه حقی همچین خبطی کردی؟

اشکام دونه دونه پایین میچکن

\_ سامر من فکر میکردم قراره زن امیر بشم ..  
به خودم گفتم اگه قرار همچین اتفاقی بیوفته دوست ندارم  
کسی به غیر تو به موهام دست بزنه

عصبی بود ناراحت بود مستاصل بود حرفی نمیزنه با حرص  
از ماشین پیاده میشه و درو محکم میبنده !!!  
کلاه هودی رو روی سرم میندازم و با پشیمونی پیاده میشم  
..

الان چند دقیقه ای هست که توی یه سفره خونه ی بین راه نشستیم و از شانس بدمون غذاهاش تموم شده بود و فقط میتونست بهمون املت بده که برای منی که از گرسنگی ضعف کرده بودم خیلی عالی بود !!

چند دقیقه بعد وقتی غدامون رو خوردیم سامر به پشتی تکیه داده بود و عمیقا توی فکر بود ...  
دود سیگارش توی هوا میرقصید ..

کانال : ماه نو





## #پارت\_صد\_بیست\_شیشم



توی ذهنم سوالی مختلفی چرخ میخورد گیج بودم سامر  
همچنان سکوت کرده بود خسته از بی خبری که توش  
دست و پا میزدم به حرف میام

\_ من چندتا سوال دارم ...

نگام میکنه از گوشه ی چشم مثل همیشه خسته اما  
استواریه پارادوکس غریب ...  
به حرف میاد اروم بی صدا انگار که صداش از ته چاه بیرون  
میاد

\_ فقط سه تا

با تعجب میپرسم

\_ سه تا چی؟

پوفی میکشه

\_ فقط سه تا سوال میتونی پرسه

زیر لب آهانی میگم مکث میکنم و میپرسم

\_ چرا اون روز نجاتم ندادی؟ چرا گذاشتی حاجی منو با خودش بیره؟

به روبه روش خیره میشه فکش قفل شده و انگار از چیزی که نمیدونم حرص میخوره

\_ من گیج بودم .. تو به من ابراز علاقه کردی اما چند روز بعدش به بدترین شکل ممکن ازدواج کردی ..

برای دفاع از خودم میخوام که حرف بزنم اما اجازه نمیده

\_ نمیدونستم کار درست چیه !!


نساء ادم توی زندگیش گاهی وقتا اشتباه میکنه مهم اینه که  
شهامت عذر خواهی رو داشته باشه ..  
من اشتباه کردم متاسفم ..  
فقط همینو میتونم بگم

با این حرفش حرصم میگیره با عصبانیت میگم

\_ اشتباه تو روح منو نابود کرد ..

تو میدونی منو حبس کردن؟

میدونی چه بلایی سر جسم من آوردن ???

کانال : ماه نو 



#پارات\_صد\_بیست\_هفتم



بهم زل زده عصبانی و پشیمون اما من عصبانی تر از این  
 حرفا بودم که با یه چشمای پشیمون همه ی بلاهایی که  
 سرم امد رو فراموش کنم ...  
 سامر با خشم از بین دندونای کلید شدش میغره

\_ کی دست روت بلند کرد ؟  
 فقط اسمشو بگو تا برم حقشو کف دستش بزارم ...

توی صورتش براق میشم

\_ همش که نباید کتک بخورم تا بلایی سرم بیاد اونا به  
 جسم من دست درازی کردن این خیلی بدتره !!!

با این حرفم عصبانی تر از قبل میشه با خشم جلو میاد  
 بازو هام رو میون دستای قدرتمندش میگیره

\_ امیر راست میگفت ؟ آرهههه؟ چرا الان بهم گفتی ؟  
مگه همون موقع لال بودی نسا؟؟؟

اشکام دونه دونه پایین میچکن سرمو با بغض تکون میدم و  
سعی میکنم از این اشتباه وحشتناک درش بیارم

\_ سامر .. اشتباه میکنی ...

امیر به من تعرض نکرده ...

خاله شهین و مامانم بودن

با این حرفم گیج نگام میکنه که ادامه میدم

\_ اونا با یه دکتر بالا سرم امدن دست و پام رو به زور گرفتن  
تا منو معاینه کنه .. خیلی سخت بود سامر !!

بغضم میترکه حالم بد بود با یادآوری اون اتفاق بدترم  
میشه کنترلی روی اشکام ندارم و این سامره که با حرص  
توی آغوشش نگهم داشته ای کاش میمردم همین الان توی  
همین لحظه بدون ثانیه ای مکث ...

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_بیست\_هشتم





چند ساعتی گذشته بلاخره با هر سختی بود تونستیم یه  
کلبه ی کوچیک اجاره کنیم ...

من الان جلوی شومینه لم دادم منتظرم سامر برام یه قهوه  
ی داغ بیاره ...

حالم بهتر شده بود و با آب صابونی که توی کلبه بود به  
سختی تونستم یه دوش کوچیک بگیرم !!

سردم میشه و عطسه ای میکنم فضای کلبه هنوز سرده و  
گرم نشده سامر بلاخره کنارم میشینه و ماگی که ازش بخار  
بلند میشه دستم میده ...

\_ سردته؟؟؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم که زیرلب ادامه میده

\_ معلوم نیست تا چند ساعت دیگه هوای کلبه گرم بشه  
...

به آتیشی- که به سختی چوب ها رو میسوزند خیره میشم و  
با پروپی میگم

\_ باید بغلم کنی تا گرم بشم !!!

نگاش میکنم چشماش میخنده اما سعی میکنه جدی باشه

\_ چشمم روشن چه غلطا ..

توی روز روشن به پسر مردم پیشنهاد بی شرمانه میدی؟

چشام رو توی حدقه میچرخونم

\_ اولاً که الان شبهه ، روز روشن نیست !!! بعدشم مگه  
قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟

وقتی میبینم با اخم داره اتیش رو نگاه میکنه و حواسش به  
من نیست منم بیخیال میشم توی فکر بودم که دستای  
بزرگ داغی دور تنم مثل حصار پیچیده شد !!!

با تعجب به سامر نگاه میکنم که طلبکار میگه

\_ چیه؟ خودت گفتی قراره ازدواج کنیم

چشم رو ریز میکنم و با تحدید جواب میدم

\_ اما من فعلا قبول نکردم ازدواج کنیمااا !!!..

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_بیست\_نهم



از جوابی که با پروپی میدم حرصش میگره با خشم سرمو به  
قفسه ی سینش فشار میده و توی همون حالت میگه :

\_ هیس .. حرف نزن بچه ...

گاهی وقتا حس میکنم حس شرم و خجالت توی لغتنامه ی  
من معنایی نداره

سرمو به قفسه ی سینش تکیه میدم و روی سینشو میبوسم  
...

واکنش سامر نسبت به کارم تنها فشار دادن بازوم و نفس  
عمیقی بود ...

اهي ميکشم فکرم سمت سوالايي که اين روزا ذهنم رو پر کرده ميره با ترديد از سامر ميپرسم

\_ تا حالا عاشق شدي؟؟؟

سوالم خيلي يهوي بود مکثي ميکنه و مي فهمم که داره فکر ميکنه

\_ چرا همچين سوالی ميپرسی وقتی خودت جوابش رو ميدونی؟

از جوابش حرصم ميگیره و ايندفعه سوالم رو واضح تر ميپرسم

\_ منو دوست داری؟

حالا ازش فاصله گرفتم و مستقیم توی چشماش زل زدم  
 اخمی میکنه

\_ نساء بهتره از همون اول تکلیفم رو باهات مشخص کنم  
 تا بعدا نگی نگفتی !!

برای حرفی که میخواد بگه مکث میکنه

\_ ازدواج ما صوریه نساء واقعی نیست لطفا بهش دلنبد و  
 ازم توقعی نداشته باش ...

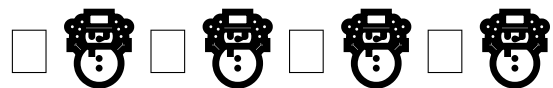
ما یه مدت با هم به عنوان همخونه زندگی میکنیم توی این  
 فاصله تو میتونی درس بخونی پیشرفت کنی و هر وقت فکر  
 میکنی تواناییش رو داری میتونی مستقل بشی ...

درضمن منم ادم موندن نیستم نسا روی من حسابی نکن ..  
 من فقط یه سپر در مقابل زور اجبار خانوادم همین

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_سی





ناراحت بودم غمیگن بودم ولی کاری نمیتونستم انجام بدم  
 اخمی میکنم

\_ این یه هفته کجا بودی اصلا پیدات نبود؟؟ چرا دقیقا روز  
 عروسی تصمیم گرفتی نجاتم بدی؟؟ اصلا مگه تو بیهوش  
 نشده بودی؟؟؟

به آتیش شومینه نگاه میکنه عمیقا توی فکره

\_ اون امیر عوضی چند نفرو انداخت به جونم ..

مثل پشه لهشون کردم ولی رییس نامردوشون از پشت با  
 میله ی آهنی زد تو سرم .. دو روزی بیهوش بودم وقتی حالم  
 بهتر شد بابام امد ملاقاتم علاوه بر اینکه قطار فحش  
 بارم کرد ...

بهم گفتم فکر تو از سرم بیرون بندازم چون عروسیتته ..  
منم زد کلم رفتم یه ماشین عروسک از نمایشگاه حاجی  
برداشتم برو که رفتی ...

با چشماپی که از این گرد تر نمیشد نگاه میکنم

\_ ماشین رو دزدیدین؟؟ اصلا از کجا آدرس آرایشگاه رو  
پیدا کردین؟؟؟

با دوتا انگشتاش لپم رو محکم میکشه که دردم میاد

\_ نگران نباش بچه های نمایشگاه بهش گفتن کار من بوده  
.. اونم که پاش گیر من بود چیزی نگفت ..

با چشماپی که شیطنت رو داد میزد ادامه میده

\_واسه آدرس آرایشگاه .. امیرو تعقیب کردم .. پیدا کردنتون خیلی ساده بود

که اینطور ..!!!

حس میکردم دیگه حرفی برای گفتن نمونده ...  
 خسته بودم با کرختی از جام بلند میشم سامر نگاه میکنه  
 اما بدون توجه به سمت تنها تختی که توی کلبه قرار داشت  
 میرم و روش دراز میکشم و توی همون حال میگم

\_ من خستم .. شب بخیر ...

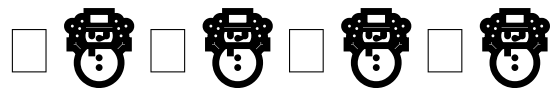
سامر جوابی نمیده ...

به اتفاقاتی که امروز رو برام ساخت فکر میکردم نمیدونم  
 چقدر با خودم درگیر بودم ولی بلاخره به خواب عمیقی رفتم  
 ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_سی\_یکم



یک هفته از زمانی که توی این کلبه اطراق کردیم میگذره و  
 من الان به شدت حوصلم سر رفته ...  
 از همه بدتر سامر انقدر کنسرو به خوردم داده که دیگه  
 حالم داره به هم  
 میخوره ...

من از این همه بیخیالی سامر عصبانی بودم ، پس طلبکار از  
 جام بلند میشم و به سمتش میرم و مطمئنم هیچکس  
 نمیتونه جلوم رو برای آدم کردنش بگیره ...

با حرص اسمش رو صدا میزنم که نگام میکنه ، مثل همیشه  
 از گوشه ی چشم ، آروم و خونسرد

\_ فکر نمیکنی حوصله ی من سررفته؟ تازه گرسنمم هست  
...

سامر پوف بی حوصله ای میکشه

\_ هیچ پیشنهادی برات ندارم نساء .. توی آشپزخونه  
کنسرو هست برو بخور .. فقط دست از سرم بردار حوصله  
ی غر زدن ندارم ...

اما من طلبکار تر از این حرفا بودم برای همین با پروپی میگم

\_ منو بیر خرید !!!

از پافشاریم اخی میکنه

\_ بعدش دست از سرم بر میداری؟

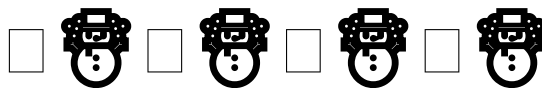
با ذوق سرمو تکون میدم که با اکراه از جاش بلند میشه  
 سویچ ماشین و عینکش رو برمیداره و بهم اشاره میکنه  
 بیرون برم ...

مثل یه دختر خوب حرف گوش کن دنبالش میرم !!  
 توی ماشین میشینم و کمر بندم رو به سختی میبندم و به  
 این فکر میکنم که قراره کلی خوش بگذره ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_سی\_دوم



بلاخره به بازارچه ی محلی میرسیم ...  
با هیجان پیاده میشم ...



ماشین سامر به خاطر مدلش خیلی تو چشم میزد به خصوص با اون پرستیژ خاصی که عینکش رو از روی چشماش برداشت باعث شد ، بیشتر نگاهای مزاحم دخترا روش بشینه ...!!!

چشمم به چند تا دختر افتاد که از دور سامرو به هم نشدن میدادن و میخندیدن خونم به جوش امد با حرص نزدیک سامر میشم و بازوی ورزیدش رو توی دست میگیرم که متعجب نگام میکنه ...

\_ نگو که میخوای تا آخر بازار از من آویزون باشی

اخمی میکنم

\_ مگه قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟؟؟ درضمن اون دخترای چشم دریده دارن نگات میکنن ...

با این حرفم پذیرندى از خنده ميزنه

\_ هومم جالب شد ..

الان روم غيرت دارى مثلاً؟

چشام رو ريز ميکنم

\_ معلومه ...

ميخنده بلند طولانى دستم رو ميگره و دنبال خودش  
ميكشه

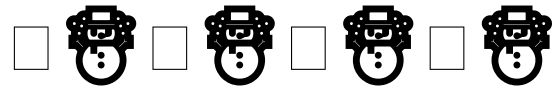
\_ بيا بريم بچه ، سعى ميکنم همين يه امروز رو باهات  
مهربون باشم ...

با حرفی که زد غنچه ی کوچیکی توی قلبم جونه زد هرچی  
حس منفی بود کنار رفت و خوشحالی جاش رو پر کرد .

الان چند دقیقه ای میشد که توی بازارچه قدم میزدیم سامر  
بر خلاف قولی که داد اخلاقش کلا عوض شده بود و یه  
طورایی مثل یه بادیگارد کنارم حرکت میکرد !!!

اخمی ترسناکی کرده بود وجذبش اجازه نمیداد نگاه هیچ  
مردی به من بخوره به طوری که حتی خودمم میترسیدم  
مستقیم نگاهش کنم ...

#پارت\_صد\_سی\_سوم



میخوام ازش فاصله بگیرم اما با نگاهی سرزنشگر منو از کارم  
پشیمون میکنه زیر لب غر میزنم

\_ خوبه قول داد امروز مهربون باشه ...

اخمش بیشتر میشه

\_ شنیدم چی گفتی!!!!

با پروپی جواب میدم

\_ من گفتم که بشنوی

چشاش رو ریز میکنه

\_ هنوزم دیر نشده .. روی مخم راه برو بین چطور برت  
میگردونم

حرصم میگیره

\_ چرا اینطوری میکنی سامر؟ مثلا منو اوردی تفریح؟

نیشخندی میزنه و چیزی نمیگه چند دقیقه ی بعد چشمم  
به جوجه اردکاپی میوفته که توی یه کارتون کوچیک سرصدا  
میکردن با ذوق دست سامرو میکشم

\_ من یدونه میخوام ...

با تعجب نگام میکنه و مطمئن میشه یه تخته کمه ،  
میخوام به سمتشون برم اما دستم توسط سامر کشیده  
میشه با حرص تعجب نگاهش میکنم

\_ چرا؟

بیخیال جواب میده

\_ چون من میگم ...

همونطور که منو دنبال خودش میکشه اعتراض میکنم

\_ اصلا چرا همیشه حرف ، حرفه توعه ؟

نیشخندی میزنه

\_ لازمه یادآوری کنم گردنم کلفت تره ؟؟

جوابی نمیدم همون طور با غر دنبالش میرم به سمت یه  
فروشگاه بزرگ میره بدون توجه به من یه سبد خرید چرخ  
دار انتخاب میکنه و توی همون حال بهم اشاره میکنه  
دنبالش برم

\_ نساء هرچی میخوای بردار ...

خوشحال نگاش میکنم

\_ میخوای از دلم دربیاری؟؟

چشاش رو با تحدید ریز میکنه

\_ باز تو روت خندیدم

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_سی\_چهارم





شونم رو بیخیال بالا میندازم

\_ نباید ازم میخواستی هرچی میخوام بخرم ...

با شک میپرسه

\_ چرا اونوقت؟

میخندم

\_ میفهمی حالا...!!!

با پروپی آهرم چرخ خرید رو ازش میگیرم و هولش میدم  
توی همون حال میگم

\_ تو خودتو خسته نکن بشین من الان میام

با تردید نگام میکنه

\_ اوکی ، من پیش قفسه ی کتابا میمونم تا تو بیای ...

سرم رو با خوشحالی تکون میدم با ذوق به سمت قفسه ها  
میرم مثل یه دختر خوب چند بسته نودل رو توی سبد  
میندازم از قفسه ی چیپسا چند بسته انتخاب میکنم به  
سمت غذا های آماده میرم و به این فکر میکنم که ایندفعه

مامانم نیست که با غر ازم بخواد این آت اشغالا رو نخرم  
...

نیم ساعت بعد سبد تقریبا پر شده با خستگی به سمت  
سامر میرم ...


از اون دور چشمش به من میوفته به سمت میاد نگاهی به  
سبدی که داره منفجر میشه میندازه با قیافه ای ماتم زده  
میگه

\_ نساء همینطوری پیش بریم ورشکست میشما دختر ...  
خیر سرت پس فردا خرج عروسی میوفته گردنم تا کمر میرم  
تو گل ..

پشت چشمی نازک میکنم

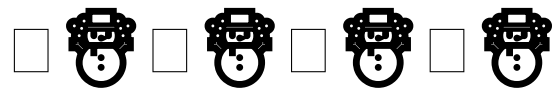
\_ من کی قبول کردم باهات ازدواج کنم که خودم یادم  
نمیاد؟

پوف حرصی میکشه و چرخ خرید رو ازم میگیره و به سمت  
خانم جوونی مییره تا حساب کنه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_سی\_پنجم



اون زن جون با نگاهش سر تا پای سامرو دید میزنه و یه  
طورایی منو مجبور به عصبی بودن میکنه ...

بعد از چند دقیقه که قرقرهای اون خانم تموم میشه با  
اخم همراه سامر به سمت ماشین میرم منتظر میمونم تا  
خریدارو توی صندوق عقب جا بده ...

سوار میشیم و از اون بازار محلی دور میشیم سامر اخمای  
صورتتم رو میبینه

– چیشده چرا اخم کردی ???

شونم رو بالا میندازم

– چیز خاصی نیست فقط اگه یه داروخونه دیدی نگه دار  
من خرید دارم ...

سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده شکم دردای پریدیم  
شروع شده بود و نیاز داشتم حتما وسیله های مورد نیازم  
رو خریداری کنم یه سوالی که ذهنم رو خیلی مشغول کرده  
اینه که چرا ما زنا انقدر برای حق طبیعی و مصلم خودمون  
خجالت میکشیم ???

من به عنوان یه زن خجالت میکشم توی چشمای کسی که  
قراره توی آینده همسرم باشه زل بزنم و بگم دارم پرید

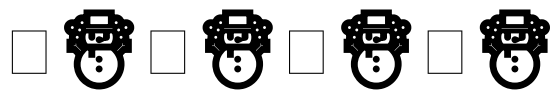
میشم من یاد گرفتم توی داروخونه وقتی ازم میپرسن چی  
نیاز دارم صدام رو تا حد ممکن پایین بیارم تا نفر بغلی  
صدام رو نشنوه ...

چرا از حالا نباید یاد بگیرم تغییر کنم ??? من دوست دارم  
از خودم شروع کنم و این خجالت بی خود که هیچ منشاء  
عقلانی نداره رو تمومش کنم ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_سی\_شیشم



من الان مثل یه دختر خوشحال توی داروخونه ایستادم و  
میخوام تلاش کنم خجالت رو کنار بزارم ...

پس وقتی اون مرد جوون ازم میپرسه چه چیزی نیاز دارم با  
بلند ترین صدای ممکن که امکانش رو داشت فریاد میزنم



\_ یه نوار بهداشتی سایز کوچیک میخوام ...

چشمای حیرت زده ی فروشنده و خنده های اطرافیان و نگاهای متعجبشون منو به خودم میاره و تازه میفهمم که باز جوگیر شدمه ...

با خجالت و صورت گر گرفته دست توی جیبم میبرم که یادم میاد کارتم رو فراموش کردم به عقب برمیگردم که چشمم به نگاه برزخی سامر میوفته نفس عمیقی میکشه و با حرص بعد از حساب کردن پول وسایلم از داروخونه بیرون میزنه و دست منو مثل یه کش دنبال خودش میکشه ...

وقتی از داروخونه بیرون میرم با جفت دستاش بازوهای کوچیکم رو میگره و توی چشمم زل میزنه و با تحکم میگه

\_ نساء دختره ی منگل یعنی هنوز نمیدونی نباید سایتت رو بلند بگی؟ من که قراره شوهرت بشم هنوز سایتتو نمیدونم ...

ولی باید به خودم تبریک بگم .. چون هرچی مرده توی داروخونه بود الان سایتت زن منو میدونن ...  
تو خودتو به خنگی میزنی یا واقعا کم داری؟ برام سواله واقعا؟

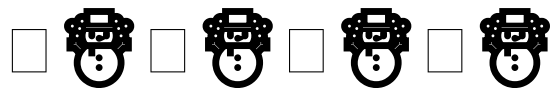
میخوام که جوابش رو بدم اما اجازه نمیده

\_ تو جلو من که قراره شوهرت بشم کلی سرخ سفید میشی...  
... بعد تو اون داروخونه ی کوفتی جلوی چندتا گردن کلفت داد میزنی نوار بهداشتی سایتت کوچیک میخوام ...  
من الان با این رفتارت چه برداشتی باید بکنم؟

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_سی\_هفتم



نفس عمیقی میکشم و با تردید میگم

\_ باید به روت بیارم که من هنوز قبول نکردم باهات  
ازدواج کنم؟؟

با این جواب عاقلانه ای که میگم چشماش رو میبندد و با  
حرص روی هم فشارشون میده و یه طورایی داره سعی  
میکنه خودش رو اروم کنه چشماش رو باز میکنه و لبخند  
مصنوعی میزنه

\_ نساء دفعه ی دیگه قبل از اینکه دهنت رو باز کنی و این  
جمله ی نفرت انگیز رو برای بار هزارم توی صورتتم دیکته  
کنی .. خودم دهنتو سرویس میکنم پس مواظب باش ..  
آفرین دختر خوب !!!

با دقت نگاهش میکنم یعنی تحدیدش رو باید جدی  
 بگیرم؟؟؟  
 فکر نمیکنم...!!!

سوار ماشین میشیم و به سمت خونه میریم ...  
 من دارم به این موضوع فکر میکنم که اول نودل مرغ رو  
 بخورم یا گوشت؟؟؟

سامر با انزجار نگام میکنه و من برای دهم از خودم میپرسم  
 که مگه کسی پیدا میشه نودل دوست نداشته باشه؟؟؟  
 برای اینکه مطمئن بشم برای بار چندم میپرسم

\_مطمئنی نودل نمیخوری؟؟؟؟

اخمی میکنه

\_ نه ترجیح میدم گرسنه بمونم تا این غذای بدمزه که هیچ سودی برای من ورزشکار نداره رو بخورم ...

شونم رو بیخیال بالا میندازم

\_ پس دیوونه ای ...

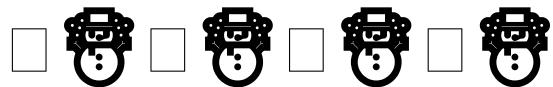
سرشو با تاسف تکون میده و متوجه میشم که اونم همین فکرو درباره ی من میکنه ...

از جاش بلند میشه و به سمت اشپزخونه ی کوچیک کنج کلبه میره ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_سی\_هشتم



بعد از اینکه غدام رو تا آخر میخورم از جام بلند میشم  
ظرف کثیفم رو توی ظرفشویی کوچیک میزارم ...  
به سامری که توی چند قدمیم ایستاده نگاه میکنم و قیافم  
رو مظلوم تر میکنم

\_ میتونی ظرفا رو بشوری؟

اخمی میکنه و با صدای خشنی میگه

\_ نخیر .. گرسنه که گذاشتیم ظرفاتم من باید بشورم ???

مظلوم تر جواب میدم

\_ من که گفتم هزار برات نیمرو درست کنم یا از اون غذا  
های آماده بخور ...



اخمش بیشتر میشه

\_ من با این هیکل برای ناهار نیمرو بخورم؟ یا غذای آماده؟  
خیر سرت دختری بلد نیستی یه غذای خوب پیزی؟

بیخیال شوئم رو بالا میندازم

\_ مگه نودل غذا نمیشه؟؟؟ درضمن تخم مرغ پروتئین داره  
...

بعدشم ، من هنوز جواب مثبت به پیشنهادات ندادم !!

با چشمای گرد شده به سامری که با حرص به سمت میاد  
نگاه میکنم ...

با ترس عقب میرم که به دیوار چوبی پشت سرم برخورد  
میکنم ...

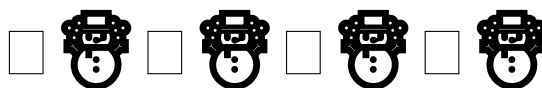
سامر با سرعت جلوتر میاد و یه دستش رو بالا سرم به دیواری چوبی تکیه میده من با ترس بیشتر توی خودم جمع میشم و به این فکر میکنم چطور میخواد دهنم رو آسفالت کنه ???

صورت سامر به سمتم خم میشه و من بیشتر توی خودم جمع میشم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_سی\_نهم



صورت سامر هر لحظه نزدیک تر میشه و من هر لحظه  
 بیشتر استرس میگیرم ... بالاخره لبای داغ سامر رو لبام  
 میشینه و خشن شروع به بوسیدنم میکنه ...  
 چشم رو میبندم و از همه بدتر اینکه منم همراهیش  
 میکنم !!.

بدنای هردو تامون داغ شده و حال هم رو نمی فهمیم ...

یه حس غریبی دارم انگار صدتا پروانه همزمان توی قلبم شروع به پرواز میکردن حس خوب لذت توی سرتا سر بدنم پخش میشد...!!!

پاهام میلرزه و میخوام روی زمین بشینم که سامر نگهم میداره چشم رو با زور باز میکنم ..

نگاهم به چشمای خندون سامر میوفته نیشخندی میزنه

\_ دوست داشتی؟ خدایی چند بار تصورش کرده بودی؟؟

نمیدونم چرا ولی حالم دست خودم نیست با احمقی تمام  
جواب میدم

\_ خیلی زیاد ...

با چشمای گرد خندون نگام میکنه و سرش رو به پیشونیم  
تکیه میده

\_ دختر تو معرکه ای ...

نگاش میکنم با چشمایی مظلوم که بیشتر میخواه اما اون  
مثل یه مرد ظالم عقب میره

\_ چشات رو اونطوری نکن نساء .. درضمن قرار بود تنبیه  
بشی ولی انگار بیشتر بهت خوش گذشته و این منم که تنبیه  
شدم...!!

با تعجب میپرسم

\_ یعنی دوسم نداری ???

میخواستی فقط تنبیهم کنی ???

سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده

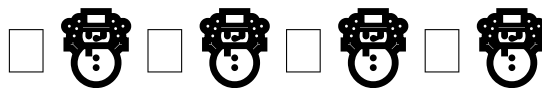
\_ درسته

با غم نگاش میکنم این حق من نیست با حال خراب جلوتر  
میرم و میخوام توی صورتش سیلی بزنم که با حیرت دستمو  
نگه میداره ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_چهل



الان چند دقیقه ای میشه که بیرون کلبه توی سرما نشستم  
و به کاری که انجام دادم فکر میکنم ...

بعد از اون بوسه ی احمقانه وقتی با پروپی تموم توی چشم  
زل زد و گفت دوسم نداره ...

به نظرم حقش بود حتما اون سیلی رو بخوره ، البته که با  
زیرکی دفعش  
کرد ...

ولی کم نیوردم و توی صورتش فریاد زدم اگه منو نمیخواه  
حق نداره با احساساتم بازی کنه ، حق نداره با من اینطور  
برخورد کنه !!

اونم با نیشخندی کاملا جدی در کلبه رو نشونم میده و  
بهم دستور میده تا وقتی از کار زشتم پشیمون نشدم حق  
ندارم پام رو توی کلبه بزارم ...

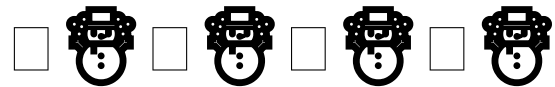
درسته که هوا سرده ، درسته که سوز میاد ، درسته به زودی  
هوا تاریک میشه ، اما غرورم به من اجازه ی عذر خواهی  
نمیده ...



حالا که دارم فکر میکنم واقعا متمدنانه با این موضوع برخورد کرد حقم بود سیخ میکرد توی آستینم !!  
 گاهی وقتا زیادی جوگیر میشم صدای زوزه ی گرگ ها از دور شنیده میشه از جام با ترس بلند میشم ، حالا که دارم فکر میکنم یه بوسه که دیگه این حرفا رو نداشت ...  
 از قدیمم گفتن دزدی بوسه عجب دزدی پرمفعتی هست که اگر بازستاند دوچندان بشود ...

ولی صبر کن ببینم من که ازش چیزی پس نگرفتم با حرص از جام بلند میشم و با عجله به سمت کلبه میرم ، به در میکوبم که با سرعت باز میشه و من به قیافه ی طلبکار سامر خیره میشم !!!

#پارت\_صد\_چهل\_یکم



با دیدنش مجبور به سکوت میشم و حرفامو کلا یادم میره

...

وقتی دید حرفی نمیزنم میخواد درو ببنده که سریع میگم

\_ تو دزدی !!

با چشمای ریز شده نگام میکنه

\_ یادم نمیاد چیزی ازت دزدیده باشم ...

مظلوم توی چشمای طلبکارش زل میزنم

\_ تو منو بوسیدی این یه نوع دزدی محسوب میشه

با تردید جواب میده

\_ خب که چی؟

شونم رو بالا میندازم

\_ خب منم حقمو میخوام ...

پشت بند حرفم روی پنجه های پام بلند می‌شم ، می‌خوام  
سامرو ببوسم که دستش رو روی لبم می‌زاره با حرص می‌غره

\_ چشمم روشن توی روز روشن به پسر-مردم تعرض  
میکنی؟؟؟  
چه غلطا ...

من همون اولم گفتم وقتی اجازه ی ورود داری که به خاطر  
اون غلطی که کردی عذر خواهی کنی ...  
فکر نکن با دوتا ماچ بوسه ی قسطی از خر شیطون پایین  
میام !!!

با حاضر جوابی می‌گم

\_ یعنی اگه قسطی نباشه از خر شیطون پیاده میشی؟؟؟

با حرص می‌غره

\_نسااااا...\_

وقتی میبینم چاره ای ندارم مجبور میشم با پایین ترین  
صدایی که از خودم سراغ دارم عذر خواهی کنم ...

\_ نشنیدم چی گفتی !!

صدام رو بلندتر میکنم

\_ گفتم ببخشید

اخمی میکنه

\_ بلندتر

ایندفعه با بلند ترین صدایی که از خودم سراغ دارم فریاد  
میزنم

\_ گفتم ببخشید ...

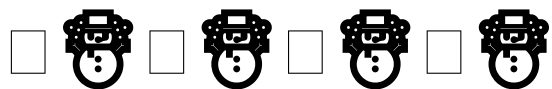
مکثی میکنم

\_ ولی تقصیر تو بود

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_چهل\_دوم



بلاخره از خر شیطون پیاده میشه و اجازه میده به کلبه پناه  
بیرم ...

با لرزه به سمت شومینه ای که داره خاموش میشه میرم ،  
 سامر بدون حرف تیکه ی بزرگ چوبی رو توی آتیش  
 میندازه که صدای ترق ترق سوختنش به گوش میرسه ....  
 حرکاتش رو زیرنظر میگیرم به سمت آشپزخونه میره ماگ  
 ها رو پر از چایی میکنه و به سمتم میاد ..!!!!

یه دونه رو دستم میده کنارم میشینه مکثی میکنه و انگار  
 برای حرفی که میخواد بگه دودله

\_ فکر کنم دیگه وقتشه ...

باید برگردیم !!!

با ترس نگاهش میکنم

\_ من هنوز آماده نیستم سامر !!!



نگام میکنه و با اطمینان به حرف میاد

\_ نگران نباش خدا با ماست ...

مدتها بود توی دریایی از بدبختی غرق شده بودم ...  
 نمیدونستم قراره چه اتفاقی برام بیوفته چه بلایی قراره سرم  
 بیاد اصلا کسی میتونست مراقبم باشه؟؟؟  
 سامر میتونست نجاتم بده؟؟؟

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم چند ساعتی هست  
 که به سمت تهران به راه افتادیم و من انبوهی از شادی و  
 خاطره ی خوش رو توی اون کلبه ی چوبی جا گذاشتم  
 !!!!...

یه حس گنگ سرتا سر وجودم رو مال خودش کرده بود مثل  
 کوهنوردی که با سختی خودشو به قله میرسونه اما یهو  
 سقوط میکنه ...

سقوط کردم توی انبوه مشکلاتم!!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهل\_یکم



با دیدنش مجبور به سکوت میشم و حرفامو کلا یادم میره  
...

وقتی دید حرفی نمیزنم میخواد درو ببنده که سریع میگم

\_ تو دزدی !!

با چشمای ریز شده نگام میکنه

\_ یادم نمیاد چیزی ازت دزدیده باشم ...

مظلوم توی چشمای طلبکارش زل میزنم

\_ تو منو بوسیدی این یه نوع دزدی محسوب میشه

با تردید جواب میده

\_ خب که چی؟

شونم رو بالا میندازم

\_ خب منم حقمو میخوام ...

پشت بند حرفم روی پنجه های پام بلند میشم ، میخوام  
سامرو ببوسم که دستش رو روی لبم میزاره با حرص میغره

\_ چشم روشن توی روز روشن به پسر\_ مردم تعرض  
میکنی؟؟؟

چه غلطاً ...

من همون اولم گفتم وقتی اجازه ی ورود داری که به خاطر  
اون غلطی که کردی عذر خواهی کنی ...

فکر نکن با دوتا ماچ بوسه ی قسطی از خر شیطان پایین  
میام !!!

با حاضر جوابی میگم

\_ یعنی اگه قسطی نباشه از خر شیطان پیاده میشی؟؟؟

با حرص میگره

\_ نسااااا ...

وقتی میبینم چاره ای ندارم مجبور میشم با پایین ترین صدایی که از خودم سراغ دارم عذر خواهی کنم ...

\_ نشنیدم چی گفتی !!

صدام رو بلندتر میکنم

\_ گفتم ببخشید

اخمی میکنه

\_ بلندتر

این دفعه با بلند ترین صدایی که از خودم سراغ دارم فریاد  
میزنم

\_ گفتم ببخشید ...

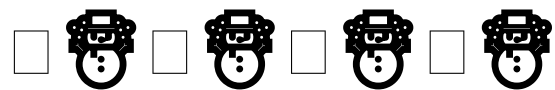
مکثی میکنم

\_ ولی تقصیر تو بود

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_چهل\_دوم



بلاخره از خر شیطون پیاده میشه و اجازه میده به کلبه پناه  
بیرم ...

بالرز به سمت شومینه ای که داره خاموش میشه میرم ،  
سامر بدون حرف تیکه ی بزرگ چوبی رو توی آتیش  
میندازه که صدای ترق ترق سوختنش به گوش میرسه ....



حرکاتش رو زیر نظر میگیرم به سمت آشپز خونه میره ماگ  
ها رو پر از چایی میکنه و به سمتم میاد...!!!

یه دونه رو دستم میده کنارم میشینه مکثی میکنه و انگار  
برای حرفی که میخواه بگه دودله

\_ فکر کنم دیگه وقتشه ...

باید برگردیم !!!

با ترس نگاهش میکنم

\_ من هنوز آماده نیستم سامر !!!

نگام میکنه و با اطمینان به حرف میاد

\_ نگران نباش خدا با ماست ...

مدتها بود توی دریایی از بدبختی غرق شده بودم ...  
 نمیدونستم قراره چه اتفاقی برام بیوفته چه بلایی قراره سرم  
 بیاد اصلا کسی میتونست مراقبم باشه؟؟؟  
 سامر میتونست نجاتم بده؟؟؟

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم چند ساعتی هست  
 که به سمت تهران به راه افتادیم و من انبوهی از شادی و  
 خاطره ی خوش رو توی اون کلبه ی چوبی جا گذاشتم  
 !!!!...

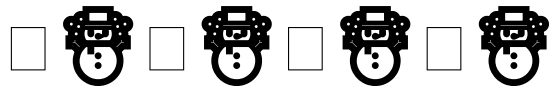
یه حس گنگ سرتا سر وجودم رو مال خودش کرده بود مثل  
 کوهنوردی که با سختی خودشو به قله میرسونه اما یهو  
 سقوط میکنه ...

سقوط کردم توی انبوه مشکلاتم !!!!

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_چهل\_سوم



## "سامر"

وقتی که روزای سرد و سخت و بی روح روزگار روی بدش رو  
بهمون نشون میده ...

اون موقع دلم میخواد حقیقت تلخ رو از دختری که  
اینطوری با استرس به من نگاه میکنه و همه ی امیدش به  
منه پنهون کنم ...

تا از آسایش در امان باشه ، تا با خیال راحت بار تموم  
سختی ها رو روی دوش من بزاره ...

ولی با هیولایی که توی درون ماست هیچ جایی رو برای  
پنهان شدن نمیشه پیدا کرد ...

مهم نیست از چه قوم و نژادی باشیم ، به هر حال ذات  
همه مون از حرص و طمع ساخته شده ...

حاجی با اون خوی حیوانیش که مجبورش میکرد زندگی نوه  
های خودشو رو خراب کنه عامل همه ی بدبختی های من  
، نساء و بقیه بود !!!

حال خودم خرابتر از اونیه که بخوام به این دختر روحیه  
بدم ...

خیلی دوست داشتم مثل اون باشم بلد باشم بدون هیچ  
غل غشی- عشق بورزم ولی احساساتم درگیر زنجیری شده  
بود که منو توی خودش حبس کرده بود !!!

نفس عمیقی میکشم

\_ به چی فکر میکنی ???

نگام میکنه با چشمای نگرانش

\_ به تو ...

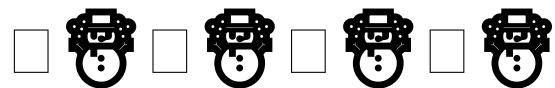
با جوابی که می‌ده ناک اوت می‌شم نگاهم رو ازش میدردم  
اخمی ناخواسته روی صورت‌م میشینه ...

\_ حواسم رو پرت نکن بچه تصادف میکنیم !!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهل\_چهارم



قرار بود بهش امید بدم اما قیافه ی اویزونش نشون میده  
زیاد موفق نبودم پس دوباره تلاش میکنم

\_ نگران نباش کوچولو همه چیز درست میشه ...

با چشمای خمارش نگام میکنه

\_ میدونستین دقیقا زمانی که شما بهم میگین نگران نباشم  
حتما یه اتفاق بد میوفته ???

با چشمای ریز شده نگاهش میکنم بچه پرو به من طعنه  
میزنه ???

\_ یه دلیل بیار با این حرفی که الان زدی از ماشین نندازمت  
پایین ...

به روبه روش خیره میشه

\_ شما به من نیاز دارین !!!

میخندم بلند طولانی



\_ اونوقت چرا ???

شونه هاش رو بیخیال بالا میندازه

\_ به خاطر اینکه از دست اون عجزهای دور ورتون  
خلاص شید !!!

سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم

\_ اوممم .. بچه ی باهوشی هستی

جوایی نمیده و این منو نگران تر میکنه اخمی میکنم

\_ ترسیدی ???

## آهی میکشه

\_اره خیلی ... ولی این بده؟؟؟

شقیقم تیر کشید و دردشو تا خود قلبم حس کردم صدام از همیشه گرفته تر، سردتر و خسته تر به نظر می رسید

\_نه ... این نشون میده احمق نیستی ...

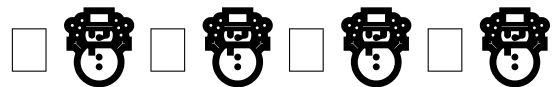
بهم نگاه میکنه اخمم عمیق تر شده و افکارم متشنج تر چند قطره بارون روی شیشه میچکه ...

بخاری ماشین رو روشن میکنم قرار بود یه طوفان حسابی به راه بیوفته !!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهل\_پنجم



بعد از تنش های که درگیرش بودیم بلاخره به آپارتمانم  
میرسیم ...

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم سعی میکنم با نفس عمیقی  
آرامش از دست رفتم رو به دست بیارم ...  
با لبخندی که ساختگی بودنش واضح بود به نساء نگاه  
میکم

\_ خوبی ؟

سرش رو به آرومی تکون میده ،  
کلیدای خونم رو از توی داشبورد درمیارم و به نساء میدم ،  
با مکثی از دستم میگریزون

\_ ممنونم

اخمی میکنم و با تحکم به حرف میام

\_ مثل یه دختر خوب میری توی خونه هرکی در زد تحت  
هیچ شرایطی درو از روش باز نمیکنی نساء .. باشه !!

با صدای ریزی باشه ی آرومی میگه نفس عمیقی میکشمش

\_ من باید برم عمارت حاجی .. باید باهاشون صحبت کنم  
...

نگران تماشام میکنه

\_ اگه بلاپی سرتون بیارن؟

لبخند اطمینان بخشی میزنم

\_ نیازی نیست نگران باشی من از پس خودم برمیام

با بغض به چشمام نگاه میکنه و انگار برای کاری که  
میخواد انجام بده دودله اما بلاخره جلو تر میاد و گونم رو  
خیلی سریع میبوسه و عقب میکشه به سرعت از ماشین  
پیاده میشه ...

به سمت ساختمون میره تا وقتی از جلوی چشمام محو شه  
نگاش میکنم ...

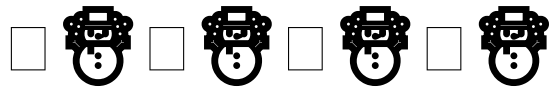
این دختر با کارایی که انجام میداد یه حس تازه و نور رو بهم  
القا میکرد یه نوع حس احترام یه حس که بهم میفهموند  
منم ارزشمندم ، منم وجود دارم ...

یه حسی- که تا الان از هیچکس توی زندگیم دریافت نکرده  
بودم شاید با این دختر به جاهای خوب برسم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهل\_شیشم



به همون سرعتی که زیبا زن حاجی چشمش به من میخوره  
 به همون سرعتم کل فامیل توی خونه جمع میشن ...  
 با صورت های طلبکار به من زل زدن این حاجی که اول  
 همه به حرف میاد

\_ به به اقا سامر .. چه خبر از این ورا ???

بیخیال نگاش میکنم که حرصش بیشتر میشه

\_ مرتیکه بی ناموس تو به چه حقی زن مردمو توی روز  
 عروسیش میدزدی ???

با لبخند شربتی رو که حلیمه خانم مستخدم عمارت بهم  
 تعارف میکنه برمیدارم با آرامش مزش میکنم ...



حاجی با خشم فریاد میزنه

\_ تو آبروی منو بردی ..

تو آبروی منو توی دوتا خانواده بردی ..

از یه طرف نامزد بیچارت رو ول میکنی به امون خدا ...

از طرف دیگه زن مردمو میدزدی ...

قلب دیگه ای از شریتم میخورم بعدش با بیخیالی روی میز  
رو به روم میزارمش تک تک خانواده ی دوست داشتیم رو  
از نظر میگذرونم و با تعجب میپرسم

\_ نامزد؟ من کی نامزد کردم که خودم خبر ندارم ???

این پدرمه که طاقتش طاق میشه و با خشم فریاد میزنه

\_ تو میخوای با آبروی این خانواده بازی کنی ???  
پسره ی احمق بابای نامزدت امده میگه اگه نمیخواین  
عروسی بگیرین حداقل برن سر خونه زندگیشون ..  
والا حقم داره چقدر امروز فردا کردیم

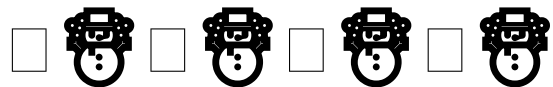
نیشخندی میزنم

\_ مثل اینکه خیلی علاقه داره تحفه ی دست خوردش رو  
به من بندازه

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهل\_هفتم



با این جوابی که میدم بابام آتیش میگره میخواد به سمتم  
بیاد که عموم جلوش رو میگیره ...

## پوزخندی میزنم

\_ ولش کن بزار بیاد این کتک خونش کم شده ...

بابا جری تر میشه و این عمومه که به زور نگهش داشته و  
تشر میزنه

\_ بس کن سامر چرا مته به خشاش میزنی تو؟؟؟

## نیشخندی میزنم

\_ من اینجا نیومدم به حرفای بی سرته شماها گوش بدم ..  
فقط میخواستم اطلاع بدم عروسی من و نسااست  
خوشحال میشیم تشریف بیارین ...

یه ضرب از جام بلند میشم ، حاجی بیشتر از این نمیتونه تحمل کنه به سمتم میاد با چشمایی که رگهای خون توش پیداست عربده میزنه

\_ تو گوه میخوری همچین غلط کنی ..

من جنازه ی اون دختر و روی دوش تو نمیندازم مرتیکه ی روانی ...

تو مشکل داری نمیتونی خودتو کنترل کنی ..

وقتی دوره ی خوابگردی هات شروع شه اگه بلاپی سرش بیاری ..

اگه بزنی بکشیش؟

خودت میدونی کارت قرمز گرفتی تو برای جامعه خطرناکی ..

تو یه روانی احمقی که اصلا صلاحیت ازدواج با اون دختر و نداری ...

نفس عمیقی میکشم حسی. بین خشم نفرت دارم با صدای  
آرومی میغرم

چي گيرت مياد جلوي اين همه آدم خوردم ميکني؟؟

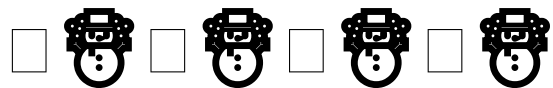
عربده ميزنم

\_ حاجيبي يه عمر خفه بودم هيچي نگفتم هرطور  
ميخواستي تازوندي ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_چهل\_هشتم



شقیقم تیره میکشه نبضم با سرعت ضربه میزنه ... رگای  
 پیشونیم باد کردن و از خشم نفس نفس میزدم ..  
 با صدای آروم تری میپرسم

\_چی گیت میاد وقتی از کنار یه ادم روانی که تنهاست رد  
 میشی ???

جامعه منو نمیخواه هیچکس منو نمیپذیره ، از کوچیک تا  
 بزرگ با من مثل یه اشغال برخورد میکنن ...

واکنش حاجی نسبت به حرفام یه نیشخندیه که به من  
 میفهمونه تموم این بلاهایی که سرم میاد حقمه فریاد میزنه

\_ دهنتم رو ببند پسره ی احمق تحمل حرفای چرت پرت  
 رو ندارم ...

من بودم که نداشتم توی تیمارستان بیوسی بدبخت ...



دیوونه شدم خشم چشمام رو کور کرده بود شدم همون  
سامر روانی که همه ازش میترسیدن

\_خفه شووووو من روانییی نیستم .. شما منو روانییی  
کردین ..

یه روزی میشه که به گوه خوری میوفته و هر بلاپی سر من  
اوردی صد برابر بدترش سر خودت میاد ...  
هه .. دنیا گرده پیری یه پاتم که لبه گوره ...

با حرص کتم رو از روی مبل چنگ میزنم و از اون عمارت  
کوفتی بیرون میرم ...

از اولم اشتباه کردم اینجا امدم با حرص به سمت ماشینم  
میرم که صدای پدرم رو از پشت سرم میشنوم

\_ وایسا ببینم

مکثی میکنم و به پشت سرم نگاهی میندازم بلاخره نزدیکم  
میشه اخمی میکنه

\_ باید اون دختر و برگردونی ...

نیشخندی میزنم

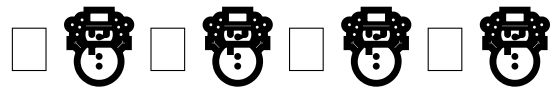
\_ پیشنهادتو شیاف کن بدش به حاجی

بدون توجه به نگاه اخم آلودش سوار ماشینم میشم و با  
تیک آفی از اون عمارت کذایی دور میشم ....

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_چهل\_نهم



پام رو با قدرت تموم روی پدال گاز فشار میدم با سرعت از  
بین هر ماشین سبقت میگیرم ...

قلبم از تحمل این همه درد و تحقیر در هم میشکند ، مثل  
اینکه وقتش بود ... رستاخیز من روبه پایان بود ...

دیگه توان جنگیدن رو نداشتم ،

سرم گیج میرفت حس میکردم مطعلق به این دنیا نیستم ...

حالم انقدر خراب بود که اشکام بدون اینکه بهشون اجازه  
ای داده بشه گونم رو خیس میکردن ...

درد رو با تک تک سلول های بدنم حس میکردم ...

پام رو با قدرت بیشتری روی پدال گاز فشار میدم همزمان  
فریاد میزنم

\_ خدایا بسهههه ....

من دیگه نمیکشم ... دیگه نمیتونممم .. صدام رو  
میشنوی؟؟؟

من دیگه تموم شدم... چرا هیچی یادم نمیاد ... چرا  
نمیدونم چمه؟؟  
چراااا ...

با حرص اشکایی که پایین میریختن رو پاک میکنم دوباره  
عربده میزنم

\_ خدااا میتونی قلبم رو احساس کنی؟ میبینی؟؟؟  
منم نمیتونممم حسش کنم ..  
خیلی وقته فهمیدمه جاش خالی  
شده ...

حس یه روانی رو داشتم که فراموش شده ، حس یه دیونه  
که همه ازش میترسن به جز یه دختر احمق به جزء اون  
دیونه که اگه بفهمه واقعا چه هیولایی هستم یه لحظه هم  
نمیتونه کنارم باشه ...

حتی به لحظه ...

#پارت\_صد\_پنجاه



"نساء"

نمیدونم چند ساعته دارم توی خون خودم غلط میزنم ...  
 به شدت استرس دارم نباید میزاشتم تنها بره ...  
 لعنت به من با قدمایی که ضعف رو فریاد میزد و جب به  
 وجب خونه رو راه میرم ... خسته از صبری که سر آمده به  
 سمت تلفن میرم که صدای چرخش کلید توی قفل رو  
 میشنوم ...  
 با عجله به سمت در میرم ، قیافه ی گرفته ی سامر نگرانترم  
 میکنه

\_ چیشد ???

بیحس توی چشم زل میزنه بدون اینکه جوابی بهم بده به  
 سمت اتاقش میره پشت سرش با استرس میرم

\_ سامر چرا حرف نمیزنی؟

چیشده؟ قبول نکردن؟؟

اون ساکته حرف نمیزنه ، من نگرانم ناراحتم ، دوست دارم  
بمیرم ...

ولی یه چیزی مجبورم میکنه ادامه بدم دستش رو میگیرم  
که به سمتم برمیگرده سامری که برام اسطوره ی صبر و  
قدرت بود چشماش دو کاسه ی خون شده بود و معلوم بود  
اشک ریخته ...

اخمی میکنه که با چشمای غمیگینش در تضادن

\_ چیه ؟ چرا انقدر حرف میزنی؟ نمی بینی خستم؟ بعدا  
نساء .. بعدا



پشت بند حرفش وارد اتاقش میشه و درو با شدت مینده  
که توی جام میپریم ...

قفل کردن در نشون میده که حوصله ی هیچ چیز و  
هیچکس رو نداره ...

آهی میکشم به سمت نزدیکترین مبل میرم و خودم رو با  
خستگی روی اون میندازم ...

پارت صبحگاهی 😊😊

کانال : ماه نو 🌙



## #پارت\_صد\_پنجاه\_یکم



چطور به طرز معجزه اسایی هر روز فردای تازه ای از راه  
میرسه ، اما ما هیچوقت متوجه ی این معجزه نمی شیم  
؟؟؟

تا زمانی که دیگه فردایی از راه نرسه ...  
چونکه ما آدمای انقدری نادونیم که ارزش هر چیزی رو  
درست بعد از اینکه از دست دادیم درک میکنیم ...

اشکام بدون اینکه بخوام روی گونم میچکه ...  
 با خستگی از روی مبل بلند میشم با قدم هایی آرام به  
 سمت بالکن میرم درش رو با سختی باز میکنم ...

هوای سرد به صورتم برخورد میکنه و سرحال ترم میکنه ،  
 وارد بالکن میشم هوا ابریه و هر لحظه امکان داره بارون  
 بباره ...

چشمم به خیابونای دلگیر شهره میوفته حسم فرای هر  
 حس انسانیه ...

هم خوشحالم چونکه بالاخره از شر امیر خلاص شدم ، هم  
 ناراحتم چونکه سامری که امروز دیدم با بقیه ی روزا خیلی  
 متفاوت بود ...

ای کاش بلد بودم مرحم درداش باشم ... اگه منم مثل هر  
 کس دیگه ای که توی زندگیش بود بهش بی توجه باشم  
 اونوقت هیچ فرقی با بقیه ندارم ...

خوشحال از تصمیمی که گرفته بودم به سمت اتاق سامر  
 میرم چند تقه به در میزنم که با تاخیر بلاخره در باز  
 میشه ...

سامر با بالاتنه ی لخت به چارچوب در تکیه میده ، اخمی  
 که روی صورتشه به این معنی که نیاز به مزاحم نداره ...

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_پنجاه\_دوم



سامر با صدایی که از سیگار کشیدن زیاد خش دار شده به  
حرف میاد

\_ چیزی شده ???

\_ نگرانتم سامر .. تو خوب نیستی ...!!!

نیشخندی میزنی که دردش رو تا ته قلبم حس میکنم

\_ نباش .. من عادت دارم به تنهایی .. توی این گوه دونی  
 که اسمش زندگیه نباش نساء ...!!!  
 بزار همون ریتم کج خودشو طی کنه ...

بغضم به گلوم فشار میاره و انگار میخواد خودش رو رها  
 کنه با سختی جلوش رو میگیرم

\_ بزار مرحم دردت باشم سامر .. چرا انقدر مقاومت  
 میکنی؟؟

اخمش تلخه مثل سرنوشتمون

\_ بیخیال شو بچه .. من فردا خودمم .. گاهی وقتا اینطوری  
میزنه کلم ...

جلوتر میرم با چشمایی که از اشک براق شدن به چشمای  
سرد و تو خالیش زل میزنم ...

دستم رو بالا میبرم و با تردید روی گونه ی داغش میزارم  
انگار که دیگه خودشم تسلیم شده باشه ...  
با درد سرش رو به دستم تکیه میده و فشار میده ...  
چشماش رو با غم میبنده !!!

تک تک اجزای صورت مردونش رو از نظر میگذرونم با  
تردیدی که مغز و ذهنم رو مثل زالو میمکه به حرف میام

\_ دوست داری صحبت کنی؟  
آرومت میکنه ...

انگار که توانی نداره تسلیم شده سرش رو به نشونه ی تایید  
تکون میده عقب میره و آرام روی تختش میشینه بهم  
اشاره میکنه کنارش برم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پنجاه\_سوم





کنارش میشینم ... هیکل عضلانیش رو به تاج تخت تکیه  
 داده پاهای ورزیدش رو توی شکمش جمع کرده و سرش رو  
 بهشون تکیه داده ....

آهی میکشه که قلبم از سنگینیش میگیره

\_ میدونی نساء ... امروز که رفتم عمارت ...

به حاجی گفتم میخوام باهات ازدواج کنم .. اونم خندید  
 بدترین ضعفام رو جلوی همه به روم آورد ...

با تعجب نگاهش میکنم منظورش چیه ؟ با مکثی ادامه میده

\_ من طبیعی نیستم نساء .. چند سال توی تیمارستان  
بودم ...

با حیرت نگاهش میکردم امکان نداشت با تپ تپه به حرف  
میام

\_ کی؟ تو که همیشه ...

دستای داغش رو روی لبم میزاره

\_ هیششش ... همون روزایی که به بهونه ی سربازی نبودم  
... منو حاجی فرستاد تیمارستان تا بهتر شم .. اما یه کارت  
قرمز افتاد وسط پروندم ...

این عجیبه نساء هیچ آدمی رو به خاطر خوابگردی کارت  
قرمز نمیدن .. ولی همیچن بلایی سر من امد ..

اشکام روی گونم میچکیدن با صدایی که میلرزید اسمش  
رو صدا میکنم ...

وقتی نگاهش به چشمای بارونیم میوفته لبخندی تلخی میزنه  
و با انگشت شستش اشکام رو پاک میکنه

\_ اینا رو نگفتم که آب غوره بگیری کوچولو ...

سرم رو با ناباوری تکون میدم امکان نداشت باید یه راهی  
باشه

\_ چرا دکتر نرفتی؟ باید بری پیش یه روانپزشک خوب ..  
حتما کسی هست که بتونه کمکت کنه

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پنجاه\_چهارم



با بی حالی میخنده

\_ فکر میکنی نرفتم؟؟

دوست خانوادگی حاجی یه روانپزشکه چند سال منو تحت درمان قرار داد ... ولی خوب که نشدم هیچ تازه بدترم شدم نساء ...

فکر کنم توی این مسیر قراره خروار خروار بدبختی بکشیم .. ولی تو هستی خوبه که هستی .. تو بلدی چطوری به من امید بدی !!!

با لبخندی اشک آلود نگاهی میکنم خوشحالم با اینکه غمگینم ، خوشحالم با اینکه خستم ، با اینکه دیگه نمیتونم با اینکه ...

توی افکار پراکندم دست و پا میزدم که با صدای سامر به  
خودم امدم

\_ بسه دیگه گریه زاری ...

بلند شو تازه سر شبه میخوام بیرمت تفریح .. از الان تو  
خونه بمونیم دلمون میپوسه !!!


با خوشحالی سرمو تکون میدم و اشکام رو پاک میکنم از  
جام بلند میشم و به سمت در میرم قبل از اینکه از اتاق  
بیرون برم به سامری که عمیقا توی فکره نگاه میکنم اسمش  
رو صدا میزنم که با حواس پرتی نگام میکنه

\_ راستی .. من پیشنهادات رو قبول میکنم ...

بلاخره بعد از چند ساعت غصه و استرس تونستم خنده  
ی عمیق از ته دلش رو ببینم پوزخندی شیطنت امیز میزنه

\_ دیر گفتمی ... اخی من پشیمون شدم ...

با چشمایی که از حرص ریز شده نگاهش میکنم ..  
اما جواب قابل قبولی پیدا نمیکنم با حرص پام رو به زمین  
میکوبم از اتاق خارج میشم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پنجاه\_پنجم



با چشمايي كه از اين گردتر نميشه به ترن هوايي و بليطاي  
توي دست سامر خيره ميشم ...  
از همه بدتر اون برق شيطنت آميز چشماي سامره كه منو  
بدتر ميترسونه ...  
يه قدم عقب ميرم ...



میخوام از صف به اون بزرگی خارج شم که دستای قدرتمند  
سامر دورم حلقه میشه با لبخندی یه وری میپرسه

\_ خانوم خانما کجا تشریف میبرن؟؟؟

با تپ تپ و لبخند مصنوعی جواب میدم

\_ برم دستشویی زودی برمیگردم ...

نیشخندی میزنه و منو بیشتر توی بغلش میگیره به طوری  
که کاملاً توی بغلش گم شدم ...

نفسام به گردنش برخورد میکرد اما اون بدون توجه سرشو  
پایین میاره و زیر گوشم زمزمه میکنه

\_ میترسی؟

مات گرمایی که از نفساش به گوشم برخورد میکنه جواب  
میدم

\_ من به گور جد آبادم بخندم .. بخوام سوار ترن هوایی شم  
...

از جوابی که میدم خندش میگیره سرشو به سرم تکیه میده

\_ نترس من کنارتم ..

آب دهنم رو به سختی قورت میدم

\_ مشکل همینه ...


نشگون ریزی از بازوم میگیره

\_ باز تو روش خندیدم !!!

بلاخره نوبت ما میشه و این سامره که کشون کشون منو به سمت اون هیولای وحشتناک مییره ...

با ترس میشینم و به سرعت کمر بندمو میبندم دستام از استرس سرد شده چرا هر دفعه گول میخورم؟

سامر مثل یه وسوسه ی شیطانی عمل میکنه چرا انتظار یه شب عاشقانه رو داشتم لطفا یه نفر منو از این کابوس بیدار کنه ....

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پنجاه\_شیشم



نه تنها از اون کابوس شوم بیدار نشدم ...  
بلکه کابوس پشت کابوس دنبالم امد !!

بعد اون ترن هوایی کوفتی یه دورم اتاق فرار و تونل وحشت  
رو آباد کردیم ، تا اقا بلاخر رضایت داد !!..

الانم روی صندلی های پلاستیکی زرد رنگ نشستم و توی  
این هوای سرد منتظر سامرم که رفته خوراکی بگیره ...  
بلاخره سامر با دو کاسه ی بستنی نزدیکم میشه با لبخندی  
که نشون میده امشبم از اذیت کردن من لذت کافی رو برده  
کنارم میشینه چشمو ریز میکنم

\_ اوکی ولی من یه چیز داغ میخوام ...

نیشخندی میزنه و بیخیال میگه

\_ چیز داغ مال اینجا نیست ..

با حیرت به بیحیایی این مرد نگاه میکنم صورتم از خجالت  
گر میگره و سعی میکنم خودمو با بستنیم سرگرم کنم رفتارم  
باعث میشه سامر با شیطنت قهقهه بزنه ...

لعنت به ذهن منحرفم چند دقیقه بعد تصمیم میگیرم  
سوالی رو که از سر شب ذهنم رو مشغول کرده پرسم

\_ سامر .. بلاخره قراره چیکار کنیم؟؟؟

از شواهد پیداست حاجی راضی به ازدواج ما نیست ..  
کوتاهم نمیاد ...

اخمی میکنه و شیطنت قبل توی صورتش پیدا نیست

\_ باید اجازه ی دادگاه رو بگیریم ... که اینم غیر ممکنه ...

با تعجب میپرسم

– چرا؟؟؟

سرد و بی احساس توی چشمم زل میزنه

– چون من یه روانیم که اختلال شخصیتش انقدری زیاده  
که کارت قرمز گرفته ...

مکث میکنه و جدی تر میگره

– نساء تو به طرز غیر قابل انکاری با یاد اوری بدبختیای  
زندگیم گند میزنی توی لحظات خوشی که خودت برام  
میسازی ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پنجاه\_هفتم





پشیمون از حرفی که زدم نگاهی می‌کنم نفس عمیقی می‌کشد  
و به ضرب از روی صندلی بلند میشه و بهم اشاره می‌کنه  
دنبالش برم ...

چند قدم عقبتر از سامر حرکت می‌کنم میتونم قد بلندش و  
هیكل ورزیدش رو ببینم ، قدماش استوارن با اینکه خروار  
خروار سختی روی دوشش سنگینی می‌کنه ...  
نگام به دستاش می‌وفته که مشت شدن ...

گاهی وقتا حرفایی می‌زنم که جاش نیست ، وقتش نیست ...  
اما مغزم توی لحظه های حساس میره مرخصی- و من گند  
می‌زنم !!!

با دو خودمو بهش می‌رسونم و با تردید دست مشت شدش  
رو می‌گیرم ...

مکث می‌کنه ولی بعد از چند لحظه دستای سردم رو محکم  
می‌گیره ...

با اینکه ناراحتی با اینکه خستس ولی هیچوقت حمایتش رو  
ازم دریغ نمیکنه ...

مژهام رو قطره ای اشک تر میکنه بغضم رو به سختی  
قورت میدم ...

باید باهاش صحبت کنم ...


جلوش وایمیسم ، ابروهاش رو بالا میندازه و منتظر نگام  
میکنه برای حرفی که میخوام بگم دودلم

\_ من .. من متاسفم .. اصلا نباید بحثش رو پیش میکشیدم  
...

دستاش رو پشت گردنش قلاب میکنه نفس عمیقی میکشه  
...

انگار داره سعی میکنه خودشو اروم کنه سرشو به نشونه ی  
تایید بالا پایین میکنه !!!

یعنی بسه ، یعنی حوصله ی شنیدن حرفات رو ندارم !!!  
آهی میکشم چند لحظه بعد بازوم رو توی دستش میگیره و  
دنبال خودش میکشه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_پنجاه\_هشتم



سامر خوب نبود اینو هر ادم احمقی میفهمید ...  
 نگرانش بودم این روزا زیادی توی فکر بود ...  
 روی مبل نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم ...  
 روبه روم سامر روی مبل لم داده بود و با فندکش بازی  
 میکرد ...  
 چشمم به موهای نیمه بلندش افتاد که روی پیشونیش  
 ریخته بود و جذابترش میکرد ..

\_ موهات بلند شده ...

نگام میکنه با اخم دستی بینشون میکشه و طره ای رو بین  
انگشتاش نگه

میداره !!!

اهی میکشه و با صدایی که به طرز افتصاحی خشار شده  
به حرف میاد

\_ این موها برام بدشانسی میارن ...

با تعجب میپرسم

\_ چرا؟؟؟ اتفاقا خیلی بهت میاد ...

نیشخندی میزنه یه ضرب از جاش بلند میشه کنجکاو

میپرسم

\_ کجا؟؟؟؟

در همون هین که تیشرتش رو در میاره جواب میده

\_ میخوام ریشامو اصلاح کنم ...

زیر تیشرتش یه رکابی سفید پوشیده بود که بیشتر عضله  
های بازوش رو نشون میداد با شیطنت میگم

\_ جووون عضله هاشو ...

تک خندی میزنه تیشرتشو به سمتم پرت میکنه که توی  
هوا میقایمش ...

بعدش به سمت دستشویی میره مکث میکنم از جام بلند  
میشم با عجله دنبالش میرم سامر دستاش رو دو طرف  
روشویی گذاشته و به آینه خیره شده ...

چشمش که به من میخوره به سمتم بر میگردد با آرامش  
جلوتر میاد جلوی صورتم خم میشه تا هم قد بشیم

\_ کاری داشتی احیاناً ؟

با شوق میگم

\_ میخوام نگاه کنم ..

لبشو با دندان میگیره و عقبتر میره دستاشو دو طرفم میزاره  
و مثل پرگه بلندم میکنه ...

با ترس دوتا دستمو روی سرشونش میزارم سامر با آرامش و  
روی کابینت روشویی قرارم میده لپمو میکشه

\_ از اینجا بهتر می بینی

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_پنجاه\_نهم





در حالی که به دیوار کاشی کاری شده تکیه داده بود با ریش  
تراش کلنجار میرفت ...

دونه به دونه ی حرکاتش رو با چشم دنبال میکنم ..  
بلاخره بعد از چند دقیقه روشن میشه جلوی آینه  
ایستاده بود و با تردید به انعکاس خودش خیره میشه ...

نفس عمیقی میکشه و پلکاش رو روی هم فشار میده ،  
فکش قفل شده بود و انگار از موضوعی سخت عصبانی  
بود

نگام میکنه با اخم و چشماپی که کاسه ی خون شده بود

\_ نساء .. شاید از این لحظه خیلی چیزا بین ما تغییر کنه ..  
ممکنه بخوان تو رو علیه من تحریک کنن .. ولی باید قول  
بدی به من که گول حرفاشون رو نخوری ... درضمن من  
قسم میخورم هیچ وقت ، هیچ آزاری به تو نرسونم ...  
تنها امیدم ، تنها کسی که به منو باور داره تویی ...

با اشک نگاهش میکردم چه بلایی سرش آورده بودن که  
اینطوری التماس میکرد باورش داشته باشم؟؟؟  
با روح این مرد چه بازی وحشتناکی انجام داده بودن؟؟؟

دوست داشتم بغلش کنم و بهش اطمینان بدم که عشق  
من واقعی تر از این حرفاست که با دوتا سختی فراموش بشه  
!!

چون اگه ادم رفتن بودم همون زمانی که به قسط کشت  
خفم میکرد باید دمم رو کولم میزاشتم و میرفتم اما موندم  
...

به یه دلیلی که خودمم درکش نمیکنم .. خودمم  
نمیفهممش ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_شصت



سامر پوف بی حوصله ای میکشه ...  
دستایی که به وضوح لرزیدنشون رو حس میکردم بالا میره  
و با کمال تعجب شروع میکنه به زدن موهای مشکیش ...

با هر حرکت موهاش روی زمین میوفتن و من از حیرت کار  
عجیبش دهنم بسته میشه ...!!!

کارش که تموم میشه عقب تر میره و راضی از این قیافه ی  
جدیدش  
خودشو برانداز میکنه ...

زندگی سامر سوخته بود و شاید الان وقتش بود از بین  
خاکستراش ققنوسی متولد بشه ...  
صورت جدی و اخم الودش به من ثابت میکرد هدفای  
بزرگی توی ذهنش داره هدفایی که نمی فهممش درکش  
نمیکنم ....

بلاخره به خودم مسلط میشم و با تپ تپه اسمشو صدا  
میکنم ...

به سمتم میاد و دوتا دستش رو دوطرفم تکیه میده ...  
منتظر نگام میکنه تا حرفی بزنم اما دهنم بسته شده ...

ابرویی که انگار توی دعوا شکسته شده بود تو ذوق میزد ...  
موهای بلندش حالا به سه سانتم نمیرسید !!!

با حیرت دستام رو جلو میبرم روی سرش میزارم و لمسشون  
میکنم آه سوزناکی میکشه که قلبم رو آتیش میزنه با صدایی  
که لرزشش پیدااست به حرف میام

\_ مگه .. مگه دیوونه شدی سامر ??? ش .. شبیه .. یه ..

با اخم وسط حرفم میپره و با حرص میغره

\_ شبیه چی شدم؟ یه دیوونه؟؟ یه روانی؟؟؟؟  
یا شایدم شبیه قاتلا شدم؟؟ هووم؟ چرا لال شدی؟  
نکنه ازم میترسی نساء؟؟؟

کانال : ماه نو 🌙



#صد\_شصت\_یکم



نقطه ضعف ادماپی که طرد شدن ، خورد شدن ، زیرپا له شدن ...

اینه که بهشون انگ عجیب بودن بزنی ... انگ روانی بودن ...

سامر از این موضوع نگران بود ...

آسیب دیده بود و توی رفتارش کاملا مشخص بود ...

با دستایی که از داد فریاد سامر مثل بید میلرزید بغلش میکنم ، اونم با حرص دستای بزرگشو دورم مثل حصاری می پیچه ...

من درد رو حس میکنم اما نمیتونم چیزی بگم ، میترسم بدتر شه ...

خراب شه ...

حالا که اینطوری توی بغلش بودم نفسای عصبیش زیر گوشم بود و با گوشت و خونم خوی درندش رو حس میکردم

اون گاهی وقتا مهربون بود ولی گاهی وقتا ...



اما بیشتر طول زندگیش رو بی رحم بود و غیر قابل نفوذ ...  
 او دور خودش با تیکه های شکسته شده ی وجودش  
 حصار محکمی ساخته بود که برای عبور از اون باید مثل  
 اون می بودی ...

منم آسیب دیدم بادم نه به اندازه ی سامر ولی شکسته  
 بودم ...

ما همو میفهمیدم در عین حال به خوبی با هم کنار میومدیم  
 درسته سامر هنوز به من علاقه ای نداشت ...

ولی من از لحظه به لحظه ای که کنارش بودم لذت میبردم  
 و خوشحال بودم

سخت بود .. راحت نبود ...

ولی من ادمی نبودم که با یکم سختی جا بزنم .

باید رفتارم بهتر شه باید سنجیده تر باشه طوری که بتونه  
 به راحتی بهم اعتماد

کنه !!!

کانال : ماه نو 



#صد\_شصت\_دوم



"سامر"

بوی خون توی بینیم می پیچید ... خاطراتی محو ...  
قامت دختری با موهای بلند خرمایی رو میدیدم که صدای  
خندش توی جنگل  
می پیچید ...

به سمتش میرم که از دور یه نفر داد میزنه  
\_ سمر دختر کجا موندی ???

دختر با شادمانی داد میزنه

\_ الان میام ماماننن به سمتم برمیگرده با لبخند نگام  
میکنه

\_ سامر ... بیا بریم بقیه منتظرمونن ...

با تعجب نگاهش میکنم اما اون بدون توجه به من دست  
بچه ی هفت یا هشت ساله ای که بینهایت شبیه به من  
بود میگیره و همراه خودش مییره ...

با وحشت از خواب میپریم تا چند ثانیه گیجم و درکی از  
اطرافم ندارم ...

با ضعف لیوان اب کنار تختم رو برمیدارم و یه نفس سر  
میکشم ...

با خستگی به تاج تخت تکیه میدم و پام رو توی شکمم  
جمع میکنم ...

این دفعه همه چیز فرق داشت اون دختری که بینهایت شبیه  
من بود ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود ...  
حس میکردم ضعف اعصاب گرفتمه !!!

من خاطرات زیر ۱۰ سالگی زندگیم رو به طرز عجیبی  
فراموش کرده بودم ...

هر روزی که میگذره یه تیکه از پازل رو به صورت محو  
توی خوابم میبینم نکنه اون دختر به کمک نیاز داشته  
باشه؟؟؟

با فکری که بیش از حد مشغوله گوشیم رو از روی پاتختی  
کنارم بر میدارم و با تردید شماره ی مادرم رو میگیرم بعد از  
چند بوق کوتاه جواب میده ...

کانال : ماه نو 



#صد\_شصت\_سوم



\_ الو ... پسرم .. خوبی؟ ...  
الو چرا جواب نمیدی؟؟؟

میون حرفش میپریم

\_ سلام مامان ...

صدای نفس عمیقش توی گوشم میپیچه و طبق معمول شروع میکنه به گله و شکایت دستی به موهای که کوتاه شدن میکشم حس میکنم درست ترین کار زندگیم کوتاهی این موها بود ...

وقتی بچه تر بودم حاجی از موهام میگرفتم و توی صورتم سیلی میزد ... واقعا یادش بخیر !!!

پوفی بی حوصله ای میکشم

\_ مامان .. یه سوال داشتم ...

مکثی میکنه با تردید میپرسه

\_ چه سوالی؟؟

لبام رو بین دندونام نگه داشتم انگار همه ی اعضای بدنم  
مخالفن ولی بلاخره با کنجکاوی میپرسم

\_ سمر کیه؟

هیچ صدایی از پشت تلفن شنیده نمیشه با تعجب گوشی  
رو از گوشم فاصله میدم که میفهمم تماس قطع نشده  
صداش میکنم اما انگار گیج تر از این حرفاست که جواب  
بده عصبی میشم



\_ مامان .. جواب سوالمو بده .. سمر کیه؟ هان؟

با تپ تپه جواب میده

\_ س .. سمر .. تو اصلا از کجا ...

هنوز حرفشو کامل نگفته که صدای عصبانی پدرم توی  
تلفن پخش میشه

\_ پسر .. مامانت چی میگه؟

چشام رو توی حدقه میچرخونم

\_ یه سوال ساده پرسیدم .. سمر کیه؟؟ مدتی که خوابشو  
میبینم

نفسای عصبی پدرم منو متعجب و کنجکاو تر میکنه با  
عصبانیت کنترل شده ای میغره

\_ سمر .. هیچکس نیست ... توهم زدی باز .. تو که عادت  
داری !!!

تماس که قطع میشه گوشی رو از گوشم فاصله میدم اهی  
میکشم و با کنجکاو ای اخم میکنم ...

کانال : ماه نو 🌙



#صد\_شصت\_چهارم



بی حوصله از روی تخت بلند میشم همونطور که گردن  
 دردناکم رو ماساژ میدم به سمت نشیمن میرم ...  
 چشمم به نساء میوفته که طاق باز روی مبل خوابیده به  
 ارومی نزدیکش میرم و جلوی مبل زانو میزنم ...  
 توی خواب واقعا موجود مظلوم و بی آزاریه ولی وای به  
 روزی که روی مود اذیت کردن من بیچاره میوفته !!!

هروقت چشمم به موهایی که به زور تا گردنش میرسن  
میخوره اعصابم بهم میریزه دختره ی خود درگیر...!!!

با دو انگشتم سوراخ بینیش رو میگیرم و فشار میدم .. چند  
لحظه طول میکشه اما با سرعت چشاشو باز میکنه وقتی  
نگاش به من میخوره با اعتراض به حرف میاد

\_ الان مثلا خواستین عاشقانه بیدارم کنید؟

نیشخندی میزنم و دماغشو بیشتر فشار میدم که صدای  
اخش بلند میشه

\_ دختره ی پروو کی گفته من میخوام عاشقانه بیدارت  
کنم؟؟؟

بلند شو ببینم سر ظهر

دماغش رها میکنم از جام بلند میشم از گوشه ی چشم ،  
نگاش میکنم ...

با اخم خیرم شده به سمت اشپزخونه میرم و کتری رو پر  
آب میکنم چند دقیقه بعد نساء کنارم میاد و سعی میکنه از  
توی یخچال چندتا خوراکی برداره ...

با صدای نساء که با تعجب صدام میکرد چشم از کتری  
برمیدارم

\_ پنی کجاست؟

مگه دیشب زنگ نزدیم سوپری برامون یه قوطی آورد؟؟؟  
پس الان کجاست؟؟؟

توی اینستاگرام به پارت ۲۱۰ نزدیک میشیم و حدود ۵۰ پارت توی هایلایت پیج هست 🎵 😍

کانال : ماه نو 🌙



#صد\_شصت\_پنجم



با تعجب کنارش میرم و یخچالو با دقت بررسی میکنم ...

اوممم کشداری میگم :

\_ فکر کنم باز دیشب گرسنم شده !!!

نساء با حیرت نگام میکنه و تازه متوجه ی منظورم میشه ؛  
با تپ تپه سعی میکنه موضوع رو به یه طریقی جمع کنه  
!!!..

\_ عیبی نداره خب ... خب نیمرو درست میکنم الان ....!!!!

با ابروهای بالا رفته نگاش میکنم :

\_ مگه من گفتم اشکالی داره؟؟؟ این چیزا برای من کاملا طبیعیه !!..

تو هم باید یاد بگیری بهش عادت کنی .

سرشو متفکر تکون میده ...

با خستگی روی صندلی میشینم با انگشتم روی میز ضرب میگیرم ؛ کمی بعد درحالی که قهوه ی توی ماگ رو مزه مزه میکردم به صورت آویزون نسا خیره میشم ...

با پاهام از زیر میز ضربه ای به پاهاش میزنم که بی دقت نگام میکنه

\_ چیزی شده؟؟؟



غر میزنه :

\_ چرا تو انقدر عاشق مشت لگدی؟؟؟

پاهام خورد شد ...!!!

با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم ؛ به صندلی پشت سرم  
تکیه میدم

\_ بحثو عوض نکن دختر

برای حرفی که میخواد بگه دودله :

\_ دیشب همش توی خواب اسم سمرو

می گفتین !!!

اخمی میکنم :

\_اره ... خوابشو میدیدم .. ولی عجیب اینجاست که  
نمیشناسمش ...

اهی میکشم و متفکر خیره ی میز میشم ؛ با صدای تلفن  
همراهم به خودم میام ... نگاهی به صفحش میندازم .. اسم  
حاجی روی صفحه خودنمایی میکرد ...!!!

کانال : ماه نو



## #صد\_شصت\_ششم



رد تماس میزنم حوصله نداشتم روزم خراب تر از اینی که هست بشه ...

نساء دستای کوچیکشو ، روی دستام میزاره

\_ یعنی شما سمری که توی خواب دیدین رو اصلا  
 نمیشناسین؟  
 چطوری اخه ???

انگشتای کوچیکشو فشار ریزی میدم و متفکر میگم :

\_ شاید مربوط به بچگیم باشه ... مربوط به زمانی از  
 زندگیم که یادم رفته .

گوشیم دوباره زنگ میخوره ؛ پوف بی حوصله ای میکشم  
 و ایندفعه جواب میدم :

\_ وقتی یه نفر رد تماس میزنه ، یعنی حوصله ی شنیدن  
 صدات رونداره ..

صدای تمسخر آمیزش توی گوشی میپیچه :

\_ چیه دم دروردی ???

نیشخندی میزنم

\_ غرض از مزاحمت ???

عصبی بودنشو حس میکردم !!!

\_ پاشو بیا نمایشگاه .. کارت دارم ...

اخمی میکنم :

\_ میام !!!

پوف بی حوصله ای میکشه ..

\_ منتظرم ..!!!

گوشی رو قطع میکنم روی میز میندازمش ، نساء با  
کنجکای نگام میکنه !!!

بدون توجه بلند میشم به سمت اتاقم میرم ؛ پالتوی بلند  
مشکیم رو تنم میکنم و با برداشتن سویچ و عینکم از اتاق  
خارج میشم .

نساء با کنجکای میپرسه :

\_ کجا داری میری؟؟؟

بی حواس جواب میدم :

\_ نمایشگاه ... زودی برمیگردم

\*\*\*\*

در شیشه ای رو باز میکنم و با گام هایی بلند به سمت میز  
منشی- میرم ، عینک افتابیم رو با یه حرکت در میارم ...  
همونطور که ماشینا رو دید میزدم با بیخیالی میپرسم :

\_ حاجی کجاست ???

کانال : ماه نو 



#صد\_شصت\_هفتم





سنگینی نگاه منشی رو روی خودم حس میکنم ...  
 با صدایی که مثلا عشوه داشت ، جواب میده :

\_ توی اتاقشون هستن ...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم ؛ به سمت دفتر رفتم  
 همونطور که کلیدامو بالا پایین میکردم ...  
 درو باز میکنم و داخل میشم !!!

علاوه بر حاجی بابامم اونجا نشسته بود ؛ درو به ارومی  
 میبندم که حاجی با اخم میگه

\_ خوشومدی پسر ، بیا بشین ...

بابا نیشخندی میزنه ...

\_ چیشده؟؟ کچل کردی؟؟؟

خودمو روی مبل چرمی رها میکنم و علناً جوابشو نمیدم که  
حرصش میگیره .

منتظر به حاجی نگاه میکنم :

\_ خب .. منتظرم ...

بابا سری به نشونه ی تاسف تگون میده :

\_ نمیدونم چه کوتاهی کردم این پسر انقدر سرخود شده ...

میخندم با تمسخر و استهزاء...!!!

\_ شیری بابا .. پدریو در حقم تموم کردی ....

با حرص میگره :

\_ ببند دهن تو .. ت\*خم سگ ...

اخمی شیطنت آمیز میکنم :

\_ حالا منو صدا کردین دور هم افسوس بخوریم ???

حاجی با تن صدای خشنی صدام میکنه :

\_ پسر ... ما تصمیم گرفتیم با خواستت موافقت کنیم ...

با تعجب آرنجامو روی زانوم میزارم و متفکر اخی میکنم :

\_ پس کارتون گیرم افتاد باز ...

بابام میخواد حرف بزنه که حاجی اجازه نمیده :

\_ ما فقط نگران اون دختریم ...


ابروهام بالا میپره و با مسخره بازی جواب میدم :

\_ به حق چیزای ندیده ...

مرزای نگرانی جا به جا شد اصلا ...

حاجی اخی میکنه :

\_ مسخره بازی رو بزار کنار ...  
بابات میگفت درباره ی دختری به اسم سمر خواب دیدی  
...  
راسته ???

کانال : ماه نو 



#صد\_شصت\_هشتم



فهمیدم ... پس جریان این بود ...  
" سمر " حتما موضوعیه که من خبر ندارم !!..  
با احتیاط جواب میدم :

\_ درسته .. مدتی خوابشو میبینم ، چطور؟؟

بابام با کنجکوی میپرسه :

\_ توی خوابت چه اتفاقی میوفته؟؟

یه دستی میزنم :

\_ اتفاقای خوبی نمیوفته ...

به وضوح رنگ بابام میپره و حاجی با نگرانی خیرم میشه :

\_ همونطور که گفتم ما مشکلی با ازدواجت نداریم ..

ولی تنها به یه شرط ...

بشکنی میزنم :

\_ آها حالا شد .. راحت باش حاجی من که میدونم اون  
روی دیگه ی خودتو نمیتونی مخفی کنی ...

چشمکی میزنم و با شیطنت میپرسم :

\_ ایندفعه چی میخواین؟؟؟

باز کی پولتو خورده منو میخوای بفرستی یارو برات پول  
کنم؟؟؟  
هوم؟؟؟

حاجی عصبی بود و نگران :

\_ هیچکسو نیاز نیست پول کنی ...  
فقط باید دوباره دوره‌های درمانتو شروع کنی ...



حالم بد گرفت ؛ اخمم انقدر شدید بود که حاجی مجبور شد سکوت کنه ...!!!

با آرامش از روی مبل بلند میشم ، با قدمای آروم نزدیک میز میشم و دستام رو بهش تکیه میدم ؛ خم میشم و به چشمای حاجی زل میزنم :

\_ بابام بهت گفته؟؟

مکثی میکنم تا میخ کلامم توی چشماش فرو بره ...!!!

\_ وقتی عصبی میشم ... چه شکلی میشم؟؟؟

نمایشی اطرافو بو میکنم :

\_ بوی ترس میاد ...!!!

با تمسخر قهقهه میزنم ...

همونطور که قلنجای گردنمو میسکوندم با تحدید توی  
چشمای حاجی نگاه میکردم !!..

ترسو توی چشمای هردوتاشون می دیدم . چند گامی عقب  
رفتم و به هردوشون اشاره کردم :

\_ تا نساء رو حامله نکردم دست بجنبون حاجی ...

تا به خودت بیای تاریخ تکرار میشه ... نزار جانم .. نزار  
!!!..

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_شصت\_نهم



با لبخند یه وری از دفتر خارج میشم و درومی بندم ؛ با  
دقت اطرافو بررسی میکنم ، وقتی از نبودن کسی- مطمئنم  
میشم گوشمو نزدیک در میکنم تا حرفاشون رو متوجه بشم  
!!!

صدای بابام بلند میشه :

\_ حاجی شانس آوردیم عصبی نشد ... این پسره وقتی قاطی میکنه ... خون جلوی چشمشو میگیره ...!!!

نیشخندی میزنم ؛ خوبه که پسرشو میشناخت !!  
حاجی جوابشو میده :

\_ این پسر- از کنترلمون خارج شده .. با دوستم مشورت کردم ..  
گفت ممکنه خاطراتش برگردن .. نباید چیزی بفهمه ...  
سمر برای ما ...

با صدای اون منشی احمق به خودم میام :

\_ اقا سامر چایی میل دارین؟؟

با حرص پلکامو روی هم فشار میدم با فک قفل شده ای  
میگرم :

\_ من کوفت میخورم ... دارین ???

دختره ی احمق از رو نرفت :

\_ ماشالله ، چمم کف پاتون تیپ جدید خیلی بهتون میاد  
!!..

مثل این بازیگرای سریال ترکی شدین !!

با اعصاب خوردی نگاش میکنم ؛ فکر کنم وقتی داشتن  
شانسو تقسیم میکردن من تو صف اختلال شخصیتی بودم  
!!

با حرص عقبش میزنم و از نمایشگاه بیرون میرم .

باد سردی به صورتم میخوره ؛ هرچیزی توی این دنیا بهایی  
داره !!

خیلی از مردم دوست دارن به بهشت برن ولی هیچکس  
حاضر نیست به خاطرش بمیره ...!!


منم اگه یه زندگی خوب ، یه زندگی نرمال بدون هیچ اجباری  
میخواستم ، باید بهاش رو میپرداختم ...

اما تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم زیر نظر اون پزشک  
دیوونه برم ...

بچه ها اولین بوسه ی عاشقونه ی سامر و نساء توی  
اینستاگرام پارت گذاری شد

به پارت ۲۲۰ نزدیکیم 😊 😄

حدود ۶۰ پارت آماده توی هایلایت پیج هست

کانال : ماه نو 



#صد\_هفتاد



با حرص چنگالمو تو غذام فرو میبردم ؛  
 از وقتی خونه امدم ، کلمه ای حرف نزدم و فکرم شدیداً  
 مشغول بود !!..

یکدفعه بشقاب غذام توسط نساء کشیده میشه ، با  
 تعجب نگاهش میکنم ...

\_ اگه بدمزه شده بگین ...

چنگلمو روی میز پرت میکنم و به صندلیم تکیه میدم ، بی  
 حواس جواب میدم :

\_ نه خوب بود ...



با چشماي کنجکاو نگام میکنه معلوم بود سوالی ذهنشو مشغول کرده ، لیوان آب جلوی دستم رو برمیدارم و توی همون حال میگم :

\_ اگه سوالی داری پرس

با تردید به چشمام خیره میشه :

\_ حاجی ... درباره ی چی باهاتون صحبت کرد؟؟

اب رو مزه مزه کردم و روی میز گذاشتم :

\_ چیز خاصی نبود .. درمورد شرایط ازدواج این حرفا ...

از جام بلند میشم و بشقاب غدام رو توی ظرفشویی میزارم ، بی حواس روی موهای نسا رو میبوسم :

## \_ ممنون بابت غذا

از اشپزخونه خارج میشم و به سمت نشیمن میرم ، کنترل تی وی رو برمیدارم همونطور که شبکه ها رو بالا و پایین میکردم فکرم مشغول حرفاشون بود ؛ برای چی حافظه ی من نباید برگرده ؟؟ من چی میدونستم که براشون بده؟؟؟ سمر کی بود؟؟؟

اگه اون منشی یکم دیرتر میومد ؛ شاید الان جواب سوالامو میدونستم ...

من باید درمان شم ...

فکر میکنم تحمل من ، برای نساء سخت باشه !!..  
بلاخره قراره ازدواج کنم و دیگه تنها نیستم که بتونم با هرچی اتفاق بده توی زندگیم تنهایی بسازم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_هفتاد\_یکم



با دستی که روی شونم میشینه به خودم میام ، با چشمایی  
منتظر نگاهش میکنم :

\_ راستش سامر .. من خیلی وقته اینجام ولی وسایل مورد  
نیازم خونمون مونده ..

نه لباس دارم نه وسایل مدرسم هستن ... تازه فردا هم  
کلاس دارم البته نمیدونم راهم میدن سر کلاسا یا نه ...

کلافه دستی به موهام میکشم ، سرمو به نشونه ی تایید  
تکون میدم :

\_ باشه نساء .. آماده شو بریم هرچی میخوای از خونتون  
برداریم ...

فقط کلید داری؟؟

به سرعت از جاش بلند میشه و با هیجان میگه :

\_ اره کلید دارم نگران نباش .. دستتم درد نکنه

بی حوصله از جام بلند میشم :

\_ خواهش میشه ...

\*\*\*\*

جلوی در خونه یه لنگه پا ایستاده بودم و منتظر بودم  
خانوم کلیداشو از توی کیفش پیدا کنه ، هرچی غر میزدم "  
تلاش بی خود نکن جاشون گذاشتی " زیربار نمیرفت که  
نمیرفت با حرص عقب میزنمش :

\_ بیا کنار دختر .. تو آگه یه روز خنگ نزنه که نساء نمیشی-

...

زنگ آیفون رو میزنم ، نساء با پروپی کیفشو توی بغلم  
میکوبه و توی همون حال میگه :

\_ تقصیر شماست دیگه ...

انقدر هولم کردین من فراموش کردم ...

دستم سمت دماغش میره و با دوتا انگشتم فشار ریزی  
بهش میدم که صدای آخ ریزش بلند میشه :


\_ بچه پرو الان این جای تشکرته ???


دستشو رو انگشتم میزاره :

\_ آی ترو خدا ولم کنید ..

خیلی درد داره !!!

دماغشو ول میکنم و با حرص دوباره زنگ آیفون رو میزنم

دوستان اینستاگرام به پارت ۲۲۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت  
آماده توی هایلات پیج هست که همین الان میتونید  
بخونید 

کانال : ماه نو 



#صد\_هفتاد\_دوم



بلاخره صدای عمه از آیفون شنیده میشه :



\_ کیه؟

نساء جواب میده :

\_ باز کن منم !!

عمه چند ثانیه مکث میکنه :

\_ اینجا جای دخترای خیابونی نیست !!!

با اخم زمینو نگاه میکردم دوست نداشتم با بی احترامی همه  
چیزو بدتر کنم :

\_ مامان درو باز کن پیام وسایلمو بردارم ..

زودی میرم !!!

در با صدای تیکی باز میشه ، همراه نساء وارد خونه میشم  
از حیاط میگذریم که در باز میشه ؛ عمه با وضع ناجوری  
جلوی در ایستاده بود ، با نیشخند نگامون میکرد !!!

وارد نشیمن میشیم و روی مبل میشینم ، نسا نزدیکم میشه  
و زیر گوشم میگه :

\_ من میرم وسایلمو جمع کنم زودی برمیگردم ...

سرم و تکون میدم منتظر می مونم !!  
روی میز شیشه ای روبه روم پر از ته سیگار بود ..!!  
عمه روی مبل روبه روم نشسته بود و با نگاهش سر تا پام  
رو رصد میکرد :

\_ حامله که نیست ؟

نیشخندی میزنم جواب میدم :

\_ قسطشو داشتیم ... فقط مونده از شما کسب تکلیف  
کنیم ...

با حرص نگام میکنه که در اتاق باز میشه و مرد تقریبا  
جوونی وارد نشیمن میشه ،  
با ابروهای بالا رفته نگاهش میگردم طعنه میزنم :

\_ ماشالله عمه .. توانایی اینو دارین کل فامیلو یه شبه آباد  
کنی ...

با حرص از جاش بلند میشه و داد میزنه :

\_ ببند دهن تو مرتیکه ..

دخترم که ازم گرفتی ، چرا دیگه لال نمیشی تو؟؟

کانال : ماه نو 🌙



#صد\_هفتاد\_سوم



یه ضرب از جام بلند میشم ؛ انگشت اشارمو نمایشی جلوی  
لبم میگیرم و با تن صدای کنترل شده ای میغرم :

\_ هیشششش ... عصبیم نکن عمه .. جلوی من هرطوری  
دوست داری حرف نزن ... من نمیفهمم حالیم نیست ..  
خدایی نکرده یه بلایی سرت میارم !!!  
در ضمن دخترتو من نگرفتم ...

این خودت بودی که میخواستی برای یکم پولی که حاجی  
مینداخت جلوت ، دخترتو دستی دستی بفروشی .. چیشد  
الان ؟ دستت تا آرنج رفت تو حنا بدبخت !!!

با صدای رها شدن چمدون سرم به طرف صدا برگشت  
نساء بود که مات مادرشو نگاه میکرد ؛ لعنتی گند زدم !!  
با عجله سمتش میرم و با دستام شونه های لرزونشو نگه  
میدارم ، زیر گوشش میگم :

\_ شیشش اروم باش دختر .. تو کی امدی؟؟

شونه هاش رو از حصار دستام رها میکنه چند گامی با  
ضعف جلوتر میره ، با صدایی که به سختی لرزششو کنترل  
میکرد به حرف میاد :

\_ مامان .. تو .. تو به خاطر .. پول با روح و جسم من چیکار کردی ???

چطور دلت امد مامان ??

اصلا من به جهنم وجدانتو چطور اروم کردی مامان ??

عمه که انگار هیچ اتفاقی براش نیوفتاده و این چیزا کاملا براش طبیعی بود ، با داد قال سعی میکرد موضوع رو به یه طریقی جمع کنه :

\_ ببند دهننتو دختره ی هرجایی ...

این همه مدت بی منت برات زحمت کشیدم اونا رو ندیدی ...

بعدشم این پسره طلسمت کرده ... داره دروغ میگه !!!

کانال : ماه نو 



#صد\_هفتاد\_چهارم





اشکاشو پاک کرد و هق هق مظلومانش سکوت سالن رو شکست .

دستشو با ضعف روی سینهش گذاشت ... انگار به خودش دلداری میداد :

\_ من دیر شناختم مامان .. ولی چرا هیچوقت بچت نبودم؟؟؟

من یادمه حتی وقتی بابا هم بود من بچت نبودم ...  
منو از همون اولشم نمیخواستی .. اصلا اگه دوسم نداشتی  
چرا پامو به این دنیای کوفتی باز کردی؟؟؟  
من فقط میخوامم به مامان داشته باشم که بهم محبت  
کنه ...

مامانی که واقعا دوسم داشته باشه ...

تو فقط باید بیشتر بهم اهمیت میدادی اما تو حتی ذره ای شبیه چیزی که میخواستم نبودی ...

عمه عصبی میشه و با حرص داد میزنه :

\_ فکر میکنی من دختری مثل تو میخواستم ???

من از همون اولشم تو رو نمیخواستم ... این فقط اجبار اون بابای احمقت بود که حتی بعدا خودشم نتونست تحملت کنه ..

با حیرت به سمتش برمیگردم ؛ صدای شکستن تک تک استخون هام رو میشنوم ، انگار که کسی- به قلب خودم خنجر میزد .


با حال خرابی جلوتر میرم و زیر بازوش رو میگیرم تا از افتادنش جلوگیری کنم دلم شدیداً براش میسوخت ، حس میکردم خودمم که بدون هیچ پناهی  
 بین این ادما که درکم نمیکردن گیر افتادم ؛ اما اون کوتاه نمیومد با جونی  
 که به سختی نگه داشته بود ، نذاشت بیشتر بشکنه ...  
 نذاشت کسی ضعفش رو ببینه ...  
 برق اشک توی چشماش فریاد میزد  
 دستشو از دستم بیرون میکشه و تو صورت عمه فریاد  
 میکشه :


\_ ولی عیبی نداره .. جلوی ضررو هر وقت بگیری منفعته ..  
 تو از امروز برای من مردی مامان ؛ دیگه هیچوقت نمیخوام  
 ببینمت .

حتی برای یه لحظه !!..

از امروز تو برای من یه غریبه ای نه بیشتر نه کمتر ..!!!

---

دوستان اینستاگرام به پارت ۲۲۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت  
آماده توی هایلات پیج هست که همین الان میتونید  
بخونید 

کانال : ماه نو 



## #صد\_هفتاد\_پنجم



توی ماشین نشسته بودیم و مقصدمون نامعلوم بود ، حال نساء اصلا خوب نبود !! این بچه امروز خیلی زجر کشیده بود ؛ حس میکردم غمای خودم فراموش شده و دنبال راه حلی بودم که نساء رو اروم کنم !!

شاید اگه بldم بود یکم دوسش داشته باشم ... یکم بهش محبت کنم ؛ انقدر اذیت نمیشد !!

ولی من میترسیدم ، از عشق تا مغز استخونم وحشت  
داشتم ..!!!

عشق یعنی مسئولیت ، عشق نیاز به مراقبت داشت !!  
من نباید الکی به خودم امیدوارش میکردم ، چون مطمئنم  
بودم بعدش ضربه های بدتری میخوره !!!  
من خودم مشکلاتی بزرگی جلوی راهم داشتم !!!

شاید حاضر بودم به خاطر این دختر ،  
به خاطر این محبت های خالصانه ای که به من میکرد  
درمان بشم ..!!!  
اونوقت با خیال راحت تا آخر عمرم دوستش میداشتم

\*\*\*\*

توی این هوای سرد توی بالکن نشسته بودیم و به سکوت  
سرد خیابونا خیره شده بودیم ؛ گاهی وقتا خیلی خوب زیون  
همو می فهمیدیم ...

به نیمرخ غمیگینش خیرم سرد و ساکت ، بی روح مثل شب  
!!!

دستشو بین دستام میگیرم :

\_ راستش نساء من دلداری و این حرفا بلد نیستم ... چون  
وقتی ناراحت بودم .. فقط خودمو خودم بودم ...

کانال : ماه نو 



#صد\_هفتاد\_شیشم



مکثی میکنم با تردید ادامه میدم :



\_میدونی که من اهل شعار و این چیزا نیستم ؛ ولی بهم بگو  
 چه چیزی توی این دنیا بدون عواقب هزینه ای بوده؟؟؟  
 فکر میکنی معجزه میشه؟؟ مثلا الان مامانت از در این  
 خونه داخل میاد ازت معذرت خواهی میکنه؟؟؟  
 نه .. اصلا !!!

گاهی وقتا در مقابل چالشای زندگی باید قلبتو ، احساسات  
 رو کنار بذاری و بی رحمانه زندگی کنی .  
 امروز توی اون دفتر کوفتی به من گفتن تنها راه ازدواج با تو  
 اینه که درمان بشم ؛ فکر میکنی من تسلیم میشم؟؟؟  
 خودم دوست ندارم یه ادم نرمال باشم؟؟؟  
 یه مدت تلاش کردم !!!

هزارتا شوک و کوفت زهرمار روی من بدبخت تست شد  
 اونم توی سن پایین ..!!! از اون روزا میترسم نساء ...  
 دوست ندارم کسی باشم که چیزی براش مهم نیست !!!..!!!

ممکنه بهم برسیم اما به قیمت فراموش کردن همه چیزم،  
به قیمت زجر من !!..

ولی میدونی چیه؟؟؟ من انجامش میدم هرچقدرم سخت  
، به هر حال هرچیزی یه بهایی داره ...  
بهای رسیدن به تو خود انسانیمه ...  
خود نیمه ی انسانیم ...

و من حاضرم پردازمش !!..+

نفس عمیقی میکشم و به خیابون دلگیر زل میزنم ،  
هیچی نمیدونم ... مغزم قفل شده ... و فکرم فقط روی یه  
موضوع میچرخه .. من با این دختر چیکار کنم ؟

#صد\_هفتاد\_هفتم



"نساء"

با حرفای که سامر بهم گفت امید تازه ای توی وجودم  
 شکل گرفت ؛ اما اگه یک ثانیه از آینده ی تیره و تارم رو  
 میدیدم ، هرگز راضی به این کار نمی شدم !!!  
 سامر وقتی از دست دادن نیمه ی انسانیش برام میگفت ،  
 با نگاهی که انگار وسوسه رو فریاد میزد خیرم شده بود !!!  
 انگار که از من انتظار داشت باورش کنم .

سامر با اون نگاه پر از شیطنت و صدای زخمیش ، مجبورم  
 میکرد در برابر خواسته هاش سکوت کنم ...

حالا که عمیقا به اتفاقایی که برام افتاد فکر میکنم متوجه  
 میشم ؛ شاید اون مامان هیچوقت برام مامان نشه ،  
 البته هر چیزی یه بهایی داره بهای به دست آوردن سامر از  
 دست دادن اون به اصطلاح مادر بود !!!  
 من و سامر امشب از بعضی- چیزامون برای هم گذشتیم  
 !!!..

عشق فداکاری میخواد و شاید ما بتونیم خوب از پسش  
بربیایم ..!!!

\*\*\*\*

توی دفتر مدیر ایستاده بودم و با چشمایی التماس آمیز به  
سامری خیره شده بودم که با زیرکی خانم مهدوی رو قانع  
میکرد:

\_ خانم محترم من میدونم شما هم شرایط نسای ما رو  
درک میکنید ...

ما هنوزم از فوت یکدفعه ای عزیزمون شکه ایم .. امیدوارم  
ما رو درک کنید ؛

نگرانم نباشید من با حاجی صحبت میکنم برای هزینه های مدرسه ...


بزور جلوی خندم رو گرفته بودم ، سامر گاهی وقتا دست شیطون رو از پشت میبست .

بلاخره خانم مهدوی رضایت داد توی کلاس شرکت کنم ، البته وقتی خنده ی روی صورتتم رو دید با تحدید بهم فهموند این آخرین باریه که چشم پوشی میکنه ...!!!

همراه سامر از دفتر مدیر خارج میشم اطرافم رو با دقت نگاه میکنم ؛ وقتی میفهمم کسی- نیست با صدای ارومی میگم :

\_ دیوونه ... چرا فکر میکنی حاجی برای مدرسه ی من پول میده؟؟

سامر نیشخندی میزنه و با دوتا انگشتاش میخواست دماغ  
بیچارم رو فشار بده... که سریع عقب میکشم ...

کانال : ماه نو 



#صد\_هفتاد\_هشتم



دستشو روی کمرم میزاره و به جلو هدایت میکنه ، توی  
همون حال زیر گوشم خم میشه و میگه :

\_ این یه رازه دختر ...

تو نیاز نیست نگران هیچی باشی ...

تو مشکلاتت رو به من بگو خودم حلشون میکنم !!



ریزش یکدفعه ای قلبم رو حس میکردم توی چشاش نگاه  
میکنم :

\_ چرا؟؟؟

به روبه روش خیره میشه و انگار برای حرفی که میخواد بگه  
تردید داره :

\_ چون ... چون ...

نفس عمیقی میکشه :

\_ چون من ... خودمم نمیدونم !!!

ولی به هر حال قراره شوهرت بشم ... نباید بزارم زنم اذیت  
بشه .

سر هر موضوعی ... !!!

لبخندی میزنم امیدوارم مثل گل هایی که توی بهار شکوفا  
میشن با اینکه میدونن عمر کوتاهی دارن ...

سامر صدای خشدارشو با سرفه ای صافتر میکنه :

\_ خب خانوم خانوما من باید برم ... چیزی نیاز نداری ???


با لبخند نگاهش میکنم :

\_ نه مرسی

سرشو تکون میده و به سمت در خروجی مدرسه میره ...  
نگاش میکنم با لبخند سوار موتور افسانه ایش میشه ،  
درسته اونو پس گرفته بود !!!

همونطور که دستکشای چرمشو میپوشید با نیشخندی به  
 روبه روش خیره بود ...!!! کلاهشو روی سرش میزاره و با تک  
 استارتی موتورشو روشن میکنه ؛  
 با گاز پر قدرتی از جلوی چشمم محو میشه ...!!!

امیدوارم ایندفعه باز دیوونه بازی نکنه ، ولی خب اگه  
 دیوونه نباشه که سامر نیست ...!!!  
 میشه مثل تموم ادمای معمولی این شهر ...!!!

اینستاگرام به پارت ۲۲۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
 توی هایلات پیج هست که همین الان میتونید بخونید 

کانال : ماه نو 



#صد\_هفتاد\_نهم



بعد از اینکه زنگ آخر خورده میشه با عجله وسایلمو جمع میکنم و فضای خفه کننده ی کلاس رو ترک میکنم .

با آرامش هوای آزاد رو توی ریه هام میفرستم و از فکر کردن به سامر غرق شور و عشق میشم ؛ با عجله به سمت باجه ی تلفن میرم و شمارش رو میگیرم ...

بعد از چند بوق گوشیش رو جواب میده و با همون لحن صدای خاصش میگه :

\_ بفرمایید

لبخندی میزنم :

\_ سلام سامر ... نسام .. کارم تموم شده میای دنبالم؟؟؟

صداش با مکث میرسه :

\_ سلام دختر چه طوری؟؟؟

والا راستش توی مغازم خیلی درگیرم خودت نمیتونی بری  
خونه؟؟؟

با تعجب میگم :

\_ یعنی تو اجازه میدی خودم تنهایی برم خونه؟؟؟

\_ آره خب !!!!

با تعجب بیشتر میپرسم :

\_ یعنی الان غیرتی نمیشی؟؟؟

فکر نمیکنی ممکنه کاری کنم که ناراحت کنه ???

صدای خندش با تاخیر میاد :

\_ دختر خوب حرف اول توی رابطه اعتمادیه ...  
من نهایت چند ماه به زور بتونم نگهت دارم بعدش چی ???  
درضمن فکر میکنم به اندازه ی کافی بالغ شده باشی که از  
پس خودت بر بیای .

با شادی جواب میدم:

\_ اره از پس خودم برمییام !!!!!

نفس عمیقش از اون ور خط دلمو میلرزونه :


– پس موفق باشی خانوم جوان ...  
من برم فعلا .

با خدا حافظی کوتاهی تماس رو قطع میکنم ؛ مطمئنم  
الان کلی کار توی مغازش داره و معلوم نیست کارش کی تموم  
شه ...

پس براش شام میبرم ..

هیچوقت فکر نمیکردم با یه مردی ازدواج کنم که در عین  
مهربون بودن انقدر با درک باشه ...



اینستاگرام به پارت ۲۲۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلات پیج هست که همین الان میتونید بخونید 

کانال : ماه نو 



#صد\_هشتاد



دستم سنگین از ساندویچای سردی بود که برای خودم و  
سامر خریده بودم ...  
با ذوق از تاکسی- پیاده میشم و بعد از حساب کردن کرایه  
به سمت مغازه میرم .

با عجله درو باز میکنه و بلند سلام میکنم :

صدای سامر از اتاق پشتی شنیده میشه ، ازم میخواد  
کنارش برم ، درو میندم و از بین دوتا میز رد میشم و به  
سمت اتاق پشتی میرم .

سامر رو زمین نشسته بود و جلوش چند تا لپ تاپ بود و هر چند ثانیه کدی رو وارد میکرد ، با اخم تمرکز کرده استینای لباس مشکیش رو بالا زده بود .

سرشو بالا میاره و نگام میکنه :

\_ چرا ایستادی ؟؟؟ بیا اینجا ...

جلوتر میرم و بعد از اینکه کفشام رو درمیارم کنارش روی زمین میشینم ، بدون حرف بهش زل میزنم که با خنده میگه :

\_ اینطور نگام میکنی تمرکز رو از دست میدما !!!

بی ربط میپرسم :

\_ شام خوردی؟؟؟

دستاش رو پشت گردنش قلاب میکنه و خسته میگه :

\_ نوچ ، از ظهر گرسنم حتی وقت نکردم نهار بخورم !!!

نگاهی به ساندویچایی که بیش از اندازه کوچیکن میندازم  
اگه پول بیشتری داشتم حتما یه چیز خوب تر میخریدم .

پلاستیک رو به سمتش میگیرم :

\_ بفرما برات غذا گرفتم .

با خوشحالی نگام میکنه :

\_ دستت طلا .. نجاتم دادی ...

میخندم و جوابی نمیدم !!!  
یکی از ساندویچا رو سمتم میگیره ...

کانال : ماه نو



#صد\_هشتاد\_یکم



با عجله و هول میگویم:

\_ من غذا خوردم اینا رو برای تو گرفتم ...

چشماش ریز میکنه و با دقت نگاه میکنه :

\_ بله از رنگ روی پریدت معلومه ...

بدون توجه ساندویچ رو توی بغلم میندازه و مال خودش رو برمیداره ؛ کاغذش رو جدا میکنه ، همونطور که لقمه ی بزرگی برمیداره با لپ تاپش ور میرفت .

با حس خوبی که از دیدنش گرفته بودم گاز ریزی به ساندویچم میزنم ، با کنجاوی میپرسم :

\_ داری چیکار میکنی؟؟؟

\_ دارم برنامه مینویسم ... برای یه شرکت !!!..

با تعجب میپرسم :

\_ فکر میکردم فقط تعمیرات بلدی

لبخند یه وری میزنه :

\_ نخیر خانم ...

فکر کردی پول موتورم رو از کجا جور کردم؟؟؟

نکنه فکر میکنی انقدر حقیرم جیره خور حاجی باشم؟؟

درضمن اون ماشینم بهش پس دادم .. نمیخوام یه لقمه از مال حروم اون گفتار توی زندگیم باشه .

با افتخار نگاش میکردم این مرد از هر لحاظ خود ساخته بود ؛ وقتی دید اینطوری بهش زل زدم با خنده میگه :



\_ تا حالا کسی انقدر با غرور نگام نکرده بود !!!

خنده ی خجالت آمیزی میکنم ؛ امیدوارم رابطمون روز به روز بهتر شه ، روز به روز شیرینتر ...

ولی هیچکس از آیندش خبر نداره ، آینده ای که به اندازه غبار تیره و تاره .

گاهی وقتا ما توی خوشی هامون فراموش میکنم خدایی که همیشه همراهمون بوده ...!!!

ولی درست زمانی که زندگی روی ترسناکش رو بهمون نشون میده ؛ اون زمانه که دوباره یادش میوفتیم .

اینستاگرام به پارت ۲۲۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلات پیج هست که همین الان میتونید بخونید ❤️

کانال : ماه نو 🌙



#صد\_هشتاد\_دوم



صبح زود سرحال تر از هر زمان دیگه ای از خواب بلند  
میشم ، به سمت آشپزخونه میرم و کتری رو روی گاز میزارم  
؛ دیشب سامر تا دیر وقت مشغول کار بود !!..

به آرومی به سمت اتاقش میرم و درو با کمترین صدای  
ممکن باز میکنم ؛ صورتش حتی توی خوابم اخمو بود !!!

به ارومی نزدیکش میشم ؛ پتو نداشت با رکابی نازکی روی  
تخت خوابیده بود و دستشو روی پیشونیش گذاشته بود  
!!..

اتاق سرد بود و نگران بودم مبادا سرما بخوره ؛ پتو رو آهسته برداشتم و روش کشیدم ، که ناگهان مچ دستمو توی هوا به سرعت گرفت و نیم خیز شد !!!

از فشاری که به دستم داد توی بغلش میوفتم و سرم به محکم به استخوان ترقوه اش میخوره .

صدای ریز آخ گفتم بلند میشه !!!

نفسای عصبیش زیر گوشم انقدر بلند بود که از ترس به خودم لرزیدم ؛ گیج بودم و خواستم بلند بشم که از تکون خوردن من پنجش رو شل کرد و بی هوا پیشونیش رو روی شونم گذاشت ، نفسش رو به شدت بیرون میده :

\_ اوف .. دختری احمق مگه از جونت سیر شدی؟؟؟

با حرص به عقب هلم می‌ده و اتاق رو به سرعت ترک  
می‌کنه ؛ با تحیر روی تخت می‌شینم و دستم رو روی قلبم  
میزارم که محکم خودشو به قفسه ی سینم میکوبید !!!

کانال : ماه نو



#صد\_هشتاد\_سوم



با نگرانی از جام بلند میشم و از اتاق بیرون میرم ...  
 به سمت آشپزخانه میرم ، اما سامرو اونجا نمی بینم ؛  
 صدای شیر آب نشون میده توی دستشوییہ !!!

چند تقه به در میزنم که بلاخره بیرون میاد اب از سر و روش  
 چکه میکرد ؛ نگران نگاش میکنم :

\_سامر یه دفعه چیشد؟

من فقط میخواستم پتو بزارم روت که سرما نخوری !!..

دستشو عصبی بالا میبره و نمیزاره حرفمو کامل بگم :

\_ هیشش هیچی نگو .. من بهت گفتم بهت اسیی  
نمیرسونم ولی به شرط اینکه تو هم بعضی- چیزار رو رعایت  
کنی ... حتما باید درو قفل کنم؟؟

مگه نمیدونی من وقتی موقع خواب یکی نزدیکم بشه هار  
میشم؟؟

یه چیزو چند بار باید بهت بگم...؟؟؟؟

بغض گلوم رو اذیت میکرد !!..

بدون حرف به سمت آشپز خونه رفتم ؛

فکرم خیلی درگیر بود اما بدون توجه صبحونه رو آماده  
میکردم که دستی از پشت سر دورم حلقه شد :

\_ بین راستش من یکم تند رفتم نمیخواستم ناراحت کنم  
...

لبم رو گاز میگیرم و جوابی نمیدم ...  
اما سامر بدون توجه با دوتا انگشتش دماغم رو محکم فشار  
میده :

\_ چرا حرف نمیزنی؟؟  
مگه نگفتی اهل قهر نیستی؟؟

با حرص سمتش برمیگردم :

\_ قهر نیستم فقط ذهنم مشغوله !!

با کنجکاو میپرسه :



\_مشغول چی اونوقت؟؟ نکنه سهام شرکتت افت کرده ..  
هووم؟؟؟

کانال : ماه نو 



#صد\_هشتاد\_چهارم



مرتیکه ی پروو ، با حرص جواب میدم :

\_ درگیریم از اینم مهم تره ، داشتم فکر میکردم پس وقتی ازدواج کردیم چی؟

با تعجب میپرسه :

\_ منظور؟

\_ منظورم واضحه ...

یعنی با این شرایطی که داری چطور میتونیم کنار هم  
بخوابیم؟؟؟

با چشمایی که از این گردتر همیشه نگام میکنه و با سرخوشی  
قهقهه میزنه :

\_ جوون چه درگیریم داره برای خودش ...

نسا دهنهت سرویس گاهی وقتا حس میکنم تو پسری تا من  
!!..

با حرص عقب میروشمش میخوام ازش فاصله بگیریم که  
اجازه نمی ده ،

جلوتر میاد یه تلنگر به پیشونیم میزنه ..!!!

\_ تو معنی ازدواج صوری رو نمیدونی؟؟ قرارم نیست پیش  
هم بخوابیم... تو دست خودت نیست تا الان چندباری به  
من تعرض کردی !!!

با چشمای گرد اعتراض میکنم :

\_ خیلی پروپی ..!!!!!!

عقب میرونش و به سمت گاز میرم همونطور که ابجوش  
رو توی فلاکس میریختم غر میزدم :

\_ خجالتم خوب چیزیه .. خوبه هر دفعه این به من دست  
زدهااا ...

به سمتش برمیدرم که میبینم با تفریح خیرم شده :

\_ فرقی نداره دختر عمه ... من تو که نداریم .

با این جوابی که توی اوج پرووی و بیخیالی میده با حرص  
جیغ میزنم :

\_ سامر ... خیلی بی ادبی ، خجالت بکش !!!

با نیشخندی روی صندلی میشینه و توی چشمم زل میزنه  
:

\_ زن وحشی دوست دارم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_هشتاد\_پنجم



معذب ازش چشم میگیرم :

\_ حالا نمیخواد خجالت بکشی\_ ، بیا یه چیزی بخور باید  
بیرمت مدرسه ... حوصله ندارم باز پیام با اون مدیریت سر و  
کله بزنم .

کنارش میشینم و چند قاشق شکر توی چاییم میریزم ؛  
همونطور که همش میزدم از سامر میپرسم :

\_ نهار چی درست کنم ...؟؟؟

لبخندی میزنه :

\_ تو نمیخواه به خودت زحمت بدی ... یه فکری میکنم  
!!!..

چشمام رو با دقت ریز میکنم :

\_ ببینم نکنه فکر میکنی دست پخت من بده ???

با هول میگه :

\_ نه بابا دور از جون بد ...

پوزخند کجی میزنه و ادامه میده :

\_ به معنی واقعی کلمه افتضاحه !!!..



با چشمای گرد از حرص نگاهش میکنم :

\_ سامرررر ... من کلی برای غذا زحمت میکشم ؛ بی ادب  
اصلا برای خودم میپزم .

با دهن کجی جواب میده :

\_ لطف میکنی واقعا ...!!!

بدون اینکه چیزی بخورم از جام بلند میشم :

\_ من دیگه هیچ حرفی باهات ندارم ...

\_ باشه بابا .. حالا چرا دلخور میشی ...

\*\*\*\*

از موتور پایین می‌پریم و کوله رو از دست سامر میکشم :

\_ ممنون

\_ خواهش همیشه ...

راستی نساء تو چرا پول می‌خوای به من نمیگی ...؟؟؟

شونم رو بیخیال بالا میندازم :


\_ اچه خجالتیم

نیشخندی میزنه

\_ اها پس فقط توی مسائل خاکبرسری خجالتی نیستی  
؟؟؟

با صورت گر گرفته ای نگاهش میکنم که لبخندش رو فرو  
میخوره :

\_ پول توی کیفیت گذاشتم بازم خواستی بهم بگو ...

اینستاگرام به پارت ۲۲۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلات پیج هست که همین الان میتونید بخونید 

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_هشتاد\_شیشم



با خوشحالی جواب میدم :

\_ حالا که اصرار میکنی باشه ...!!!

میخنده و به پشت سرم اشاره میکنه :

\_ نساء ... دوستت !!!

برمیگردم که چشمم به صدف میخوره که به سامر زل زده  
بود؛ با حرص به سامر نگاه میکنم:

\_ باشه .. تو برو دیگه !!!

سرشو به نشونه ی تایید تکون میده و با نیشخندی موتور و  
روشن میکنه:

\_ فعلا ..

زیر لب جوابشو میدم که با سرعت ازم دور میشه؛ چندتا  
قل هو الله براش میخونم و دعا میکنم توی کارش موفق  
بشه !!..

هرچند امروز انقدر حرصم داد که دوست داشتم خفش  
کنم؛ ولی شادی که امروز توی نگاهش بود می ارزه به همه  
ی سختی ها !!!



"سامر"

همونطور که قهوم رو مزه مزه میکردم با لپ تاپم ور میرفتم  
؛ کلی کار روی سرم ریخته بود و این مدت کوتاهی که نبودم  
کارام بدجور گره خورده بود .

گوشیم زنگ میخوره بدون توجه به کسی- که پشت خطه  
جواب میدم :

\_ بفرمایید

\_ سامر ... باید ببینمت .. !!!

تلفنم رو از گوشم فاصله میدم و با اخم به اسم حاجی که  
روی صفحه بود خیره میشم ؛ با سرفه ای صدام رو صافتر  
میکنم :

\_ مهمه ???



صداش با حرص بلند میشه :

\_ اره .. هرچه زودتر باید تکلیف اون دختر مشخص بشه  
!!...

لبم رو با حرص گاز میگیرم :

\_ باشه ... کجا پیام؟؟؟

\_ سر ساختمونام ... منتظرتم زود بیا ...

لعنت به این پیر طماع که برای سود بیشتر توی هرچیزی  
یه دستی میبرد ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_هشتاد\_هفتم



از موتورم پیاد میشم و کلاهم رو روی دستش آویزون میکنم

نگاهم رو بالاتر میبرم و اسکت ساختمون رو تماشا میکنم ؛  
همونطور که به سمت بالا بر میرفتم اطرافم رو باد دقت  
دید میزدم ...

به دیوار اتاقک بالا بر تکیه میدم ، قبل از اینکه در کاملا  
بسته بشه دستی مانعش میشه ؛ با کنجاوی مردمک  
چشمم رو بالاتر میبرم که نگاهم به صورت برزخیه امیر  
میوفته ...

هه ... پس بگو حاجی میخواست مثلا تحدیدم کنه !!!

با حرص میغره :

\_ اغور بخیر ... خوش میگذره ???

ابرو هام بالا میپره و با نیشخندی جواب میدم :

\_ جای شما خالی ...

با حرص نگام میکنه و مطمئنم اگه میتونست بلایی سرم  
میورد ؛

وقتی به طبقه ی مورد نظر میرسیم ،

پام رو روی سنگ و ماسه های رو زمین میزارم و جلوتر میرم .

چشمم به حاجی میخوره که با چند نفری سرکله میزد ،  
نزدیکش میشیم و این امیره که اول از همه سلام میکنه .

حاجی با روی باز جوابشو میده نیشخندم زهر داشت درد  
داشت مثلا میخواست نوه ی خودشو کوچیک کنه ...  
بزار دلش خوش باشه ..

صدام این روزا بدجور گرفتس سعی میکنم با سرفه ای  
صافترش کنم :

\_ خب حاجی ... منتظرم

با آرامشی که منو عصبی تر میکنه خیرم میشه :

\_ پسر... نظرت چیه ???  
درباره ی حرفام فکر کردی ???  
اگه موافق نیستی هنوزم امیر حاضره با نساء ازدواج کنه ...

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_هشتاد\_هشتم



با خشم خیره ی حاجی میشم ؛ به چه جرعتی داشت  
اینطوری نساء رو خورد میکرد؟؟

اخمم اونقدر شدید بود ؛ که حاجی با احتیاط میگه :

\_ سامر .. من نگفتم بیای اینجا که دعوا بشه ...  
 اروم باش فقط قراره یه جواب به من بدی ...!!!  
 با شرایطی که گفتم موافقی یا نه ???

امیر وسط حرفاش میپره :

\_ حاجی .. من هنوزم حاضرم با نساء ازدواج کنم ... فقط  
 کافیه شما دستور بدین ...!!!

با خشم نفرت سمتش برمیگردم ، چند گام جلوتر میرم و  
 یقش رو بین دستام میگیرم با حرص به سمت لبه ی  
 ساختمون میبرمش که با ترس دستام رو میچسبه !!!

کارگرایی که نزدیکم بودن با هول به سمتون میان که حاجی  
 مانعشون میشه و خودش با وحشت جلوتر میاد :



\_ سامر .. پسر\_ به خودت مسلط باش ... همه چیز بدتر  
میشه !!!

با خشم میغرم :

\_ طوری رفتار نکن انگار احمقم ..  
یا مشکل دارم ، این پسر گوه میخوره حتی به نساء فکر کنه  
!!..

امیر ترسیده بود و صداهش به شدت میلرزید :

\_ آرو .. آروم ب .. باش ...

نیشخندی میزنم ، توی صورتش خم میشم و با فکی که  
روی هم قفل شده و با صدایی که به شدت زخمی بود  
میغرم :

\_ دفعه ی دیگه قبل از اینکه اون دهن کوفتیتو باز کنی شر  
 تحویلیم بدی ... آخرین باریه که میتونی حرف بزنی امیرررر  
 !!!!!

اسمش رو طوری کشیده و با تحدید میگم که از ترس به  
 خودش میلرزه ؛ مثل اینکه از اعصاب خرابم و سابقه ی  
 بدی که داشتم خبر داشت و متوجه شده بود که اهل  
 شوخی نیستم و جدی تر از این حرفام ...

کانال : ماه نو



## #پارت\_صد\_هشتاد\_نهم



یقه ی لباسش رو ول میکنم از گوشه ی چشم نگاهی به  
حاجی که با استراس خیرم بود میندازم ؛ لبخندی میزنم و با  
آرامشی که خودمم ازش میترسیدم میگم :

\_ قبوله ...

نفسی میگیرم و از جمع دور میشم ، من  
معتقدم کسای که درد رو توی خودشون میریزن کسای که  
همه چیز رو پشت سر میزارن ؛ اونا رو همیشه شکست داد  
!!!

اونا رو هیچکسی - نمیتونه شکست بده ، چون وقتی یه  
طوفان رو پشت سر بزاری خودت تبدیل به طوفان میشی ...

\*\*\*

سر ظهر بود و تا الان باید مدرسه ی نساء تموم شده باشه  
؛ گوشیم رو از توی جیبم در میارم و شماره ی خونه رو  
میگیرم که گوشی رو جواب میده ؛ بدون معطلی به حرف  
میام :

\_ حاضر شو میخوام پیام دنبالت .. قراره بریم خرید  
عروسی ...

صدایی از پشت خط شنیده نمیشه ، اسمشو صدا میزنم که  
با تعجبی که توی صدایش واضح بود جواب میده :

\_یه دفعه ای چیشد اصلا؟

مگه حاجی قبول کرد؟؟؟

بی حوصله جواب میدم :

\_اره جانم قبول کرد .. بدو حاضر شو من تا چند دقیقه ی  
دیگه میرسم ...

ساعت بعد جلوی مرکز خریدی موتورم رو پارک میکنم و  
همراه نساء به سمت پاساژ میرم ...  
همیشه بدترین قسمت از زندگی خریده ... اونم با دختری  
مثل نساء که میدونم تا وقتی که منو رو به موت نبینه  
بیخیال نمیشه ...!!!

کانال : ماه نو



#صد\_نود



با کمال تعجب نساء خیلی سریع هر چیزی رو که نیاز داشتیم  
انتخاب میکرد...!!

اون اهل زرق و برق الکی نبود ؛ وسایلی که انتخاب میکرد در عین سادگی شیک بودن و چشمو خیره میکردن  
!!!..

در حینی که خرید میکردیم ، چشم نساء به مغازه وسایل نوزاد میوفته ، همونطور که آستین لباسم رو با خودش میکشید وارد مغازه میشه .

خانومی به سمتمون امد و با خوش رویی سلام کرد :

\_خیلی خوشومدین ، چقدر خوبه که با خواهرتون امدین  
وسایل بچه بخرین !!

به سختی جلوی خندم رو گرفته بودم لبم رو لمس کردم و سعی کردم جای دیگه ای رو نگاه کنم ؛ اما نساء طاقت نیورد و با حرص جواب داد :



\_ گلم من عقم کم نیست وقتی شوهر دارم با برادرم بیام  
خرید...!!

زن بیچاره که از این حرفش حسابی ضایع شده بود با هول  
جواب میده :

\_ اچه نه شبیه همین برای همین گفتم ...

نساء لبخندی میزنه و دستم رو دنبال خودش میکشه و به  
سمت لباس های نوزادی میره ، خم میشم و زیر گوشش  
میگم :

\_ به نظرت این درسته وقتی هنوز ازدواج نکردیم ...لباس  
بچه بخریم؟؟؟

شونش رو بیخیال بالا میندازه :

\_ به هرحال این شتریه که در خونه ی هرکسی میشینه !!!

نیشخندی میزنم :

\_ اولاً وظیفه ی همه ی زوجه نیست بچه دار بشن ..!!!  
بعدشم مگه دیونم یکی شبیه خودم توی این دنیای کثیف  
بیارم؟؟؟؟

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_نود\_یکم



به صورت گرفتش خیره میشم :

\_ سامر چرا انقدر ناامیدی؟؟

سعی میکنم توجیهش کنم :

\_ نا امید نیستم ، واقع گرام ...

تو خودت الان در حال حاضر از وضع زندگیت راضی هستی؟؟

یا مثلاً من به یه ثبات لازم رسیدم که بتونم مسئولیت یه انسان دیگه رو به عهده بگیرم؟؟

یا تربیتش کنم ???

مکثی میکنم و جدی تر ادامه میدم :

\_ نساء من الان از زندگیم راضی نیستم .. از حال الانم بدم  
میاد ... تحمل جیغ جیغ و گریه رو ندارم ... حوصله ندارم  
بشینم با بچه بازی کنم ... !!!

بیماریه من ارثیه نساء تو تضمین میکنی پس فردا بچمون  
عین باباش نباشه ???

بعدشم وقتی وضع زندگیم اینه ، پیام یه نفر عین خودمو  
بدبخت کنم ؟؟

اونوقت چند سال دیگه بچه بزرگ شد عقلش رسید ازم  
پرسید چرا به دنیام اوردی ؟ من چه جواب عاقلانه و  
منطقی میتونم بهش بدم ؟؟

من نمیگم بچه دار نشیم ... من میگم الان وقتش نیست  
...

آسیاب به نوبت !!!

حرفام تموم شده بود ..

نساء عمیقا توی فکر بود و من باز حال خوشش رو خراب کرده بودم ...

اما کاری انجام داد که به من فهموند این دختر بیش از چیزی که نشون میده با درک و شعوره لبخندی میزنه و با آرامش میگه :

\_ درست میگی من اشتباه کردم ... الان وقتش نیست !!

لبخندی میزنم و با حال بهتری از اون مغازه بیرون میزنیم ...  
به سمت کافی شاپی که توی مجتمع تجاری بود میریم ...  
بعد از اینکه گارسون سفارشامون رو گرفت و از میزمون دور شد نساء بلاخره به حرف میاد :

\_ سامر داشتم فکر میکردم ؛  
بیخیال عروسی گرفتن بشیم ...!!!

\_ چرا اونوقت؟؟؟  
مگه تو آروز این حرفا نداری؟؟؟

شونش رو بیخیال بالا میندازه :

\_ بین من واقعا دوست ندارم چشمم به فامیل بیوفته ..  
حالا فکر کن عروسیم بگیرم کل طایفه رو هم دعوت کنیم  
!!!

اینستاگرام به پارت ۲۴۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونین بخونید 😊

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_نود\_دوم





وسط حرفش میپریم :

– چرا به خاطر مردم میخوای از  
خواستگی خودت بگذری؟؟؟

\_ نه اصلا بحث این چیزا نیست !!!

ولی من اینطوری راحت ترم ... دوست دارم همه چیز توی سکوت و آرامش باشه !!

نفس عمیقی میکشم :

\_ باشه نساء هرطور خودت میخوای ...

اصراری نمیکنم ، ولی به جاش بعد از اینکه درمانم تکمیل شد میتونیم بریم ماه غسل .

لبخندی میزنه

\_ اوهوم .. این بهتره

\_ آممم .. راستی نساء باید بریم عمارت .. برای وقت  
محضر با حاجی صحبت کنیم !!!

پوفی میکشه و بی حوصله جواب میده :

\_ باشه بریم ... خدا کنه همه چیز بخیر بگذره

\*\*

"نساء"

بلاخره به اون عمارت کوفتی با اون جمع دوست داشتنی  
میرسیم ، کنار سامر روی مبل نشستم و منتظرم تا حاجی  
بلاخره افتخار بده و به جمعمون اضافه بشه!!!

سامر طبق معمول بیخیال کنارم نشسته بود و سیگار  
میکشید ، چشمای عصبانی دایی روی سامر چرخ میخورد  
البته که جرعت نداشت چیزی بگه !!!

از همه بدتر مامانم و خاله شهین زیر گوش هم پچ پچ  
میکردن و شاید تصمیم داشتن من بیچاره رو به قتل  
برسونن ، ولی من اونقدری که نیاز بود از مامانم متنفر بودم  
که دوست نداشتم حتی نگاهش کنم !!..  
ولی شاید دنبال یه نقطه بودم ،  
یه تضمین !!!!

تا بهم اطمینان بده مامانم یک درصد پشیمونه ، اما شاید  
من بیش از اندازه خوشبین بودم ...!!!

اینستاگرام به پارت ۲۴۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونین بخونید 😍

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_نود\_سوم



بلاخره بعد از چند دقیقه حاجی به جمعمون اضافه شد ؛ با  
صلابت بالای مجلس نشسته بود و با غرور تک تکمون رو  
نگاه میکرد .

حقیقتا بعضی- از آدما حس ترحم رو برمی انگیزن ،  
حاجی فکر میکرد همیشه چرخ روزگار قراره براش بچرخه  
!!!...

از دست این غرور آدما ...

سامر که حوصلش به شدت سر رفته بود سیگارش رو توی  
بشقاب روبه روش خاموش میکنه و به مبل پشت سرش  
تکیه میده و خونسرد میگه :

\_ خب من منتظرم

حاجی لبخند حرص دراری میزنه :

\_ سامر ازدواج با نساء که الکی نیست ، یه سری قوانین داره که باید رعایت کنی ؛ اولاً به دلیل روانی بودنت برای جامعه خطرناکی ، من هروقت اراده کنم خیلی راحت طلاق نساء رو میگیرم ...

خواستم بدونی که نمیتونی بعد از ازدواج زیر حرفات بزنی و جلسه های روان درمانیت رو بیچونی !!!

با حرفایی که حاجی بی رحمانه توی صورت سامر میکوبید ، به شدت عصبی شده بودم و یه طورایی هم نگران بودم که سامر باز دعوا کنه ؛ زیر چشمی سامرو نگاه کردم انتظار داشتم عصبی باشه اما لبخند آرومش متعجبم کرد :

\_ من مشکلی ندارم .. با شرایطتون موافقم ...

مکثی میکنه و دستاش رو روی زانوهایش قلاب میکنه ، با نیشخندی ادامه میده :



\_ اما خواستم بدونید که من خوابای خیلی قشنگ قشنگی دارم میبینم ؛ گفتم در جریان باشید !!

به وضوح پریدن رنگ حاجی رو دیدم ،  
با استرس به سامر خیره شده بود !!  
دایی با عصبانیت از جاش بلند میشه :

\_ سامر .. نمیتونی ما رو تحدید کنید ..



#پارت\_صد\_نود\_چهارم



اما آرامشی— که سامر داشت بیش از اندازه منو متعجب  
 میکرد؛ بیخیال از جاش بلند شد و به سمت حاجی قدم  
 برداشت و علناً توجهی به دایی نکرد:

— چیه حاجی؟؟ نکنه میترسی؟

تحدید آمیز میخنده که لرزی به اندامم میوفته:

\_ تو خیلی مشکوکی فکر نکن نمیفهمم .. این سمر کیه که  
از وقتی اسمشو گفتم اینطوری به خودت میپیچی؟  
هوممم؟؟؟

با اخمی توی چشمای حاجی خیره میشه :

\_ نیازی نیست بگی .. خودم به هر حال میفهمم .. ولی دعا  
کن حاجی ..  
دعا کن به جون خودت ، فقط کافیه چیزی که فکر میکنم  
باشه ..

اونوقته که توی طبقه ی هفتم جهنم قایم بشی- ؛ پیدات  
میکنم و بلایی سرت میارم که نتونی خودتو توی آینه ببینی  
!!!..

تکخندی میزنه و با بیخیالی ادامه میده :

\_ نیازی نیست بترسی .. من با دشمنام مهربونم !!..

چشمکی میزنه :

\_ درجریانی که؟؟

با اخم بهم اشاره میکنه از جام بلند میشم و با هول سمتش  
میرم دستم رو میگیره و رو به بقیه میگره :

\_ من با محضر هماهنگ کردم برای فردا منتظرتونم !!..

مامان که دیگه تحمل این قلدر بازی سامرو نداره با  
اعصاب خوردی جواب میده :

\_ حاجی .. من همون اولم به عنوان مادر نساء اعلام کردم  
که با این ازدواج مخالفم !!!

اما حاجی با حرص دستاش رو بالا میبره و اجازه نمیده  
مامانم کلمه ای صحبت کنه حس کردم دلم خنک شد ...!!!

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_نود\_پنجم



به چشماش نگاه میکنم و نیشخندی زدم که عصبی تر شد  
و با حرص جلوتر امد و فریاد زد :

\_ دختره ی احمق ... برمیگردی خونه ... من اگه راضی  
نباشم هیچ غلطی نمی تونی بکنی !!!

با آرامش میخندم و حس میکنم دیگه زره ای برام اهمیت نداره :

\_ متاسفم که باید اینو بهت بگم اما قانون این حق رو بهت نمیده ...!!!

میخواد مثل هر دفعه داد بیداد کنه اما اجازه نمیدم و ایندفعه خودم با صدای بلندتر و رساتری حرفایی که توی دلم تلنبار شده توی صورتش فریاد میزنم :

\_ ماما میتونی منو ببینی؟؟

میتونی حسم کنی ؟ یه بار تونستی درکم کنی؟؟

تو حتی بلد نیستی ادای ماما رو دربیاری ...!!!

پس لطفا وقتی حتی توی یک درصد از تصمیمها و چالشهای مهم زندگیم کنارم نبودی ... منو قضاوت نکن و برام تعیین

تکلیف نکن ؛ میتونی برای عقدم بیای ؛ اما فقط به عنوان  
یه مهمون غریبه همین !!

مامان عصبی تر شده بود حرصی خرید :

\_ داری مثل سامر میشی ، داری یه احمق روانی میشی ...

نیشخندی میزنم و با غرور میخندم :

\_ باعث افتخارمه !!!

با صدای خنده ی سامر بغل گوشم به خودم میام و با  
خجالت میفهمم که باز جوگیر شدم ، با نیشخندی رو به  
مامانم میگه :



\_ می بینی ... دست پرورده ی خودمه .. با اجازه اگه  
حرفاتون تموم شد ..

ما زحمتو کم میکنیم !!!..

دستشو پشت کمرم میزاره و به سمت خروجی هدایتم میکنه  
، زیر گوشم خم میشه و با صدای آرومی میگه :

\_ نه خوشم امد .. این کاره ای !!.

با شادی میخندم و جوابی نمیدم ...

.....

اینستاگرام به پارت ۲۴۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونین بخونید 😍

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_صد\_نود\_شیشم



همونطور که به سختی آماده میشدم ، به غر غر های  
سامرم گوش میدادم :

\_دختره ی دیونه من از دست تو سر به کدوم کوه بیابون  
بزارم؟؟

اخه ادم عاقل اتو رو میزاره روی لباس میره ارایش میکنه؟؟

صداش از توی نشیمن میومد و من جلوی آینه به سختی  
تمرکز میکردم ، ریمیل رو روی مژهام بزنم ؛ یعنی اگه بفهمه  
از عمد همچین کاری کردم چطوری از روی زمین محوم  
میکنه؟؟؟

چشمم به سامر میخوره که به چهار چوب در تکیه داده  
بود و با حرص نگاه میکرد ؛ قلبم توی دهنم میزد اما حق به  
جانب به حرف میام :

\_ اگه همینطوری به نگاه کردنت ادامه بدی بلایی سرم میاد  
!!..

چشماش رو با حرص ریز میکنه :

\_ من الان چی بپوشم؟؟

دیگه پیرهن مشکی ندارم ...

بیخیال جواب میدم :

\_ حالا که دارم فکر میکنم خوب کردم سوختمش .. تا یاد بگیری مثل ادم لباس بپوشی !!

جلوتر میاد و گوشمو محکم میگیره :

\_ به توجه پرو!!!!

دستم رو روی دستش میزارم :

\_ آی آی گوشم .. بابا چرا وحشی میشی خب ..  
صبر کن الان یه فکری میکنم !!

عقب تر میره و با حرص میگره :

\_ بفرما .. معجزه کن ...

به سمت کمدش میرم و از بین لباسای مارک دارش پیراهن  
آستین بلند سفیدش رو جدا میکنم و به سمتش میگیرم :

\_ بفرما ...

با اخم میگره :

\_ من سفید نمی پوشم .. بهم نمیاد !!!

وسط حرفش میپریم :

\_ انکار میکنم .. اتفاقا روی پوست برنزت خیلی خوب  
میشینه .. !!

با لبخندی پرو ادامه میدم :

\_ سکی میشی  
#پارت\_صد\_نود\_هفتم





لبش رو گاز میگیره و تلنگری به پیشونیم میزنه که دردم  
میگیره :

\_ بیحیا ، خجالتم خوب چیزیه !!!!

میخندم و شونم رو بیخیال بالا میندازم :

\_ بلد نیستم از شوهرم خجالت بکشم ، درضمن بنده مرغ  
حقیتم !!!

نیشخندی میزنه :

\_ نمردیم و معنی مرغ حقیقت رو فهمیدیم ...

بدون توجه به من تیشرتش رو از تنش درمیاره ، همونطور  
که هیکلش رو یواشکی دید میزدم به سمت میز میرم تا  
آرایشم رو تکمیل کنم ؛ درسته ایندفعه مثل بار قبلی به  
گرون ترین آرایشگاه شهر نرفتم ، درسته گرون ترین تالار رو  
برای عروسی ندارم ، یا یه ماشین گرون قیمت و کلی طلا ....

ولی یه چیزی دارم به اسم دل خوش !!! به لبخندی که کنار  
 سامر حسش میکردم . من به سطح رفاه نسبی با درجه ی  
 شادی بالا رسیده بودم .  
 و این برام کافی بود ..

\*\*

سوالی که ذهن هر ادم عاقلی رو به خودش مشغول میکنه  
 اینه که کدوم عروس دوماه عاقلی با موتور سنگین میرن  
 محضر؟؟؟

به خصوص سامری که الان واقعا کرم های درونش فعال  
 شده بود و طوری گاز میداد که صداش کل خیابون رو

برداشته بود؛ از خنده و خجالت سرم رو توی بازوش قایم کرده بودم و فقط ازش میخواستم این موتور کوفتی رو خاموش کنه .

بلاخره از خر شیطان پیاده میشه و موتور و خاموش میکنه ؛ با خنده پیاده میشم و منتظرم تا سامر کنارم بیاد ...

کانال : ماه نو



#پارت\_صد\_نود\_هشتم



همونطور که دستم رو گرفته بود زیر گوشم میگه :

\_ خب لیدی زیبا .. بلاخره موفق شدی تورم کنی !!!

الان چه حسی داری؟؟

با خنده جواب میدم :

\_ چی حسی به غیر خوشحالی ???

الان دیگه محرمم میشی- و من بدون نگرانی میتونم دستات رو بگیرم و هرکاری دلم بخواد باهات انجام بدم ...

با جوابی که توی اوج پرووی میدم

سامر قهقهه میزنه و با نیشخندی میگه :

\_ نمردیم و معنی محرم و نامحرم رو درک کردیم ..

دختره ی پرو خوبه خودم چند بار جلوت رو گرفتم ...

وگرنه حاملم میکردی .!!!!

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم و با خجالت میغرم :

\_ مرتیکه بی ادب ...

پوزخندی میزنه :

\_ امروز زیادی سرخوشم .. میترسم .. اخرش خراب شه ...

با دلگرمی دستش رو فشار میدم :

\_ نگران نباش ... همه چیز درست میشه !!!

زمزمه میکنه :

\_ امیدوارم ..!!!!!!

با قدمای استوار به سمت محضر میریم  
همونطور که فکر میکردم تنها کسایی که امده بودن ؛ حاجی  
و دای بود !!!



دایی طوری با اخم سر تا پام رو نگاه میکرد که حس میکردم  
یه موجود اضافیم که داره پسر عزیزشو ازش میدزده ..!!

تمام حس حال خوبم داشت پرمیکشید دعا دعا میکردم  
حداقل همین یه بار  
بدون دردسر همه چیز درست بشه ؛ بلاخره عاقد شروع کرد  
به خوندن  
خطبه ی عقد ..

قلبم تیر میکشید و حس تنهایی داشتم .. دوست داشتم  
بابایی که صورتش رو فراموش کردم کنارم باشه ، حتی  
مامانی که دخترش رو به پول فروخت اما نبود .. نشد که  
بشه ..!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_صد\_نود\_نهم



توی فکر و خیال دست و پا میزدم ... بعضی— لحظه ها هستن که نیاز داری خانوادت هرچند بد ولی کنارت باشن ؛ الان از اون موقع ها بود که تا لحظه ی آخر منتظر بودم مامانم برای مراسم عقد تنها دخترش حضور داشته باشه .

با فشاری که سامر به دستم میده به خودم میام و بله آرومی میگم ؛ بعد از اینکه سامر هم بله رو گفت ، حلقه هایی که خریده بودیم رو توی دستمون میزاریم کسی- تبریک نمیگه و خوشحالم نیست !!!

حقیقتا دلم بد گرفت ، ای کاش حداقل یه نفر خوشحال بود !!!

یا برام آرزوی خوشبختی میکرد ...

بعد از اینکه امضاها تموم شد از دفتر بیرون میریم ، سامر  
که قیافه ی گرفتم رو میبینه به شوخی میگه :

\_ چیه پشیمون شدی؟

چشمام از اشک برق زد :

\_ چرا کسی خوشحال نبود؟

با محبت نگاهم میکنه :

\_ اگه من به اندازه ی کل مردم دنیا خوشحال باشم برات  
کافیه؟؟

با بغض میخندم :

\_ آره

دستم رو میون دستاش میگیره و توی همون حال میگه :

\_ بیا بیرمت یه جای خفن کیف کنی !!

با خنده دستمو از دستش میکشم بیرون :

\_ نخیرم .. آخرین باری که منو یه جای خفن بردی داشتم  
با جیغ از دست آره برقی فرار میکردم ...

با سرخوشی و تفریح میخنده :

\_ دیونه میخوام بیرمت رستوران !!!

با تخیسی جواب میدم :

\_ من کله ی گوسفند نمیخوام !!!

با حرص میغره :

\_ نساء میخوام بیرمت دربند خوبه ??

بلاخره رضایت میدم و باهاش همراه میشم .

اینستاگرام به پارت ۲۵۰ نزدیکه و حدود ۶۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونین بخونید 😍

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست





همونطور که به فضای سرسبز روبه روم خیره شده بودم ؛  
از هوای خنک لذت میبردم ؛ به آینده ی نامعلومم با سامر  
فکر میکردم !!!

غذامون رو خورده بودیم و من غرق شادی بودم ...

با صدای سامر به خودم میام :

\_ قلیون میزنی ???

با چشمایی گرد شده نگاهش میکنم که با نیشخندی میگه :

\_ پس من میکشم تو نگاه کن !!!

گارسون به سمتون میاد و سامر سفارش سرویس قلیون دو  
سیب میده با چشمایی گرد شده روبه سامر میگم:

\_ این که خیلی سنگینه!!!!

با چشمایی ریز شده نگاهم میکنه

\_ تو از کجا میدونی؟

چشمم روشن چه غلطا؟

بیخیال جواب میدم :

\_ من نکشیدم که .. دوستانم گفتن !!!

سرشو تکیه کن میده همونطور که توی گوشیش چیزی تایپ  
میکرد رو به من میگه :

\_ نساء چند وقت دیگه مسابقه دارم باز !!!

با وحشت میگم :

\_ نه ... همون بار قبلی کلی بهم استرس وارد شد کافیه ...!!!  
اخه بوکسم شد ورزش؟؟؟

با افتخار جواب میده :

\_ بوکس همه ی زندگیه منه .. درضمن من اگه خشمم رو  
خالی نکنم و انرژیم تخلیه نشه ممکنه یه کوچولو وحشی-  
بشم ...!!!

با پروپی نگاهش میکنم :

\_ نه اینکه الان نیستی

دستش سمت دماغم میره و با دوتا انگشتش محکم  
میگرتش :

\_ باز تو روت خندیدم ؟؟؟؟

میخندم و جوابی نمیدم ؛ با کنجکاو میپرسم :

\_ راستی سامر جلسه های مشاورت کی شروع میشه؟؟

\_ فکر میکنم ... فردا اولین جلسه ایه که باید برم !!

رگ خواب:

#پارت\_دویست\_یکم



"سامر"

صبح زود شده بود و من از دیشب چشم روی هم نذاشته  
بودم ، چشمام از خستگی سرخ شده بود و سرم به شدت  
درد میکرد !!!

انقدر استرس داشتم توی خواب بلاپی سر نساء بیاد که به سختی جلوی خواب مقاومت کردم ...

چشمم به نساء میخوره که با خستگی کنارم خوابیده بود ؛ یاد دیشب میوفتم که تا دم دمای صبح توی خیابونا ویراژ میدادم ...

وقتی خونه امیدیم ؛ انقدر خسته بود که اگه میزاشتمش همون جلوی در بیهوش میشد .

باد سردی به پوست لخت بالاتنم میخورد ؛ چشمم به پنجره ای خورد که تا نیمه باز بود ، هوا سرد بود و امکان داشت نساء سرما بخوره !!!

پتو رو روی تنش میکشم ؛ خم میشم و زیر گوشش میگم :

\_ نساء ... دختر با توعم



با خستگی نق میزنه ، دوباره صداش میزنم که با دستای کوچیکش صورتمو از گوشش دور میکنه ؛ نیشخندی میزنم و بدون توجه دستش رو میگیرم :

\_ من دارم میرم کاری نداری؟

با غر جواب میده :

\_ چه عالی !!!

خندم میگیره :

\_ نمیخواهی شوهرتو بدرقه کنی؟

با حرص تو جاش میشینه ؛ موهایش پخش و پلا شده بودن  
و چشماش پف کرده بودن و قیافه ی بامزه ای براش ساخته  
بودن با تحدید میگه :

\_ سامر ... من وقتی خوابم میاد حتی خودمم نمیشناسم  
!!!..

بیخیال ما شو دیگه ...

میخندم که عصبانی بالشتو به سمتم پرت میکنه و بدون  
توجه دراز میکشه :

\_ دیونه پشیمون میشی !!!

یه چشمش رو با خستگی باز میکنه :

\_ نترس نمیشم ...!!

نگاهش به بالاتنه ی لختم میوفته ؛ چشمش رو میبنده و با  
خجالت میغره :

\_ مرتیکه ی تارزان نما ... لباس بپوش انقدر لخت جلوی  
من نگرد !!!

کانال : ماه نو 🌙

👁️👁️

#پارت\_دویست\_دوم



از جام بلند میشم و با بی خیالی جواب میدم :

\_ من همینطوری راحتم ... دارم میرم مطب کاری نداری؟

\_ نه فقط برو!!!

با خنده اتاق رو ترک میکنم

\*

به مقصد میرسم ؛ همونطور که با چشمام دنبال طبقه ی  
مورد نظرم بود دستکشای چرمیم رواز دستم در میارم ؛  
نفس عمیقی کشیدم و وارد ساختمون میشم .

نگاهی به اسم دکتر میندازم ، روانپزشک "مجید محمدی"  
امیدوارم منو مثل خودش روانی نکنه !!!

میخواستم همکاری کنم تا مشکلم هرچه زودتر حل بشه  
!!!

به سمت میز منشی میرم ؛ بی حوصله سلام میکنم :

\_ سلام اقا خیلی خوشامدین ... وقت قبلی داشتین؟

با آبروهای بالا رفته نگاهش میکنم :

\_بله به اسم سامر جاوید !!

نگاهی به دفتر روبه روش میندازه :

\_بله درسته ... بفرمایید داخل دکتر منتظرتونه !!

تقه ای به در میزنم و وارد اتاق میشم  
دکتر از جاش بلند میشه :

\_ خوشومدی پسر ... بیا تو

زیر لب سلام میکنم ...!!

روی مبل راحتی میشینم و منتظر نگاهش میکنم .

روبه روم میشینه و سوالی میپرسه :

\_ قهوه ؟

\_ نه .. ممنون

سرشو به نشونه ی تایید تکون میده :



\_ فکر کنم هیجده سالت بود که دیدمت درسته؟؟

\_ احتمالا

\_ خب اگه حاضری شروع کنیم !!

\_ آمادم

سری تګون میده و متفکر میپرسه :

\_ استرس داری؟

بیخیال جواب میدم :

\_ تا الان انقدر آرام نبودم دکتر .. کارتو شروع کن !!!

اینستاگرام به پارت ۲۵۰ نزدیکه و حدود ۶۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونین بخونید 😍

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سوم



لبخندی میزنه و با مکث میپرسه :

\_ از زندگیت راضی هستی؟

سری به نشونه ی تایید تکون میدم :

\_ خوبه ... سامر ... میخوام بدونم دیدگاہت نسب به  
مرگ چیه؟؟

متفکر جواب میدم :

\_ مرگ زیباست مثل نوازش مادری روی تن نوزادش ...!!  
بنظرم تجلی زندگی واقعیه ..!!  
میدونی دکتر گاهی وقتا مرگو تجربه میکنم ؛ بخصوص  
وقتی که همه از من فرار میکنن .

با آرامش نگاهم میکنه و من متوجه میشم این دکتر عوضی  
بیش از حد به خودش مطمئنه :

\_ جواب هوشمندانه ای بود ...!!  
راستی وقتی کسی- ازت فرار میکنه ؛ تا الان دوست داشتی  
بکشیش؟؟

صادقانه جواب میدم :

\_ نه .. فقط حس تنهاییم بیشتر میشه .. البته این روزا کمی  
ماجرا فرق کرده !!

کنجکاو میپرسه :

\_ چطور؟؟؟

با لبخندی جواب میدم :

\_ خدایه فرشته بهم هدیه داده !!

قهقه ای میزنه :

\_ پس اون دختر و دوست داری؟؟

متفکر جواب میدم :

\_ همیشه اسمشو عشق گذاشت .. نسبت بهش یه حس  
احترام خاص دارم ...!!!

\_ پس تو مرحله ی انکاری؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم که خودش حرفشو  
تکمیل میکنه :



\_ داری عشقی که به اون دختر داری انکار میکنی !!!

لبخندی میزنم و جوابی نمیدم :

\_ سامر .. درباره ی خواب هات برام بگو .. چی می بینی؟

اخمی میکنم و متفکر روی زانو هام خم میشم :

\_ حس میکنم بخشی- از خاطرات مربوط به کودکیم رو می بینم مربوط به دختری به اسم سمر ..!!!

کانال : ماه نو 

**۲۲**

#پارت\_دویست\_چهارم



خنده دیگه تو صورتش نیست و جدی میپرسه :

\_ بیشتر در باره ی سمر بگو ...

اخمی متفکر میکنم :

\_ بیشتر وقتا اون دختر نگرانه .. انگار که ازم کمک میخواه  
...

اشفته هست و همش از موضوعی که نمیدونم فرار میکنه  
!!!..

به وضوح رنگ دکتر میپره با ابروهای بالا رفته میپرسم :

\_ مشکلی هست؟؟

سرفه ای میکنه و با تپ تپ جواب میده :

\_ نه .. نه مشکلی نیست ه ... همه چیز خوبه ..

چند تا سوال دیگه دارم ... مکثی میکنه :

\_ هدفی توی زندگیت داری ???

به طرز غیرقابل باوری موضوع بحث رو عوض میکنه ، اون از چیزی یا موضوعی که نمیدونم فرار میکنه و این رفتارش بیش از حد مشکوکه :

\_ البته ..

\_ عالیه ... بعضی وقتا شده بدون دلیل عصبی بشی ؟  
یا رفتاری نشون بدی که پشیمونت کنه ؟

با احتیاط جواب میدم :

\_ اوهوم .. وقتی خوابم آگه کسی نزدیکم بشه بیش از اندازه  
عصبی میشم ...!!

با جوابی که دادم چشماش از خوشحالی برق زد :

\_ تا حالا میل قوی برای آسیب رسوندن به کسی. یا خودت  
رو داشتی؟؟

صادقانه جواب میدم :

\_ بله همونطور که گفتم وقتی خوابم آگه کسی نزدیکم بشه  
دوست دارم بهش آسیب برسونم !!!

حالا دیگه علنا نمی تونست جلوی لبخندش رو بگیره با  
تعجب نگاهش میکنم که به خودش میاد :

\_ پس گفتمی عمده ی مشکلاتت توی خوابه؟

\_ بله ... من خوابگردی هام خیلی شدید و تا الان چند باری خواب دیدم که خودکشی کردم !!  
ولی وقتی از خواب بلند میشدم توی دستم تیغ میدیدم و این وحشت زدم میکرد که اگه اتفاق بیوفته؟

اینستاگرام حدود ۵۰ پارت آماده رو توی هایلایت می تونید  
بخونید

کانال : ماه نو 

**۱۱**

#پارت\_دویست\_پنجم





عینکش رو روی چشماش میزاره و همونطور که توی برگه  
ی رو به روش نکاتی رو یادداشت میکرد جواب میده :

\_ صحیح ... پس عمده ی مشکلات توی خوابته ...!!!  
سامر میخوام بدونم تا الان رانندگی خطرناک داشتی؟

نیشخندی میزنم :

\_ تقریبا همیشه ...

\_ پس اهل خطری ؟

\_ درسته

\_ تا الان کاری انجام دادی که بر خلاف میل خانوادهت  
باشه؟؟؟

میخندم بلند و طولانی :

\_ شوخی میکنی پسر؟؟؟

تقریبا همیشه ...

لبخندی مرموزی میزنه ...

لعنتی این دکتریه چیزیش هست !!

\_ سامر .. تا الان حس کردی فشاری که روته غیر واقعیه؟

\_ بعضی وقتا

\_ هووم خوبه ..

سوالاتی من برای امروز تموم شد .. هفته ی دیگه منتظرتم  
!!!..

قبل از اینکه از جام بلند شم با احتیاط میپرسم :

\_ مشکل من قابل حل هست؟؟

ممکنه خوب بشم ???

با لبخند اطمینان بخشی جواب میده :

\_اره احتمالش هست ؛ ولی به تلاش و همکاری خودت  
بستگی داره !

سری تکون میدم و از جام بلند میشم دکتر تا دم در همراهیم  
میکنه ؛ از مطب بیرون میرم ...

لبخندی میزنم دوست دارم برای نساء یه هدیه ی قشنگ  
بگیرم اون دختر باعث خوشحالیمه منم باید تا حدودی  
جبران کنم !!

.....

در خونه رو با کلید باز میکنم و وارد میشم :

\_ نساء .. من ادم !!!

صدای هول زدش از اشیپزخونه با تاخیر میاد :

\_ من اینجام

به سمتش میرم ...

## #پارت\_دویست\_شیشم



چشمم به آشپز خونه ای میوفته که به معنی واقعی کلمه  
ترکیده بود ؛ با تحیر صداش میکنم :

– چه بلایی سر آشپزخونه آوردی؟

حق به جانب جواب میده :

– هیچی به خدا من دو دقیقه رفتم دوش بگیرم یهو غذا  
ترکید !!!

پوکر نگاهش میکنم و به سمت تی میرم و برش میدارم با  
تاسفی که توی صدام معلومه به حرف میام :



\_ بیا اینجا ببینم تو حتما باید هر روز ثابت کنی که میتونی  
خونه رو منفجر کنی؟

بیخیال جواب میده :

\_ تقصیر من چیه؟؟

پوفی بی حوصله ای میکشم و میوفتم به جون سرامیکایی  
که از گوجه قرمز شده و مثل یه صحنه ی جرم شده بود  
!!!..

نساء میخواد از آشپز خونه بیرون بره که یقه ی لباسشو از پشت میکشم :

\_ کجا ؟

بیا اینجا ببینم ...

با چشمايی مظلوم نگاهم میکنه :

\_ خستم به خدا

بدون توجه به چشماش قابلمه رو دستش میدم :

\_ تمیزش کن بدو

با غر به سمت سینک میره ...  
چند دقیقه بعد آشپزخونه مثل اولش میشه ؛ نساء با  
خستگی به دیوار پشت سرش تکیه میده :

\_ من یه نیمرو درست کنم حداقل !!!

با هول دستشو میکشم :

\_ نه قربونت من حوصله ندارم اشپز خونه رو آتیش بزنی !!

با اخم میغره :

\_ خیلی بدی

به سمت مبل میرم و روش میشینم و بهش اشاره میکنم  
کنارم بیاد :

\_ بشین کارت دارم ..


\_ اما من گرسنه

\_ خودم یه فکری میکنم

بیا اینجا ببینم !!

کنارم میشینه و منتظر نگاهم میکنه دستمو رو توی جیبم  
میبرم و جعبه ی کوچیکی در میارم و به سمتش میگیرم :

\_ قابل نداره .. به خاطر اینکه گند زدی به آشپز خونم !!

\*خدای دیروز... کلی با انرژی های که بهم دادین حال کردم  
ماچ به یک یکتون 

اینستاگرام حدود ۵۰ پارت آماده رو توی هایلایت می تونید  
بخونید

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_هفتم.



با خوشحالی جعبه رو از دستم می‌قاپه و با ذوق غیر قابل  
 وصفی باز میکنه ؛ گردنبنده رو از توش درمیاره  
 و با چشمایی براق خیرش میشه ، سمتم میگیرتش و با  
 هیجان میگه :

\_ برام ببندش !!!

با لبخند از دستش میگیرمش و اشاره میکنم برگرده ...  
 قفلش رو میبندم و زیر گوشش میپرسم :



\_ خوشت آمده؟

با خنده سمتم برمیگرده :

\_ عالی بود !!

اگه میدونستم زودتر آشپزخونت رو منفجر میکردم !!

از پروویش میخندم :

\_ تو آدم نمیشی ...

نمیخوای جبران کنی؟

با تعجب میپرسه :

\_ چیکار کنم؟

از این خنگیش حرصم میگیره :

\_ میتونی بوسم کنی !!

نیشخندی میزنه و از جاش بلند میشه :

\_ به پیشنهادات فکر میکنم

به سمت اتاق میره و منو با چشمایی گرد شده تنها میزاره ؛  
از جام بلند میشم و دنبالش میرم بهش میرسم و دستشو رو  
میگیرم و به سمت خودم میکشم و لبام رو روی لباش میزارم  
...

عمیق شروع به بوسیدنش میکنم ؛  
لباش رو توی دهنم میکشم و چشمام رو به ارومی میبندم  
...

بدنم گر گرفته بود و مست بوسیدنش شده بودم !!!  
با لباش بازی میکردم و عمیق می مکیدمش میلیمتری ازش  
فاصله میگیرم و میغرم :

\_ همراهی کن بچه !!!

جلوتر میرم و ایندفعه بیشتر توی آتیش خواستنش غرق  
میشم ...!!

لباش از هم فاصله گرفتن گاز ریزی ازش میگیرم که صدای  
اخش بلند میشه ..

گاهی وقتا فکر میکنم از دست رفتم !!

ایندفعه کاملا ناشی شروع میکنه به همراهیم ، دیوونه ترم  
میکنه ...

نباید جلوتر میرفتم وگرنه ممکن بود کنترلم رو از دست بدم  
!!!

عقب میکشم و سفت بغلش میکنم ... سکوتش منو  
عصبی میکنه !!!

سرمو بین گردنش میبرم و نفس عمیقی میکشم ...

نمی دونم چرا اما بی ربط ترین حرف ممکن رو میزنم ...  
شاید خودمم از این کشش و خواستنی که نسبت بهش  
داشتم در تعجب بودم !!!

\_ فردا شب شام دعوتیم !!

با صدای آرومی میخنده :

\_ جمله ی بهتری نبود ???

عقب میکشم و توی چشماش زل میزنم و ناشیانه بحث رو  
عوض میکنم :

\_ دعوتیم خونه ی بابام ...  
میدونم ممکنه سخت باشه من خودم دلم راضی نیستم  
بریم ..  
به خاطر اصرارای مامانه ..  
میدونی که وقتی گیر بده ول کن نیست !!..

با لبخندی نگاهم میکنه :

\_ باشه .. من مشکلی ندارم

اولین بوسه ی رسمی رو همین جا اعلام میکنم  

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هشتم



" نساء "

من دختریم که سعی میکنه با تموم ناملایمات دنیا به یه  
طریقی کنار بیاد !!

برای مثال شوهرم معلوم نیست با خودش چند چنده و  
واقعا دوسم داره یا نه ??

امشبم قرار بود خونه ی دایی بریم و من از دیدن دوباره ی  
اونا استرس داشتم ... نه یه استرس ساده مثل تموم تازه  
عروسای خجسته !!!



بلکه از همونا که میدونستی اخرش حتما به دعوا ختم  
میشه ...

چونکه نه دایی از موضعش کوتاه میومد نه سامر ادم کم  
اوردن بود !!

گاهی وقتا حس میکنم خدا جای زبونش نیش مار گذاشته ؛  
چونکه فقط کافیه اراده کنه و اونوقته که چند دوری  
میشورت و پهنت میکنه روی بند .

ولی گاهی وقتا بهش حق میدم تلخ باشه ...

اصولا سامر یه اخلاق خاصی داری که تا وقتی نزدیکش  
نباشی متوجهش نمیشی— !! اونم اینه که فقط کافیه اونو  
قبول داشته باشی و به چشم یه انسان قبل از هر چیز  
نگاهش کنی !!!

و اون وقته که دنیا رو هم به پات میریزه !!!

من اینو خوب میدونستم ؛ اما تنها دلیلی که پاش مونده  
بودم اینه که خودمم عین اون طرد شدم ...

سختی کشیدم ...

طعم تحقیر رو با تموم وجودم حس کردم ...

با اعصابی که بیش از حد قاطی بود از جام بلند میشم ؛  
سامر توی اتاق خواب بود و بهم دستور اکید داده بود  
نزدیکش نشم !!!

چند قدمی به سمت در رفتم میخواستم بازش کنم که  
خودش باز میشه !!!

با چشمای گرد شده به سامری نگاه میکردم که بدون هیچ  
حس و حالی بهم خیره شده بود !!

چند گامی عقب تر میرم و با ترس صدایش میکنم ...  
از همه ترسناکتر چاقوییه که توی دستش گرفته !!!

# اینستاگرام حدود ۵۰ پارت جلوتره

کانال : ماه نو 

**۱۱**

#پارت\_دویست\_نهم



از ترس میلرزیدم و حسم مثل کسی— بود که مرگ رو با  
آغوش باز پذیرفته ؛ باید بیدارش میکردم تا دیر تر نشده و  
بلایی سر خودش نیورده !!!  
با جیغ اسمشو فریاد میزنم اما نمیشنوه ..  
انگار که روحش از این دنیا رفته بود :

\_ سامرررر. بیدار شو ترو قران ... سامررررررررررر !!!

نمیفهمید چاقوی توی دستش رو بالاتر میبره میخواد به  
سمت شکم خودش بیره که با ترس جلو میرم و با جیغ  
صداش میکنم :

\_ دیوونهههه .. داری چه غلطی میکنی؟

طرف تیزی چاقو رو با دستام نگه میدارم ؛ پوست دستم شکاف میخوره

از دردش ضعف میرم ؛ سامر چاقو رو با حرص عقب میکشه که خون از کف دستم بیرون میزنه ...

از درد زجه میزنم و خیلی سریع رهاس میکنم ؛ با ضعف و دست لرزونم رو بغل میگیرم و زانو میزنم !!!

جیغ و گریه هام دست خودم نبود با صدای متحیر سامر کنارم گوشم نیم نگاهی بهش میندازم ...

اما درد عقلم رو از کار انداخته بود کنارم زانو میزنه و با هول بازوم رو میگیره :

\_ یا ابلفضل .. نساء حرف بزن چیشده ؟ من چیکار باهات  
کردم؟؟؟

با حرص عقب میزنمش و توی صورتش فریاد میزنم :

\_ مگه کوری؟ میبینی چه بلایی سرم آوردی؟ دستمو با چاقو  
پاره کردی !!

با جیغ فریاد میزنم :

– روانی‌بی چرا وقتی می‌خواهی هیچی حالت نیست ???

مات نگاهم میکنه و من تازه میفهمم چه حرفی بهش زدم ؛  
میخوام که درستش کنم ...

اما اجازه نمیده و با اخم جلوتر میاد دستش رو زیر زانوم  
مییره و ازجا بلندم میکنه ...

با اخمی که ناشی از ناراحتی عمیقی بود گرفته به حرف میاد  
:

– فقط دیگه حرف نزن نساء ....

باید بریم دکتر !!

با خودش زمزمه میکنه :

\_من احمق چیکار کردم؟

.....  
یادم امد پارت گذاشتم ولی خب دنبال بهونه هستم دور  
هم یکم رمان بخونیم 😍  
خلاصه که این هفته سر جمع کلی پارت هدیه گذاشتم تا دو  
هفته ی دیگه پارت هدیه تعطیل 😊❤

کانال : ماه نو 🌙





## #پارت\_دویست\_دهم



اما من شنیدم و مردم ...  
درد دستم از طرفی و از طرف دیگه قلبم سنگین تر از هر  
زمان دیگه ای بود !!!

من با حرف احمقانم روح سامرو کشتم .. من فقط عصبی  
بودم اما خراب کردم !!!..

لعنت به من سرمو توی سینهش میزارم و از ته دل زار میزنم ؛  
سامر به سینهش فشارم میده و سرعت قدم هاشو بیشتر  
میکنه !!!..

خون دستم تیشرتش رو قرمز کرده بود !!

\*\*\*\*

پرستار دستم را با سرم می‌شوره و بعدشم یک آمپول بی  
حسی به دستم تزریق میکنه ...  
روبه سامر میگه که منتظر بمونیم .

بعد از گذشت چند دقیقه دکتر جوونی بالای سرم اومد با  
لبخندی میگه :

\_خب خانوم خانوما چیکار کردی با دستت؟؟

با سرفه ی مصلحتی سامر نگاهی بهش میندازم ؛ طوری با  
اخم خیره ی دکتر شده بود که بدنم لرز گرفت نکنه باز  
عصبی بشه ???

دکتر با دیدن اخم و نگاه تحدید آمیزش سعی کرد خودش رو جمع جور کنه ...

دست پاچه لبخندش رو جمع میکنه ...

بی جون سرم و بالا گرفتم آهسته رو به دکتر میگم :

\_ با چاقو بریده !!!

دکتر با جدیتی که ناشی از حضور سامر بود مشغول بررسی دستم شد .

توی فکر بودم که با حس وارد شدن سوزن به دستم آخی گفتم و خیره ی دستم شدم ...

دکتر بخیه ی اولو که زد، دلم ریش شد و لبموزیر دندون گرفتم. دکتر نیم نگاهی بهم میندازه :

\_ درد داری؟؟ یکم دیگه کامل بی حس میشه !!  
فقط نگاه نکن ...

سری تکون میدم و چشم هامو می بندم !!!  
با دردی که توی دستم پیچید آخی گفتم و ناخودآگاه مچمو  
پس کشیدم .

کانال : ماه نو 

**۱۱**

#پارت\_دویست\_یازدهم



با کاری که کردم دکتر کلافه به حرف میاد :

\_عقب نکش دستت رو خطرناکه !!

نگاه نگران سامر امیدوارم میکرد که هنوز اونقدر که باید  
ازم متنفر نشده :

-مگه بی حس نکردید این چه وضعیه؟؟

جون به جونش میکردی طلبکار بود ؛ دکتر سری تکون  
میده :

-چرا ولی خب زخمش عمیقه ... باید تحمل کنه !!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ؛ بخیه ی سوم رو که  
زد دوباره درد به جونم افتاد و دستمو عقب کشیدم !!  
از پشت پرده اشک به سامر نگاه کردم اخمی میکنه و کاملاً  
جدی با یک دستش مچ دستمو نگه میداره تا دکتر کارشو

بهتر انجام بده ؛ به انگشتان قوی مردونش که با بی رحمی  
 مچ دستمو اسیر کرده بود نگاه میکنم !!!

دکتر دوباره کارش و شروع کرد از درد سرم و تو سینه سامر  
 قایم کردم اشک هام تبدیل به هق هق شده بود !!

با حس لب های گرم سامر روی شقیقه ام تکونی خوردم  
 صدای آرومش با جدیت تو گوشم پیچید :

\_آروم باش بچه کوچولو ..آروم ...

تو که قوی تر از این حرفا بودی !!!

ساکن شدم ، اروم شدم ... شاید درد قلبم بود که بی قراری  
 میکرد و آشفتم کرده بود !!

اگه سامر بهم اطمینان میداد همون مرد مهربون قبلیه  
 شاید حالم بهتر میشد !!!



یک ساعت از زمانی که دستم بخیه خورده بود میگذشت


...

یک ساعتی که همش توی سکوت بود!! من نمی خوام  
مثل یه دختر نمک نشناس برخورد کنم؛ یا یه احمق که  
فکر میکنه هیچ تقصیری نداشته و حالا که به این نقطه  
رسیدم، حس میکنم دیگه هیچ فرقی با حاجی یا دایی ندارم

!!!

منم توی اوج خشم و عصبانیتیم با حرفام سامرو آزار دادم

!!..

اینستاگرام به پارت ۲۵۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونید بخونید 

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_دوازدهم



سامری حرف با اخم عمیقی کنار تختم نشسته بود و با  
 دقت توی گوشیش متنی تایپ میکرد !!  
 همه ی حواسش بود تا به من بی توجه باشه ...  
 با ضعف صداش میکنم که با چشمای سردش نگاهم  
 میکنه و من قسم میخورم از سرمای کلامش یخ زدم :

\_ چیزی میخوای نساء؟؟

بغضم رو به سختی قورت میدم :

\_ من میخوام همه چیز رو توضیح بدم !!!

پوزخندی زهرآلود میزنه :

\_ چیزی واسه توضیح دادن نیست ...

بین حرفش میپریم و با صداقت جواب میدم :

\_ اما سکوت و شفاف سازی نکردن رابطه رو خراب میکنه  
!!

نیشخندش قلبم رو خراش میده :

\_ دختر کوچولوی بیچاره ..

چرا فکر میکنی اصلا رابطه ای بوده که بخواد درست بشه  
؟؟؟

مات نگاهش میکنم و شاید قلبم خیلی وقته ریتم عادی  
خودش رو گم کرده نگاهش گرفته میشه ... از جاش بلند  
میشه و زیر لب میگه :

\_ من برم یه هوایی بخورم ...

با قدم هایی محکم اتاق رو ترک میکنه با ناراحتی ساعدم رو  
روی پیشونیم میزارم ...

حالم بد گرفته بود ناراحت بودم ؛ از رابطه ای که شکوفا  
نشده خشک شده بود !!

گاهی وقتا ما آدمای نمی فهمیم حرفامون چه تاثیر مخربی  
روی طرف میزاره !!!

من قدرت کلمات رو با گوشت و خونم درک میکردم من  
قلب مردم رو بد شکستم ...

شاید من تنها کسی- بودم که توی این سالها سامر بهش  
اعتماد کرده بود و من با این رفتارم همه چیزو خراب کردم

...

و عجیب حس میکنم حقمه !!!

#پارت\_دویست\_سیزدهم



از جام بلند می‌شم و با ضعف دنبالش میرم ؛ از دور  
میدیدمش با تلفنش

صحبت میکرد و فاصله ی زیادی که باهاش داشتم این  
اجازه رو نمیداد که حرفاش رو متوجه بشم !!!

بلاخره تلفن رو قطع میکنه و توی جیب هودیش میزاره با  
گام هایی آرام نزدیکش میرم :

\_ سامر .. میشه صحبت کنیم؟

خواهش میکنم ...

سرد نگاهم میکنه :



\_ نساء .. جدی میگم نیاز نیست چیزی رو توضیح بدی ..  
 برای دستتم متاسفم .. براش راه حل پیدا کردم .. مطمئن  
 باش دیگه آرامشت رو بهم نمیزنم !!!

از دیونه بازی هاش حرصم گرفت با عصبانیت جواب میدم  
 :

\_ سامر .. چرا اذیت میکنی؟  
 الان این وسط من مقصرم؟؟

لبخندی میزنه که از صدتا فوحش بدتره :

\_ گفتم که معذرت میخوام ... بس میکنی؟

با لحن جدی ادامه میده :

\_ حیف تو نسایی که برایش احترام قائلم !!...  
 منم سامری که این روزا زیادی شل گرفته ...  
 وگرنه نشونت میدادم جواب بی احترامی به من چیه ...  
 خودتم که به صورت زنده چند باری افتخار تماشاش رو  
 داشتی میدونی که من با دشمنام چقدر مهربونم ؟

پشت بند حرفش با تمسخر میخنده؛ کم آوردم رسماً  
 اعتراف میکنم جلوی لجبازی های این مرد کم آوردم !!!  
 خودم خراب کردم و حالا خودم مجبور بودم با دستای بی  
 جونم این رابطه ای که خراب شده بود درست کنم ...  
 بعد از اون بحث کوتاهی که باهم داشتیم دیگه حرف  
 خاصی بینمون رد و بدل نشد

کانال : ماه نو



## #پارت\_دویست\_چهاردهم



چند ساعت بعد خونه ی دایی امیدیم ...  
الانم دور هم روی میز نشستیم و کاملاً دوستدانه فسنجونی  
که زندایی لایلا پخته بود میخوردیم !!!

کسی- حرف نمیزد و فضا یه طورایی سنگین بود؛ با صدای  
یسنا به خودم میام:

\_ نساء دستت چیشده؟

لقمه توی دهنم مییره و سرفه م میگیره سامر با نیشخندی  
پارچ آب رو بر میداره و لیوانی آب برام پر میکنه و دستم  
میده با تمسخر به حرف میاد:

\_ بهتر نیست حقیقت رو بهش بگی؟

بدون توجه به طعنش چند قلب آب میخورم و لبخندی  
میزنم :

\_ والا امروز که داشتم آشپزی میکردم دستم با چاقو  
برید ..

یسنا تک خندی میزنه :

\_ سخته پس ...

لبخندی میزنم و جوابی نمیدم چشمم به سامر میوفته که با  
اخمی متفکر با غذاش ور میرفت ...

عجیب تر از همه سکوت دای شاپور خیلی توی چشم  
میزد !!

زندایی رو به سامر میگه :

– پسرم چرا چیزی نمی خوری؟

سامر لبخند نیم بندی میزنه :

– سیر شدم .. ممنون

\_ تو که چیزی نخوردی

سامر شقیقش رو لمس میکنه و کلافه جواب میده :

\_ به اندازه ی کافی خوردم جانم ... دستت طلا

دایی پوزخندی میزنه که سامر با اخم خیرش میشه :



\_ ولش کن زن بچه که نیست ... شاید خونه ی باباش  
راحت نیست

نیشخندش زهر داشت :

\_ اومممم .... نه بابا اینطور نگو خجالتم میدی نه اینکه از  
همون اولم ویژه به من لطف داشتین !!

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_پانزدهم



با ترس به دای خیره میشم طبق معمول با عصبانیت توهین  
میکنه :

\_ شعور نداری تو .. نمک نشناس گفتم زن میگیری آدم  
میشی ...

سامر بیخیال میخنده :

\_ شروع نکن ... خودت میدونی من بدتر از تو سرم درد  
میکنه برای دعوا ...

زندایی با خنده مصلحتی سعی میکنه بحث رو تموم کنه :

\_ای بابا بس کن دیگه مرد بچم بعد چقدر شام امده  
خونمون ...

سامر پسر تو هم چیزی نگو ناسلامتی الان باید شاد باشیم  
دیگه ...!!!

تازه عمو شاهین تا چند ساعت دیگه میان برای خواستگاری  
یسنا ...

فکر کنم منو بابات قراره دوباره تنها بشیم

با بغض میخنده لبخند سامر درد داشت :

## \_ تبریک میگم خواهر کوچیکه

یسنا با خجالت سرشو پایین میندازه و جوابی نمیده ...  
سامر از جاش بلند میشه و به منم اشاره ای میکنه کنارش  
می ایستم رو به پدرش میگه :

\_ پس ما رفع زحمت کنیم .. شما هم با خیال راحت به  
دخترتون برسین ...

یسنا حرفشو قطع میکنم و محکم جواب میده :

\_ اما تو تنها داداش منی .. دوست دارم کنارم باشی

سامر مکثی کوتاهی میکنه نفس عمیقش نشون میده  
چقدر توی تنگنا قرار گرفته نیم نگاهی به من میندازه و  
روبه یسنا میگه :

\_ فقط به خاطر تو خواهر کوچیکه ...

کنار سامر روی مبل نشستته بودم سرش توی گوشیش بود  
و سخت مشغول تایپ کردن بود ...

چند دقیقه بعد گوشیش رو خاموش میکنه و توی جیبش  
میزاره دستم رو روی دستش میزارم نگاهم میکنه از گوشه ی  
چشم بیخیال سرد ...

مثل هوای این روزای قلبم !!!

کانال : ماه نو (م)



#پارت\_دویست\_شانزدهم



\_ سامر حالم خیلی بده ...

من پشیمونم نباید اونطوری حرف میزدم ...

ولی چرا تو دوست داری منو اذیت کنی؟ خودت دیدی  
چقدر برای رابطمون تلاش کردم ... چقدر سختی کشیدم ..  
حالا بایه اشتباه هرچند بزرگ چرا روی همشون سرپوش می  
زاری؟

نیشخندی میزنه :



– من روی چی سرپوش گذاشتم؟

با غم نگاهش میکنم و شاید دلش کمی تا مقداری میسوزه :

– کوتاه و مختصر همه چیزو برام میگی ...

فقط یه دلیل قانع کنند میخوام که چرا وقتی انقدر بهت تاکید میکنم وقتی خوابم نزدیکم نشی– .. بازم کار خودت رو میکنی؟

با سادگی تموم جواب میدم :

\_ من توی اتاقت نیومدم سامر ...

من نزدیکش شدم فقط ...

میخند با تمسخر و استهزاء :

\_ واقعا قانع کنند بود نساء ...

وسط حرفش میپریم و برای قانع کردنش تلاش میکنم :

\_ منظورم اینه من فقط پشت در بودم که تو رو با یه چاقو

توی دستت دیدم تو ...

تو میخواستی با اون چاقو به خودت صدمه بزنی ...  
 من ترسیدم خودتو بکشی سامر ...  
 برای همین نزدیکت شدم و چاقو رو با دستام گرفتم ...

با چشمایی که غم رو فریاد میزد نگاهم میکنه و شاید بلاخره  
 حق رو به من میداد ...  
 اما با جوابی که میده من میفهمم همه چیز سخت تر از  
 چیزیه که من فکر میکردم :

\_ اصلا دلیل خوبی نیست نساء .. من بهت گفتم حتی اگه  
 میخواستم خودم رو بکشم نزدیکم نشو ...  
 الان بحثو فعلا همینجا تمومش کن خونه که رفتیم مفصل  
 من با تو حرف دارم !!!

پشت بند حرفش از جا بلند میشه و به سمت حیاط میره  
!!!

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هفدهم



خانواده به ظاهر دوست داشتنی دایی شاهین بلاخره  
تشریف فرما میشن !!

همه دور هم روی مبل توی سالن نشستیم بودیم طبق  
معمول زندایی ژیلای مخ بقیه رو با پز دادن میخورد !!!

من به شدت خسته شده بودم ؛ نیم نگاه به سامر میندازم  
که دستشو زیر چوونش زده بود و بی حوصله به اداهای تموم  
نشدنی زندایی خیره شده بود !!!

از همه رو مخ تر نگاه شبنم روی منو و سامر بود !!!  
خم میشم با صدای اروم رو به سامر میگم :

\_ حوصلم سر رفته ...

پوفی میکشه و نگاهم میکنه :

\_ ما الان توی مرحله ی قهریم نساء یادت رفته؟

با چشمایی ریز شده نگاهش میکنم :

\_ آشتی .. تا وقتی برسیم خونه؟!!

با تردید نگاهم میکنه :

\_ جهنم ضرر .. قبوله !!!

با غم نگاهش میکنم :

\_ دوست داشتم تو هم بیای خواستگاریم

چشمای اونم مثل من غمگین میشن :

\_ من .. نمی دونم چی بگم ...

نمی تونم احساسات رو نادیده بگیرم .. خودمم میدونم  
برات خیلی کم گذاشتم .. تو با مرام بودی چیزی نگفتی ...  
ولی دکتر بهم گفته قراره خوب بشم .. اونوقت شاید  
بتونیم یه دلسیر با ارامش کنار هم زندگی کنیم ...

با بغض و لبخند نگاهش میکنم نیم نگاهی بهم میندازه و با  
نیشخندی ادامه میده :



\_ تو هم می تونی هرچقدر بخوای آشپز خونه رو منفجر  
کنی ...

می خندم که سامر با لبخند خیرم میشه زندایی ژیلا که  
خندم رو میبینه با نیشخندی به حرف میاد :

\_ چیزی شده نساء جون ؟  
بگو ما هم دور هم بخندیم !!

لبخندم جمع میشه :

\_ نه والا .. چیز خاصی نیست

#پارت\_دویست\_هجدهم



شبم که تا الان به طرز غیر قابل باوری ساکت بود  
پوزخندی میزنه :

\_ و لشون کن مامان .. از همون شور شوق اول ازدواجه ..  
تا چند وقت دیگه عادی میشن !!!

سامر با تمسخر نیشخندی میزنه :

\_ هووووم .. میبینم که خیلی تجربه داری دختر عمو !!

با چشمای گرد خیره ی سامر میشم ... شبنم از حرص سرخ  
میشه و جوابی نمیده !!

با سوالی که زندای میپرسه با تردید نگاهش میکنم :

\_ گلم عروسی نمی خوای بگیری ???

با تعلل جواب میدم :

\_ نه راستش .. شاید بریم ماه عسل ...

زندایی ژیلا میخنده و من درک نمیکنم این زن چرا انقدر  
زیبوش نیش داره :

\_ آخی عزیزم .. ماه عسلم خوبه .. اگه خواستی به من زنگ  
بزن .. تور مسارفتی ارزون قیمت بهت معرفی میکنم که  
خرجتم اول ازدواج بالا نره !!!

جوابی نداشتم زیر لب تشکر میکنم ولی حقیقتا دلم  
میشکنه نیم نگاهی به سامر میندازم که با اخم نگاه میکنه  
و شاید ازم میخواد ساکت نباشم !!

وقتی میبینه آبی از من گرم نمیشه پوفی میکشه و توی جاش جابه جا میشه با پوزخندی روبه زندایی ژیلای میگه :

\_ از دل سوزیتون ممنونم .. مثل اینکه دایی شاهین خیلی با تور ارزون قیمت شما رو مسافرت برده  
دیگه خبره ی این کارین !!...  
ولی ما با تور نمیریم ...  
من زبانم خوبه احتمالاً دو نفری بریم ...

مکشی میکنه و اوم کشداری میگه  
روبه من میکنه و متفکر میپرسه :

\_ ایتالیا خوبه؟  
میریم ونیز جای قشنگیه ...

با قدر دانی نگاهش میکنم ...

#پارت\_دویست\_نوزدهم

اما اون قدر دانی نمی خواست ؛ فقط ازم میخواست  
سکوت نکنم ...  
پس همراهیش میکنم :

\_ باید قشنگ باشه ... ولی من دوست دارم بریم یه جای گرم تر ...

لبخندی میزنه یعنی راضیم ازت :

\_ باشه اگه دوست داری میریم جزایر کارائیب بکره ...

میخنده و با سرخوشی ادامه میده :

\_ تازه میتونی افتاب بگیری ... برنزه شی !!



زندایی ژیلا لبخند حرصی میزنه :

\_ سامر جان فکر نمی کنی یکم گرون باشه؟ انگار از قیمتا  
خبر نداری؟

سامر لبخند بیخیالی میزنه :

\_ از قیمتا خبر دارم .. ولی من جونمو برای نساء میدم .. یه  
مسافرت که سهله ...

نمی تونم جلوی لبخندم رو بگیرم صورت سرخ شده ی  
زندایی دیدنی بود؛ اما سامر شمشيرو از رو بسته بود قصد  
نداشت به همین راحتی کوتاه بیاد :

\_ واسم سواله .. برای یسنا قراره چیکار کنید؟

حالا من نمی دونم خواهرم چی میخواد ...

ولی شاه دوماد شرایطشو داره خواهرمو خوشبخت کنه؟

زندایی لبخند پر غروری میزنه :

\_ البته .. یسنا مثل دختر خودمه !!..

نمی زارم آب توی دلش تکون بخوره ...

\_ خیلیم عالی .. مهریه چی ؟

زندایی ژیلا لبخند تصنی میزنه :

\_ مهریه رو کی داده کی گرفته؟

حالا به خاطر اینکه خدا خوشش بیاد ۱۴ سکه به نیت  
چهارده معصوم

سامر تک خندی میزنه :

\_ ماشالله چقدر مقید به دین ...

اگه موافق باشین برای اینکه بقیه ی پیغمبرا ناراحت نشن  
یه وقت به نیت ۱۲۴ هزار تاشون سکه بزنینم .. هوومم؟

روبه یسنا میکنه :

\_ موافقی یسنا جان؟

#پارت\_دویست\_بیست



حرص و عصبانیت سر تا سر وجود زندایی رو گرفته بود :

\_ سامر جان پسر ...

به هر حال باید یه طوری باشه پس فردا یسنا جان مهریش  
رو خواست بشه پرداختش کرد ...

اصلا مگه همسر\_ خودت چقدر گرفته؟ همونم مهر  
خواهت !!

سامر نیشخندی میزنه :

\_ به قول خودتون مهریه رو کی داده کی گرفته ...  
 حالا که موافقین خودتون من برای نسا به تاریخ تولدش  
 مهریه زدم ...

با لبخند پر غروری ادامه میده :

\_ میلادی

زندایی رسما آچمز میشه و این سامر که با پیروزی میخنده  
 ...  
 شروین که تا الان ساکت بود با لحن محکمی جواب میده :

\_ قبوله

سامر با استهزاء میخنده :

\_ شیری داداش ...

زندایی که دیگه تحمل این بازیو نداره با حرص از جاش بلند  
میشه و به همسرش اشاره میکنه :



\_ سامر جان من تحمل این بی احترامی رو ندارم ...  
 ما با شرایطتون موافق نیستیم ..  
 مهر فقط چهارده تا موافق بودین بسم الله ...  
 ما رفع زحمت میکنیم !!!

سامر پوزخند حرصی میزنه :

\_ به سلامت ..

دایی شاپور از جاش بلند میشه و سعی میکنه یه تعارف  
 خشکه ای بکنه از طرف دیگه زندایی سمیرا با خجالت سعی  
 داشت کار پسرش رو توجیه کنه !!!  
 بلاخره مهمونا میرن و ما تنها میشیم با خستگی روی مبل  
 میشینم ...

زندایی به سمت سامر میاد :

\_ پسرَم این چه کاری بود کردی؟

سامر بیخیال شونه هاش رو بالا میندازه :

\_ من خواهرمو مفت دست این قوم مغول نمی دم ...

❁ دو پارت امروز تقدیمتون نقد و نظر فراموش نشه  
❁ دوستان

کانال : ماه نو 🌙

👉👉

#پارت\_دویست\_بیست\_یکم



زندایی با حیرت گونش رو چنگ میگیره و رو به دایی با حرص  
میگه :

\_ مرد تو یه چیزی بگو !!!

دایی با خشم جواب میده :

\_ شیری که خورده حلالش ...

از پس زبون ژیلا ، فقط پسری که من تربیت کردم برمیداد

...

روبه سامر با غرور ادامه میده :

\_ راضیم ازت .

نیشخند سامر زهر داشت :

\_ تا وقتی برات سود دارم پسرتم ؟

این پدری به درد اشغالی سر کوچه میخوره ...

دایی با خشم میغره :

\_ باز به تو رو دادم؟  
حد خودتو بدون پسر .

سامریه ضرب از جاش بلند میشه :

\_ حدم رو خیلی وقته میدونم ... ما رفتیم ...

\*\*\*

همراه سامر از خونه ی دایی خارج  
 میشیم ؛ اخماش شدیداً توی هم بود و من برعکس  
 خوشحال بودم ...

سامر خیلی قشنگ از من دفاع کرد ...

و قشنگتر از اون هوای خواهر کوچیکترشو داشت !!!

شاید واقعا به جزایر خوش آب هوای کارائیب نریم ؛ شاید  
 من واقعا نتونم برنزه کنم یا توی خیابون های ونیز قدم بزنم  
 اسپاگتی معروف ایتالیا رو بخورم ...

اما اینو میدونم که هرچند بد و سخت باشه ؛ ولی کنار  
 سامر خوش میگذره و من کنارش خوشحالم ...

انقدر از حس داشتن سامر خوشحال بودم که بدون توجه  
به جایی که هستیم از گردن سامر اویزون میشم و گونش رو  
خیلی محکم میبوسم !!!

عقب میرم و با لبخند نگاهش میکنم با تعجب میپرسه :

\_ این الان برای چی بود؟

با خوشحالی جواب میدم :

\_ چون که دارم .. خوشحالم .. ازت تشکر کردم ...



میخنده بلند طولانی جلوتر میاد و سفت بغلم میکنه :

\_ اینطوری که همیشه فسقلی ... قسطی قسطی قبول  
نیست ...

رفتیم خونه قشنگتر جبران کن !!

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_بیست\_دوم



به خونه که میرسیم خوشحال و شاد میرم یه تاپ استین  
حلقه ای میپوشم ... میخواستم برای سامر مثلا دلبری کنم  
اما هنوز شکوفا نشده به چوخ رفتم ...

می پرسین چرا؟؟

چون توی اوج خوشانسی. دستم خونریزی میکنه و دلبری تا  
اطلاع ثانوی تعطیل میشه !!!

بعد از اینکه پانسمان دستم رو عوض میکنم ...  
پشت به سامر روی تخت دراز میکشم و سعی میکنم به  
خنده هاش بی توجه باشم :

\_ دختری خل چل ... زدی دستتو پوکندی ..

با تخیسی جواب میدم :

\_ با من حرف نزن !!

نیشخندی میزنه و میفهمم که نزدیکتر میشه :

\_ والا راضی نبودیم به خاطر ما انقدر خودتو توی زحمت  
بندازی ...!!

به سمتش برمیگردم و جیغ حرصی میکشم :

\_ اعتماد بنفس تو رو یونجه داشت سالی دوبار زعفرون  
میداد ...

نیشخندش عصبیترم میکنه :

\_ بیا بغلم ...

بغض بی دلیل گوم رو چنگ میزنه :

\_ نمیام ..

پشت بهش دراز میکشم که دستش رو دور شکمم حلقه  
 میکنه ، سرشو توی موهام مییره ...  
 صدای نفس عمیقش دلمو میلرزونه :

\_بخواب .. زیادی بیدار موندی .. زده به سرت ...  
 ..نگران نباش من خوابم نمیاد ..  
 با خیال راحت تا صبح بخواب

با تردید جواب میدم :

– یعنی تو تا صبح بیدار می مونی؟

صداش با خستگی به گوشم میرسه :

– اره جانم ... بیدارم

به سمتش برمیگردم که بینیم به لبش میخوره .. نوکش رو  
میبوسه با خجالت نگاهش میکنم :

– چرا نمی خوای بخوابی ???

لبخند مهربونی میزنه :

\_ به خاطر اینکه خانوم خانوما دوست دارن شب پیش  
شوهرشون بخوابن ...

کانال : ماه نو





#پارت\_دویست\_بیست\_سوم



دلم برای قلب مهربونش میره :

\_ سامر با اینکه خیلی دوست دارم پیشت بخوابم ...  
اما دلم نمیخواد اذیت بشی !!

پوف حرصی میکشه و منو بیشتر به سینه ی ستبرش فشار  
میده :

\_ داری خیلی پرو میشیا ... بخواب گلی

از لقبی که توی عصبانیت بهم می ده غرق شادی میشم به  
چشمای خستش نگاه میکنم :

\_ گلی با من بودی؟

نیشخندی میزنه :

\_ نمی دونم .. شاید

با خنده جواب میدم :

\_ چه خوبه .. بازم بهم بگو

لبخند شیطونی میزنه :

\_ اگه خوشت امده کارای دیگه ای هم بلدماا ...

با خجالت نگاهش میکنم سکوتم رو به نشونه ی مثبت می  
بینه ؛ نگاهش به لبام بود و با چشمای خماری خیرم بود  
جلوتر میاد و لباشو به آرومی روی لبم میزاره ...  
بوسه های ریزی به لبم میزنه و معلومه نمی خواد عجله کنه  
!!!

دستای مردونش موهام رو چنگ میزنه و جلوتر میکشتم  
...

لبم رو گاز ریزی میگیره !!

بوسه هاش هر لحظه عمیقتر و عطشش بیشتر میشد ...

و شاید من یادم رفته همراهیش کنم !! طاقت نمیاره و روی  
بدنم خیمه میزنه با ترس نگاهش میکنم که با صدای خماری  
همونطور که نفس نفس میزد میگره :

\_ نترس کاری نمی کنم ...

جلوتر میاد و لاله ی گوشم رو بین لباش نگه میداره و  
بوسه های ریزی میزنه نمی دونم چقدر توی اغوشش غرق  
شده بودم ...

نمیدونم چقدر بد میخواستمش و چقدر عطشمون زیاد  
بود ...

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_بیست\_چهارم



ترس از رابطه مجبورم میکنه عقبتر برم  
و شاید سامر خیلی با درک تر از چیزیه که نشون میده !!!

بوسه ای عمیق به پیشونیم میزنه و بدن بی حسش رو  
روی بالشت میندازه !!  
پشت به من میخوابه صدای عصبیش با تاخیره میاد :

\_ بخواب کوچولو .. من بیدارم و هواتو دارم ...

ذهنم گیج بود شایدم ارور داده بود جوابی نمی دم نفسم به شدت نامنظم بود حال سامرم تعریفی نداشت ...

چشمام رو روی هم فشار میدم و سعی میکنم به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم صدای نفسای عصبی سامر مجبورم میکنه با کنجکاوی چشمام رو باز کنم !!

کلافه توی جاش میشینه نیم نگاهی بهم میندازه و با کلافگی  
غر مزنه :

\_ گرمه بابا ...

تیشرت آستین بلندشو از تن بیرون میکشه و پایین تخت  
میندازه ...



نگاهم بدون اجازه روی هیكلش چرخ میخورد اما اون بدون  
توجه دوباره دراز میکشه !!!

نمیدونم چقدد توی افكار پراكندم غرق بودم كه بلاخره به  
سختی خواب میرم !!!

.....

خوابم عمیق بود ؛ كه با حس خفگی چشمام رو با سرعت  
باز میکنم !!

توی چند وجبی صورتم سامر با نیشخندی دماغم رو نگه  
داشته بود دستشو میگرم كه رهام میکنه نفس عمیقی  
میکشم :

\_ولم کن .. خوابم میاد ...

\_ میدونی چند ساعته منتظرم بلند شی؟  
حوصلم سررفت دیگه !!

با خستگی توی جام میشینم غر میزنم :

\_ من هنوز خوابم میاد سامر ...

بدون توجه به التماس توی صدام هیکل بزرگشوروی تخت  
رها میکنه که صدای بدی میده با صدای بی حالی میغره :

\_ نشنوما .. بلند شو نوبت منه ...

خوابم میاد در حد مرگ !!!

پوفی میکشم از جام بلند میشم .

\*دوستان نقد و نظر فراموش نشه چند روز توی سکوت می  
خونید 😊

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_بیست\_پنجم



قبل از اینکه از اتاق بیرون برم سامر صدام می‌کنه :

\_ راستی یه جعبه هست رو میز می تونی برام بیاریش؟؟

سری تکون میدم و به سمت نشیمن میرم ...  
 جعبه رو برمیدارم دوباره به سمت اتاق برمیدرم ؛ سامر با  
 خستگی جعبه رو از دستم میکشه و بازش میکنه ...  
 با تعجب خیره ی دستبند آهنی میشم که سامر با جدیت  
 یه دونش رو به دستش و بعدیش رو به تاج تخت میندازه ...  
 با تپ تپ اسمشو صدا میکنم :

\_ ای ... این چیه .. سامر

طلبکار و عصبی خیرم میشه :

\_ چیه؟ آدم موجی ندیدی تا الان؟ میخوام بخوابم خستم  
حوصله ی بحث ندارم ...

با عصبانیت جواب میدم :

\_ اتفاقا منم حوصله ندارم ... این چه مسخره بازیه داری  
انجام میدی؟

اما اون عصبی تر و گردن کلفت از من بود :

\_ نساء .. الان وقتش نیست .. بعدا ... من حوصله ندارم  
باز تیر بزمن توی ارامشمون ...

با حرص جیغ میزنم :

\_ میخوام نباشه این ارامشی که با زنجیر کردن توعه ...  
این چه کاریه با خودت میکنی؟

کلافه نگاهم میکنه :

\_ تنها از طرف خودت حرف نزن ...  
منم این ارامشو کنار تو میخوام ؛ براشم راه حل دارم ...

عصبانی بودم و تحت هیچ شرایطی نمی خواستم کوتاه بیام  
:

\_ این راه حلته ؟ که خودتو زنجیر کنی ؟

برای اولین بار توی صورتتم فریاد میزنه :



\_ آررررره ... من واسه این آرامش جونمو میدم .. اگه  
بلایی سر تو بیاد من چطور تحمل کنم؟

احمق نشو ... من کل عمرم توی بدبختی بودم .. حالا که  
خوب شده احدی رو که بخواد خرابش کنه از سر راه  
برمیدارم !!!..

چه میخواد بابام باشه ... چه خودم حالا هم برو بیرون ...  
این سه بار خستم !!!

ناراحت بودم اگه سکوت میکردم حالم بدتر میشد :


\_مثلا پیش خودت فکر کردی با این کارت فداکاری  
میکنی؟؟؟

ای کاش فقط کمی مهربون تر بودی سامر ...

با اعصابی خراب اتاق رو ترک میکنم سامر که شق تر از  
اون بود که کوتاه بیاد ...

گاهی وقتا که به عمق ماجرا نگاه میکردم عمیقا قلبم برای  
مظلومیت این مرد میسوخت ؛ آهی میکشتم و به سمت  
آشپز خونه میرم کلاس داشتم و باید هرچه زودتر حاضر  
میشدم ...

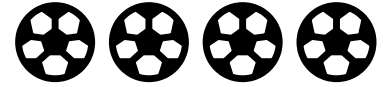
اسنپ خبر میکنم و با صدای آرومی از خونه بیرون میزنم !!

اینستاگرام به پارت ۲۶۰ نزدیکه و حدود ۵۰ پارت آماده  
توی هایلایت پیج هست که می تونید بخونید 

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_بیست\_شیشم



"سامر"

توی خواب و بیداری دست و پا میزدم که با صدای زنگ  
گوشیم چشمم رو با خستگی باز میکنم ؛ دستم رو بلند  
میکنم که دستبند آهنی مانعش میشه ...

پوف بی حوصله ای میکشم و با کلیدی که توی کشو بود  
بی حوصله بازش میکنم گوشیم رو برمیدارم ...

شماره ناشناس بود با تردید جواب میدم صدام به خاطر  
خواب گرفته بود :

\_ بله .. بفرمایید

صدای زن جوونی از پشت خط میاد :

\_ سلام آقای جاوید .. امروز وقت دکتر دارین ... تشریف  
میارین؟

هوووم کشداری میگم :

\_ بله خانم .. من تا نیم ساعت دیگه مطبم ...

\_ خوبه .. دکتر منتظره !!!

تلفن رو قطع میکنم با خستگی از جام بلند میشم مستی آب  
خنک به صورتم میزنم ؛ پالتوی نیمه بلندم رو می پوشم و  
بعد از برداشتن سویچ موتورم از اتاق بیرون میرم .

نیم ساعت بعد به مطب دکتر میرسم سوار آسانسور میشم  
و به طبقه ی مورد نظر میرسم ...

داخل میشم و سلام زیرلی میگم که منشی- با خوشرویی  
جواب میده :

\_ خوشومدین آقای جاوید ...

دکتر منتظره بفرمایید !!

سری تگون میدم به سمت اتاق میرم ؛ دکتر به استقبالم  
میاد :

\_ چطوری پسر ؟

\_ بد نیستم ...

\_ بشین .. قهوه؟

لبخند نیم بندی میزنم :

\_ ممنون میشم ...



سری تکون میده و شماره ی منشی- رو میگیره و سفارش دو  
فنجون قهو میده :

\_ خب .. برام بگو .. توی این چند روز اتفاق خاصی نیوفتاد  
؟؟

با تردید نگاهش میکنم و نمی دونم باید از بلایی که به سر  
نساء اوردم حرفی بزنم یا نه ???

دلم میخواست هر چیزی که این روانپزشک مکار نیاز داره  
بهش بدم ...

و درست زمانی که اعتماد کامل نسبت به من پیدا کرد ...

کیش و مات ...!!!

\*نقد و نظر فراموش نشه گلای من .\_. 

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_بیست\_هفتم



توی فکر بودم که در باز میشه و منشی- با دوفنجون قهوه  
وارد دفتر میشه ...

بعد از اینکه تعارف میکنه از اتاق بیرون میره همونطور که  
قهوم رو مزه مزه میکردم روبه دکتر میگم :

\_ راستش .. اتفاقای خوبی نیوفتاد ..

شاید نیازه که دارو مصرف کنم ... خوابگردی های من  
خیلی شدید دیروز وقتی که میخواستم خودکشی کنم ...!!  
اشتباهی دست همسرم رو با چاقو پاره کردم .

دکتر اخم متفکری میکنه :

\_ نظر خودت با بستری شدن چیه؟  
یک ماهه خوب میشی ...

اخمی میکنم :

\_ من خونه زندگی دارم .. همسر .. شغلم ، اینا رونمی  
تونم به امون خدا بزارم !!..

اخمش شدیدتر میشه :

\_ باشه من برات دارو می نویسم .. این بحث رو اینجا تموم میکنیم سامر .

به سوالم جواب بده ...بریم ادامه ی تست بنظرت این خوبه که ما آدما احساساتمون رو قایم میکنم؟؟

نیشخندی میزنم دکتر به طرز عجیبی با سوالای انحرافی که میپرسید مغزم رو از موضوع اصلی دور میکرد .

متفکر جواب میدم :

\_ بنظرم تموم آدما یه نیمه ی ترسناک با افکار مسموم وحشتناک دارن که از نشون دادنش به بقیه وحشت دارن .

برای مثال ممکنه توی یه زمانی توی یه برهه از زندگیت  
علاقه داشته باشی قتلی انجام بدی ...

یا به بقیه آسیب برسونی به این صورت که افکار ترسناک  
دستت خودت نیست !!!

اما یک دفعه به خودت میای و از ترس فکری که توی  
سرت چرخ میخورد بدنت به لرزه میوفته ...

چرا دکتر؟؟ چرا افکار سیاهت رو از بقیه مخفی میکنی و از  
نمایش اونا ترس داری؟؟

مکثی میکنم و با نیشخندی ادامه میدم :

\_اما افرادی که از نظر بقیه دیوونه یا روانی هستن از نمایش  
احساساتشون هیچ ترسی ندارن دکتر ...

سرد و بی حس توی چشماش زل میزنم و ادامه میدم :

\_ چه تاریک و سیاه باشه ؛ چه روشن زیبا مثل روز و تو تا زمانی که یادگرفتی احساسات رو از بقیه به خوبی مخفی کنی یه آدم نرمال خواهی بود و من شاید این نرمال بودنو نخوام ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_بیست\_هشتم



دکتر لبخند نیم بندی میزنه :



\_ گاهی وقتا طوری حرف میزنه که حس میکنم از خیلیا  
عاقل تری سامر !!

پوزخندی میزنم و جوابی نمی دم .  
در اتاق باز میشه و منشی داخل میاد روبه دکتر میگه :

\_ آقای محمدی .. من برام مشکلی پیش امده اگه موافق  
باشین من امروز زودتر برم !!

\_ مشکلی نیست ...

منشی تشکر میکنه و اتاق رو ترک میکنه :

\_خب ... با پدرت درباره ی رفتارات صحبت کردم ..  
میگفت بیشتر اوقات لبخندی داری که انگار خیلی از  
زندگیت راضی هستی !!..

کنترلی روی قهقه ای که زدم نداشتم ...  
لبخند نیم بندی میزنم :

\_ شما دیگه چرا دکتر؟

من لبخند میزنم که دردامو پنهان کنم معلومه پدرم هنوز  
منو خوب نشناخته ... آرزومه یه روز ، یکی بیاد نگاهم کنه  
و بفهمه همه چی دروغه !!!

مکثی میکنم و متفکر ادامه میدم :

\_ میدونی دکتر ما آدما خیلی عجیبیم

با رفتارهای مسخره با قایم کردن اون چیزی که حقمونه .  
مثلا بعضیا ناراحتی شون رو مخفی میکنن ..


یا شادی هایی که حقشونه !!!

درضمن من خیلیا رو دیدم که دردشون رو از بقیه قایم  
میکردن ...

نمونه ی بارزش خودم ... شاید زیادی از قضاوت بقیه  
نسبت به خودمون میترسیم که از نشون دادن خود  
واقعیمون ترس داریم !!!  
ولی تهش چی؟

آه پر دردی میکشم :

\_ چه روزایی که از درون ذره ذره نابود شدیم و لبخند زدیم  
، ولی هیچکس نفهمید این لبخندا دروغه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_بیست\_نهم



لبخند نیم بندی میزنه ؛ مثل اینکه از عذاب من اون چنان  
ناراحت نیست :

\_ باهات موافقم ما ادما خیلی پیچیده تر از چیزی که  
هستیم نشون میدیم ...

اخمی میکنه و با دقت توی دفترش نکاتی رو یادداشت میکنه  
:

\_ برای امروز کافیه .. منشی- جلسه ی بعدی رو باهات  
هماهنگ میکنه ..

اسم قرصاتم برات ایمیل میکنم حتما تهیه کن !!!

سری تکون میدم از جام بلند میشم ... دکتر تا دم در بدرقم  
میکنه .

همون طور که از مطب خارج میشدم چشمم به پاترول  
حاجی میوفته که از دور نزدیک میشد ؛  
با چشمای گرد نگاهش میکنم لعنتی این اینجا چه غلط  
میکرد؟

به سمت دیوار پشتی میرم و اونجا منتظر می مونم ؛ حاجی  
و بابا از ماشین پیاده میشن اینجا چه خبره؟؟

همون طور که به سمت مطب دکتر محمدی میرن با  
چشمام تعقیبشون میکردم ...

و مراقب بودم من رو نبینن ؛ با احتیاط پشت سرشون میرم  
چند دقیقه ای مکث میکنم بعدش به سمت آسانسور میرم  
و بدنم رو توی اتاقک میندازم فقط دعا میکردم چیزی که  
توی ذهنمه نباشه .. اونوقته که هیچکس نمی تونست  
نجاتشون بده .

چند دقیقه بعد در باز میشه و من با قدم هایی آرام نزدیک  
در نمیه باز میشم .

از بین در نیم نگاهی میندازم وقتی مطمئن میشم توی اتاقن  
به آرامی وارد میشم صدای دکتر بلند میشه :



\_ وضعیت سامر اصلا خوب نیست .. طبق مدارکی که من جمع کردم و طبق گفته های خودش حتما باید بستری بشه .

صدای خشمگین حاجی با تاخیر میاد :

\_ دکتر ممکنه حافظش بگرده؟

دکتر محمدی متفکر جواب میده :

\_من معتقدم تا الان چن درصدشم برگشته !!..  
تا دیر نشده باید برای بستری اقدام کنیم .

این بابا بود با خشم میگرد :

\_ باید وقتی هنوز یه بچه ی کوچولو بود کارشو میساختیم

...

انقدر دست دست کردیم که الان پای خودمون گیره .

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سی



این بابا بود که درباره بچه ی خودش اینطوری صحبت میکرد؟

صدای سوت توی گوشم فریاد میکشید ،

حالم خراب شده بود دستم رو به دیوار کناریم نگه میدارم  
تا از افتادنم جلوگیری کنم ...

بی حس بودم و نفسام یک درمیون بالا میومد ...

نفس عمیقی میکشم اما درونم انقلابی به پا شده بود که به  
سادگی آرام نمی گرفت .

شاید خون بدون اجازه ی من جلوی چشمام رو گرفته بود  
؛ نمیدونم باید خوشحال باشم که حقیقت رو تا حدودی  
فهمیدم یا ناراحت ...؟؟

هربار به بدترین شکل ممکن بهم اثبات میشد که پدرم منو  
نمیخواه و هربار بدتر از بار قبلی سرم گیج میرفت ...

من چی دیده بودم که انقدر براش خطرناک بود که چشم  
گذاشته بود روی حس قوی پدری ؟

دستایی که به شدت میلرزید رو توی جیب پالتوم میبرم و  
چاقویی که همیشه همراهم بود لمس میکنم !!!

از نوجونی کار باهاش رو کاملا حرفه ای یاد گرفته بودم ؛  
بلد بودم چطور با دقت روی شاهرگ بزنم که با درد بمیره

...

ضامن چاقو رو با یه حرکت آزاد میکنم

و شاید لبخند ریلکسم بعد از این ماجرا کمی عجیب باشه

...

حسش میکردم ؛ نیمه ی تاریک وجودم که هر دفعه به یه  
طریقی ازش فرار میکردم الان داره بهم لبخند میزنه و  
تشویقم میکنه ...

برای بد بودن !!

برای تبدیل شدن به سامری که باید ازش ترسید ...

قدمی جلوتر میرم و با پام ضربه ی محکمی به در میزنم که به  
دیوار برخورد میکنه و صدای بلندی میده ...

با لبخندی کج وارد میشم و به چشمای ترسیده ی تک  
تکشون خیره میشم  
نیشخندی میزنم :

\_ به به .. جمعتون جمعه ..

خوبه ادامه بدین ..

رو به بابا میکنم از دیدنش حس بد انزجار وجودم رو پر  
میکنه پر طعنه ادامه میدم :

\_ راحت باش بابا من که پسرتم نیستم برات مهم باشم ...

جوابی نمیده و این عصبانی ترم میکنه پس با خشم جلوتر  
میرم و یقش رو میون دستای سردم میگیرم ...  
هنوزم ساکته ... حرف بزن احمق از خودت دفاع کن ..  
بگو حرفایی که شنیدم یه جک تلخه ... دروغه ..

دستم میلرزید بیش از حد عصبی شده بودم :

\_ چیه؟ ترسیدی؟

مگه دوست نداشتی از شرم خلاص شی بابا؟؟  
من چی دیدم که خودم نمیدونم .. دوست داری منو بکشی-  
؟

دوست داری نباشم؟

چاقو رو با حرص کف دستش میزارم :

\_ پس چرا معطلی؟ خجالت نکش راحت باش ...



کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سی\_یکم



همونطور با اخم بهم زل زده بود  
عصبی میشم و با حرص دستی که  
چاقو رو گرفته بالا میبرم و نزدیک شاهرگم میزارم .

با صدای تحلیل رفته ای میگم :

\_ فقط کافیه فشار بدی بابا .. اونوقت که از دستم خلاص  
میشی ...

از دست این بچه ای که تموم عمرت نخواستیش !!

انگار لال شده انگار خفش کردن توی چشماش ترحم رو  
میبینم حالم از نگاهش بهم میخوره کی انقدر حس بد تهوع  
نسبت به وضعیتم داشتم؟

با پوزخندی عقب میرم :

\_ حتی جرعت این کارم نداری بابا ...

چشمم به حاجی می خوره نگاه تمسخر آمیزش دیوونه ترم  
میکنه

با حسرت ادامه میدم :

\_ فکر میکردم حاجی برام پدربزرگه ... فکر میکردم به فکر  
نسای که مجبورم کردی درمان شم ؛ نگو تو فقط دنبال  
منفعت خودت بودی ...

نیم نگاهی به دکتر محمدی میندازم  
اون از همه وضعیتهش منزجرکننده تر  
بود :

\_ تو چقدر پول گرفتی که انسانیت رو بفروشی ؟  
چطور دلت امد ؟ فکر میکنی من یادم نیست ؟  
من تموم بچگیم با کابوس تو گذشت از ده سالگی به جرمی  
که خودم نمی دونستم زیر شستشوی مغزیت له شدم ...

عصبی میخندم و با حرص ادامه میدم :

\_ گاهی وقتا کارایی میکنم که حس میکنم دست خودم  
نیست ...

بعدش تو رو یادم میاد که بهم دیکته میکردی خودکشی—  
کنم ...

به بچه ی ده ساله دیکته میکردی خودشو بکشه چون زنده  
موندش براتون ضرر بود ...

عقبتر میرم میخوام از فضای خفه کننده اتاق دور بشم که  
با صدای دکتر به خودم میام :

\_ تو برای جامعه خطرناکی سامر ...  
مبتلا به خوابگردی و افسردگی سایکوتیک هستی ...  
باید حتما بستری بشی !!!

\*افسردگی سایکوتیک : یکی از انواع افسردگی اساسی هست  
...

به این صورت که وقتی بیماری افسردگی شدید با علائمی  
از سایکوز (روان پریشی)  
همراه بشه ، بروز پیدا میکنه

سایکوزها می‌توانند به شکل توهمات (مانند شنیدن صدایی که به آنها می‌گوید انسان‌های خوبی نیستند یا بی‌فایده‌اند .. یا خودکشی کنند)،

هذیان (مانند احساس شدید بیهودگی، شکست یا انجام گناه)

یا قطع رابطه با واقعیت به هر شیوه دیگری باشد.

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سی\_دوم



چرا فکر میکردم قلب سنگی شون  
آپشنی به اسم حس پشیمونی داره؟



دکتر با نیشخندی که روی واقعیش رو نشون میده ادامه  
میده :

\_ تو از توهم رنج میبری ...

خودت چندباری اشاره کردی یه نفر مجبورت میکنه  
خودکشی کنی ...

من صدات رو ضبط کردم و پرونده ی آماده ی تو رو برای  
آسایشگاه روانی فرستادم ؛ اونا موافقت کردن باید هرچه  
زودتر بستری بشی ...

تکخندی میزنم و با ناباوری میگم :

\_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی

اما اون زیادی به خودش مطمئن بود :

\_ هر رفتاری که الان انجام میدی با دورین امنیتی سیو و  
صدمات ضبط میشه ...

بهره تسلیم بشی درمقابل درمان مقاومت نکنی ...

من می دونستم تو برمیگردی از دورینای امنیتی دیدمت  
سامر ...

هماهنگ کردم یه ماشین تا حداقل چند دقیقه ی دیگه تو  
روگت بسته میره تیمارستان ...

فرارت باعث میشه تحت تعقیب باشی ..

عصبی میخندم :

– چرا چرت میگی؟

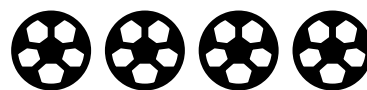
لبخندش به من ثابت می‌کنه شوخی نداره پس با قدمایی  
سریع از اتاق بیرون میرم با عجله به سمت پله ها میرم ...  
از ساختمون بیرون میزنم که چشمم به ماشینی میخوره که  
۱۲ سال پیش منو به تیمارستان برد باید فرار میکردم ...  
با سرعت به سمت موتورم میرم و سوار میشم با تک  
استارتی از اونجا دور میشم ...

بدنم گر گرفته و ترس دوباره وجودم رو سیاه کرده بود ؛  
اگه دوباره اتفاق بیوفته ؟؟  
بدترین اشتباه رفتن به خونه بود اما کجا برم ؟؟  
لعنت به من و این زندگی که هر وقت فکر میکنم درست  
میشه به بدترین شکل ممکن خراب میشد ...

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سی\_سوم



گیج و خسته بودم ؛ لعنت به من که به خاطر کنجکاو ی زیر  
دست اون روانپزشک احمق رفتم ...  
اما شایدم حق داشتم حس کنجکاو ی آدما چیزیه که همیشه  
سرکوبش کرد .

من فقط میخواستم بدونم سمر کیه و چه بلایی سرش آمده  
اما این وسط کسی که گول خورد من بودم .

من یه مرد گنده بودم که ضعف هام منو از بچه ی دو ساله  
بی پناه تر کرده بود .

اگه نسا نتونه نبودم رو تحمل کنه چی؟ اگه باز تنها بشم و  
کسی نباشه غمام رو به شادی تبدیل کنه چی؟

من توی این وضعیت افتضاح با درجه ی بدبختی زیاد  
اعتراف میکنم به اون دختر کوچولو نیاز داشتم تا بهش پناه  
بیرم ...

توی پارکی خلوت روی نیمکت سرد نشسته بودم نیاز داشتم  
فکر کنم ...

ذهنم ریکاوری نیاز داشت ؛ خاطراتی

محو فکرم رو مشغول کرده بود درست  
از زمانی که فقط ده سالم بود به مدت دو سال افکار و  
احساساتم توسط این روانپزشک شستشو داده میشد و  
عواطفم مثل سنگ میشد .

اون بود که از حاجی میخواست با من مثل یه حیون برخورد  
کنه ؛ کاش جرعت پذیرفتن مرگ رو داشتم .

هیچ وقت خودم رو درک نمیکردم این همه جنگ و  
مقاومت برای زنده موندن که اخرش به این پوچی عمیق  
برسم؟

ذهنم خشک شده بود ...

سلول های خاکستری مغزم با سرعت خاطراتی از کودکیم  
رو جلوی چشمم میوردن ...

" فلش بک "

بدنم گر گرفته بود و با وحشت خیره ی کمربندی بودم که  
 توی دستای قدرتمند بابابزرگ پیچیده شده بود؛ دوازده  
 سالم شده بود و تازه از تیمارستان مرخص شده بودم ...  
 فکر میکردم بلاخره وقتش رسیده پیش خانوادم برگردم ...  
 اما خونه ی من شد این انباری تاریک .

حاجی با نیشخندی جلوتر میاد کمر بند رو به کف دستش  
 میزنه که صدای بلندی میده؛ با التماس و اشک نگاهش  
 میکنم من فقط ازش پرسیده بودم " چرا منو یه حیون  
 میدونه که باید توی این انباری ترسناک زندگی کنم؟ "

پس چرا مامانم نمیاد نجاتم بده؟؟

مگه من بچش نبودم؟

بابا منو یادش رفته بود؟

شاید من بچه ی او نا نبودم ...



هیچکس منو نمی خواست .

حاجی بیش از اندازه عصبانی شده بود و من برای زندگی  
التماس میکردم :

\_ غلط کردم ... قول میدم فقط یه حیون دست آموز باشم  
...

بابابزرگ به خدا درد داره ..همین یه بار منو ببخش .

لبخندش هر لحظه ترسناکتر میشد ؛ حرص و عصبانیت  
وجودش رو سیاه  
کرده بود ؛ شاید قلبش از سنگ بود .

کمر بند رو بالا مییره و با قدرت به بدنم میکوبه ؛ جیغی از درد میکشم و توی خودم جمع میشم هق هقم دست خودم نبود ...

التماسش میکردم اما نمی شنید از صدای زجه هام لذت میبرد ...

چون با هر جیغی که از درد میکشیدم اون با لذت میخندید

کانال : ماه نو



## #پارت\_دویست\_سی\_چهارم



چند ضربه ی دیگه با قدرت به گوشت تنم میزنه که حس  
میکنم عصبای بدنم از درد زیاد از کار میوفتن .

اما اون بس نمی کنه و حرصش خالی نمیشه از موهام بلندم  
میکنه و محکم میکشه حس میکنم مویرگ هام در حال پاره  
شدنه ؛ سیلی محکمی توی صورتم میزنه که شوری خون رو  
توی دهنم حس میکنم ...

فریادم از درد بود ؛ با تحقیر رهام میکنه که زیر پاش میوفتم

جلوم زانو میزنه و با لحن وحشتناکی به حرف میاد :

— تو چی دیدی؟ هوم؟ یادت میاد؟

نمی دونستم درباره ی چی صحبت میکنه گیج بودم درد  
داشتم و صورتم از خون و اشک خیس شده بود .  
زبونم میگیره و نمی تونستم درست صحبت کنم :

\_ م .. م .. من .. چی .. چیزی .. نم .. نمی دونم ..

قهقه ای میزنه که بی جون نگاهش میکنم شاید زود بود  
برای ضد ضربه شدن :

\_ آفرین .. حیون کوچولو ...

لگدی به شکم میزنه که با درد توی خودم جمع میشم ؛ از  
انباری بیرون میره با درد بدنم رو به کناری میکشم .  
هق هق دردناکم دل سنگ رو اب میکرد ای کاش منم آدم  
بودم صدایی توی ذهنم فریاد میزنه :

\_ ولی نیستی .. تو هیچی نیستی .. شاید حفته کتک بخوری  
.

با غم به اون صدا گوش میدم ...  
پس حقمه کتک بخورم .. ای کاش حداقل دلش رو  
میدونستم .

کانال : ماه نو



## #پارت\_دویست\_سی\_پنجم



بعد از اون کتکی که از حاجی خورده بودم ؛ بدنم تاول زده بود و شدیداً درد میکرد .

با ناامیدی بین چوب های شکسته پناه گرفته بودم ، هوا به شدت سرد بود از سرما می لرزیدم .

ترس از مرگ افکارم رو آشفته میکرد و هر لحظه منتظر جلادم بود که به جون تن و بدنم بیوفته .

نزدیک ظهر بود و حسابی گرسنه بود با دست و پای لرزون از جام بلند میشم به خاطری دردی که داشتم لنگ میزدم . فشاری به در انباری میدم باز بود ؛ بوی مرغ کبابی توی عمارت می پیچید اما ترس از تنبیه به من اجازه نمی داد از انباری بیرون برم ...

چشمم به پدرم میخوره که به سمتم میومد و شاید بین اون همه عذاب این بهترین لحظه ی عمرم بود ؛ با سختی خودم رو بهش میرسونم و خودم رو توی بغلش میندازم ، با دستای کوچیکم بغلش کرده بودم و با اشک گلایه می کردم :



\_بابا کجا بودی تا الان؟

بابابزرگ کتکم زد .. نمی دونم چرا ...!! همیشه منو ببری پیش  
مامان؟ دلم براش تنگ شده ...

با اخم نگاهم میکرد دلش رو نمیفهمیدم ؛ یعنی از دیدنم  
خوشحال نبود؟ نیشخندی میزنه :

\_ اینجا خونه ی جدیدته پسر— .. مطمئن باش مامانم از  
دیدنت خوشحال نمیشه ...

با تعجب نگاهش میکنم سرمو به چپ راست تکون میدم و  
با التماس نگاهش میکنم :

\_ بابا .. بزار مامان رو ببینم .. مطمئنم دلش برام تنگ شده  
...

خواهش میکنم ؛ اینجا سرده ، گرسنم میشه بهم غذا نمی  
دن ...

با حرص و خشم نگاهم میکنه و دستای بزرگشو بالا مییره و  
سیلی محکمی توی صورتم میزنه .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_سی\_شیشم



درد تا مغز استخونم رو میسوزنه با حیرت دستم روی  
 صورتم میشینه ؛ مات میشم ...  
 اون بابا بود؟

مگه نگفت تا اخر دنیا مراقبم می مونه و دوسم داره ؟

دستای بزرگش دور گردنم حلقه میکنه و فشار محکمی  
 میده داشتم خفه میشدم اما اون نیشخندی میزنه که قلبمو  
 خراش میده :

\_ حیونا حق داشتن پدر و مادر ندارن ... این زندگی جدید  
 توعه سامر باید بهش عادت کنی ...

با حرص به عقب هولم می‌ده که بدن بی جونم روی زمین می‌وفته ؛ از بین پرده ی اشک نگاهش میکنم اما اون بی توجه بیرون میره و درو با حرص می‌بندد ...

درک نمی‌کردم ، نمی‌فهمیدم بچه ای که تا چند وقت پیش نور چشمی همه بود و محبت از در دیوار براش می‌ریخت و فقط کافی بود چیزی رو بخواد تا براش مهیا بشه ...  
حالا به چه دلیل باید این حجم از تنهایی و سختی رو تحمل کنه ؟

نمی‌دونم چند روز بود که توی این انباری زندانی شده بودم .

اما متوجه رفتار های عجیبی از خودم میشدم ...

برای مثال یک شب از سرمای زیاد از خواب بلند میشم و به جای انباری توی باغ پشت عمارت میون درختای سربه فلک کشیده و ترسناک خوابیده بودم .

ترس بدنم رو فلج کرده بود و با گریه از جام بلند میشم ؛ اونقدری تاریک بود که جلوی پام رو به سختی می دیدم و چندباری زمین میخورم ...

فکر میکردم شاید حاجی میخواست اذیتم کنه و منو به این باغ ترسناک آورده بود ، اما اشتباه میکردم ....

#پارت\_دویست\_سی\_هفتم



وقتی شب بعد هم این اتفاق برام میوفته ؛ به این نتیجه  
میرسم که  
یه چیزی نرمال نیست و شاید حاجی اونقدر بیکار نباشه که  
من رو هرشب  
به باغ پشت عمارت بیره .

بعد از مدتی من به این نتیجه میرسم که تموم این بلاهایی که سرم میاد مقصرش خودم و خودم هستم و بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم ...

درست یادم نمیاد اما طبق معمول توی اون انباری نمودم دراز کشیده بودم ؛ که برای لحظه ای خوابم برد .

وقتی بیدار شدم که حاجی با نفرت سرم فریاد میکشید :

\_ حیون کثیف به چه حقی دستای نجست رو به یخچال خونم زدی؟

و من گیج با ترس نگاهش میکردم و متوجه نمیشدم از چی حرف میزنه ؛ وقتی به خودم امدم که با خشم موهای نیمه



بلندم رو بین دستاش میگیره و همون طور که به سمت  
حیاط میرفت دنبال خودش منو میکشید .

به خاطر رفتاری که هیچ کنترلی روی اون نداشتم ، کتکی  
بدی میخورم و اونجا بود که بیشتر از همیشه به غیر نرمال  
بودن خودم پی میبرم ...

من حتی حق نداشتم با همسن و سالای خودم ارتباط برقرار  
کنم و اگه خدایی نکرده دلم خواست بچگی کنم ؛ طوری  
با من برخورد میشد که بیشتر از قبل متوجه میشدم یه  
حیون احمق بیشتر نیستم .

یک روز حاجی خونه نبود که من تصمیم گرفتم قانون  
شکنی کنم و شاید واقعا باد به گوشش رسوند که سامر رو  
توی کوچه دیده و حالا هم با ترس منتظر جلادم بودم ...

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سی\_هشتم



سرم پایینه و نگاهم پی کفشای واکس زده و براق حاجی .

با صدای زخمتش لرزی به اندامم میندازه :

\_ باد به گوشم رسونده با بقیه بچه ها بازی کردی .

مکثی میکنه و با تحقیر ادامه میده :

\_ مگه تو روانی نیستی؟

با صدای آرومی جواب میدم :

\_ اره من روانیم .

حاجی با نیشخندی نگاهم میکنه :

\_ ادامه بده .. بیشتر از شخصیت منجر کنندت بگو ...

اخم کرده بودم و اشکام بدون صدا پایین میریختن :

\_ من به احمقم که حق نداره با بقیه ی بچه ها بازی کنه .

حاجی متفکر میپرسه :

\_ چرا اونوقت؟

با درد جواب میدم :

\_ چونکه من برای جامعه خطرناکم .. چون مریضم و ممکنه باعث آزار بقیه بشم .

قهقه ی حاجی روی قلبم خط میندازه و نشون میده  
شخصیت جدیدم رو خوب پذیرفتم :

\_ خوبه پسر .. چه قولی به من میدی؟

با ترس نگاهش میکنم :

\_ که تا آخر عمرم به حیون دست آموز خنگ بمونم .

حاجی با تحقیر دستی به سرم میکشه :

\_ خوبه خنگ کوچولوی من .

حالا برو توی توپلت تا وقتی نگفتم بیرون نیا ...

سرمو با ترس تکون میدم و وارد  
انباری که پناه این روزام شده بود  
میشم .

دلیل این شخصیت جدید و منجر کننده  
 شست شوی مغزی بود که به وسیله ی  
 تلقین هایی که دکتر محمدی از ده سالگی توی ذهنم دیکته  
 میکرد بود ...

هیچوقت این همه تنفر رو نسبت به خودم درک نکردم .  
 من با ذهن کودکانم فکر میکردم حاجی حق داشت ؛ شاید  
 واقعا من یه حیون خنگم که کنترلی روی رفتارش نداره ..

و از همه بدتر همیشه با حسرت به خودم میگفتم :  
 "خوشبحال شروین اون آدمه و خنگ نیست بابابزرگ  
 براش هدیه میخره و کسی کتکش نمیزنه ولی ما خنگیم کسی  
 ما رو نمی خواد ...

صدای توی مغزم جوابم رو میداد با بی رحمی :



\_ سامر احمق اون بچه ی آدمه .. تو حیونی باهاش فرق داری .. نباید یادت بره .

و همیشه با ترس حرف هاش رو تایید میکردم :

\_ یادم می مونه

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_سی\_نهم



من حق نداشتم هیچ ارتباطی با دنیای بیرون داشته باشم ؛  
حاجی دوست پیدا کردن توی مدرسه رو ممنوع کرده بود .

از همه بدتر فضای مدرسه و بچه ها برام عجیب و غریب  
بود .

هیچ وقت اون شور و شوق هم سن و سالام رو درک  
نمیکردم ؛ وقتی از جمع و اجتماع دور باشی و نتونی  
باهاشون کنار بیای مجبوری نگاه تحقیر آمیزشون رو تحمل  
کنی ، مجبوری ازشون کتک بخوری حرف نزن ، مجبوری  
زورگویی هاشون رو با جون دل بپذیری ...

و من روز به روز اعتماد بنفسم پایین تر میومد ... و فکر  
میکردم هر بلایی سرم میاد حقمه .

اما همه میدونیم بدبختی و ظلم هرچقدرم قوی باشه  
پایدار نیست ...

من یه پسر- حرف گوش کن ، ببخشید اصلاح میکنم یه  
 حیون حرف گوش کن شده بودم که حرف حاجی رو گوش  
 میداد ...

و اون بلاخره تصمیم گرفت یک سال  
 بعد از شکنجه ی جسمی و روحی منو  
 به آغوش گرم خانواده برگردونه .

اما چه خونه ای ؟ چه زندگی ؟ وضع  
 اونجا بدتر از انباری بود ؛ طوری که انباری رو ترجیح  
 میدادم .

پدرم هر روز با مامان دعوا میکرد و من شاهد کتک خوردن  
 اون بودم .

شاید غرورم اجازه نمی داد مامانم اذیت بشه و با اون سن کم خودم رو فداش میکردم .

هرچند سخت و دردناک میگذشت  
خوب به خاطر دارم روزی رو که از  
بابا با التماس می خواستم من رو  
باشگاه ببره تا بوکس یاد بگیرم ،

فراموش نمیکنم ... اون قبول نمیکرد و هرچقدر التماسش  
میکردم با کتک جوابم رو میداد .

ناگهان از پس تاریکی یه ایده ی جدید به ذهنم رسید .

روزی که با اعتماد بنفسی- که خیلی وقت بود خاک خورده  
بود جلوی حاجی دلیل و برهان اوردم رو یادم نمیره ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل



من از حاجی میخواستم تا بابا رو قانع کنه باشگاه بوکس برم .

چون وقتی بزرگ شدم اونا نیاز به آدمی دارن که براشون کتک کاری کنه و شرخر ماجرا باشه .  
و لبخند شوم حاجی به من فهموند که اشتباه نکردم .

من به باشگاه بوکس رفتم ، به خاطر علاقم خیلی زود پیشرفت کردم و  
تونستم توی مسابقات زیر زمینی  
برای خودم کسی باشم .

توی هیجده سالگی توی اوج غرور

زمانی که حس میکنی دنیا زیر قدم های تو هست ...  
اون زمان که با فکر بسته تصور میکنی هیچکسی در حدت  
نیست .

خدا تصمیم میگیره طوری زمینت بزنه  
تا بهت ثابت بشه بنده تو در برابر عظمت خدا هیچی  
نیستی ...  
حتی یک ذره ...

و شاید من این حقیقت رو خیلی وقته درک کردم .

وقتی که فکر میکردم دنیا طعم خوشش رو نشونم داده ،  
حاجی تصمیم گرفت منو  
برای بار دوم به تیمارستان بفرسته چون معتقد بود زیادی  
سر خود شدم .



و من برای بار دیگر دو سال توی تیمارستان حبس بودم ...  
 هر ماه شُک الکتریکی به مغزم میدادن  
 و داروهای سنگینی که توی خواب های عمیق منو غرق  
 میکرد ...

برای حذف حافظه از طریق چندین آزمایش سنگین  
 آدرنالینم رو پایین تر میوردن و چون اگه توی بدن کمبود  
 آدرنالین داشته باشیم خاطرات فراموش میشن در نتیجه  
 توانایی من برای به یاد آوردن خاطراتم کم و کمتر میشد ؛ به  
 این طریق که من تقریبا هیچ خاطره ای از زیر ده سالگی  
 نداشتم ...

توی این پُرسه حس میکردم مطعلق به این دنیا نیستم ...

شاید حقم این همه سختی نبود اما صدایی هنوزم توی  
ذهنم فریاد میزد لیاقت یه حیون بیشتر از این نیست ...  
و من باور میکردم و هر روز بیشتر از قبل از خودم متنفر  
میشدم ...

ای کاش یه نفر پیدا میشد بهم بگه چرا این بلاها سر من  
میاد؟

چرا وقتی شروین می تونست توی دانشگاه های خارج کشور  
درس بخونه

یا ماشین های آخرین سیستم سوار بشه ...

چرا من باید شوک الکتریکی و هزار تا کوفت و زهرمارو تحمل  
میکردم؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_یکم



بیست سالم شد که برای بار دوم از تیمارستان مرخص  
شدم ...

حاجی که فکر میکرد دیگه کنترل کامل روی من داره بد توی  
برجکش خورد ؛  
اخه من بیش از اندازه افسار گسیخته شده بودم ...

به مدت چند ماه غیبه زد و وقتی برگشتم اون سامر احمق  
که فکر میکرد یه حیون بی ارزشه نبودم ...  
من خودم رو پیدا کردم درسته حافظم برنگشت اما فهمیدم  
قبل از هرچیز یه شخصیت دارم که با بیرحمی از من دزدیده  
شده بود ...

حرص و علاقم به دنیای مرموز برنامه نویسی- مجبورم کرد ،  
توی دانشگاه ثبتنام کنم و سخت درس بخونم ...  
همزمان بوکس رو ادامه میدادم و حسابی مشغول بودم .

به سختی توی محله ی افتضاحی خونه کرایه کرده بودم و  
مستقل شده بودم .

دیگه اون قدری وقتم پر بود که نگران تحقیر های حاجی  
نباشم و میدونستم اون دوتا به ظاهر آدم دیگه توان مقابله  
با سامر جدید رو ندارن .

ولی هنوز موضوعی اذیتم میکرد ، ترس از اجتماع مثل  
هیولایی روی روح خیمه زده بود .

تقریبا برای همه جا افتاده بود که من مشکل دارم و اون چنان نرمال نیستم ... حتی توی دانشگاهم دوستی پیدا نکردم ...

اما نمیزاشتم کسی—ضعفم رو ببینه ؛ من پذیرفته بودم هرچقدر بد و غیرنرمال ، هرچقدر دیونه غیر قابل کنترل ... بازم یه انسانم با تموم حقوق انسانی .

اما از همه عجیبر نگاه دختر عمه ی کوچولوم منو گیج میکرد ...

شاید واقعا احمق بود که از من نمی ترسید .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_دوم



اما وقتی شرایط طوری شد که بیشتر از قبل نزدیک نساء بشم .

متوجه شدم اون یه فرشته کوچولو بود که خدا به جبران تموم سختی ها برای من از بهشت قشنگش فرستاده بود .

وقتی توی شمال با اعتماد بنفس از عشقش برام گفتم ؛ از جسارتش خوشم امد .

فهمیدم بر خلاف چیزی که نشون میده قوی تر از چیزیه که هست ، میشه روش حساب کرد .



اون راه نفوذ به دیوار سنگی که با زحمت دور خودم ساخته  
بودم رو به آسونی پیدا کرد و مثل ماهی توی قلبم لیز خورد  
...

اون رگ خواب من رو می دونست ، بلد بود طوری با من  
برخورد کنه که انگار  
مهم ترین ادم روی کره ی زمینم ...  
و من از این حس .. سرشار از غرور  
میشدم و میفهمیدم هنوز برای کسی  
مهمم ، هنوز کسی هست که باورم داشته باشه و بهم تکیه  
کنه ...

وقتی به خودم میام که هوا تاریک شده بود ...

لامپ زرد رنگ بالای سرم فضا رو نسبتا روشن میکرد ؛  
دست توی جیبم میبرم و تلفن همراهم رو روشن میکنم ...  
چندتایی تماس از دست رفته داشتم ...  
همه هم از نساء .

با اخم خیره ی گوشی بودم حالا که به عمق ماجرا فکر  
میکنم .  
شاید اگه هیچوقت با نساء ازدواج نمیکردم خوشبخت تر  
بود .

شاید اگه دوسم نداشت وضعیت فرق میکرد ...  
اگه به تیمارستان برم اون بیش از قبل ضربه میبینم و من  
بیش از قبل تنها .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_سوم



توی فکر بودم که گوشیم دوباره زنگ میخوره ...  
نساء بود جواب میدم و دم گوشم میزارم ...  
فقط میخواستم به صدای قشنگش  
گوش بدم :

\_ الو .. سامر

سکوتم رو صدای نفس عمیق میشکنه :

\_ سامر .. صدام رو میشنوی؟  
چرا جواب نمی دی؟ من مردم از نگرانی ...

سوالی که مدتها ذهنم رو مشغول کرده میپرسم :

\_ نساء .. تو با من خوشبختی؟

دنبال جوابی که خوشحالم کنه نبودم .. اون قرار نبود از  
زندگی با همچین هیولایی احساس خوشبختی کنه .

اما جوابی که میده تموم معادلاتم رو خراب کرد :

\_ سام .. تو روزای یکنواخت زندگیم رو قشنگ کردی .  
 تو همه ی عمر و زندگی من هستی ...  
 من وقتی باهاتم دیگه نگران هیچ چیز و هیچکس نیستم ؛  
 نه حاجی منو می ترسونه نه مامان ... لطفا برگرد .. منتظرتم  
 .

گفته بودم اون رگ خواب من رو بلده؟  
 گفته بودم طوری آچمزم میکنه که خودم نمیفهم از کجا  
 ضربه میخورم؟  
 اصلا بهش گفته بودم چند روزیه که دلیل تپش قلب نا  
 منظمه؟  
 نه نگفته بودم ...

اما نمی تونم ، نمیفهمم چه چیزی به زیونم قفل میزنه .  
شاید دوست داشتم رو در رو بهش بگم تا واکنشش رو  
ببینم ...

تا بفهمم از اینکه دوستش دارم چه احساسی بهش دست  
میده؟

بس بود هرچی سکوت کردم و هم خودم رو آزار دادم هم  
اون رو ...

سرفه ای میکنم صدام خش داشت :

\_ دارم میام ...

تماس رو قطع میکنم و گوشی رو توی جیبم میندازم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_چهارم





کلید رو توی قفل میندام در با صدا تقی باز میشه ...  
خسته بودم و شدیداً گرسنه .  
بوی مرغ سرخ شده اشتها رو تحریک کرد ...

به سمت آشپز خونه میرم نساء اونجا بود و داشت میز رو  
میچید چشمش به من میخوره با لبخند قشنگی سمتم میاد  
دلم میخواست بغلش کنم :

\_سلام ...

جلوتر میاد ، تحمل دوریش رو نداشتم قلبم شور میزنه و  
شاید همه اینا نشونه ی عشقه ...

قدمی به سمتش برمیدارم و میون بازو هام حبسش میکنم .  
بینم رو بین موهای خوش بوش میبرم و نفس عمیقی  
میکشم ...

خوشحالم حداقل با خودم اون قدری صادق بودم که به  
دوست داشتنش اغراق کنم ...

عقب تر میره و به چشمای خستم خیره میشه :

\_ این دفعه مثل یه دختر خوب برات غذا پختم .. خرابکاری  
هم نشد ...

دلم برایش میره ، اما چون نداشتم دل بدم به شوخی هاش  
...

فقط دوست داشتم تماشاش کنم ، برام حرف بزنه و من  
غرق صداش بشم ، غرق حالت لباش موقع صحبت کردن  
، غرق اداهایی که به دور از هرگونه حيله و مکره ...

دور میز نشستیم و نساء با شادی از اتفاق هایی که تو طول  
روز برایش افتاده بود صحبت میکرد ...

اونقدر بامزه شده بود که دوست داشتم محکم فشارش بدم  
.

بین شوخی هاش و خنده های بی جون من ، شام صرف  
میشه ...

روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم نساء چایی بیاره ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_پنجم



بلاخره نساء با دوتا ماگ به سمتم میاد ، روی عسلی روبه  
رو میزاره و خودش کنارم میشینه ؛ نزدیکش میشم :

\_ سر تو بزار اینجا ...

به قفسه ی سینم اشاره میکنم ، با خجالت جلو تر میاد و  
کاری که میگم  
رو انجام میده .

چونم رو روی سرش میزارم و بازو هام رو دورش حلقه میکنم ،  
نفسام نامنظم شده و به شدت کلافه بودم .  
نساء عقب تر میره و با کنجکاوای نگاهم میکنه :

\_ چیزی شده؟ چرا قلبت انقدر تند میزنه ؟

دستپاچه نگاهش میکنم ، نکنه بفهمه :

\_ چیزی نیست .. خوبم .

با نگرانی دستش رو روی پیشونی تب دارم میزاره :

\_ چرا انقدر داغی تو ؟ نکنه تب کردی سامر؟

چقدر قشنگ اسمم رو تلفظ میکرد ، آرامش خاصی  
صداش داشت ...

چقدر خوب بود که یه نفر عمیقا نگرانم بود .

دستای کوچیکش رو میون دستام میگیرم و پایین تر میارم ؛  
بوسه های ریزی به انگشتاش میزنم و توی چشمای نگراناش  
خیره میشم :

\_ چیزی نیست کوچولو .. حالم خوبه .

\_ از سرشب یه چیزیت هست سامر.. انگار کلافه ای ..  
اتفاقی افتاده؟

لبخند نیم بندی میزنم :

\_ نه مگه قرار بود چیزی بشه؟

شونش رو بیخیال بالا میندازه و دوباره سرش رو روی  
قفسه ی سینم میزاره .

از اون همه نزدیکی بدنم داغ شده ... لعنت به من بی جنبه

.



پوف بی حوصله ای میکشم و غر میزنم :

\_ گرمه بابا .. گرمه ...

نساء با تعجب نگاهم میکنه :

\_ میخوای پنجره رو باز کنم؟

سری به نشونه ی منفی تگون میدم و تیشرت آستین بلندم  
رو از تنم در میارم ، نساء با خجالت نگاهم میکنه :

\_ زشته سامر .. لباس بپوش .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_شیشم



چشمام از تب خواستنش خمار شده بود و بیشتر از این نمی  
تونستم تحمل کنم .

با خشونتی که دست خودم نبود به سمت خودم میکشمش  
و لبای داغمو روی لبای کوچیکش میزارم ؛ دستاش روی  
قفسه ی سینه ی برهنم بود و با گیجی نگاهم میکرد .

گازی از لبش میگیرم که به خودش میاد . میخواد فاصله بگیره اما اجازه نمیدم و با دستام صورتش رو قاب میگیرم ، لب بالایش رو توی دهنم میکشم و غرق لذت میشم .

صدای ناله ی ریزش دیونه ترم میکنه حس میکنم بیشتر میخوام ...

روی تن کوچیکش خیمه میزنم و به سمت گردنش میرم مک ریزی میزنم ...

بوسه هام رو از سر میگیرم و لاله ی گوشش رو بین دندونام نگه میدارم صدای نفساش کنارم گوشم بود و میفهمم اونم مثل من کنترلش رو از دست داده بود .

طاقت نمیارم و به سمت لباش هجوم میبرم ...

لباش از هم فاصله گرفته بودن ، زبونم رو توی دهنش میچرخونم که با چشمای گرد شده خیرم میشه .

صورتش اونقدری بامزه میشه که با خنده عقب میکشم :

\_ هووم چیه؟

دستای لرزونش رو روی دهنم میزاره  
و با تپ تپ به حرف میاد :

\_ سام .. چرا ... اینط... وری ... میکنی؟

" قریون اون سام گفتن گیجت برم من "

اما اجازه نمی دم پی به احوالت عجیب غریبم بیره پس  
چشمام ریز میکنم و با تحدید میگم :

\_ چون سهم منی .. هر کاری بخوام انجام میدم .

لبخند لرزونی میزنه :

\_ باشه .. ولی بسه دیگه .

وا رفته نگاهش میکنم با حرص بدنم رو روی تنش میندازم  
که آخی میگه ...  
غر میزنم :

\_ دختری خل چل .. آدم به شوهرش میگه بسه؟ اصلا  
چطور دلت میاد شمر؟

\*دوستان خیلی ساکتین هاااا.....

سامر داره کم کم عاشق میشه 😊❤️

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_چهل\_هفتم



دستاش رو دور گردنم حلقه میکنه :

\_ سامر له شدم خب گوریل ...



بعدشم امروز عجیب شدی .

با حرص نگاهش میکنم و بدون توجه به گوریلی که علنا  
توی صورتم میکوبه غر میزنم :

\_ آدم زنشو ببوسه عجیب میشه؟؟

\_ نه ولی .. خودت گفتی همه چی صوریه.. ازت خواهش  
میکنم اگه قراره یه روزی منو ول کنی ؛ لطفا بیشتر از این  
وابستم نکن .

حق داشت من احمق شاید پل های زیادی رو پشت سرم خراب کرده بودم ، اما بازم اون سکوتم مهر تاییدی به حرفای بود که شاید یه درصدشونم قبول نداشتم :

\_ نساء .. بیا یه کاری انجام بدیم .

با کنجکاوی نگاهم میکنه :

\_ چیکار؟

\_ فردا یه غذای خفن درست کن ناهار میخوریم من میخوام یه موضوع مهم رو بهت بگم .

با تعجب جواب میده :

\_ خب امروزم بهت يه غذای خفن دادم .. الان بگو .. چه  
فرقی داره؟

پوف بی حوصله ای میکشم :

\_ چیزی که میخوام بگم خیلی مهمه کوچولو .. باید خوب  
دربارش فکر کنم .. باشه؟

\_ اوممم .. باشه ..

با خستگی از جام بلند میشم .

\_ بریم بخوابیم؟ خستم .

سری به نشونه ی تایید تکون میده .

به سمت اتاق خواب میرم و بدنم رو با کرختی روی تخت  
رها میکنم .

دستم رو دراز میکنم و دستبند رو به دستم میبندم ؛ نساء  
کنارم میاد و وقتی چشمش به دستم میوفته ناراضی تماشام  
میکنه ...

اخم عمیقی پیشونیش رو خط میندازه :

\_ سام .. میخوای من برم توی حال بخوابم؟  
توهم فقط درو قفل کن باشه؟

دستش رو میگیرم و به سمت خودم میکشم :

\_ بیا اینجا ببینم ؛ اگه میخواستم جدا بخوابم اصلا ازدواج  
نمی کردم .

این مشکل منه .. تو سرت توی کار خودت باشه بچه .

\*جمعه پارت نداریم اما یک پارت هدیه به مناسبت ورود  
دوستای جدید 😊❤️

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_چهل\_هشتم



صبح شده بود و نساء همین چند دقیقه ی پیش به مدرسه  
رفته بود .

بدون حوصله قهوم رو مزه مزه میکردم ذهنم مشغول بود

قرار بود امشب همه چیز رو به نساء بگم ؛ امیدوارم به خیر  
بگذره .

قصد نداشتم تحت هیچ شرایطی  
وقتم رو با رفتن به تیمارستان هدر

بدم .

ذهنم آشفته بود و هر لحظه ایده های جدیدی توی افکارم  
غلت میخورد ...

اینکه ندونی کار درست چیه بدترین و کشنده ترین راه نابود  
شدنه .

اونجا که ذهنت سنگ میشه و مسخره ترین راه حل ها  
خودشون رو بهت نشون میدن .

خواب های آشفتم قصد نداشتن حقیقت رو بهم بگن ...

بی حوصله از جام بلند میشم ...  
که صدای در بلند میشه ؛ با کنجکاوای به سمت در میرم و  
از چشمی بیرون رو نگاه میکنم .



با چشمای گرد شده خیره ی دکتر محمدی و سه تا مرد  
دیگه که اصلا  
نمی شناختمشون بودم .

البته که حدسش سخت نبود قرار بود منو به اون جهنم دره  
بیرن .

اینجا امن نیست و ممکنه با بودنم برای نساء دردسر  
درست کنم .

به ارومی به سمت اتاق میرم و به سرعت وسایل مورد نیازم  
رو توی کوله پشتی مشکی می چپونم .

لباسم رو عوض میکنم ؛ باید طوری لباس می پوشیدم که  
به راحتی نتونن پیدام کنن .

پس کلاه لبه دار رو روی سرم می زارم و کلاه هودی رو روش  
میکشم ...

کوله پشتی رو روی شونم میندازم و به سمت بالکن میرم  
...

ارتفاع زیاد بود اما به کمک لوله هایی که نزدیک دیوار بود  
پایین میرم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_چهل\_نهم



به زمین میرسم با احتیاط جلوتر میرم و از پشت دیوار نگاهی  
میندازم .

ماشین حمل افراد روانی جلوی ساختمون پارک بود و  
نشون میداد مجهز آمدن .

نفس عمیقی میکشم .. نگران نساء بودم اما نمی تونستم  
اونو با خودم آورم ی کوچه و خیابونا کنم ...

لعنتی ای کاش حداقل براش یاد داشتی میزاشتم ؛ بیشتر  
معطل نمی کنم و به سمت خیابون اصلی میرم ، قدم هام با  
احتیاط بود و هر لحظه انتظار داشتم من رو پیدا کنن ...

تلفنم زنگ میخوره از جیبم درش میارم و نگاهی به شماره  
میندازم ..

حاجی بود ؛ با اعصاب خوردی جواب میدم :

\_ چه مرگه پیری؟ فکر میکنی دستت به من میرسه؟

با خشم جواب میدم :

\_ کارو سخت تر نکن سامر .. خودتو تحویل بده .

قهقه ای میزنم شوخیش گرفته؟

\_ هووم چیه ؟ ترسیدی؟

بایدم بترسی ...

خدمتت عرض کنم که ، من چیزای جدیدی درباره ی سمر خانم یادم امده .. الانم تصمیم دارم برم خودم رو تحویل پلیس بدم اعترافای قشنگ قشنگی هست که خوشحال میشن از شنیدنش ...

بعدشم یه روانپزشک منو بررسی کنه اگه واقعا روانی باشم با کمال میل میرم تیمارستان ...

فُپی میومدم سمر هنوزم برام ناشناخته بود ، صدای فریاد  
حاجی گوشم رو لرزوند :

\_احممممق .. حق نداری همچین غلطی کنی .


تکخند حرصی میزنم و با تمسخر جواب میدم :

\_ میخوام ببینم کی میخواد جلوم رو بگیره .. تو؟؟

فریاد میزنه :

\_اره من .. از مادر نزاییده کسی- که بخواد روی دستم بلند  
شه ...

بدبخت من خودم بزرگت کردم ؛ کافیه اراده کنم تا زیر  
دستم جون بدی .

کانال : ماه نو 



# #پارت\_دویست\_پنجاه



نیشخندی میزنم:

\_کنجکاوم حاجی ، کنجکاوم ...



میخوام بدونم دقیقا چه غلطی می تونی بکنی؟

با صدای تحدید آمیزی جواب میده :

\_ مثلا با گرفتن جون اون دختر شروع میکنم ...

خون توی رگام منجمد میشه ، نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم بی تفاوت باشم :

\_ با این چیزا نمی تونی منو تحدید کنی ...  
خودت می دونی نساء ذره ای برام اهمیت نداره .

به خدا که دروغ میگفتم این از لرزش صدام کاملا پیدا بود و  
چرا فکر میکردم

حاجی اون قدری احمقه که گول بخوره ؟

قهقه ای میزنه که لرزی به اندامم میوفته :

\_ باشه پس .. الان چند نفر رو فرستادم دم مدرسش ...  
کافیه پلیس بوی از ماجرا بیره سامر .

اون وقته که اونا نیازی به اجازه ی من ندارن ؛ میتونی ببینی  
چطوری برات

پر پرش میکنم ...

خونم جوش میاد و بدون توجه به جایی که هستم عربده  
میزنم :

\_ دستت بهش بخوره ، آخرین باریه که نفس میکشی ...

تکخندی میزنه :

\_ امتحانش مجانیه پسر .. بهتریه بار توی زندگیت تصمیم  
عقلانه ای بگیری .


تماس قطع میشی با حرص گوشه رو توی جیبم میندازم ...

زانو هام شل شده بودن و قدمام سست  
بدون اینکه بفهمم قطره ای اشک گونه ی سردم رو خیس  
میکنه .

اخمام توی هم بودن من چیکار کنم خدا ؟  
کمکم کن .. بی پناه موندم .. خودت دستم رو بگیر ...

ذهنم مرتب دستور های جدیدی میداد اما عاقلانه ترین  
کار فعلا مخفی شدن بود .

باید صبر میکردم و سر فرصت ضربه ای بهش میزدم که  
نتونه از جاش بلند شه . صبر .. صبر ...  
این کلمه رو بارها با خودم تکرار میکردم .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_پنجاه\_یکم



" نساء "

با ذوق خونه میام ...  
 دلم میخواست یه غذای بی نقص درست کنم ؛ لباسم رو  
 عوض میکنم و به سمت آشپزخونه میرم ...

ساعتی بعد با خستگی نگاهی به قورمه سبزی که درست  
 کرده بودم میندازم  
 هنوز جا نیوفتاده بود ...

همونطور که گوجه ها رو برای سالاد خورد میکردم با  
 شادی به رابطه ای که هر روز بهتر میشد فکر میکردم ؛ به

خوشی هایی که خدا بلاخره بعد از اون همه سختی بهمون هدیه داده بود .

تلفنم زنگ میخوره ، دستام رو آب کوتاهی می زنم و گوشیم رو جواب میدم سامر بود :

\_ الو سلام عزیزم .. خوبی؟

صدای مضطرب و پریشونش قلبم رو می ایستونه :

\_ الو نساء ... خوبی؟ کسی مزاحمت نشد؟ کجایی الان؟

با تعجب جواب میدم :

\_اره خوبم .. نه مگه قرار بود کسی- مزاحمم بشه؟ چقدر حساسی تو.

صدای نفس آسودش نگرانم میکنه با تردید میرپسم :



– چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

صدای هولش بلند میشه :

– بین گوش کن من وقت زیادی ندارم .. اون روانپزشک  
احمق سرم کلاه گذاشت .. داره بازی درمیاره ؛ قراره منو  
بیرن تیمارستان از دستشون فرار کردم .

بین من گوشیم رو خاموش میکنم به احتمال زیاد تحت  
تعقیبم ...

فقط قبلش یه چیزی ازت میخوام .

ضربان قلبم بالا میره و ترس رفلکس های بدنم رو از کار  
میندازه با تپ تپ وسط حرفش میپریم :

\_ چ .. چی میگی .. سامر من .. من ناهار مورد علاقتو  
درست .. کردم پاشو .. بیا خونه .. الکی ادا نیا ...

فریاد بلندش قلبم رو میلرزونه :

\_ دختررر باهات شوخی ندارم ... بزار حرفمو بگم .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_پنجاه\_دوم



قلبم از صدای بلندش می ایسته و برای ثانیه ای نمی زنه ،  
تردیدش برای حرف زدن حالم رو خراب تر میکنه صداش  
میلرزید و شاید من توهم زدم اما بغض کرده بود :

\_ هرچی شد ، هر اتفاقی افتاد .. بدون که دروغه .  
من دیونه نیستم نساء تو باورم کن .. تو گولشون رو نخور  
...

نمی فهمم کی گریه کردم و کی تبدیل به باهق هق شد :

\_ سامر .. من باورت دارم .. فقط برگرد .

ناشیانه اصرارش میکردم که بهم بگه همه چیز یه دروغه .  
صدای بغض دارش از اون ور خط منو میکشه :

\_ میخوام توی شرایط بهتری بهت بگم نساء ... ولی من  
..

مکثی میکنه و پراحساس ادامه میده :

\_ دوست دارم .

گریم شدیدتر شده بود ، الان چرا ؟  
 الان که همه چیز انقدر آشفته تر شده بود چرا ؟؟  
 حالا صدای گریه ی مردونه ی سامرم از اون ور خط شنیده  
 میشد :

\_ قریونت برم من .. گریه میکنی من بدتر میشما ... تو شاد  
 باشی منم خوبم ...

مکتی میکنه و صداش رو صافتر میکنه :

\_ من باید قطع کنم نساء .. خدانگهدارت باشه .


تماس قطع میشه زانو های سست میشن تحمل وزنم رو  
ندارن .

با درد زمین میشینم و برای بختی که بد گره خورده از ته دل  
زار میزنم .

چرا الان باید میگفت دوسم داره؟؟؟  
من درد دوریش رو چطور تحمل کنم؟  
اگه بلایی سرش بیاد من چیکار کنم؟

اما دنیا همین بود ، چرخ گردون گاهی وقتا یادش میومد که  
ما شادیم و تصمیم می گرفت اشک رو به چشممون هدیه  
بده ... تا قدر شادی هامون رو بیشتر بدونیم .

زندگی خیلی پیچیده تر از چیزیه که ما فکر میکنیم چون  
زمانی که شادی توی دهنمون مزه ی عسل میده یک دفعه  
تبدیل به خاکستر میشه و هچیکس نمیدونه چرا ؟  
همین قدر تلخ همین قدر سیاه ...

کانال : ماه نو 





# #پارت\_دویست\_پنجاه\_سوم



چند روزی از غیب شدن سامر میگذشت ؛ چند روزی که  
من هیچ فرقی با کسی که مرگ اونو غرق کرده ندارم .

هیچ چیزی شادم نمی کرد و زندگی قرار بود حالا حالاها روی  
بدش رو بهم نشون بده ...

دلم برای سامر تنگ شده بود ؛ ای کاش بیشتر میدیدمش  
؛ ای کاش بیشتر قدرش رو می دونستم .

بی خبری بدترین دردی که می تونه آروم آروم آدما رو نابود  
کنه ...

تا قبل از این ماجرا من تنها نبودم که حال دل بی قرار رو  
درک کنم .

اون قدر پریشون بودم که گذشتن لحظه ها رو حس  
نمیکردم .

با صدای در با ذوق از جا میپریم فکر میکردم سامره ...  
با عجله به سمت در میرم و بازش میکنم چشمم به دایی و  
حاجی میوفته قدمی با ترس عقب میرم ...

حاجی طعنه میزنه :

\_ نمی خوامی تعارف کنی؟

عقبتر میرم و با صدای لرزون به داخل خونه دعوتشون میکنم .

فنجونای چای رو جلوشون میزارم ، روی مبل میشینم و منتظر نگاهشون میکنم حاجی جدی به حرف میاد :

\_ بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب ... سامر بیماریش اوج گرفته .

شنیدم که دستت رو هم با چاقو زخمی کرده ...

با روانپزشکش صحبت کردم طبق گفته هاش اون مبتلا به افسردگی سایکوتیک شدیده ...

توهم میزنه که یه نفر بهش دستور داده خودکشی کنه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_پنجاه\_چهارم



دروغہ نباید باور کنم ؛ نباید ...  
با جدیت روبہ حاجی جواب میدم :

\_ اما سامر افسردہ نبود .. اصلا رفتاری نشون نمی داد کہ  
نشون بدہ سائکو هست .  
اون فقط خوابگردی داشت ... همین ..

نیشخند حاجی درد داشت ، اثرش مستقیم روی قلبم بود :

\_کسای مثل سامر که مبتلا به افسردگی سایکوتیک هستن  
ممکنه بابت افکاری که توی ذهنشون چرخ  
میخوره احساس خجالت و شرمساری داشته باشن .  
در نتیجه مخفیش میکنن برای همینه تو متوجه نمیشی ...

با اعصاب خرابی انکار میکنم :

\_ دروغه ... سامر هیچ وقت از نشون دادن عقایدش نمی  
ترسید .. اینو که هممون خوب می دونیم .

درضمن اون اصلا افسرده نبود یا افکار عجیب غریبی  
نداشت ؛ سامر به جز زمانی که خواب بود کاملا نرمال  
برخورد میکرد ...

بنظرم باید روانپزشکش رو عوض کنیم چون انگار هیچی از  
سامر نمی دونه ... اصلا این وسط کارت قرمز خیلی عجیب  
غریبه .

من می تونم تقاضا کنم یه روانپزشک دیگه سامرو بررسی  
کنه ...

حاجی فنجون روبه روش رو با خونسردی بر میداره همونطور  
که چای میخورد با اطمینان به حرف میاد :

\_ اشتباه تو همین جاست نمی خوای قبول کنی ...  
روانپزشک سامر خیلی کار بلده و از بچگی اونو تحت درمان  
قرار داده  
برای اثبات حرفم چند تا از علائمی که شدیداً شبیه رفتارای  
سامره برات میگم ...

مکثی میکنه و پر غرور به حرف میاد .. انگار که از بیمار  
بودن سامر بیشترین سود و لذت رو میبرد :



\_ افراد مبتلا به افسردگی سایکوتیک ممکنه بدون هیچ دلیل  
روشنی عصبانی بشن ...  
یا ممکنه وقت زیادی رو صرف تنهایی بکنن ...  
همین طور شب بیدارن و روزا میخوابن . اگه دقت کرده  
باشی سامر بی خوابی های مکرری داره که بهش اینسومنیا  
میگن .

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_پنجاه\_پنجم



کیش و مات می‌شم ؛ این تموم رفتارهایی بود که سامر از خودش نشون میداد ... غم عمیقی قلبم رو آزار میده احساس غریبی میکردم ؛ انگار که از همون اول کسی نبود که من رو درک کنه .

اما هنوز امیدی ته قلبم جونه میزد امیدی که مجبورم میکرد هنوزم از سامر دفاع کنم با جدیت روبه حاجی میگم :

\_ خب الان از من چی می‌خواین؟

انتظار ندارین که حرفای صد من یه غازتون رو باور کنم؟

دایی تحمل این تخسی من رو نداره زیر لب غر میزنه :

\_ لعنتی ... سامر روی این الف بچه هم تاثیر گذاشته .

می شنوم و لبخند پر غروری میزنم . اعتماد بنفسم برگشته  
بود و میفهمم کاسه ای زیر نیم کاسشونه ...

حاجی نفسم عمیقی میکشه و انگار که میخواست خشمش  
رو کنترل کنه و سعی میکنه از در دیگه ای وارد بشه :

\_ نساء دخترم چرا نمی خوای متوجه بشی ؟

ما صلاح رو میخوایم ...

باید درک کنی که زندگی با همچین فردی چقدر سخته و آزار  
دهنده هست .

از همون اولم من اشتباه کردم راضی به وصلت شماها  
شدم می دونم توی زندگی با سامر چقدر اذیت شدی و  
مجبور بودی تحملش کنی ...

اما دیگه نیاز نیست نگران باشی .

طبق پرونده ای که سامر داره خیلی راحت می تونم طلاق  
رو بگیرم ؛

نگران مهریه هم نباش خودم تمام و

کمال پرداختش میکنم ...

میتونی یه زندگی مستقل داشته باشی .

با چشمایی که از حرص سرخ شده بود خیره ی حاجی میشم

...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_پنجاه\_شیشم



همیشه از خودم میپرسم چی میشه که یه آدم انقدر بد  
میشه ؟

انقدر بی رحم میشه ، مگه یادش رفته که فانیه و فقط اراده  
ی خدا کافیه تا هرچی و هرکسی- هست از زمین نیست و  
نابود بشه و اون وقته که کسی- دیگه حتی اون رو یادش  
نمیاد .

با خشم از جام میپریم و صدام رو بالا میبریم :

\_ من نمی دونم کی به شماها اجازه داده از طرف من تصمیم بگیرین؟

من یه انسانم با عقل کامل .

برای بار چندم باید بگم من از زندگی با سامر خوشحالم ...

تنها مشکل زندگی من سایه ی شوم شماهاست .

چرا ما رو به حال خودمون ول نمیکنید؟

انقدر عصبی بودم که با حرص به سمت در میرم و بازش میکنم و با صدایی که از خشم زیاد میلرزید فریاد میزنم :

\_ بیرون .. خوشامدین .



دایی از جاش بلند میشه و با خشم سمت میاد دستش رو  
بالا میبره که توی صورتم بزنه اما عصبی فریاد میزنم :

\_ فقط کافیه دست کثیف تو به من بزنی .. اون وقت که  
سامر طوری دستت رو قلم میکنه که آرزوی یه لحظه  
استفاده ازش رو با خودت به گور ببری ...

دایی با حیرت دستش رو پایین میاره و شاید خودمم از این  
رویی که مخفی کرده بودم توی حیرت بودم .


شاید بیشتر از چیزی که باید سامر روی من تاثیر گذاشته  
بود و یاد داده بود وقتی اشتباهی نکردم نباید از کسی بترسم  
.....

حاجی از جاش بلند میشه و به سمت میاد :

\_ حرمت بزرگتر چی میشه بچه ...؟؟

نیشخندی میزنم و جدی جواب میدم :

\_ من حرمت نگه میدارم ولی وقتی قبلش حرمت خودم و  
زندگیم حفظ بشه .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_پنجاه\_هفتم



"سامر"

چند روزی میشد که آواره ی کوچه و خیابونا شده بودم .  
جایی برای رفتن نداشتم و از همه بدتر هیچ دوست قابل  
اعتمادی هم نبود که پیشش برم .

هوا به شدت سرد بود و توی فضای نیمه تاریک پارک قدم  
میزدم تا بدنم گرم بشه . دست توی جیبم میبرم و پاکت  
سیگارم رو درمیارم ؛ تنهاییه دونه باقی مونده بود پوفی  
میکشم و با اعصاب خوردی روشنش میکنم ؛ کام عمیقی  
ازش میگیرم .

به خودم فکر میکنم ، به نساء به اعترافی که توی شرایط  
بدی گفته شد ...

امیدوارم با این قضیه کنار بیاد .

اما اون دختر سرسختی بود مطمئنم از پس خودش برمیاد  
...

با قدم هایی آرام به سمت ایستگاه اتوبوس میرم ؛ روی  
صندلی های سرد میشینم کوله پشتیم رو بغل میگیرم و سرم  
رو به پشت سرم تکیه میدم .

نفسم رو با درد بیرون میدم ...

نمی تونستم با نساء تماس بگیرم ممکن بود حاجی پلیس رو  
خبر کرده باشه و از این طریق ردم رو راحت پیدا کنن

پک دیگه ای به سیگارم میزنم ...

با فکری که توی ذهنم جرقه می خوره

با عجله توی کوله پشتیم دنبال کارت ویزیت باشگاه میگردم

...

وقتی پیداش میکنم با ذوق از جام بلند میشم به سمت  
تلفن عمومی میرم .

ساعت ۱۲ نیمه شب بود ، شماره مسئول باشگاه رو  
میگیرم بعد از چند بوق صدای خواب آلودش توی گویشی-  
میپیچه :

\_ بفرمایید

نفسی میگیرم :

\_ سلام امید .. سامرم .

مکثی میکنه و انگار مغزش تازه لود میشه :

\_ سلام داداش .. خوبی؟  
چیزی شده؟

بدترین بهونه ای که به ذهنم میخوره رو به خوردش میدم :

\_ راستش خبر داری که تا چند وقت دیگه مسابقه زیر زمینی  
دارم ...

بعدش بی خوابی به سرم زده گفتم یکم بوکس تمرین کنم .



پوفی میکشه و غر میزنه :

\_ خدا خیرت بده یه نگاه به ساعت کردی؟

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_پنجاه\_هشتم



دستی به ته ریشم میکشم :

\_ بیام ؟

صداش با تاخیر میاد :

\_ بیا داداش ... منم که بی خواب  
کردی یکم تمرین کنیم باهم .

لبخندی میزنم :

\_ حله ، تا يه ربع ديگه اونجام .

تماس رو قطع ميکنم با شادی به سمت باشگاه ميرم .  
اميد مسئول باشگاهی بود که ميرفتم و يه طورايي کمک  
مربي محسوب ميشد . يه سوييت نقلی هم نزديک باشگاه  
داشت ...

\*\*\*\*

چند دقیقه از گرم کردن بدنم میگذشت دستکشم رو  
چفت دستم میکنم و از بین بندهای رینگ رد میشم به  
سمت امید میرم .

با نیشخندی به حرف میاد :

\_ آماده ای؟

من رحم نمیکنم سامر ... هفته ی دیگه مسابقه داری باید  
حواست جمع باشه ...

ذهنم مشغول بود و اخمام توی هم :

\_ تقریبا آمادم .

سری تکون میده :

\_ خوبه ، پس شروع کنیم ...

دستام رو بالا میبرم و گارد میگیرم .  
با مشت مستقیمی سمتم میاد ، دستم


رو بالا میبرم که ضربش رو دفن کنم اما اون زودتر به خودش میاد و از طرف دیگه ای مشتش رو توی صورتم میزنه .

گیج میشم و با درد زمین میشینم .

حواسم پرت بود و تمرکزی نداشتم امید با خشم میغره :

\_ داداش اینطوری وسط زمین کتلت میشی— که .. مگه حریف جدیدت رو نمیشناسی؟  
خیلی کله خره ... بدنت اصلا آماده نیست .

نفس نفس میزدم ، با حرص از جام بلند می‌شدم و فرض  
می‌کنم حریفم حاجیه کسی- که دوست داشتم واقعا از روی  
زمین محوش کنم .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_پنجاه\_نهم





گاردم رو بالا میبرم ، به سمتم میاد  
طوری گارد میگیرم که انگار قصدم  
اینه که ضربه ی استریت رو اجرا کنم

اما لحظه ی اخر خم می‌شم و مشت محکمی به شکم می‌زنم .

از درد عقب میره اما من تازه گرم شده بودم ؛ با خشم جلوتر میرم و چند مشت پی در پی بهش می‌زنم .

با چابکی می‌پریم تا مشتی به سرش بزنم اما با گارد سریعی دفعش می‌کنه و با سرعت سمت میاد و فن جب و گرب رو روی بدنم اجرا می‌کنه ...

به این صورت که با بازوهای سرشونم رو میگیره و بالاتنم رو قفل می‌کنه .

با این فن میخواست جلوی حمله ی بیشتر رو از من دفع کنه .

زانوم رو بالا می‌پریم و با ضربه ای توی شکم سفتش از خودم دورش می‌کنم و مشت رو محکم توی صورتش می‌کوبم .

از درد خم میشه ، با خشم سمتش میرم که دستش رو بالا  
میره نفس نفس میزد :

\_ داداش غلط کردم .. آماده ای انگار .

اخم کرده بودم و قفسه ی سینم از نفس های تندم بالا  
پایین میشد .

عقبتر میرم و گوشه ی رینگ میشینم و به میله ی پشت  
سرم تکیه میدم .

دستکشام رو از دستم درمیارم و زمین میندازم امید با بطری  
آب بالاسرم میاد و دستم میده از دستش میگرمش چند  
قلبی میخورم .

کنارم میشینه انگار میخواد سوالی پرسی نفسی میگیرم :

\_ چیزی میخوای بگی؟

شونش رو بالا میندازه :

\_ راستش کنجکاووم .. نصف شبی چشید به فکر تمرین  
افتادی ؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت



جوابی نمی دم و خودم رو به اون راه میزنم .  
سرم درد میکرد با خستگی نگاهش میکنم :

\_ سیگار داری ؟

اخمی میکنه :

\_ نخیر .. برات خوب نیست .. وسط مسابقه نفست  
میگیره .

پوفی میکشم و با حرص نگاهش میکنم :

\_ من برم تمرین ...

از جام بلند میشم و از رینگ بیرون میرم به سمت کیسه  
بوکس کنار سالن میرم دستکشام روی پوشم و شروع  
میکنم به مشت زدن ...

امید کنارم میاد ضربه هام سریع و پر قدرت بود :

\_ سامر .. خبریه؟ انرژیت خیلی زیاده داداش ...

نیم نگاهی بهش میندازم و به مشت زدنم ادامه میدم :

\_ امشب نمی تونم برم خونه ... شب باشگاه بمونم ؟  
تمرینم میکنم برای مسابقه .

روی نیمکت نزدیکم میشینه :



\_ راحت باش ... من روی این بردت خیلی حساب کردم .  
چشم یه باشگاه بهته ...

سری تکون میدم و پر قدرت تر مشت میزنم ...

نمی دونم چقدر بود داشتم تمرین میکردم امید رسما چرت  
میزد صداش میکنم که با چشمای خسته خیرم میشه :

\_ هوم چیه؟

\_ ساعت چنده ؟

نگاهی به ساعت رو مچش میندازه :

\_ سه صبح .. من خوابم میاد تو چیکار میکنی؟

دستکشام رو با خستگی از دستم میکنم و همون جا با  
سستی میشینم :

\_ منم خوابم میاد .

سری تکون میده :

\_ پاشو بریم خونه ی من بخوابیم .  
من که دیگه چشمم نمی بینه .

سری تکون میدم و از جام بلند میشم به سمت رختکن میرم  
و دوش کوتاهی میگیرم .

اب گرم روی غصلات خستم میریخت حس خوبی داشت  
...

دوش رو خاموش میکنم و حوله ای که کنار دستم بود دور  
کمرم میپیچم .

\*یک پارت هدیه تقدیمتون

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_یکم



از حموم خارج میشم و به سمت کمد میرم ؛ تیشرت آستین  
بلندم رو تن میزنم  
و با حوله ی کوچیکی نم موهای کوتاهم رو میگیرم .

از رخت کن خارج میشم و به سمت امید میرم :

\_ کارم تموم شد .. بریم؟

سری تکون میده و با هم از باشگاه خارج میشیم .  
وارد سویت کوچیکش میشیم ...

تشک و بالشتی دستم میده :

\_ ممنون .. مزاحم شدم .

با خجالت دستی به پشت گردنش میکشه :

\_ نه بابا .. خوب شد امدی تمرینم کردیم .

سری تکون میدم تشک رو روی زمین پهنش میکنم و دراز  
میکشم .

قبل از اینکه بخوابم دست توی کوله میبرم و دستبند رو در  
میارم ، یکیش

رو به دستم و دیگری رو به پایه تختی  
که امید روش دراز کشید بود میبندم .

امید با تعجب به رفتار های عجیبم نگاه میکرد پوفی میکشم  
و بی حوصله میگم :

\_ خوابگردی دارم .. محض احتیاط .

با چشمای گرد شده سری تکون میده :

\_ راحت باش داداش .

چشمام رو میبندم و سعی میکنم به چیزی فکر نکنم ؛ هیچ وقت یاد نگرفتم

با هم سن و سالام ارتباط دوستانه ای برقرار کنم ؛ به خاطر اخلاق تندم کسی حاضر به رفاقت نمی شد .

من تعارف عادی و دوستانه رو بلد نبودم این رک بودنم منو به شخصی تبدیل کرده بود که جامعه یه طورایی ازش دوری میکرد ...

باید تلاشم رو بکنم شاید بتونم به یه طریقی اولین دوستم رو پیدا کنم .

ذهنم سمت نساء کشیده میشه ؛



دلم برآش تنگ شده بود برای صدآش .. برای تخسی- و  
شیطنت هآپی که روحیه م رو عوض میگرد و منو برای  
لحظه ای یه آدم عادی مثل تموم آدمای روی کره ی زمین  
میگرد ...

آما یه حس قوی به من میگفت به زودی دوباره می بینمش

.

.....

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_شصت\_دوم



" نساء "

رشد کردن درد داره ، بزرگ شدن خستگی داره .  
توی وجود همه ی آدما دوتا شخصیت وجود داره ؛ یکی  
خود واقعی و دیگری خود آرمانی ...  
هر انسان برای رسیدن به خود آرمانی تلاش میکنه ؛ خسته  
میشه ، زجر میکشه  
و این اثاث تغییره .

من برای تبدیل شدن به آدمی که  
میخوام از جونم مایه میدارم ؛ شاید تصمیم گرفتم انسانی  
باشم که در مقابل خواسته های غیر معقول بقیه سکوت  
نکنم .

نفسی- میگیرم قلبم گاهی وقتا کنده ، گاهی وقتا با ضربان تند  
...

افکارم ، انرژیم ، آیندم ، احساسم ، انگیزم همه و همه در  
گیر و دار اون اتفاق شومه .

حمله ی عصبی ذهنم رو آشفته کرده درد مثل بارون تنم رو  
خیس میکرد و درست مثل یه پیچک سمی روحم رو در بر  
میگرفت .

ترس فلجم کرده بود از سایه ی خودم وحشت داشتم ...

نبود سامر ، کسی- که توی هر شرایطی پشتم بود به این  
احساس دامن میزد .

من ممکنه توی ظاهر قوی باشم اما از درون مثل شیشه  
آسیب پذیر و شاید شکستم .

صدای زنگ پی در پی در خونه قلبم رو به وحشت میندازه  
 با قدم های سست به سمت در میرم این دفعه سعی میکنم  
 عاقلانه تر تصمیم بگیرم از چشمی نگاهی میندازم .

با چشمای گرد شده امیر رو نگاه میکنم مغزم گیج میشه این  
 اینجا چیکار میکرد؟ در رو باز نمیکنم و جوابی نمیدم عقب  
 تر میرم ...

با مشت های پی در پی به در میکوبه ...  
 با ترس به سمت آشپز خونه میره و  
 ساعتور رو از بین چند تا چاقو انتخاب میکنم و دوباره به  
 سمت در میرم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_سوم



صدای عصبانی امیر با خشم بلند میشه :

\_ نساء درو باز کن تا نشکوندمش .

دستم میلرزید و به سختی وزن ساطور رو تحمل میکردم ...  
انگار که با پاهاش به در ضربه میزنه صداش بلند بود و هر  
لحظه نزدیک بود در بشکند .

حرصم میگیره از ضعفم ، از ترسم فراموش میکنم یه دخترم  
با روحیه ای

که چندان قوی نبود .

با حرص درو باز میکنم و با خشم چشم توی چشم امیر  
میشم .

ساتور رو به سمتش میگیرم و با صدایی که از خشم میلرزید  
به حرف میام :

\_ چه مرگته؟ بوی گوشت به دماغت خورده؟

گفتی بیای یه سهمی هم تو بیری؟

بی غیرت من شوهر دارم خجالت بکش .

امیر خنده ای با حرص میکنه :



\_ چیه وحشی شدی؟  
قبلش که موش بودی ...  
انگار اخلاق سگ سامر روت خیلی تاثیر گذاشته .

نیشخندی میزنم و قدمی جلوتر میرم :

\_ اسمشو میاری دهن تو آب بکش ...  
گشمو برو دنبال بدبختی خودت .

میخواد به سمتم بیاد که با حرص ساتور رو به سمتش  
میگیرم :

\_ جرعتشو داری یه قدم بیا جلو .. قیمة قیمة تحویل  
خانواده میدمت .

با خشم توی جاش وایمیسه عقبتر میرم و میخوام درو ببندم  
که با پرویی جواب میده :

\_ قراره از سامر جدای بشی ...  
بعدش مال من میشی و نشونت میدم دنیا دست کیه .

چشمم کاسه ی خون میشه و نمیفهمم آیا اون من بودم که  
 سیلی محکمی توی گوشش خوابوندم؟؟  
 با حیرت دستشو روی گوشش میزاره و شاید اونم مثل من از  
 این شخصیت پنهانم تعجب کرده ...  
 اما من ناراحت ، عصبی و خسته بودم پس با خشم فریاد  
 میزنم :

\_ خفه شو .

با حرص درو توی صورتش میبندم .  
 همون طور که نفس نفس میزدم به  
 در تکیه میدم و زانو هام سست میشن ، همون جا میوفتم  
 سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه میدم ؛ حالم بد بود .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_چهارم



روز بعد با سردردی از خواب بلند میشم . کسل به سمت آشپزخونه میرم و سعی میکنم لقمه ای نون به خورد معده ی گرسنم بدم .

کمی بعد حاضر میشم و از خونه بیرون میزنم ؛ همون طور که پیاده به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم ذهنم مشغول بود .

از گوشه ی چشم ، مردی رو میبینم که با لباس سر تا پا  
مشکی توی چند قدمیم حرکت میکرد .

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم

به خودم مسلط باشم ، نزدیک تر میشه سرعت قدم هام  
رو بیشتر میکنم چشمم به اتوبوس میوفته که نزدیکتر میشد  
با خوشحالی به سمتش میرم و سوار میشم .

اون مرد سیاه پوش هم پشت سرم سوار میشه و درست  
چند صندلی اون ور تر میشینه ، تا زمانی که به مدرسه برم  
هرچی دعا بلد بودم با خودم زمزمه میکنم .

توی دستم چاقوی جیبی بود که سامر  
بهم داده بود تا از خودم محافظت کنم .

بلاخره اتوبوس نگه میداره با سرعت از پله ها پایین میپریم و  
به سمت مدرسه میریم .

از ترس نفس نفس میزدم چند لحظه ای صبر میکنم تا حالم  
جا بیاد کمی بعد وارد کلاس میشم .

دوستم فاطمی مریض شده بود و چند روزی بود مدرسه نمی  
یومد ؛ برای همین روی صندلی تنها نشسته بودم ذهنم  
درگیر افکار مختلفی بود .

صدف با لبخندی که دروغی بودنش واضح بود نزدیکم  
میشه ، پوف عالی  
بود توی این شرایط فقط اون رو کم داشتم :

\_ نساء جون چه خبرا از برادرت ؟  
چند روزیه که تنها میای نگرانت شدم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_پنجم





همیشه از خودم میپرسم چه دلیل موجهی برای دور بودن  
آدما وجود داره؟

البته که جوابی برایش ندارم .

لبخند تمسخر آمیزی میزنم :

\_ والا من تک فرزندم برادر ندارم ... سامر پسر داییم همیشه

.

لبخندی نیم بندی میزنه و کنارم میشینه دستش رو روی  
شونم میزاره :

\_ خب حالا چه فرقی داره .  
مثل برادرته دیگه ...  
می تونی یه لطفی در حق من بکنی؟

با چشمای گرد شده به این روی وقیحش خیره میشم با  
تعجب میپرسم :

\_ چیکار کنم ؟

\_ اگه بشه شماره ی سامرو برام جور کنی .

یه دنیا ممنونتم ...

البته حس میکنم که اونم به من بی میل نیست ؛ از رفتارش

متوجه شدم ...

حیرت زده نگاهش میکنم دختره ی پرو

با حرص از جام میپریم که با تعجب

نگاهم میکنه :

\_ اولاً من و سامر اصلاً شبیه خواهر برادر نیستیم .  
من نمیفهمم چه رفتاری نشون داده تو نشستی برای خودت  
رویا بافتی .

دوما اون الان همسر منه ...  
بهتر بکشی بیرون دختر خانم .

بدون توجه به نگاه حیرت زده ی صدف و تعجب بقیه  
کیفم رو با حرص بغل میکنم و از کلاس بیرون میزنم .  
نمی تونستم حتی لحظه ای فضای خفه کننده ی کلاس رو  
تحمل کنم .

به سمت آب خوری میرم ، توی ماه دی وسط سرما از  
صورتتم بخار بلند میشد .

چند مشت آب خنک به صورتم میپاشم اشکم پایین  
میچیکه ، درست لحظه ای  
که سامر تصمیم گرفت نباشه بدترین اتفاقا خودشون رو  
نشون میدن .

کوله رو روی شونم میندازم و از مدرسه بیرون میزنم ...  
چی میشد اگه یه روز برای خودم باشم و نگران درس و  
مدرسه نباشم ؟

هیچی واقعا هیچ اتفاقی قرار نبود بیوفته گاهی وقتا نیاز داریم  
هیچکاری انجام ندیم ...  
میخواستم خونه برم و فقط دراز بکشم و شاید کمی  
میخوابیدم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_شیشم



از وقتی که سامر غیب شده بود روز و شبم دست خودم نبود .

گاهی وقتا بعضی- از اتفاقی که برامون میوفته به خودمون میگیم چرا من؟

ولی شاید اون لحظه نفهمیم که اینم یه امتحان الهیه یا ممکنه بدتر از اینا سرمون بیاد .

خسته و بی حوصله به سمت بالکن میرم و دلم میخواد کسی- رو نبینم ، بی حس به دیوار سرد سنگی تکیه میدم و چشمم رو میبندم موهام کمی بلندتر شده حالا روی شونه هام رهاشون کردم ؛ باد بازیگوش بینشون میچرخید ...

با حس کردن سایه ای بالا سرم با وحشت چشمم رو باز  
میکنم که چشمم به تنها ادم مهم زندگیم میوفته .

با قلبی که دلتنگی رو فریاد میزد از جام میپریم و با بغض  
بغش میکنم ...

دستای قدرتمندش رو دور تا دورم حلقه میکنه و محکم  
بغلم میکنه با صدایی که از زور حق بق بریده شده بود  
میگم :

\_ خیلی بی معرفتی سامر .... خیلی .. چطور .. چطور دلت  
آمد منو این همه مدت تنها بزاری ??

از ته دل با بیچارگی تموم زار میزنم بیشتر به خودش فشارم  
میده و با بغض مردونه ای به سختی جواب میده :



\_ ببخشید عشق سامر ... مجبور بودم به خدا ، دل خودم  
برات پوکید ...

عقبر میرم و با مشت توی سینه ی ستبرش میکوبم و با  
حرص اشک جواب میدم :

\_ نمیگی من بمیرم ??? بی معرفت ..  
بی معرفت .

دستم رو با دستاش نگه میداره و با لبخندی دردناک که  
دردش تا فرق سینم رو میشکافه بغض آلود جواب میده :

\_ عشق کوچولوی من غلط کردی بمیری ساکت شو تا  
نخوردمت .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_هفتم



انقدر اعصابم خورد بود که به هیچ سراطی مستقیم  
نمیشدم و حتی  
نمی تونستم جواب حرفای عاشقونش  
رو بدم :

\_ برو همون جایی که این همه مدت بودی .

با تحیر جواب میده :

\_ دلت میاد نساء؟؟

من توی معرفت زاییدم ولی تو بد نباش ... تو که همیشه خوب بودی .

با اشک و دلتنگی و جب به جب صورتش رو نگاه میکردم  
دلتنگ میپرسه :

\_ اینطوری از کسی که دوشش داری استقبال میکنی ؟  
فقط یه بغل خشک و خالی؟؟

اشکام رو با کف دستم پاک میکنم :

\_ همینم از سرت زیاده .

میخنده و جلوتر میاد :

\_ یک کلمه دیگه حرف بزنی جوری بوسه میکنم جیغت  
دریاد .

با حرص جواب میدم :

\_ تا اروم نشم حق نداری طرفم بیای .

با بغض ادامه میدم :

\_ تو پشت تلفن به من ابراز علاقه کردی بعدش منو با  
هزارتا حس مختلف ول کردی به امون خدا ...  
وقتی نبودى حاجى امد هرچى دلش خواست گفت ، بعدش  
میخواست مجبورم کنه ازت طلاق بگیرم ...

سامر با خشم میغره :

\_ غلط کرده .. گردنشو میشکونم .

با حرص توی بغلش فشارم میده ؛ اما من تازه یه آغوش امن برای گلایه کردن پیدا کرده بودم :

\_ سامر منو از دست امیر نجات بده دیونم کرده به خدا ،  
آمده بود دم خونه تحدید میکرد .

با حرص نگام میکنه و من از چشمای سرخش ، از اون کینه ای که وجودش رو تسخیره کرده بود وحشت میکنم :



\_ تو نگران نباش عشق سامر... آخرین باریه که نفس  
میکشه .

با ترس جواب میدم :

\_ سامر نری بلایی سرش بیاری بدتر بیوفتی زندان .

سرشو با اخم تکون میده :

\_ تو نیازی نیست نگران باشی ...  
بریم داخل اینجا سرده .

به سمت اتاق خواب میریم سامر با خستگی خودشو روی  
تخت میندازه :

\_ آخیش .. هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه .

کنارش میرم :

\_ گرسنه نیستی ??? چیزی نمیخوای؟

بی حال جواب میده :

\_ نچ .. فقط نسای خودمو میخوام .. بهم میدیش؟؟

با حاضر جوابی میگم :

\_ نخیر .. نساء هنوز دلخوره ..

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_هشتم



دستم رو با یه حرکت میگیره و به سمت خودش میکشه :

\_ بیا اینجا ببینم ، بچه پرو .

کنارش دراز میکشم و سرم رو روی سینهش میزارم ، ناراحت  
بودم اما

نمی تونستم با دریغ کردن خودم

ازش انتقام بگیرم ؛ اینطور فقط دل  
خودم بدتر خورد میشد ، تا عشق هست غرور کجاست؟؟

دستاش رو بین موهای لختم میره سرشو به سرم تکیه میده  
و نفس عمیقی میکشه  
با صدای خشداری نزدیک گوشم میگه :

\_ خستم نساء .. به اندازه ی تموم  
سختی های دنیا .. حس میکنم کم اوردم . یادته ؟؟ فکر  
میکردم دارم  
کم کم خوشبخت میشم ؛ فکر کردم حاجی واقعا میخواد  
درمان بشم ...

گفتم لااقل پدربزرگمه .. گوشتم رو بخوره استخونم رو دور  
نمیریزه .. ولی انگار انسانیتش خیلی وقته مرده .

اون به ظاهر بابا فقط میخواست من برم تیمارستان ؛ فقط  
میخواستن من نباشم . همشون دستشون توی یه کاسست

با غم نگاهش میکنم ؛ قلبم برای این  
همه درد و مظلومیتش آتیش میگیره  
سامر لبخندی میزنه :

\_ بیخیال این حرفا خودت چطوری؟



توی چشمای مشکیش غرق میشم از عمق چشماش  
 دلتنگیش رو حس میکردم ... دستای داغش رو روی گونم  
 میزاره جلوتر میاد و به آرومی لباس رو روی لبام میزاره شروع  
 میکنه به بوسیدن ...

ضربان قلبم با هر حرکتش بالاتر میره تیزی ته ریش سامر  
 پوست دور لبم رو خراش میداد حس خوبی داشت ، با لبای  
 نرمش بوسه های ریزی به لبم میزد و من غرق رویا میشدم  
 ...

گاز ریزی از لبم میگیره و شروع میکنه به مک زدن نفسم  
 بند میاد .

\*دوستای عزیزیه نکته بگم اسم رمان رگ خواب هست نه  
سارا ماه نو یا رگ پنهان 

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_شصت\_نهم



سامر مست بوسیدم پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده  
و آرام میخنده :

\_ یادته گفتم این لحظه رو هزار بار تصور کردی؟؟  
اون روز نفهمیدمت ...

خواستم بدونی اون زمانی که پیشم نبودی من هر ثانیش رو  
به فکر تو بودم .

با خجالت و صورت گر گرفته نگاهش میکنم سامر با نگاه  
خمارش ادامه میده :

\_ بازم میخوام نساء ...

مکثی میکنه :

\_ باید اینو بدونی که منم یه نیازی دارم یه دلتنگی که با دوتا  
بوسه ی قسطی رفع نمیشه ...

باگی میپرسم :

\_ مثلا ؟

نیشخندی میزنه :

\_خودت چی فکر میکنی؟؟

غمگین نگاهش میکنم شاید هنوزم این عشق یک دفعه ای  
رو درک نکرده بودم :

\_ سامر .. من نمی فهمم تو که میگفتی همه چیز صوریه  
الان چی شد یه دفعه ؟

نفسی میگیره و با صدایی که هر لحظه خمار تر و خشدار تر  
میشد جواب میده :

\_ اون مال قبل بود ؛ آدم احمق که شاخ دم نداره ...  
یکیش خودتو .. چرا بهم نگفتی بودن باهات انقدر خوبه؟؟

با چشمايی ریز شده نگاهش میکنم :

\_ الان این تعریف بود؟؟؟

با خنده نگاهم میکنه :

\_ بستگی داره چطور نگاهش کنی ...



مکشی میکنه و با تردید میپرسه :

\_ اجازه میدی؟؟؟

بهتون گفته بودم توی لحظه های حیاتی گند میزنم ؟  
با حاضر جوابی میگم :

\_ برای چیزی که حقت اجازه نگیر .

با چشمای گرد شده نگاهم میکنه و من میفهمم باز سوتی  
دادم با صدای بلندی میخنده :

\_ من با تو پیر نمیشم لعنتی ...

از خجالت زیاد توی خودم جمع میشم .

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هفتاد



سامر روی تن کوچیکم خیمه میزنه و  
من گم میشم توی آغوشش ، لباس رو  
با عطش روی لبام میزاره و ایندفعه به آرومی پیش نمیره ...  
اونقدری دلتنگ بودم که منم همراهیش میکنم ، خیلی  
ناشیانه لبشو گاز میگیرم  
که چشماشو باز میکنه و با لبخند نگاهم میکنه ...

بوسه هاش رو از سرمیگیره لبم توی دهنش بود و تا حدودی  
بی حس شده

بود ...

سرعتش توی بوسیدن و عطشش برای فتح تنم هر لحظه  
بیشتر میشه .

بی طاقت عقب میکشه و تیشرتش رو

از تنش در میاره نزدیکم میشه بوسه های ریزی به قفسه ی  
سینم میزنه ...

دستای داغش شکمم رو لمس میکنه

نالای ریزی از بین لبام بیرون میپره ...

سرشو بین گردنم میپره گاز ریزی میگیره .

بدنش حرارت زیادی داشت و بازوهای

پیچ در پیچش دور تا دورم احاطه شده

بود ...

سامر حس امنیت رو بهم میداد ، حس یکی شدن با کسی-

که با تموم قلبم میخواستمش ...

صدای نفسامون اتاق رو پر کرده بود عرق از سر صورتمون  
میچکید ...

سامر با تشنگی تموم تنم رو فتح کرد

با من طوری برخورد میکرد که حس میکردم تنها زن روی  
زمینم تنها کسی- که میتونست براش باشم با جمله های  
قشنگی که زیر گوشم میگفت ترس رو فراموش کرده بودم .  
این مرد عاشقی رو خیلی قشنگ بلد بود .

شاید سختی هامون ادامه داشت ولی تا  
وقتی هم دیگه رو رها نمیکردیم ؛ بدبختی ها هیچ شانسی-  
نداشتن

\*\*\*\*

ملافه رو دور بدن برهنم پیچیده بودم و شاید حس شرمم تازه فعال شده بود ... بدنم سست بود و زیر دلم تیر میکشید سامر با بالا تنه ی برهنه به تاج تخت تکیه داده بود ؛ زانوهاش رو به عادت همیشه توی شکمش جمع کرده بود و سیگار میکشید با خجالت نگاهش میکنم .

توی جام میشینم ملافه همچنان دور تنم بود نگاهم میکنه از گوشه ی چشم :

\_درد داری ؟

با خجالت نه آرومی میگم نفسی— میگیره و پک عمیقی به  
سیگارش میزنه دستم رو جلو میبرم تا سیگارو از دستش  
بگیرم که اجازه نمیده :

\_چیکار این داری .

کانال : ماه نو





# #پارت\_دویست\_هفتاد\_یکم



چشمام رو با حرص ریز میکنم :

\_ برای ریه بده سامر ...

نیشخندی میزنه :

\_ خب که چی؟

پوفی میکشم و بی حوصله نگاهش میکنم :

\_ مگه تو ورزشکار نیستی؟

نمی دونی این برات بده ؟

اکسیژن خونت رو پایین میاره .

نیشخندش نشون میده حتی زره ای به حرفام توجه نکرده :

\_ باشه مامان بزرگ ... امر دیگه؟؟

\_ اصلا منم میخوام امتحان کنم ببینم چه جذابیتی داره ؟

لپم رو میکشه :

\_ والا جذابیت خاصی نداره .. بنده معتادش شدم . ولی  
حالا اگه دوست داری امتحان کنی ؛ بیا یه پوک بزن .

با کنجاوی نزدیکش میشم ، سیگار نیم سوختش رو به  
ستم میگیره با ترس میپرسم :

\_ نسوزم .

تکخندی میزنه :

\_ نه بابا نمیسوزی بیا جلو دیگه .. استخاره میکنی؟

جلوتر میرم اما دوباره عقب میکشم :

\_ اگه دودش خفم کنه چی؟

پوکر نگاهم میکنه و شاید میفهمه زیادی با خودم درگیرم :

\_ خفت کرد با من .. بدو ببینم تا پشیمون نشدم .

ایندفعه بدون اینکه حرفی بزنم جلوتر میرم و لبم رو روی  
فیلترش میزارم سامر با دقت نگاهم میکند :

\_ بکش داخل دیگه ...

نفس عمیقی میکشم و پوک عمیقی میزنم سامر با چشمای  
گرد شده نگاهم میکنه و به سرعت سیگار رو از لبم دور  
میکنه :

\_ دیونه چه خبرته ؟

با ترس نگاهش میکنم و شاید توی اون لحظه باز ذهنم رفته  
مرخصی نفس کم اوردم و داشتم قرمز میشدم ...  
سامر با وحشت به حرف میاد :

\_ بده بیرون .. نسا با توعم .. فوتش کن بیرون .

هول زده به حرفش گوش میدم و هرچی دود بود رو با  
قدرت بیرون میدم .  
چشمام میسوزه و حلقم تا حدودی خشک شده ...

کانال : ماه نو 





# #پارت\_دویست\_هفتاد\_دوم



سامر نفس عمیقی میکشه و با چشماپی که تاسف رو فریاد  
میزد خیرم بود .

سیگارو روی جاسیگاری خاموش میکنه نزدیکم میشه ...  
دستش رو دور شونم حلقه میکنه و نزدیکم میشه :

\_ چطور بود؟

با اخم نگاهش میکنم :

\_ افتضاح .

تکخندی میزنه و روی شقیقم بوسه ی ریزی میزنه :

\_ بلد نیستی بکشی دیگه .. چرا دود رو نگه داشتی تو؟

با سادگی جواب میدم :

\_ هول شده بودم ...

با خنده سری تکون میده و تنش رو بی حال روی تخت  
میندازه .

\_ یادمه اولین باری که سیگار کشیدم پونزده سالم بود ...

با یاد اوری اون روزا لبخندی میزنه و با شیطنت ادامه میده  
:

\_ بابام با ساتور افتاد دنبالم جدی جدی میخواست قیمه  
قیمم کنه ...

با ترس و چشمای گرد شده نگاهش میکنم ، تکخندی میزنه  
:

\_ کلا من از بچگی وحشی- بزرگ شدم .. انقدر کتک خوردم  
که یاد گرفتم فقط بزنم .

مکشی میکنه و دست چپش رو زیر سرش میزاره :

\_ دیدم شرایط به نفعم نیست ولش کردم تا وقتی هیجد سالم شد ؛

اون موقع خیلی گنده بک شده بودم بابا جرعت نداشت کاری انجام بده ...

با خیال راحت توی خونه جلوش پوک میزدم .

حالا که دارم فکر میکنم شاید واقعا بچه ی خوبی نبودم ...

اما هرچقدرم بد ، حقم این همه بدبختی نبود ...

نساء میدونی سیگار کشیدن فقط سال اولش کیف داره به خصوص توی جوونی که پر شور هیجانی ، دوستات با حسرت نگاهت میکنن و دوست دارن جات باشن ولی بعد چند وقت اصلا نمیفهمیدم کی پک میزنم و کی تموم میشه

...

دوستان اینم ۴ پارت تقدیمتون از فردا هم روزی یک پارت  
میشه نقد و نظرم فراموش نشه 🙌😊

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_هفتاد\_سوم



نیم نگاهی بهم میندازه با غم و اندوه و من نمی دونم چرا  
بعد از اینکه با هم بودیم باید چشماش غم داشته باشه ...  
نیم خیز میشه :

\_ نساء من باید برم ... اینجا برای من امن نیست .  
هر لحظه ممکنه بریزن توی خونه منو بیرن تیمارستان .

با وحشت نگاهش میکنم :



\_ سامر .. من فکر کردم همه چیز درست شده .

دستش رو پشت گردنم مییره و منو جلوتر میکشه بوسه ای  
کوتاه به لبام میزنه و انگار سختشه عقب بکشه

\_ عزیزم .. من نمی تونم بمونم ولی قول میدم پیام بهت سر  
بزنم .

حواسم دورا دور بهت هست و نمی زارم کسی - مزاحمت  
بشه ...

زبونم قفل شده و هیچ ایده ای نداشتم میخوام حرفی بزنم  
اما اون بلند میشه و لباسی که پایین تخت افتاد بود رو تن  
میزنه ، با نگرانی نگاهش میکنم :

\_ سامر کجا میخوای بری اصلا؟

نیم نگاهی بهم میندازه :

\_ پیش یکی از دوستانم ..  
تو نمی خواد نگران من باشی .

از اتاق بیرون میره به سختی از جام بلند میشم و لباسم رو  
تنم میکنم و زیر دلم تیر میکشید اما با عجله خودم رو بهش  
میرسونم ، نگاهم میکنه :

\_ نساء برو دراز بکش دختر .. باید استراحت کنی .  
من فردا برات چند تا خوراکی تقویتی میگیرم میارم باشه؟

بی طاقت سمتش میرم و بغلش میکنم :

\_ سامر .. اصلا کسی نمی دونه اینجایی همیشه بمونی؟

دستاش رو دور بدن لرزونم گره میکنه و به خودش فشارم  
میده انگار جدا شدن برای اونم سخته :

\_ بین آمدن توی بالکن برای من مثل آب خوردنه ، اصلا  
یه وقتی دیدی شب خوابیدی فردا صبح کنارت بودم ....

با لجبازی نگاهش میکنم :

\_ دروغ نگو .. من حس میکنم بری دیگه معلوم نیست کی بیای .

نفس کلافه ای میکشه و انگار خودشم از این رفتن یهویی راضی نیست


\_ نساء میگی چیکار کنم؟

به خدا ذهنم قفل شده ... اگه منو بگیرن میرنم جایی که عرب نی انداخت ...

اونوقت ممکنه ماه تا ماه همو نبینیم .

حرفی نمیزنم ، حق با اون بود با غم عقب میرم ...  
لبخند زدن و تظاهر به شاد بودن توی این شرایط از راه  
رفتن روی خار سخت تر بود نگاه سامر غم داشت ...

اما به سختی فاصله میگیره و به سمت بالکن میره ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هفتاد\_چهارم



با حال خرابی دنبالش میرم ،  
با چابکی بدنش رو از روی نردها  
رد میکنه و به لوله های چسبیده به  
دیوار آویزون میشه ؛ با وحشت سمتش میرم :

\_ سام .. مواظب باش ...

سرش رو بالا میاره و با لبخندی نگاهم میکنه :



\_ نترس کوچولو .. من عادت دارم به این کارا ...

دستم روی نرده های سرد بالکن بود  
و نگاهم با نگرانی پی سامر بود ؛  
پاهش رو تکیه میده و به ارومی پایین تر میره ....

تا وقتی که به زمین برسه با نگرانی نگاهش میکردم ، خیابون  
خلوت بود  
و تقریبا هیچ کسی توی اون ساعت  
از شب پرسه نمی زد ...

سامر روی زمین میرسه ، سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه  
، با صدای تقریبا بلندی میگه :

\_بِهت گفته بودم چقدر دوست دارم؟

بغض گلوم رو اذیت میکرد با حسی که قلبم رو نوازش میداد  
جواب میدم :

\_نه ...

با شادی میخنده :

\_پس الان میگم .. خیلی میخوامت .

صدای بلندش توی سکوت شب میپیچه و من انقدر حالم  
خوب بود که نمی تونستم جوابی بدم ، دستی برام تکون  
میده کلاه هودیش رو روی سرش میکشه ...

به سمت خیابون میره ؛ اما لحظه ی آخر چشمم به چند  
تاپی مرد سیاه پوش میخوره که با سرعت نزدیک سامر  
میشدن .

با وحشت فریاد میزنم :

\_ ساااام مواظب باش ، پشت سرت ...

با صدای فریادم سامر با سرعت به عقب برمیگرده .

---


"سامر"

با صدای فریاد نساء با تعجب به عقب برمیگردم ، چشمم  
به چند نفر میوفته که به سرعت نزدیکم میشدن ...

تعدادشون پنج نفر بود و معلوم بود رزی کارن ، به تنهایی از  
پسشون بر نمیومدم . اما برای فرار دیر بود ...

نزدیکم میشن و حالا توی چند قدمیم ایستادن ...  
سر دستشون نزدیک تر میشه و با صدای زمختی شروع  
میکنه به صحبت کردن :

\_ بهتره تسلیم بشی سامر ...  
این دستور حاجیه باید تحویل بدیم .

#حواسم نبود امروز ۲ پارت گذاشتم  
ولی چون نویسنده ی خوبیم پاکش نمیکنم  
ولی از شنبه دیگه یه دونه میشه 

کانال : ماه نو  

#پارت\_دویست\_هفتاد\_پنجم



نیشخندی میزنم و با تمسخر میگم :

\_ چه به موقع ، اتفاقا دعوی خونم کم شده ...

پشت بند حرفم دستام رو بالا میبرم و گارد میگیرم ؛ یا میزنم  
یا کتک میخورم ...



نیم نگاهی به بالکن خونه میندازم نساء  
 با نگرانی نگاهم میکرد ، نفسی- میگیرم حواسم رو به حریم  
 میدم .

با خشم جلو میرم اولین نفر با سرعت به سمتم میاد خم  
 میشم و مشت محکمی توی شکمش میزنم ...  
 با درد عقب تر میره ؛ نفر بغلیش دست توی جیبش میره  
 و چاقویی در میاره  
 و ضامنش رو آزاد میکنه ...

نیشخندی میزنم ، با چند ضربه ی متوالی به سمتم هجوم  
 میاره با چابکی جا خالی میدم و لحظه ی آخر دستش رو  
 محکم نگه میدارم و پیچ محکمی به مچش میدم .  
 فریادی از درد میکشه و چاقو از دستش زمین میوفته ؛  
 مشتم رو توی دماغش میزنم که گیج روی زمین میوفته ...

حواسم به پشت سرم بود نفر بعدی قبل از اینکه بهم نزدیک بشه پاهام رو از عقب توی شکمش میزنم ، تقریبا گیج شده بودن ...

اما اینطور نمیشد تعدادشون زیاد تر از

من بود و هر لحظه امکان داشت کارمویک سره کنن ...

عقب تر میرم و با سرعت شروع میکنم به دویدن ؛ پشت سرم با سرعت میومدن به سمت خیابون اصلی میرم ، سرعتم زیاد بود و با همه ی توانم فرار میکردم ...

هر لحظه امکان داشت بهم برسن به خصوص توی دست یه نفرشون شوک الکتریکی بود و کافی بود چند ولتی با بدنم اثابت کنه ...

باید نقشه ای میریختم ، به سمت چهار راه تقریباً شلوغی  
می پیچم نیم نگاهی

به پشت سرم میندازم هنوزم دنبالم بودن و فاصله شون  
همین طور کمتر میشد هر لحظه امکان داشت نفس کم  
بیارم و اون وقت بود که کارم تموم میشد .

چشمم به پسر- جوونی میوفته روی موتورش گوشه ی  
خیابون نشسته بود ،

به سمتش پا تند میکنم هنوز چند قدمی مونده که بهش  
برسم فریاد میزنم :

\_ روشن کن ...

با تعجب به سمتم برمیگرده و وقتی اوضاع آشفته رو  
میبینه با سرعت موتورش رو روشن میکنه ، پشت سرش  
میشینم ...

#پارت\_دویست\_هفتاد\_شیشم



شاید خدا توی اون لحظه صدام رو شنید ...  
 با سرعت شروع میکنه به گاز دادن نفس نفس میزدم و حلقم  
 خشک شده بود ...

نیم نگاهی به پشت سرم میندازم چند قدمی دنبالم آمدن اما  
 من با سرعت ازشون دور و دورتر میشدم ...

نفسی میگیرم و دستی به شونه ی پسر جوون میزنم :

\_ دمت گرم ...

نیم نگاهی بهم میندازه :

\_ قابلیتو نداشت برادر ...

با راهنمایی من به سمت باشگاه میره از موتور پایین میپریم :

\_ بازم ممنون ..هزینه ای باید بدم ؟

لبخندی شیطون میزنه :

\_ ما چاکر شوماییم .. یه صلوات بفرست ...

مکثی میکنه :

\_ ما بریم ، فعلا .

لبخندی میزنم و قدردان سری تگون میدم به سمت باشگاه  
میرم ...

توی رخت کن روی نیمکت نشسته بودم و فکرم شدیداً  
درگیر بود ...

این دفعه رو شانس اوردم و تونستم فرار کنم ، اما دفعه ی  
بعده همین قدر خوشانس بودم؟

فکرم سمت نساء میره هیچ وقت تصور نمیکردم بودن با  
یکی که دوستش داری انقدر شیرین و لذت بخش باشه ...

نساء واقعا جادو بلد بود طوری من مسخ خودش میکرد که  
هر دفعه از خودم میپرسیدم این منم؟

همون ادم مغروری که عاشق شدن رویه چیز مسخره و بالا  
پایین شدن هورمونا میدونست؟



الان میدونم عشق مقدس تر از هرچیزی توی دنیاست ،  
چون به طرز عجیبی مشکلات رو حل میکنه و به ذهن و  
رحت آرامش میبخشه .

نمیدونم چقدر توی رخت کن بودم و چقدر با فکر کردن به  
نساء لبخند زدم .  
اما به خودم میام ، پاک خل شدم ...

پوفی میکشم و از جام بلند میشم ، لباسم رو عوض میکنم  
و به سمت کیسه بوکس کنار سالن میرم ، قبل از اینکه  
شروع کنم به گرم کردن امید به سمتم میاد :

\_ سلام داداش کجایی ؟

سه ساعته منتظریم فردا مسابقه داریا پشت گوش ننداز .

سری تکون میدم برای حرفی که میخواستم بگم تردید  
داشتم:

\_ امید .. والا چندتا گرفتاری دارم ، ولی یه دوش از همه  
بدتر روی مخم رژه میره ...

\_ کمکی از دستم برمیاد؟

سری تکون میدم :

\_ اگه برات زحمتی نداره میخوام یه نفرو برام بیاری ادبش  
کنم ...

مزاحم زخم شده .

امید اخمی میکنه :

\_ حله داداش ، نگران نباش به بچه ها میسپارم کت بسته  
تحویلیت بدن ...

فقط مشخصاتش رو بده من ...

قدردان نگاهش میکنم :

\_ دمت گرم

#پارت\_دویست\_هفتاد\_هفتم



ما آدمایی هستیم که غم هامون زیادترا از شادی هامونه ،  
اگه اینطوری باشی باید بلد باشی خوب خودت رو دلداری  
بدی ؛ چون فهمیدی درد قوی ترت میکنه ، اشک شجاع  
ترت میکنه ، قلب شکسته شاید عاقل ترت کنه ...

اما روح زخمی ، فکر نمی کنم با هیچ مرهمی درمان بشه .  
روح من حالا از تحمل این همه درد و رنج سیاه شده بود ،  
مثل شبه بدون مهتاب ، مثل شبه بدون ستاره ...

فردایی که مسابقه داشتم امد از صبح دلم شور میزد ...  
 دیشب با نساء صحبت کردم از دردام گفتم ، از ارزو هام ،  
 از اینکه دوست دارم باهاش زندگی کنم و آرامش رو تجربه  
 کنم .

شاید خودش ندونه ، اما دل خوشی این روزام بود ...  
 دلخوشی که از بین ترک های قلبم خودش رو نشون میداد  
 ...

شاید نساء مرهم همون روح زخمی بود ،  
 شاید فقط باید همه چیز رو به زمان میسپردم ...  
 اون خودش بلد بود طوری همه چیز رو سرسامون بده که  
 شوکه بشم ...

افکار آشفته نمیزارن تمرکز کنم ؛ پس با بی رحمی عقب  
میزنمشون ...

بدنم رو گرم کرده بودم و تا چند دقیقه ی دیگه راند اول  
شروع میشد ، صدای داد و تشویق تماشاچی ها بلند بود و  
گوش رو ازار میداد ...

دستکشای چرمی رو چفت دستم میکنم ...

امید از اون دور بهم اشاره میکنه نوبت من شده ، نفسی-  
میگیرم و شاید اولین باریه که برای مسابقه استرس دارم از  
بین بند های رینگ رد میشم و با قدم های استوار وارد  
رینگ میشم ...

صدای داد و فریاد تماشاچی ها توی سالن پخش میشد ،  
چند دقیقه ای بعد حریف با غروری که نشون میداد زیادی  
به خودش اعتماد داره وارد رینگ شد

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هفتاد\_هشتم





مسابقه با سوت داور شروع میشه و همون اول کار حریف  
با مشت مستقیم

یا ضربه ی استریت به سمت میاد ، با دستم ضربه رو دفع  
میکنم اما اون از سمت دیگه مشت محکمش رو به قفسه  
ی سینم میزنه ، عقب میرم اما با سرعت

به سمت میاد و ضربه هایی از چپ و راست با قدرت به  
بدنم میکوبه ...

با چابکی بعضی- از ضربه هاش رو خنثی میکنم و بالا تنم رو به سمت مخالف ضربه هاش میکشوندم ، اما قدرت بدنی بالایی داشت و سرعتش زیاد بود ...  
تقریبا به من اجازه ی حمله نمی داد و علنا داشتم فقط دفع ضربه میکردم .

خشم و عصبانیت واکنش هاش رو با خطا مواجه کرد و چون وقت راند اول در حال اتمام بود و تقریبا امتیازی کسب نکرده بود ...

پس سرعت ضربه هاش رو بالا میره در نتیجه دقتش کاسته میشه و توی لحظه ای که عصبانیت کورش کرده خم میشم ضربه ای محکم توی شکمش میکوبم ...

از درد عقب میره و اما من تازه فرصت مناسب رو پیدا کرده بودم با حرص جلوتر میرم ؛ با ضربه ای مستقیم گیش

میکنم چند مشت متوالی و راند اول به نفع من تموم میشه  
...

نفس نفس میزدم به سمت گوشه ی رینگ میرم حلقم  
خشک شده بود ...

چند دقیقه ای بعد نفسم کمی منظم تر میشه و شرایطم  
برای دور بعدی بهتر ...

ضربه هایی که با خشم کوبیده میشدن

با زیرکی دفع میشد هیجان جمعیت

هر لحظه بیشتر میشد چند راندی

گذشته بود و نمی دونم چقدر ضربه زدمو چقدر ضربه  
خوردم ...

اما تا الان مساوی بودیم و این آخرین راننده که سرنوشت  
مسابقه رو معلوم میکرد ...  
از گوشه ی رینگ با قدم های استوار به سمتش میرم گاردم  
رو بالا میبرم و آماده میشم .

\*پارت هدیه نقد و نظر فراموش نشه 😊

کانال : ماه نو 🌙



## #پارت\_دویست\_هفتاد\_نهم



با چابکی به سمت میاد شروع میکنه به ضربه زدن ...  
واکنشم کند شده بود و چندتایی مشت روی بدنم می شینه  
؛ چند ضربه با پاهاش به بدنم میزنه ...

این طور نمیشد باید بی حواسی رو کنار بزارم با خشم به سمتش میرم و فن جب گرب رو روی بدنش اجرا میکنم ؛ این ضربه نیازمند سرعت عمل بالا و دقت بود .

چون با یه اشتباه کارم تموم بود ...

با کتف و بخشی- از دستم بالا تنش رو قفل میکنم و چون این حرکت هم دفاع محسوب میشد و هم حمله دقت بالایی نیاز داشت ...

اما حریف ورزیده تر از این حرفا بود پس با قدرت خودش رو آزاد میکنه و چند ضربه ای به سرم میزنه ...

گیج عقب میرم و اخمی میکنم با حرص به سمتم میومد فرصت رو غنیمت میشمارم خم میشم و مشتم رو توی شکمش میزنم که با سرعت دفعش میکنه و حرکت مهاجمیش رو از سر میگیره ...

مشتش رو از سمت راست به طرفم میاره اما با ساق دستم  
دفع میکنم و ضربه ای از چپ توی صورتش میکوبم ...

با درد چند گامی عقب تر میره ..

با چابکی سمتش میرم و چند مشت پی در پی به نقاط  
مختلف بدنش میکوبم .

با درد زمین میشینه و تمام ...

صدای سوت داور و بالا بردن دستم به عنوان برنده ی این  
نبرد نشون میده این دفعه هم خدا من رو فراموش نکرد ...

بلاخره تموم شد ؛ همینه ...

با خوشحالی فریادی میزنم مشتت با حرص به سینم میکوبم

...

صدای فریاد شادم بین صدای تشویق تماشاچی ها گم میشه

عرق از سر و صورتم میچکید و نفسام

به شدت نامنظم بود .

قفسه ی سینم با سرعت بالا پایین میرفت .

امید و چند تا از بچه ها باشگاه

با خوشحالی به سمتم میان با لبخند

پرغروری به سمتشون میرم ...

تموم شد پیروز من بودم ؛ شاید وقتشه جلوی حاجی هم

کمی جدیت از خودم نشون بدم ، کمی تحدید ، کمی تا

مقداری از جنبه ی تیره و تار سامر که باید ازش ترسید .



کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هشتاد



سرم از اون همه سر و صدا درد میکرد ،  
 به سمت حموم میرم و تیشرتم رو از تن میکنم ...  
 زیر قطرات آب گرم به عضلاتم استراحت میدادم ...  
 بدنم رو میشورم و دوش رو میبندم ؛  
 حوله رو دور کمرم میپیچم و به سمت کمد مخصوص خودم  
 میرم ...

همون طور که لباسم رو تنم میکنم به نساء فکر میکردم ؛  
 دوست داشتم بهش تلفن کنم ...

اما باید میرفتم تلفن عمومی ، پس فعلا بیخیالش شدم ...  
 روی نیمکت کنار سالن میشینم که امید با خوشحالی سمتم  
 میاد دستی به شونم میزنه و کنارم میشینه :

\_ گل کاشتی داداش .. خسته نباشی .

سری تکون میدم و زیر لب تشکر میکنم با کنجکاوی میپرسم  
:

\_ خب؟

نیم نگاهی بهم میندازه :

\_ نگران نباش ... الان بسته بندی شده توی انباریه ، اگه سر حالی بریم ...

سری تگون میدم و با اشتیاق از جام بلند میشم ، لبخند کجی میزنم :

\_ تا الان انقدر سرحال نبودم .

نیشخندی میزنه و کنارم می ایسته ،  
با هم به سمت انباری پشت باشگاه  
میریم ...

در زنگ زده با صدای اعصاب خورد  
 کنی باز میشه ، فضا تقریبا نیمه تاریک  
 بود ؛ بوی نم میومد .

امید تلفن همراهی ستم میگیره  
 از دستش میگیرم و تشکر کوتاهی میکنم ...  
 داخل میریم و به سمت ته انباری راهم  
 رو کج میکنم ، امید داخل نیامد و در رو پشت سرش میبندد  
 ...

به سمت جایی که امیر روی صندلی با طناب محکمی بسته  
 شده بود میرم .

دهنش رو با چسب چفت کرده بودن همچنان تقلا  
میکرد ...

اصوات بی معنی از دهنش خارج میشد ،  
با نیشخندی به سمتش میرم ...  
با چشمای گرد شده نگاهم میکنه و شاید باورش نمیشد  
پشت این قضیه من باشم .

رگ خواب:

#پارت\_دویست\_هشتاد\_یکم



با تحقیر دستی به سرش میکشم و پر استهزاء به حرف میام  
:

\_ موجود بیچاره ... حتما ترسیدی؟؟؟

با مسخرگی ادامه میدم :

\_ من با دشمنام مهربونم نیازی نیست نگران باشی ...

مکثی میکنم و پر تحدید ادامه میدم :



\_ ولی تا وقتی که پا روی خط قرمز نزارن ...  
شاید برات سوال پیش بیاد منظورم از قرمز چیه؟

بشکنی میزنم :

\_ اها درست حدس زدی .. نساء

با آرامشی که خودم روی ترسوند ادامه میدم :

\_ خبر به گوشم رسیده مزاحم زخم شدی امیر ...  
میخوام بدونم با اون مغز فندقیت فکر نکردی من وقتی  
عصبانی میشم چقدر میتونم روانی باشم؟

نیشخندی میزنم و چسب دور دهنش رو با یک حرکت در  
میارم ؛ صدای اخش بلند میشه :

\_ يالا بازم كن سامر ...

حاجي همه چيز رو برام گفـت .

تو قراره بري تيمارستان ، فقط كافيـه بلايي سرم بيداد ؛ اون وقت خونت حلاله بابام زـندت نميزاره ...

نـيشخـندي ميزنم و خم ميشم تا هم قدش بشم :

\_ آخه جوجه گنده تر از بابای تو برای من هیچه ...

چشمکی میزنم و با شیطنت ادامه میدم :

\_ درضمن این یه حساب رسی دوستانست نیازی نیست به  
بزرگترا بکشونیمش .

با حرص جواب میده :

\_ این نامردیه .. دستای منو بستى .

میخندم با استهزاء ، پشت سرش میرم  
و درحالی که دستاش رو باز میکردم زیر گوشش با لحن  
اهسته ای میگم :

\_ دوست دارم وقتی زیر مشیت و لگدم جون میدی از خودت دفاع کنی ، اون وقت لذت کتلت کردنت یه چیز دیگست امیر کوچولو ....

کانال : ماه نو 



# #پارت\_دویست\_هشتاد\_دوم



دستاش رو باز میکنم ؛ بلند میشه و روبه روم می ایسته ...

لبخندی میزنم و دستام رو به دو طرف باز میکنم :

\_ شروع کن ... معطلی چرا؟

آب دهنش رو با ترس قورت میده :



\_ سامر .. من غلط کردم ، به خدا حاجی مجبورم کرد وگرنه  
من اصلا از نسا خوشم نمیاد ...چه برسه بخوام باهاش  
ازدواج کنم .

دستم رو با حرص بالا میبرم و با پشت دستم سیلی محکمی  
توی صورتش میخوابونم ؛ طوری که لبش از خون میترکه .

با درد عقب میرم و دستش رو روی دهنش فشار میدم ، با  
خشم فریاد میزنم :

\_ تو گوه میخوری به نساء فکر کنی ... اسمشو توی دهن  
کثیفت نیار .

امیر عصبی میشه و با درد جواب میده :

\_ روانی لبم ترکید ...

این کلمه ی نحس ، این کلمه ...

واقعا گنجایشش رو داشت منو به  
آدمی تبدیل کنه که هیچی نمیفهمید .

با خشم غیر قابل کنترلی جلو میرم و مشتتم رو توی دماغش  
میزنم ....

فریاد پر از دردش توی انباری پخش میشه با خشم جلوتر  
میرم و یقش رو میون دستم میگیرم و از بین دندونای چفت  
شدم با حرص میغرم :

\_حق نداری به من بگی روانی ...

من روانی نیستم ؛ شماها مجبورم میکنید موجودی باشم  
که نمیخوام ...

با قدرت به عقب هلش میدم و سیلی دیگه ای توی صورتش  
می کوبم ...

روی زمین میوفته پاهام رو محکم روی شکمش میزارم و  
فشار میدم ...

فریاد دردناکش مثل اب خنکیه که قلبم رو آرامش میده ...  
صدای خنده ی بلندم توی فضای اکو میشد و خب حس  
خوشایندی برام داشت .

کی میگه بخشش خوبه؟  
گاهی وقتا که نه ، همیشه انتقام شیرین تره ...

\*پارت هدیه 😊

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_هشتاد\_سوم



اونقدری کتکش میزنم که حرصم خالی بشه ...  
صداش میزنم با بی حالی و درد ناله ای میکنه ، معلومه تا  
چند دقیقه ی دیگه بیهوش میشه .

بدن بی جونش رو بلند میکنم و روی صندلی چوبی میزارم ؛  
دست و پاش رو مثل بار اول میبندم .

حالا وقتش بود این هدیه رو به نساء بدم .  
دستم از خون امیر نجس شده بود اخی میکنم ؛ چندشم  
میشد ، با تیکه پارچه ای تمیزش میکنم .

گوشی ای که امید بهم داده بود رو از جیبم در میارم شماره  
ی نساء رو میگیرم و دم گوشم میزارم ...  
صدای قشنگش توی تلفن میپیچه :

\_ بفرمایید

\_ یه نفر دلش برات تنگ شده .

صدای خنده ی لطیفش توی گوشی میپیچه :

\_ سامر منم دلم برات تنگ شده ...  
ولی چه فایده حالا حالاها نمیتونیم همو ببینیم ...

با صدای ارومی میخندم :



\_ حیف شد اخه برات هدیه دارم ...

با کنجکای میپرسه :

\_ چی؟

\_ یه کاری کن ... حاضر شو بیا پارک نزدیک خونه ..  
میدونی کدوم رو میگم؟

\_اره میدونم

\_خوبه .. یه ماشین میفرستم دنبالت .. دوستم امید ..  
قابل اعتماد .  
اون میارتم اینجا ...

\_باشه .

\_ منتظرتم خوشگله .

گوشی رو قطع میکنم و توی جیبم میزارم .  
از انباری بیرون میرم و امید از اون دور نزدیکم میشه :


\_ سامر ... کارت تموم شد؟  
برم دنبالش زنداداش؟

دستم رو شونش میزارم :

\_ زحمت میدم ...

سری تکون میده :

\_ نه بابا این حرفا چیه ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هشتاد\_چهارم



" نساء "

قرار بود سامر رو ببینم و کلی هیجان داشتم .  
حاضر میشم و با خوشحالی خونه رو  
ترک میکنم ...

به سمت خیابون میرم با دقت اطراف  
رو نگاه میکنم که کسی دنبالم نباشه ؛  
به سمت پارکی که دوست سامر قرار بود بیاد میرم ...

با چند دقیقه ای پیاده روی به پارک میرسم ؛ میخواستم  
وارد بشم که با صدای مردونه ای کنجکاو به عقب برگشتم  
:

\_ نساء خانم ... من روسامر فرستاده بفرمایین از این  
طرف ماشین اینجاست .

نگاهی به پسر جون روبه روم میندازم و با تردید میپرسم :

\_ جسارتاً اسم شما چیه؟

سری تگون میده :

\_ امیدم ...

با شنیدن اسمی آشنا لبخندی میزنم و  
به سمتش میرم ؛ سوار ماشین میشم



نیم ساعتی توی راه بودیم و بلاخره با متوقف شدن ماشین پیاده میشم .

با راهنمایی های امید به سمت انباری میرم ...  
تردید داشتم و از استرس دست وپام میلرزید .  
هوا سرد بود و نوک بینیم سرخ شده بود اهی میکشم که به صورت بخاری توی هواخودشو نشونم میده .

امید جلوتر نمیاد و من کمی مشکوک تر میشم در انباری با صدای اعصاب خورد کنی باز میشه .  
نفسی میگرم و وارد میشم ...

فضا تقریبا تاریک بود جلوتر میرم با تردید اسم سامر رو  
صدا میزنم ؛ اما جوابی داده نمیشه .

ترس وجودم رو میگیره میخوام قدمی عقب برم که دستی  
دور بدن لرزونم حلقه  
میشه و صدای گرمی ارامشی— که ازم فرار کرده بود بهم  
برمیگردنه :

— بین چی پیدا کردم ... نساء کوچولو ترسیدی ؟

لبخندی از شادی میزنم و به سمتش برمیگردم .

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_هشتاد\_پنجم



توی آغوش گرم و پر از امنیتش غرق  
 میشم ؛ محکم به خودش فشارم میده  
 و من از دلتنگی زیاد حرف زدنم نمیاد ... نفسی— میگیرم دلم  
 برای عطر تنش تنگ شده بود ، برای صدای مردونه و پر از  
 شیطنتش ، شاید برای اغوشش ...

میدونی ، دلتنگی دردی که تا وقتی تجربش نکنی نمی فهمیش  
 ...

اگه هزاران نویسنده بشین و با قلمشون توی گوشت از  
 احساس دم بزنن ...

اگه هزارتا فیلسوف برات از منطق و برهان بگن ...  
اگه چندتایی دانشمند برات دلیل علمی بیارن ...  
تا وقتی که تجربش نکنی ؛ درکش نمیکنی و من از اینجا برات  
ارزو میکنم هیچ وقت برات پیش نیاد و همیشه لبخند بزنی  
.

با صدای سامر به خودم میام :

\_ نمیخوای حرف بزنی؟

سرم رو بالا میبرم و نگاهش میکنم ؛  
 طبق معمول بغض مثل خار توی گلو آزارم میداد ؛ صدام  
 لرزش داشت :

\_ سامر ما کی ازاد میشیم؟  
 کی دست از سر ما برمیدارن؟  
 من خستم ...دیگه نمی تونم .  
 هربار این جمله رو میگم هربار تو منو قانع میکنی ادامه بدم  
 .  
 ولی ایندفعه واقعا کم اوردم ، نمی تونم .. من حال خوب  
 نیست .  
 این روزا اشکام بیشتر از لبخندامه ... همش میترسم یه نفر  
 بیاد منو کتک بزنه ، همش منتظره مرگم ...  
 منتظر از دست دادن تو ...

میگه منتظر هرچی باشی سرت میاد سامر من نمی تونم از  
دستت بدم ...

اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم؟

با دستای گرمش گونه ی یخزدم رو نوازش میکنه و عجیب  
این تضاد  
دلچسبه :

\_تو دردات رو به من بگو ، من میشم سنگ صبورت ...  
شاید دلداری بلد نباشم ولی بدم خوب گوش بدم ...  
چون کسی به حرفای من گوش نداد ...  
اما من هستم ؛ هروقت دلت گرفت بیا به من بگو ...

تو راست میگفتی حرف زدن آدمو اروم میکنه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_هشتاد\_شیشم





نفسی میگیره و با درد ادامه میده :

\_ نساء من تو رو خوشحال میخوام ...  
من بمیرم که انقدر تو رو عذاب میدم .

قلبم مچاله میشه و شاید کسی- بدون اجازه اون رو زیر  
دستگاه پرس گذاشته که خون میچکه :

\_ اینطوری میگی من بدتر میشم ؛  
 شاید وسط این همه سیاهی تو نقطه ی سفید من باشی  
 ...بهت نیاز دارم .

قطره ای اشک ، لجباز و یکدنده هم من و هم سامر رو  
 رسوا میکنه ...

با خنده ای که بغض داشت عقب تر میره اشکش رو پاک  
 میکنه و همین کارم برای من انجام میده :

\_ مثلا ادم خوشحالت کنم ...  
 میبینی چه بلایی سر دوتامون میاری؟؟

دستم رو میگیره و دنبال خودش میکشه :

\_بیا شاید انتقام قلبتو سبک کنه ...

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم  
منظورش رو درک نمیکنم ، انتقام از کی؟

جلوتر میرم و با حیرت خیره ی جسم نیمه جون امیری میشم  
که روی صندلی بسته شده بود .

با تپ تپ به حرف میام :

\_ .. این .. ک .. که .. امیره .. وای .. چطور ؟

با حیرت به سمت سامر برمیگردم نیشخندی میزنه و الان  
دقیقا همون سامریه که ازش باید ترسید :

\_ یکی از مزاحما رو برات حذف کردم .

ستم برمیکرده و با اطمینان توی چشمم زل میزنه :

\_ قسم میخورم بقیه رو از سر راحت بردارم ... فقط به خاطر آرامش تو .

از حاجی گرفته تا بابام .

این روی سامر در عین حمایتگر بودن ترسناک بود؛ دستم رو میکشه و با قدم های لرزون نزدیک امیر میشم.

سامر کنار گوشم خم میشه و پراز وسوسه، پراز شیطنت نهفته مثل شیطانی که خوشحالی زود گذر انسان رو میخواست زمزمه میکنه:

\_ دوست داری بزنیش؟ آرومت میکنه.!

#پارت\_دویست\_هشتاد\_هفتم



مات به امیری نگاه میکردم که با چشمای ورم کرده خیرم بود .

نه من بلد نبودم انتقام بگیرم بدون اینکه اجازه ای به اشکام بدم خودشون راهشون رو باز کرده بودن سامر خم میشه و کنار گوشم به حرف میاد :

– چرا گریه میکنی ؟ چرا بغض کردی ؟

تو انتخاب میکنی به روح خودت صدمه بزنی تا بقیه اسیب  
نبینن؟

بعضی— اوقات ، باید بعضی— چیزا رو رها کنی تا بتونی از  
خودت محافظت کنی . پدرت نتونست همچین کاری کنه و  
تو رو رها کرد ؛ چون فکر میکرد زندگی با مامانی که  
میخواست تو رو بفروشه مهربونیه .

اینکه از حقت بگذری ، از انتقامت بگذری این مهربونی  
نیست نساء ، فقط ضعفه ،  
ته جرعت نداشتنه .

مکثی میکنه و عقب تر میره حالا با ترس روی پاهای لرزونم  
ایستادم ، بدون کمک اما سامر بس نمیکنه با بیرحمی ادامه  
میده :



\_ هنوزم به خودت اجازه میدی صدمه ببینی؟

با بغض جواب میدم:

\_ نه ...

\_ منظورت اینه حرفام رو قبول داری؟ اگه اشتباه کنی؟

با خشمی که خفه شده ، فرو خورده جواب میدم :

\_ اونی که اشتباه میکنه من نیستم ...

اما شاید فکر کردن به عاقبت کارم بود که باعث شد تردید  
وجودم رو سیاه کنه ، با ترس عقب تر میرم :

\_ اما اگه اشتباه کنم چی؟ من بلد نیستم انتقام بگیرم ...  
دلم نمیاد .

نیشخندی میزنه و با حرفاش با وسوسه هاش منو متقاعد  
میکنه :

\_ من نمیگم انتقام ، من میگم حس شیرین مجازات به خاطر  
کار بد خودشون .

خود خدا هم بنده های گناه کارو مجازات میکنه با اون دل  
بخشندش ؛

ما که انسانیم چرا برای خودمون فتوا میدیم؟ من اینطوری  
خودم رو قانع میکنم نساء .

گفته بودم سامر مثل یه وسوسه عمل میکنه؟  
خودت نمی فهمی چطور اما با زیونش طوری روی ذهنت  
تاثیر میزاره که حس میکنی از پس هر کاری بر میای ...

حرص و خشم چشمم رو کور میکنه یاد آوری روزای تلخی  
که به خاطر این ادم توی اتاق حبس شدم ، تحقیر شدم ،  
منو

تا مرز جنون میکشه و نمیفهمم ایا این منم که به جون امیر  
افتاده و انتقام تموم بدبختی های که مقصرش بود رو ازش  
پس میگیره .؟

اونقدری کتکش زده بودم که دیگه جونی نداشت بدنم روبه  
تحلیل بود اما قلبم ... قلبم سبک شده بود .  
با درد زمین میشینم و زار میزنم ، از ته دل بی امون ....

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_هشتاد\_هشتم



سامر به سمتم میاد و از پشت سر توی آغوش امنش نگم  
میداره ...

باورم نمیشد ، حس میکردم خودم رو نمیشناسم ...  
نمیدونم چقدر گریه کردم و چقدر از این  
دنیا نالیدم اما کم کم حس آرامشی قلبم رو نوازش داد .  
با صدای سامر به خودم میام :

\_ دیدی؟ الان بهتر شدی ...

من هم بلام به حرفات گوش بدم ، هم کمکت کنم حقت  
رو بگیری ...

همه ی این کارا رو برای این انجام میدم  
چون که اون روزایی که نیاز داشتم یه نفر منو باور کنه و  
کسی نبود ؛ اما تو بودی  
اینو یه جبران بدون به خاطر بودنت .

نگاهش میکنم بی حس شایدم خوشحالم شاید ناراحتم نمی  
تونم جواب بدم انگار به دهنم یه قفل سنگین زده شده بود  
.

نمی دونم چقدر توی آغوش سامر گریه کردم اما با صدای باز شدن در انباری با تعجب نگاهی به اون سمت میندازم .

با حیرت خیره ی حاجی میشم که با چندتا مردی که نمیشناختم توی انباری میان .

با ترس بلند میشم سامر کنارم می ایسته و نزدیک گوشم زمزمه میکنه :

\_ فکر کنم دفتر منم بسته شد نساء ... ولی حداقل قبلش تو اروم شدی ، منم جبران کردم برات تا حدودی ...

به سمتم برمیگرده و با چشمایی که غمگین بودن ؛ جدی ادامه میده :



\_ هر جا برم ؛ قول میدم قوی تر برگردم نساء ، ولی تو منو فراموش نکن .

لال شدم حیرت زدم ، چرا حرف نمیزنم ؟  
 چرا نمی تونم نجاتش بدم ؟ چرا انقدر بیچارم ؟  
 جلوتر میاد و بوسه ای به لبم میزنه ، با لبخند نگاهم میکنه  
 :

\_ نزدیک نیا و همین جا بمون .

با لبخندی که دردش روحم رو زخمی میکنه ازم فاصله  
 میگیره و به سمت حاجی میره ...

زانو هام سست بودن انگار جونی توی بدنم نبود ...  
حتی نمی تونم جلوش رو بگیرم  
ناتوانی بدترین درده ...

\*\*\*\*

"سامر"

لبخندی میزنم فکر کنم وقتشه ؛ به هر حال از اولم نمیشد  
از سرنوشتم فرار کنم .  
با قدم هایی استوار به سمت حاجی میرم

نمیزارم کسی- ضعف و شکستتم رو ببینه ، آرزوی دیدن  
چیره شدن به من رو باید با خودش به گور بیره .

نیشخندی میزنم :

\_ دیر کردی حاجی ...

ازت انتظار نداشتم انقدر دیر منو پیدا کنی ...

حاجی اخمی میکنه :

\_ چه بلایی سر امیر آوردی؟

پوزخندی میزنم و با تمسخر جواب میدم :

\_ کی میدونه؟

میخندم و نزدیک تر میشم :

\_ ترسیدی کشته باشمش ؟

با آرامشی که حاجی رو عصبی میکنه ادامه میدم :

\_ نگران نباش ، نترس ، ریلکس باش ... امیر روی صندلی ته انباری داره جون میده چندتایی از دنده هاشم شکسته ...

مکثی میکنم و پرخنده میگم :

\_ احتمالا

جلوتر میرم و دستم رو روی شونه ی حاجی میزارم ؛ گردنم رو کج میکنم و به چشمای چروکش خیره میشم خم میشم و زیر گوشش ادامه میدم :

\_ ولی خواستم بدونی حتی اگه منو توی قفس بندازی ... من به یه طریقی بیرون میام . اینو فراموش نکن جانم ...

امیرم زیادی دور و ر نسا قد قد میکردم نوکش رو چیدم .  
#پارت\_دویست\_هشتاد\_نهم



چند گامی عقب میرم و از بین در نیمه باز انباری نگاهی به  
ماشین حمل افراد روانی میندازم ؛ نیشخندی میزنم :

\_ آفرین مجهز امدی ...

مکثی میکنم :

\_ خب دیگه کار من تموم شد ...

بهتر نیست بریم؟

حاجی سری تگون میده و از اینکه مقاومت نمیکنم تعجب کرده ؛ اما هیچکس نمی دونه شاید من اونقدر بی حس شدم که توان مقابله ندارم .

دو تا از پرستارها به سمتم میان با لبخندی همراهشون میرم .

گاهی وقتا باید دردت رو به تمسخر بگیری شاید تحملشون راحت تر باشه .

سوار ماشین میشم درش رو چفت میکنم سرم درد میکرد نگران نساء بودم ، ای کاش فرصت داشتم درست و حسابی ازش خداحافظی کنم .

نگاهی به بیرون میندازم ؛ نساء با چشمایی کنجکاو دنبالم میگشت .

دوست نداشتم این صحنه رو ببینه ،  
ای کاش اینجا نبود .

سرم رو پایین میندازم قلبم درد میکرد ، آتیش گرفته بود .



کلافه نزدیک شیشه می‌شم ؛ نساء متوجه میشه و به سرعت سمتم میاد .

گریه میکرد کاشکی اینجا نبودی عشق کوچولوی من ...  
کف دستم رو به شیشه می‌چسبونم و شاید لبخند زدن توی این شرایط خیلی سخت باشه ؛ اما انجامش میدم .

حاجی با خشم جلوتر میاد و نساء رو عقب میکشه ، چشم تو چشم حاجی می‌شم اگه باهوش باشه از نگاه پر تحدیدم همه چیز رو می‌فهمه .

ماشین روشن میشه و من کم کم دور و دورتر می‌شم ...  
از خودم ، از سامری که بودم ، از نساء کسی- که شاید دوست داشتم قشنگ تر کنارش زندگی کنم .

درسته زندگی درد داشت ، زخم داشت ولی امیدوار بودن  
توی این شرایط از راه رفتن روی شیشه هم دردناک تره ...

\*پارت هدیه... 😊

هرچی بیشتر انرژی بدین منم بیشتر ترغیب میشم پارت  
هدیه بزارم ☐

کانال : ماه نو 🌙



# #پارت\_دویست\_نود



چطور همیشه دنیا انقدر سرد و تاریکه اما تو هنوزم ادامه میدی؟

چطور وقتی برات اتفاق بد میوفته ؛ تو هنوزم ته دلت  
میدونی درست میشه؟

و اما من میدونم همه ی این تصورات از بیماری کشنده ای  
به اسم امید دروغ میاد .

شاید امید داشتن به چیزی که نمی دونی درسته ، از بدترین  
راه های نابود شدن ...

آدم امیدوار به تصور دروغ وقتی شکست بخوره ؛  
اونجاست که حس میکنه تموم باوراش خراب شده ...

تموم چیزهایی که زمانی میپرستید پیش چشمش سیاه  
میشه و بدترین دردا قلبش رو تیکه و پاره میکنه ...

این اتفاق برای من افتاد ، توی برهه ای از زندگی که امید  
چشمم رو کور کرده بود و خودم رو انقدر برتر میدونستم  
که قدرت خدا فراموشم شده بود .

من سامر ، قدرت بی نظیر خدا رو فراموش کردم و به خود  
اشتباهم

امیدوار شدم و الان با سر زمین خوردم .

شاید پشیمونم ؛ اما ممکنه اون قدری شانس نداشته باشم  
که همه چیز درست بشه ...

من توی اوج بی رحمی به فضای تاریک تیمارستان برگشتم ؛  
به فضایی که همه ی خندها دروغه ، همه ی گریه ها از درد  
نیست ، شخصیتا پیچیده میشه در عین این که یک انسانی  
، خودت رو حیون

می بینی ؛ در عینی که عاقلی تو رو دیونه میبینن ؛ در عین  
این که همه چیز رو واقعی می بینی محکوم میشی— به توهم  
زدن ...

من الان با گوشت و خونم درک میکنم  
هر آدمی که دیونه شده شاید تنها بوده ، شاید نیاز داشته  
کسی دستش رو بگیره اما بدتر تنها مونده و ترس از تنهایی

اون قدری ضعیفش کرده که عقلش رو از دست داده .

چرا فکر میکنید با زندانی شدن توی فضای تیره ی  
تیمارستان قراره ما خوب بشیم؟  
توهماتمون رو فراموش کنیم؟

ما قرص نمیخوایم ؛ ما توجه میخوایم کمی احترام و درک  
کردن حالمون اما چی دیدم؟  
زخم زخم زخم ...

تنهایی ، قضاوت شدن و بدتر شدن حالمون .

انسان عجیب ترین و غیرقابل پیش بینی ترین موجود  
خداونده ...

گله ای نیست ...

رسم روزگار عجیب میچرخه و عجیب پایدار نیست .

#پارت\_دویست\_نود\_یکم



از ماشین پیاده میشم ؛ نگاهی به ساختمون تیمارستان  
میندازم و شاید برای اولین باره از این فضا نمی ترسم .

ده سالگی ترس از تنها شدن بود و هجده سالگی پر از درد بود اما الان فقط نبود نساء اذیتم میکرد .

با قدم هایی اهسته وارد میشم ؛ دکتر محمدی به سمتم میاد و دستش رو روی شونم میزاره :

\_ چطوری پسر فراری؟

نیشخندی میزنم :

\_ بهتر از این نمیشم ...



لبخندی میزنه :

\_ خوبه ... آقای احمدی وسایلت رو بهت میده باید لباست  
رو عوض کنی .  
اتاق مخصوصی برات در نظر گرفته شده .

نیشخندی میزنه و ادامه میده :

\_ انشالله زودی خوب میشی و میتونی مرخص بشی .

پوزخندی میزنم :

\_ بچه گول میزنی دکتر؟

سری با خنده تگون میده و توجهی به حال خرابم نمیکنه ،  
همراه مردی که فامیلش احمدی بود برای گرفتن وسایلم  
میرم لباسم شامل سرهمی آبی رنگی بود  
بعد از اینکه بازرسی بدنی میشم لباسم رو عوض میکنم .

نگاهی به سامری که توی آیینه بود میندازم چقدر پیر شدم

...

توی بیست و هشت سالگی پیرم کردن . اهی میکشم و به سمت تخت اهنی میرم بدن نیمه جونم رو روش میندازم .

\*

چند روزی میشد که بستری بودم ؛ زمان دیر میگذشت و من علنا توی این چهار دیواری زندانی بودم .  
از همه بدتر کسی- نمی تونست برای ملاقاتم بیاد چون که جزء بیمارای خاص و خطرناک محسوب میشدم .

واقعا حس میکردم دارم دیونه میشم اعصابم مختل شده  
 بود و توهم افکارم رو آشفته میکرد ...  
 وقتی توی یه اتاق سفید برای مدت طولانی زندانی باشی  
 هویت خودت رو کم کم فراموش میکنی .  
 شاید داشتم سامر رو فراموش میکردم ...  
 من حتی وقت هوا خوری نداشتم و  
 نمی دونم چند روزی میشه که رنگ خورشید رو ندیدم .  
 فقط موقع غذا اجازه داشتم اتاقم رو برای ۳۰ دقیقه ترک  
 کنم .

کانال : ماه نو



## #پارت\_دویست\_نود\_دوم



در اتاق باز همیشه وقت ناهار بود ؛ از جام بلند می‌شدم و  
منتظر بودم تا منو به سالن غذا خوری بپرن ...  
توی راهرو صدای جیغ می‌ومد ، گاهی وقتا خنده هاپی که  
گوش رو ازار میداد .

وارد سالن میشم باید برای گرفتن غذام توی صف می ایستادم؛ چند دقیقه بعد با بشقابم روی صندلی میشینم و روی میز میزارمش.

چند نفری کنارم نشسته بودن، پسر-جونی با اخمی عمیق بهم زل زده بود؛ از نگاهش معذب بودم:

— چیه چرا نگاه میکنی؟

اخمش محو میشه و با کمال تعجب شروع میکنه به گریه کردن، به طوری

که انقدر بی قراری میکنه و حالش بد میشه شروع میکنه به کتک زدن سر و صورتش ...

چندتایی پرستار به زور مجبور میشن از سالن غذا خوری بیرونش بپرن .

تمام مدت با تعجب نگاهش میکردم مرد مسنی دستش رو روی شونم میزاره :

\_ نیازی نیست تعجب کنی ...

اون پسر روح لطیفی داشت و معتقد به مسیح رو میبینه .

شاید دوباره حالت عرفانی بهش دست داده و الهامی از مسیح داشته .

سرم از هجوم این همه چرت و پرت داشت منفجر میشد ،  
پوفف اگه من روانی بودم پس این لعنتی چه کوفتی بود ؟

بدون خوردن غذام از جا بلند میشم که اون مرد مسن  
میپرسه :

\_ غذات رو نمیخوری ؟

بی حوصله نگاهش میکنم :

\_ نه خودت بخور .



با خوشحالی تشکر میکنه به سمت پرستار گوشه ی سالن  
میرم ؛ نزدیکش میشم و با کلافگی شروع میکنم به صحبت  
کردن :

\_ لطفا من رو بیر اتاقم .

با تردید نگاهی میندازه :

\_ غذا خوردی؟

سری تکون میدم :

\_ سیرم .. فقط منو از این جهنم دره دور کن .

سری تکون میدم و با لجاجت جواب میدم :

\_ تا غذات رو نخوری همیشه سالن رو ترک کنی .

\*پارت هدیه، انرژی نیوفته 😊

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_دویست\_نود\_سوم



خب چی میشه بشم همون سامری که دیونست و به همین  
دلیل توی تیمارستان آوردنش؟  
بزار اگه فکر میکنن واقعا خطرناکم خب می تونم جدا  
خطرناک باشم .

شونه ای بالا میندازم و مشتم رو کاملا غیر منتظره محکم  
توی بینی پرستار  
می کوبم .

صدای فریادش توی سالن میپیچه و از درد توی خودش  
جمع میشه هولش میدم که روی زمین میوفته و با پاهام  
چند ضربه ای توی شکمش میزنم .

لعنتی حس کتک زدن یه نفر دیگه از  
لذت هاپی بود که وقتی اینجا امده بودم تقریبا فراموشش  
کرده بودم ...

نمی دونم شاید تاثیر فضای اونجا بود اما با خوشحالی  
میخندیدم .

تشویش سالن رو فرا میگیره از همه رو مخ تر صدای تشویق  
بقیه اعصابم رو خوردتر میکنه .

پرستارهای دیگه با سرعت سمتم میان و دستم رو از پشت  
میگیرن تا حرکت اضافه ای نکنم .  
تموم مدت با نیشخند نگاهشون میکردم  
با ضرب و زور به اتاقم برگشتم .

دستم رو به تخت بستن ، تموم مدت هیچ مقاومتی نمی  
کردم .  
ولی از اون گذشته ، جهنم ضرر اگه فرصت داشتم تک تک  
این ادمایی که  
فکر میکنن من یه روانی احمقم کتک میزدم ...

اتاقم توی همون هفته ی اول عوض شد و دیگه کاملاً  
قرنطینه شدم ؛ از همه بدتر اینکه اجازه ی ورزش و فعالیت  
نداشتم  
و این برای من ته عذاب بود ...

هر روز توی ساعت مشخص دکتر بخش ساعتی باهام  
صحبت میکرد .

البته دو روزی میشد که نیومده بود و امروز قرار بود دکتر  
دیگه ای به جاش بیاد .

#پارت\_دویست\_نود\_چهارم



بعد از کلی انتظار بلاخره پسر— جوونی که حدودا همسن خودم بود وارد اتاق میشه ؛ با تعجب نگاهش میکنم ، لبخند ارومش روی اعصابم خط میندازه ؛ سلام میکنه و روی صندلی کنار تختم میشینه .



نگاهی به پرونده ی توی دستش میندازه و هم زمان به حرف  
میاد:

\_ خب ... آقای سامر جاوید من دکتر جدیدتون هستم ؛  
حامی یوسفی .. باهام راحت باش و حامی صدام کن .

بی حوصله نگاهش میکنم ؛ لبخندش رو جمع میکنه و  
جدی ادامه میده :

\_ خب طبق پرونده ای که اینجا هست شما توی ده سالگی شاهد صحنه ای بودین که باعث جنون و سایکو شدن شما شده ؛ علاوه بر اون مبتلا به اختلال خوابگردی هستین ...

مکث میکنه و نیم نگاهی بهم میندازه :

\_ نظر خودت چیه؟

شونه ای بالا میندازم و بی خیال جواب میدم :

\_ خودت چی فکر میکنی دکتر؟

لبخندی میزنه :

\_ سامر نیمه ای از حافظت داره بر میگرده و این برات  
خطرناکه ؛ ممکنه جنون بدتر شه .

همزمان که صحبت میکرد با خودکار نکاتی رو روی برگه ی  
روبه روش یادداشت میکنه .  
برگه یادداشت کوچیکی سمتم میگیره :

"همکاری کن برای کمک امدم صدا مون با میکروفن ضبط  
میشه "

لبخند اطمینان بخشی میزنه :


\_ نظر خودت با پاک کردن حافظه چیه؟


عمیق نگاهش میکنم ، یعنی باید اعتماد کنم ؟ به هر حال  
اینم تیری توی تاریکیه :

\_ فقط از تون میخوام هر غلطی میکنید منو از این  
تیمارستان کوفتی بیرون ببرین ...

سری تکون میده و ازم میخواد ادامه بدم :

\_ سامر من برای کمک به تو اینجام ... باید پاک کردن حافظه رو هرچه زودتر شروع میکنیم .

\*امروز جمعه هست و پارت نداریم اما به مناسبت ورود افراد جدید دو پارت هدیه آپ شد نظرتون درباره شخصیت جدید چیه؟  


کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_نود\_پنجم



با جوابی که می‌ده با عصبانیت نگاهش میکنم عمرا اجازه  
بدم دوباره حافظم رو پاک کنن با خشم جواب میدم :  
\_همچین اجازه ای ندارین .

با خونسردی جواب میده :

\_ این پروسه ی درمانته که حتما باید طی بشه ...

برگه یاداشت دیگه ای سمتم میگیره :

" برای هوا خوری هماهنگ کردم ؛ فقط حرکت غیر منتظره  
ای نکن و خونسرد باش ، اونجا راحت باهم صحبت میکنیم  
"



با اخم نگاهش میکنم و سری به نشونه ی تایید تکون میدم  
:

\_ ازت میخوام درباره ی چیزایی که به یاد میاری حرف بزنی  
.

از ده سالگی چی میدونی سامر؟

برگه ی دیگه ای سمت میگیره :

"دروغ بگو و تاکید کن چیزی یادت نمیاد"

نگاهش میکنم با اخم و تردید سوال پیش میاد برای چی باید  
بهش اعتماد کنم؟ اما وقتی هیچ راهی نداری، مجبوری به  
هر طناب پوسیده ای چنگ بزنی:

\_ چیز دقیقی یادم نمیاد دکتر یه مشت خاطرات محواز  
دختری به اسم سمر.. همین، گاهی وقتا خوابش رو  
می بینم.

سری تکون میده:

\_ محتوای خواب هات چیه؟

شونه ای بالا میندازم :

\_ هیچی ، تقریبا وقتی بیدار میشم خوابام رو فراموش  
میکنم و فقط یه اسم یادمه .

لبخندش نشون میده دارم خوب پیش میرم :

\_ باشه من برات قرص آرامش بخش تجویز میکنم تا خوابات سر و سامون بگیرن و کابوس دیگه ای نبینی ...

مکثی میکنه و از جاش بلند میشه :

\_ برای امروز کافیه .

بابت همکاری ممنونم ...

امروز نیم ساعت حق هوا خوری داری . ولی توجه کن با خراب کاری کردن فقط وضع بدتر میشه .

سری تکون میدم که برگه ی دیگه ای سمتم میگیره :  
" بخش شمالی ساختمون منتظرتم "

نگاهش میکنم با اخم تردید و هر بار از خودم میپرسم بعد  
از این همه زخم خوردن باید اعتماد کنم ؟  
دکتر بدون حرف از اتاق بیرون میره ...

کانال : ماه نو



#پارت\_دویست\_نود\_شیشم



طبق حرفی که دکتر یوسفی گفته بود من برای هواخوری  
اتاقم رو ترک کردم .  
از این که میزاشتن آزادانه توی حیاط باشم تعجب میکردم .

حواسم رو به اطرافم میدم وقتی مطمئن میشم کسی—  
 حواسش به من نیست با احتیاط به سمت بخش شمالی  
 میرم .

وارد راهرو میشم ؛ چشمم به حامی میخوره از اون دور اشاره  
 میکرد  
 نزدیکش بشم .

نیم نگاهی به اطرافم میندازم و به سمتش میرم به طرفم  
 میاد و دستی به شونم میزنه :

\_ خوشحالم بهم اعتماد کردی ...

وسط حرفش میپریم :

\_اعتمادی در کار نیست .

لبخندی میزنه :

\_زود قضاوت نکن .

از این طرف ، میدونم سوالی زیادی داری  
به نوبت جوابت رو میدم ...



سری تکون میدم و به سمت انباری میریم حامی با احتیاط  
نگاهی به بیرون میندازه و درو پشت سرش میبندد ، نیم  
نگاهی بهم میندازه :

\_ فرصت زیادی نداریم سامر به حرفام خوب گوش کن .  
شاید برات سوال باشه من برای چی تصمیم گرفتم کمکت  
کنم ؟

باید خدمت عرض کنم من با حاجی یه دشمنی قدیمی دارم  
، البته من نه در اصل پدرم ...

اون حق ما رو خورده و اسیب جدی به خانواده ی ما زده .  
من و پدرم دنبال راه حلی میگشتم تا بتونیم زمینش بزنیم ...  
وقتی تحقیق کردم متوجه شدم یه نوه داره که چند سالی  
تیمارستان بوده .

حس شیشم بهم میگفت می تونم از طریق تو حاجی رو زمین  
بزنم ...

درباره ی تو تحقیق کردم و متوجه شدم موضوعی رو  
فراموش کردی که با فاش شدنش فاتحه ی حاجی رو باید  
بخونیم .

و خوشبختانه باید بگم من راه برگردوند حافظت رو بلدم ،  
اونم با یه هیپتونیزم ساده .

می تونی خاطراتی که توی ناخودآگاهت باقی مونده ریکاوری  
کنم ؛ فقط باید به من اطمینان کنی .

عزیزان من تصمیم گرفتم دوباره روزی دوپارت آپ کنم اما  
دائمی بودنش بستگی به استقبال و فعال بودن خودتون

داره  

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_نود\_هفتم



نیشخندی میزنم و جدی جواب میدم :

\_ انتظار نداری که حرفای چرت و پرتت رو قبول کنم؟  
درضمن سوال پیش میاد تو از کجا می دونی موضوعی رو  
فراموش کردم که به ضرر حاجیه؟؟

نیشخندی میزنه و پیروز مندانه نگاهم میکنه :

\_ من دانشجوی ویژه ی دکتر محمدی هستم ؛ اون مرد  
باهوشیه ولی نه به اندازه ی کافی ...  
وقتی اعتمادش رو جلب کردم درمورد تو بهم گفتم و الان  
من اینجا هستم که هم به تو کمک کنم هم به پدرم .

مکثی میکنه و با هیجان میپرسه :

\_خب چی میگی؟

با اخمی عمیق نگاهش میکنم ؛ چند درصد احتمال داره  
درست چند روز بعد از آمدن به تیمارستان شرایطی پیدا کنی  
تا بتونی

همه چیز رو به نفع خودت برگردونی ؟  
گاهی وقتا باید ریسک کنیم و شاید باید بپذیریم این تنها برگ  
برنده ی منه ...

– بر فرض که قبوله ... اما من باید دقیق چیکار کنم ؟

لبخندی میزنه و با هیجان نزدیکم میشه :

– تو باید کاری کنی ؛ که زودتر مرخص بشی تنها راهشم اینه  
چیزی که میخوان رو بهشون بدی ...

با کنجکاوی میپرسم :

– چطور؟

– من به عنوان دستیار ویژه ی دکتر محمدی چند تا آزمایش روی تو انجام میدم؛ این تست و آزمایشا حافظه ی تو رو پاک میکنه .

اما باید یه جبران کننده بهت بدم که اثر آزمایشا رو خنثی کنم ...

با شک میپرسم :

– چی؟

میخنده و با ذوق جواب میده :

\_ آدرنالین ، باید بهت تزریق بشه ...  
تنها کاری که تو باید انجام بدی اینه که تظاهر به فراموشی  
کنی ...

نزدیک میشه و جدی ادامه میده :

\_ سامر من میدونم تو تقریبا به غیر خوابگردی هیچ  
مشکلی نداری و برات پاپوش دوختن ...  
نمیخوای تاوان این همه زجری که کشیدی رو ازشون پس  
بگیری؟



خشم وجودم رو فرا میگیره :

\_ تنها دلیل نفس کشیدنم انتقامه .

با اخم سری به نشونه ی تایید تکون میده :

\_ دقیقا همین طوره ...

سامر باید کمی گرد و خاک کنی ...

با بقیه ی بیمارا بیشتر خو بگیر و خودت رو هم رنگشون کن .

من میدونم از پشش بر میای ، تظاهر کن یه احمقی ، یه سایکوی واقعی .

گاهی وقتا باید خنگ باشی بعضی وقتا ترسناک ...

باید یه شخصیت مجنون از خودت نشون بدی کسی-که هر روز حافظش کم و کمتر میشه .

نیشخندی میزنم :

\_ فکر کنم این کار خوراک من باشه ...

## لبخندی میزنه :

\_ خوبه از فردا جلسه های روان درمانی و حذف حافظه شروع میشه ...

و در عوض شب بهت سر میزنم و آدرنالین تزریق میکنم .  
سامر باید طوری رفتار کنی که حتی همسرتم درست و حسابی نمیشناسی

باید توی طول درمان رفتار تهاجمیت رو نسبت به حاجی و بابات کم کنی ...

با اخم نگاهش میکنم ؛ مورد اخر چیزی بود که تقریبا برای من غیر ممکن محسوب میشد ، مدارا کردن با حاجی صبر میطلبه و من فاقد هرچی صبر و تحملم ...

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_نود\_هشتم



سری با اخم تکون میدم و طلبکار میگم :

\_ مشکلی نیست ... فقط میخوام همسرم رو ببینم .

نگاهم میکنه :

\_ سامر باید احساسات رو سرکوب کنی .. نباید از موضوع کسی بویی بیره .  
من هماهنگ میکنم فردا همسرت رو ببینی اما این آخرین باریه که تو دقیق میشناسیش .  
هفته ای یکبار شاید اجازه ی ملاقات داشته باشی و هر هفته تو کمتر اون رو به یاد میاری .

اخمی میکنم این برای خودم درد داشت :

\_ فکر کنم بتونیم با هم کنار بیایم ...

دستش رو محکم فشار میدم و قدمی نزدیک تر میشم و با  
تحدید به حرف میام :

\_ ولی .. اگه باد به گوشم برسونه دستت با این اشغالاتوی  
یه کاسست ؛ اونوقت فکر نمیکنم کسی بتونه نجات بده .

حامی خونسرد سری تکون میده :

\_ مطمئن باش به همون اندازه که دوست داری حاجی رو  
زمین بزنی منم انگیزه ی بیشتری دارم .  
خب حرفای من تموم شد بهتره بری ؛  
نباید غیبت طولانی بشه .

سری تکون میدم و از انباری خارج میشم خودم رو به حیاط  
میرسونم و روی نیمکتی میشینم .

فکرم مشغول بود و اصلا تصور نمیکردم بلاخره راه حلی  
پیدا شده تا بتونم مشکلاتم رو حل کنم .



حسم میگفت ازادی نزدیکه خلاص شدن از این وضعیت  
رو با تموم وجودم حس میکردم .

ولی حامی زیادی به خودش مطمئن بود و این خونسردی  
عجیبش روی مخم رژه میرفت .

از همه سخت تر این بود که باید طوری رفتار میکردم که  
انگار نساء رو نمیشناختم و این برای من ته عذاب و سختی  
بود .

\*دوستان توجه داشته باشید که تعداد پارت ها بستگی به  
استقبال شما عزیزان داره 

کانال : ماه نو 



#پارت\_دویست\_نود\_نهم



" نساء "

گفته بودم وقتی از چیزی بترسی سرت میاد؟  
سرم امد ، سامر رفت و من واقعا تنها شدم .

قلبم بی قراری میکرد و من نمیدونستم باید چطور بهش  
حالی کنم آروم بگیره . حاجی نداشت تنها بمونم و مجبورم  
کرد به عمارت بیام ؛ چند روزی بود که شب و صبح هیچ  
فرقی برام نداشت و علنا تو این چهار دیواری خودم رو  
حبس کرده بودم .

گوشه ی اتاق کز کرده بودم و شاید  
واقعا افسرده شده بودم ؛ هرچقدر

التماس می‌کردم حاجی من رو پیش  
سامر نمی برد .

در اتاق باز میشه مردمک چشمم رو بالا می‌برم و به کیانا که  
با لبخندی وارد اتاق میشه نگاه می‌کنم :

\_ چه عجب ما شما رو دیدیم .

خنده ی بی جونی می‌کنم کنارم میاد و با خستگی جفتم  
میشینه ...

من به این فکر میکنم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود:

\_ چه خبر کیانا؟

نیشخندی میزنه:

\_ خب را که دست شماست.. شوهر میکنی به ما خبر  
نمیدی؟

بی جون میخندم :

\_ دلت خوشه ها

\_ حتما با سامر خیلی سختی کشیدی ...

چشمام رو توی حدقه میچرخونم :

\_ بس کن تروخدا باز شروع کرد .

بدون توجه ادامه میده :

\_ از حاجی ماجرا رو شنیدم ...  
میخوای چیکار کنی؟

با گیبی جواب میدم :

\_ خودمم نمیدونم راه درست چیه .

با تردید جواب میده :

\_ بهترین راه طلاق گرفته از شرش خلاص میشی ...  
از همون اولم سامر دیونه بود چقدر گفتم ازش فاصله بگیر  
بهت آسیب میزنه .



با تحیر و خشم جواب میدم :

\_ داری منو عصبی میکنی کیانا .

چرا حرف مفت میزنی ؟

سامر توی لحظه های سخت منو ول نکرد الان من به  
خاطر دو تا سختی از خیرش بگذرم؟

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد



پوزخندی میزنه :

\_ هرچی باشه بازم اون مشکل داره نرمال نیست ، بفهم ...

با خشم جواب میدم :

\_ اون خیلیم نرماله تو که باهات زندگی نکردی الکی  
قضاوتش میکنی .

نیشخندی میزنه :

\_اره زندگی نکردم ولی خدا به تو صبر بده .

\_ همیشه بس کنی؟

\_ نخیر همیشه سرتو عین کبک کردی توی برف ، ادم احمق  
سامر میخواست تو رو بکشه اون خطرناکه نگران توعم .

با ناباوری میخندم :

– چرا چرت میگی؟

نیشخندی میزنه :

– خودتم میدونی حرفام چرت نیست .

پشت بند حرفش دستم رو با دستش میگیره و نگاهی به کف دستم که بخیه خورده بود میندازه :

\_ بفرما اینم شاهکار اقا ...

دهنم بسته میشه و نمیفهمم چرا از همه چیز به طرز عجیبی خبر داره ؛ با تپ تپه سعی میکنم قانعش کنم :

\_ دا.. شتم آ.. شپزی م ..

وسط حرفم میپره و با خشم میگه :

\_ آره منم عر عر ...

با حرص از جام میپرم :

\_ حوصله چرت و پرتات رو ندارم اینا  
رو برو پیش کسی بگو که حوصله داشته باشه .

از جام بلند میشم و با سرعت به سمت در میرم و با خشم  
بازش میکنم چشم تو چشم حاجی میشم که با یه من اخم  
خیرم بود .

اشک توی چشمم حلقه زده بود و حالم خیلی خراب بود  
شاید اونقدر قابل ترحم شدم که دلش برام میسوزه :

\_ حاضر شو میخوام بیرمت ملاقات سامر ...



با شوق نگاهش میکنم و اطمینان دارم این بهترین خبری بود  
که میتونست خوشحالم کنه ؛ اخمی میکنه :

\_ بجنب تا پشیمون نشدم .

بدنم سست بود اما با ذوق لباس مناسب می پوشم به  
همراه حاجی به تیمارستانی که سامر بستری بود میریم ...

#پارت\_سیصد\_یکم



به تیمارستان میرسیم ؛ دلم شور میزد و نمی تونستم یه جا بند باشم .

بعد از چند دقیقه معطلی بلاخره اجازه دادن به اتاقی که  
سامر بستری بود برم پرستار با کلید در رو برام باز میکنه و با  
اخم تاکید میکنه فقط ۱۵ دقیقه فرصت دارم و من به این  
فکر میکنم چقدر کم ...

بعد از چند روز انتظار فقط ۱۵ دقیقه می تونستم سامرو  
ببینم ...

گفته بودم ما آدما چقدر نادونیم؟

گفته بودم چه احمقانه از کنار عزیزامون میگذریم و بهشون  
بی توجهیم و درست زمانی که احساس خطر میکنیم و تصور  
میکنیم داریم از دستشون میدیم میخوایم با چنگ و دندون  
حفظشون

کنیم ؛ اما همه چیز تموم شده و ما با لجبازی نمیخوایم  
قبول کنیم که با سر زمین خوردیم .

وارد اتاق میشم سامر با قامتی ایستاده دلتنگ نگاهم میکرد ؛ اشک دیدم رو تار میکرد ؛ با حرص پاکشون میکنم و شاید یادم رفته باید نزدیکش بشم ...

با بغض میخنده ، با اشک نگاهش میکنم با حال خرابی جلوتر میاد و من به این موضوع فکر میکنم ایا میتونم تحمل کنم ؟

دستای قدرتمندش مثل پیچکی دورم حلقه میشه و محکم به خودش فشارم میده ، زانو هام سست میشن و کنار هم روی زمین می شینیم ...

حتی برای لحظه ای از هم فاصله نمی گیریم ؛ حرف زدن یادم رفته ،

حرف زدن یادش رفته ...

نه میتونم از دوری گله کنم ؛ نه اون

می تونه گله کنه ...

هر دو می دونیم مقصر- نیستیم و شاید چرخ گردون یادش

رفته برای ما خوب بچرخه ...

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_دوم



سرم روی سینه ی ستبرش بود ؛ ضربان قلبش وحشی- و  
محکم می کوبید صدش رو با سرفه ای صاف میکنه اما  
لرززش پیدااست :

\_ نمیخوای حرف بزنی؟

جوابی نمیدم حس حرف زدن ندارم و شاید یه نفر بدون اجازه به زبونم قفل زده ؛ سرشو به سرم تکیه میده :

\_ پس من حرف میزنم تو گوش کن ...

مکثی میکنه و پراحساس ادامه میده :

\_ میدونی تا قبل این داستانا فکر نمیکردم روزی بشه که  
دلم برای کسی  
تنگ بشه ...

اگه از همون اول نبودى شاید این همه برام سخت نبود .

نگاهش میکنم و با مظلومیت میپرسم :



\_ سامر واقعا دوست داشتی نباشم ؟

پوفی میکشه و کلافه میگه :

\_ نه منظورم این نبود ...

نفس حرصی میکشه و معلومه درمونده شده :

\_ بین من ابراز علاقه کردن برام سخته میخوام یه چیز خوب بگم ولی گند میزنم ...

مکشی میکنه :

\_ میفهمی چی میگم؟

گیج نگاهش میکنم که با حرص دستش رو روی چشمم  
میزاره :

\_ اینطوری نگام نکن دیگه ...

دستش رو از روی چشمم پایین میاره و با خجالتی که ازش  
بعید بود ادامه میده :

\_ ختم کلام ... بد میخواست نساء ، بفهم دختر خوب .

بلاخره میخندم و دست از اذیت برداشتم میگویم با حرص  
نگام میکنه :

\_ گرفتی ما رو؟

خندم شدیدتر میشه با لبخند نگاهم میکنه و بوسه ای  
سریع به لبم میزنه :

\_ قریون خندهات .

با خجالت نگاهش میکنم و ناشیانه بحث رو عوض میکنم  
:

\_ حاجی نداشت تنها بمونم ... منو برد عمارت .

خنده دیگه توی صورتش نیست و الان با اخمی ترسناک  
نگاهم میکنه :

\_ برگرد خونه نساء شده فرار کن از اون جهنم خودت رو  
نجات بده ...

اون پیری به خیال خودش تو رو گروگان گرفته تا منو تحت فشار بزاره ....

\*نقد و نظر فراموش نشه عزیزای من 😍

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_سوم



با ترس نگاهش میکنم :

\_ باشه اما تنها نمیرم کیانا رو با خودم میبرم .



با اخم نگاهم میکنه ومن دلیل این همه حرص رو متوجه  
نمیشدم :

\_ نخیر .. پای اون دختری به خونه باز نکن .

با تعجب میپرسم :

\_ چرا اونوقت؟  
کیانا خیلی کمکم میکنه ...

نیشخندی میزنه :

\_ چقدر تو ساده ای ... کیانا یه مار موزیه که دومی نداره .

\_ منظورت چیه ؟

اخم شدیدی میکنه :

\_ فکر میکردم تا الان خودت متوجه شده باشی ؛ ولی  
نصف دلایلی که توی دردسر افتادی زیر سرشه ...

مکشی میکنه و جدی ادامه میده :

\_ به نظرت کی به عمه شهین گفت تو یک هفته با من توی  
یه خونه تنها بودی ؟  
یا مثلاً حاجی علم غیب داشت که تو بعد از اینکه از مطب  
فرار کردی امدی خونه ی من ؟

دقیقا نیم ساعت بعد از اینکه تلفنی با کیانا صحبت کردی  
سر و کله ی حاجی پیدا شد ....

با حیرت نگاهش میکنم و از این همه ریز بینی گیج میشم اما  
با اعصاب خوردی ادامه میده :

\_ انگیزش رو درک نمیکنم اما هر دفعه شرایط براش پیش  
آمده بد تو رو پیش من گفته نمونش همون موقع که توی  
مراسم ختم بودیم ...

با حیرت به حقیقتی که ذهنم رو آشفتہ کرده بود فکر میکنم ؛ سامر بازو هام رو میون دستش می گیره و با نگرانی ادامه میده :

\_ اینا رو بهت نگفتم که حالت بد شه خواستم بیشتر مواظب باشی و به هرکسی اعتماد نکنی .

با تپ تپه جواب میدم :

\_ حالا .. که .. دارم فکر می کنم .. هر دفعه که کیانا فرصتش رو داشت تو رو از پیش چشمم مینداخت ...

سامر با حرص زیر لب ناسزا میگه با حال خرابی ادامه میدم  
:

\_ وای باورم نمیشه .. اخه چرا ؟  
مگه من چیکارش کردم ؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_چهارم



سامر تو آغوش امنش حبسم می کنه :

\_ نمیخواه بهش فکر کنی ؛ فقط بیشتر مراقب باش .

مکشی می کنه و با شیطنت ادامه میده :

\_ اصلا گور بابای کیانا .. خودت چطوری؟



با لبخندی نگران نگاهش میکنم که جلوتر میاد و بی قرار  
لبای داغش رو روی لبم میزاره و به آرومی بوسه هاش رو  
شروع میکنه ضربان قلبم روی دور تند میره سامر با دستای  
مردونش صورتم رو قاب میگیره ؛ شور و دلتنگی به بوسه  
هامون سرعت میبخشه و الان میفهمم بیشتر از چیزی که  
فکرش رو میکردم دلتنگم ...

در اتاق باز میشه و من با خجالت از سامر فاصله میگیرم ...  
پرستار با بی رحمی وارد اتاق میشه :

\_ وقت تمومه

با حال خرابی نگاهش میکنم اما با بی رحمی بالا سرم ایستاده  
بود و کوتاه نمیومد ...

با سستی از جام بلند میشم ؛ سامر کنارم می ایسته با نگرانی  
نگاهم میکنه :

\_ حرفام رو فراموش نکن ...

سری تکون میدم و با غمی که قلبم رو زیر فشار گذاشته بود  
اتاق رو ترک میکنم ... دوست نداشتم خدا حافظی کنم دلم  
نمی خواست تموم شه ؛ اما تموم شد بدون توجه به حال  
بدم ...

از بچگی توی گوشمون خوندن دنیا نامرده دنیا با کسی—  
نمیسازه ...

غلطه ، اشتباهه ، دروغه !!

این خود آدمان که با هم نمیسازن ، این خود رفتارا و نامردی  
هاشونه که دنیا رو برای بقیه سیاه میکنه ...

امید اشتباهی داشتم به اینکه حاجی درست شده و  
خوشبختی من و سامر رو میخواد .

اشتباه می کردم ، احمق بودم ای کاش از این خواب مخملی  
بلند شم ، تا دیر نشده

تا تموم نشدم ...

الان تو همین لحظه فقط می خوام درست بشه ...

#پارت\_سیصد\_پنجم



"سامر"

خشم سلول به سلول بدنم رو مسموم کرده بود ...  
دیروز اولین روزی بود که آزمایش پاک کردن حافظه انجام  
شده بود ...

تموم شب توی اتاقم قدم به قدم با بی قراری منتظر حامی  
بودم تا برای تزریق آدرنالین بیاد ؛ اما نیومد .  
حس میکردم یه کلاه گشاد سرم رفته .

اعصابم خورد بود و گنجایشش رو داشتم بلایی سر اون  
موجود احمق بیارم ...

در اتاقم باز میشه با حرص نیم نگاهی به اون قسمت  
میندازم ؛ پرستار بود به سمتم میاد :

\_ وقت هوا خوری داری .

سری تکون میدم و با کلافگی اتاق رو ترک میکنم ...  
وارد راهرو میشم طبق معمول هیاهو و تشویش اعصابم رو  
خش مینداخت ...  
از کنار مردی که با تی و سطل آبی به جون کف راهرو افتاده  
بود میگذرم ...

اما لحظه ی اخر اون مرد برام پشت پا میگیره زمین لیز بود  
و تا به خودم بیام روی زمین میوفتم .

نفسم رو با حرص و خشم بیرون میدم هرچقدر سعی  
میکردم به خودم مسلط باشم نمیشد؛ میخوام از جام بلند  
شم

که اون مرد با هول سمتم میاد و شروع میکنه به عذر  
خواهی کردن :

\_ خیلی شرمنده ، حواسم نبود .

خم میشه و کمکم میکنه بلند بشم ؛ توی همون حال  
کاغذی کف دستم میزاره و دستم رو مشت میکنه ؛ تموم  
مدت با اخم نگاهش میکردم :

\_ بازم شرمنده ...

با اخم سری تکون میدم و می غرم :

\_ حواست رو جمع کن .

از راهروی خفه بیرون میزنم و به فضای باز حیاط  
تیمارستان میرم ...

راهم رو به سمت روشویی کج می کنم ؛ نیم نگاهی به اطراف  
میندازم و با احتیاط برگه ی توی دستم رو نگاه می کنم :



" بخش شمالی منتظرتم .. حامی "

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شیشم



با خشم پوزخند می زنم و کاغذ رو میون دستم مچاله می کنم  
؛ مرتیکه ی احمق فقط خدا میتونه به دادت برسه .

نیم نگاهی به اطراف میندازم و با  
احتیاط به سمت بخش شمالی میرم .  
راهم رو به سمت انباری کج می کنم و با احتیاط درش رو باز  
می کنم وارد میشم.

حامی با لبخندی خونسرد نزدیکم میشه اما من با حرص  
کاملا غیر منتظره مشتم رو توی فکش می‌کوبم ؛ چون  
انتظارش رو نداشت زمین میوفته و با کف دستش صدای  
فریاد درد الودش رو خفه میکنه.

با نیشخندی نزدیکش میشم و جلوش زانو میزنم و با  
شیطنت پچ می‌زنم :

\_ حالا ، یک یک مساوی ...

با اخمی که ناشی از درده نگام می‌کنه و می‌غره :

\_ دیونه من می خواستم پیام اما درست چند ساعت قبلش  
بهم خبر رسید که دورین های امنیتی رو درست کردن.  
من با امدنم علناً خودم رو لو می دادم.

با حرص جواب میدم:

\_ می تونستی پیغام بدی.

خنده ی حرصی می کنه:

\_ رابطم رفته بود مرخصی\_، من به کسی\_ اعتماد نداشتم  
خودمم که نمی تونستم بیام.

یقش رو میون دستم می گیرم:

\_ به اون رابط احمقت حالی کن دفعه ی دیگه قبل از اینکه  
بخواد برام زیر پایی بگیره خوب فکر کنه؛ چون اخرین باریه  
که رسما می تونه از پاهاش استفاده کنه.  
حقش بود قلم پاش رو خورد کنم.

نیشخندی میزنه و یقش رو از میون دستم ازاد میکنه ؛ از  
جاش بلند میشه روبه روم می ایسته ؛ طلبکار میگم:

\_ دارو...

سری تکون میده و با سرنگ حاوی آدرنالین نزدیکم میشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هفتم



لحظه ای که میخواد تزریق کنه با شک عقب میرم و  
دستش رو محکم توی  
دستم می گیرم و فشار محکمی میدم:

\_ چه مرگته سامر .. زده به سرت؟

با تحدید جواب میدم:



\_ فقط کافیه سر منو کلاه گذاشته باشی حامی، اون وقته که...

وسط حرفم میپره و با کلافگی میگه:

\_ باشه سامر فهمیدم چند بار میگی.

دستش رو ول می کنم و با اخم لباسم رو در میارم حامی پوف بی حوصله ای میکشه و غر می زنه:

\_ بازوت روشل کن.

سری تکون میدم، چند لحظه بعد کارش تموم میشه و با رضایت عقب میره.  
انگار موضوع مهمی یادش رفته باشه:

\_ اها راستی داشت یادم می رفت تقریبا...

با خنده دستی به پشت گردنش می کشه:

\_ می بینی چقدر حواس پرت شدم؟

بی حوصله نگاهش می کنم که خونسرد میگه:

\_ این دارو یه چند تا عوارض خفیف داره خواستم از قبلش  
اطلاع بدم که یه وقت شوکه نشی.

با تردید می پرسم:

\_ مثلا؟

شونش رو بیخیال بالا می‌ندازه:

\_ سخت نفس کشیدن، یا فشارخون بالا سردرد شدید، تاری دید، وزوز گوش، اضطراب، گیجی، درد قفسه سینه، تنگی نفس، ضربان قلب نامنظم، تشنج...  
در کل چیز خاصی نیست نیاز نیست نگران باشی.

با حیرت میگم:

\_ شوخی میکنی دیگه؟

خنثی نگاهم میکنه:

\_ چه مرگته سامر؟؟

خیر سرت مردی هرچی شد پزشک هست مشکلت رو حل می کنه.

با خنده ی عصبی میگم:

\_ واقعا خیالم راحت شد..  
فقط احیانا نباید قبلش به من می گفتی؟

خونسرد نگاهم می کنه که حرصم بیشتر میشه:

\_ فرقتش چیه ؟ مهم الانه که بهت گفتم.  
فردا برات داروی پروپرانولول میارم که عوارض رو از بین  
بیره.

از این همه خونسردی حرصم می گیره با عصبانیت می غرم:

\_یه لطفی به من بکن و فقط خفه شو.

با حرص عقب می زنمش و از انباری بیرون میرم ...

\*

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هشتم





" حامی "

سامر با حرص انباری رو ترک میکنه بیخیال شونه ای بالا  
می‌ندازم.

ای کاش در مورد عوارض پروپرانولول هم می‌پرسید فراموش  
کردم بهش بگم.

روی صندلی شکسته ای که گوشه ی دیوار  
بود می‌شینم؛ دستی به فک دردناکم  
میزنم، مرتیکه خود درگیر.

گوشیم رو از جیبم در میارم و کلافه شماره ی بابا رو می‌گیرم  
؛ بعد از چند بوق کوتاه تماس رو جواب میده:

\_ بله

نیشخندی میزنم:

\_ همه چیز حل شد.

لبخندش رو حس می کنم:

\_ خوبه .. مشکلی که پیش نیومد ؟  
آدرنالین رو تزریق کردی ؟

\_ اگه کتک خوردنم رو سانسور کنیم نه مشکل خاصی پیش  
نیومد....

تزریق کردم فقط به خاطر تاخیر کمی شاکی بود.

\_ کتکت زد؟

چشمام رو توی حدقه می چرخونم:

\_ فقط یه مشت ناقابل بود بابا..  
بدقلق تر از چیزیه که فکر می کردم.

صدای خندش از اون ور خط با تاخیر میاد:

\_اره... بدقلقه.

جدی میشه و ادامه میده:

\_ حواست رو خوب جمع کن، حاجی نباید بویی از ماجرا  
بیره...

\_ حواسم هست

\_ خوبه...فعلا.

گوشی رو قطع می کنم توی جیبم می زارم  
و از جام بلند می شم؛ به سمت دفتر  
دکتر محمدی میرم.

کسی- توی راهرو نبود؛ می خواستم در رو باز کنم که با  
صدای حاجی کنجکاو مکث میکنم:

\_ مجید چرا نمیخوای متوجه بشی ؟ سامر منو تحدید کرده  
میره پیش پلیس اگه راست گفته باشه ؟

اگه واقعا ماجرای هیجده سال پیش رو یادش آمده باشه  
چی ؟

به بعدش فکر کردی ؟ همه چیز تمومه و مطمئن باش من  
وقتی پایین میرم بقیه رو هم با خودم پایین می کشم...

صدای تمسخر امیز دکتر با تاخیر میاد:

\_ هه.. اشتباه تو اینجاست که فکر میکنی پای منم گیره...

حاجی با خشم جواب میده:

\_ احمق تموم آزمایش هاپی که روی سامر انجام دادی  
خودمم شخصاً حضور داشتم فقط کافیه پروندش رو  
نشون یه روانپزشک بدم تا گند ماجرا دربیاد.

کانال : ماه نو 





#پارت\_سیصد\_نهم



دکتر محمدی دیگه اروم نبود و میشد رگه های از خشم رو  
توی صداش حس کرد:

\_ بس کن.. خودت میدونی سامر علنا دیگه کاری نمی تونه انجام بده و اینجا بستری شده.

مراحل حذف حافظه هم شروع شده اون به زودی دیگه خودشم یادش نیماذ چه برسه سمر...

تو به من فرصت بده برات یه سگ دست آموز می سازم.

صدای خنده ی حاجی بلند میشه و معلومه خیالش تا حدودی راحت شده.

از همچین آدم هایی چندشم می شد ولی الان بهترین کار سکوت و شاید الان وقتش باشه کمی تا حدودی دل بدم به خواسته هاشون.

بیشتر از این نمی تونستم صبر کنم چند تقه به در میزنم و  
با بفرمایید که دکتر محمدی میگه وارد دفتر میشم.  
با دیدن من لبخندی میزنه و نزدیکم  
میشه دستش رو پشت کمرم میزازه و روبه حاجی میگه:

\_ ایشون حامی دانشجوی ویژه ی منه... قراره با کمک اون  
حافظه ی سامرو کمی دست کاری کنیم.

با خنده نگاهم می کنه؛ موجود کثیف لبخند خونسردی  
میزنم:

\_ باعث افتخارمه.

حاجی نزدیکم میشه:

\_ ازت میخوام کاری کنی که سامر حتی خودش رو نشناسه.

نیشخندی میزنم:

\_ کار رو انجام شده بدونید.

قهقه ی مستانه ای میزنه و روبه دکتر محمدی میگه:

\_ مجید.. داره از این پسر خوشم میاد.

لبخندی متواضع می‌زنم:

\_ لطف دارین...

رو به دکتر ادامه میدم:

\_ اگه با بنده کاری ندارین من امروز باید زودتر برم.

سری تگون میده:

\_ مشکلی نیست.

با خدا حافظی دفتر رو ترک می‌کنم؛ به سمت ماشینم میرم و سوارش میشم.

باید با پدرم صحبت میکردم و آگه حرفای حاجی درست باشه حتما پرونده ای از سامر هست که با لو رفتنش میشه خیلی چیزا رو فهمید.

این به معنی پایان امپراطوی حاجی بود.

نیم ساعت بعد به شرکت بابا میرسم از ماشین پیاده میشم و سری برای سرایدار تکون میدم.

وارد ساختمون شرکت می‌شم و به سمت میز منشی میرم:

\_ بابا هست ؟

از جاش بلند میشه و با خوشرویی میگه:

\_ به بفرمایید...

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_دهم





سری تکون میدم و با تقه ای وارد دفترش میشم:

\_ سلام بابا...

با لبخندی نگاهم میکنه خودم رو با خستگی روی مبل می  
ندازم:

\_ پوف... دهنم سرویس شد با این پسر... مخ منو تعطیل  
کرد رسماً تا اعتماد کرد.

بابا اخم متفکری میکنه:

\_ حق داره.. با بلایی که سرش آوردن و اون همه زجر عذابی که کشیده بایدم به همه شک داشته باشه.  
من موندم چطور تا الان واقعا دیونه نشده؟

نیشخندی میزنم:

\_ الانم به اندازه ی کافی دیونه هست.. رسماً توی این چند هفته حداقل ده نفرو کتک زده.

بابا قهقهه ی بلندی میزنه:

\_ باید شخصیت جالبی داشته باشه.

هوم کشداری میگم:

\_ اره اما از دور.

نیشخندی میزنم و با اعتماد بنفس میگم:

\_ خبرای خوب خوب دارم...  
اگه راست باشه پنجاه درصد کارو برنده شدیم.

با کنجکاوای نگاهم میکنه؛ که ادامه میدم:

\_ یه پرونده هست مربوط به زمانی که سامر بستری بود. با جزئیات کامل... تموم گند کاری ها و بلاهایی که به سر سامر آوردن از بچگی تا بیست سالگی رو توش یاداشت کردن. فقط باید گیرش بیاریم اونم نه الان سر فرصت مناسب...

لبخند خوشحالی میزنه و توی جاش جابه جا میشه:

\_ میدونی کجاست ؟

شونه ای بالا میندازم:

\_ نه دقیقا... اما حدس میزنم توی بایگانی باشه.  
ولی من نمیتونم برم هر حرکت مشکوکی از من کارم رو تموم  
میکنه اما....

مکثی میکنم و از جام بلند میشم . با  
قدم هایی آهسته نزدیک بابا میشم دستم رو به میز تکیه  
میدم و توی صورتش خم میشم:

\_ یه راهی هست... ساعت ۹ خاموشی زده میشه شاید بشه اون وسطا برای چند لحظه دوربینای امنیتی رو قطع کرد و درست همون موقع سامر باید پرونده رو برامون بیاره.

بابا لبخندی خوشحال میزنه:

\_ فکر خوبیه.....اما بنظرم بهتره چند ماهی صبر کنیم. شاید بخوان چیزای بیشتری به اون پرونده اضافه کنن.

سری تگون میده و با اخم ادامه میده:



\_ اگه خدا يارمون باشه و كمى شانس داشته باشيم كار اون  
كفتار پير براى هميشه تمومه.

كانال : ماه نو 



#پارت\_سيصد\_يازدهم



" نساء "

طبق قولی که به سامر داده بودم به خونه برمی گردم.  
البته مجبور شدم غرغره‌های حاجی رو به جون بخرم، ولی  
گله ای نیست و بلاخره میتونم با آرامش برای خودم باشم.

از اون گذشته با فکر کردن به رفتارهایی که از کیانا سر زده  
بود توی شوک رفته بودم.

باورم نمیشد یه آدم چقدر میتونه وقیح باشه ؟

از همه بدتر اینکه دلیل کارهایش رو نمیدونستم؛ اگه واقعا با  
من مشکل داشت باید اونقدر شجاعت داشته باشه که  
توی چشمام زل بزنه و مستقیما با من صحبت کنه.

آهی میکشم جای خالی سامر بیشتر از قبل اذیتم میکرد و  
من به این فکر میکردم چطور می تونم با دوریش کنار بیام ؟

فکر و خیال منو تبدیل به آدمی زود رنج کرده بود و حس میکردم از همیشه آسیب پذیرتر شده بودم.

از جام با خستگی بلند میشم ؛ تصمیم گرفتم آشپزی کنم تا کمتر فکر و خیال کنم.

با صدای زنگ خونه کلافه راهم رو به سمت در کج کردم ؛ از چشمی نگاهی میندازم کیانا و یسنا بودن.

پوفی میکشم و بی حوصله درو باز میکنم کیانا با لبخندی جلو میاد و گونم رو میبوسه؛ حس بدی میگیرم:

\_ سلام خوبی؟

سعی میکنم لبخند بزدم اما تظاهر کردن سخته:

\_ ممنونم خوبم...

با یسنا هم احوال پرسید میکنم و به سمت نشیمن راهنمایی شون میکنم.

به سمت آشپزخونه میرم و مشغول دم کردن چای میشم.

توی فکر بودم و به نقطه ای زل زده بود که با صدای کیانا  
از جا میپریم:

\_ نمیخواه زحمت بکشی امدیم دو دقیقه خودت رو ببینیم.

نیشخندی میزنم و جوابی نمیدم کیانا با احتیاط پشت  
سرش رو نگاه میکنه و با صدای ارومی میگه:

\_ میخوای چیکار کنی نساء؟

تا کی میخوای با این وضع ادامه بدی؟

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_دوازدهم



\_ منظورت رو واضح بگو کیانا پیشنهادی داری؟

خوشحال از اینکه بلاخره تونسته من رو قانع کنه جلوتر  
میاد:

\_ اره که دارم...

مکثی میکنه و با خیانت ادامه میده :



\_مهریت رو بزار اجرا طلاق بگیر با مهریت می تونی یه خونه  
ی درجه یک بگیری مستقل بشی از دست اون  
مرتیکه ی روانی هم راحت میشی.

لبخندی میزنم و کاملاً غیر منتظره سیلی محکمی توی  
صورتش میکوبم.

با حیرت دستش رو روی صورتش میزاره و نگاه میکنه....  
انگار باورش نمیشه از من کتک خورده. جلوتر میرم و بازوش  
رو میون دستم میگیرم و دنبال خودم میکشم و توی همون  
حال میگم:

\_ فقط خفه شو و گورتو از خونه زندگی من گم کن.

با حرص خودش رو عقب میکشه و داد میزنه:

\_ چه مرگته نساء زده به سرت ؟

یسنا به سمتمون میاد اما بدون توجه روبه کیانا میگم:

\_ خیلی بی چشم و رویی دختره ی اشغال....

ناباور میخنده:

\_ احمق شدی؟ اره؟ نمیخوای باور کنی ولی داری مثل  
سامر روانی میشی رسماً...

توی صورتش فریاد میزنم:

\_ روانی تویی اون حاجی احمق که فکر میکنه میتونه از  
طریق تو رابطه ی منو و سامرو خراب کنه.

با حیرت میگه:

\_ چرا حرف مفت میزنی؟  
من طرف تو عم....

با حرص میخندم:

\_ تو دیگه چقدر وقیحی.

با اعصاب خوردی ادامه میدم

\_ اگه طرف منی پس چرا آمار منو به حاجی میدی؟

کیانا با تعجب حرفم رو قطع میکنه:

\_ مگه من دیونم؟

\_ نمیدونم انگیزت برای این کارا چیه؟ اما درست زمانی که از مطب دکتر فرار کردم بهت زنگ زدم...  
دقیقا نیم ساعت بعد حاجی منو خونه ی سامر پیدا کرد.

با اعصابانیت جواب میده:

\_ چرت نگو حاجی خودش میدونست.

با تمسخر میخندم:

\_ هه اره علم غیب داشت...

اونوقت می تونم بگم عمه شهین از کجا میدونست من یک هفته خونه ی سامر بودم؟  
درحالی که فقط به تو گفته بودم و مامانم فکر میکرد رفتم خونه ی دوستم؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_سیزدهم



کیانا جوابی نداشت لال شده بود ای کاش از خودش دفاع میکرد.

اما خیلی زود همه چیز رو پذیرفت قلبم تند میزد با حال خرابی میپرسم:

\_ همش دارم فکر میکنم مگه چه بدی بهت کردم با من اینطوری کردی؟

با بدجنسی\_ میخنده انگار که میدونه دیگه نمی تونه من رو گول بزنه:



\_ شاید خودت مستقیم کاری نکرده باشی اما حضورت همیشه توی زندگیم باعث شده من نفر دوم باشم....  
 مامانم همش سرکوفت تو رو به من میزد این که تو بهتری و حرف گوش کن اما من چی؟  
 فقط به خاطر کمی شیطنت باید همش تحقیر میشدم.

با حیرت نگاهش میکنم و با تپ تپ میگویم:

\_ چرت نگو؟ کی اخه به من اهمیت میداد؟ مامانم؟ بابام؟  
 حاجی؟ هیچکس.... اصلا انگار من حضور نداشتم.

## نیشخندی میزنه:

\_ شاید خودت نفهمیده باشی اما همین سکوت و حرف گوش کن بودن روی زندگی من تاثیر می زاشت.  
منم از جایی به بعد خسته شدم حس کردم داره بیشتر از اندازه به تو توجه میشه؛ اون وقت بود که دنبال یه فرصت گشتم تا روی واقعیت رو نشون بقیه بدم... تا متوجه بشن اونقدری که فکر میکنن تو خوب نیستی.

با تمسخر میخنده و ادامه میده:

\_ تو هم انقدر احمق بودی که تموم رازهاات رو به من میگفتی.

اخمی میکنم بیشتر از این نمی تونستم حضورش رو توی  
خونه تحمل کنم.  
به سمت در میرم و عصبی بازش میکنم:

\_ گمشو بیرون نمیخوام برای یه لحظه هم ببینمت.

نیشخندی میزنه و بعد از برداشتن کیفش خونه رو ترک  
میکنه.

با اعصاب خوردی در رو میبندم حالم خوب نبود؛ یسنا  
سمتم میاد و زیر بازوم رو میگیره روی مبل می شینیم:

\_ نمی دونستم این همه مدت با همچین ادم کینه ای  
دوست بودم.

\_ نمیدونم چی بگم نساء ولی داداش از همون اولم حس  
خوبی نسبت بهش نداشتو ازم میخواست نزدیکش نشم .



#پارت\_سیصد\_چهاردهم



با یاد اوری سامر حال بدتر میشه و اشک توی چشمم  
حلقه میزنه.

با بغض میگویم:

\_ دلم بر اش تنگ شده یسنا.  
نمیدونم چیکار کنم.

آهی میکشه و نمیدونم چرا اونم بغض کرده:

\_ درکت میکنم.

منم شانس نداشتم، شروین رو دوست داشتم ولی انگار  
مامانش راضی به ازدواجمون نیست.

نگاهش میکنم:

\_ درست میشه مطمئن باش.

نیشخندی میزنه:

\_ همه چی تموم شد.

هفته ی دیگه جشن عقد شروین با کیاناست.

با حیرت نگاهش میکنم:

— چی میگی؟

با بغض میخنده:



\_ مهم نیست به هر حال من اونقدر احمق بودم که بهش  
اعتماد کنم.

نزدیکش میشم و بغلش میکنم:

\_ دوست داری حرف بزنی؟

با گریه جواب میده:

\_ دلم داره میترکه نساء میدونی از چی میسوزم؟  
این که حتی انقدر ارزش نداشتم که یکم مقاومت کنه یکم  
تلاش کنه.

عقب تر میرم و اشکاش رو پاک میکنم:

\_ شاید نتونم دردت رو حس کنم یا درکت کنم چون  
تجربش نکردم ولی انقدر میدونم که اون ارزش تو رو  
نداشت.

با بغض میخنده:

\_ حالا که دارم فکر میکنم چه بهتر...

من دختری زبونیم تحمل زخم زیونای شب‌بنم و زنعمو ژیل  
رو ندارم.

میخندم اما خدا میدونه چقدر قلبم برای یسنا درد گرفت.  
به خصوص که سعی میکرد با شوخی دردش رو مخفی کنه.

یه سری از ادما بی دلیل بدن، بی دلیل اذیت میکنن با  
بهونه های الکی مثل

کیانا...

بعضیا اون قدری بی لیاقتن که اون همه عشق و علاقه رو  
نمی بینن و به خاطر حرف بقیه کسی- رو که دوست دارن  
رها میکنن...

مثل شروین، شاید نمیخواست عاق والدین بشه.  
اما وقتی به خودش مطمئن نبود نباید یه نفر دیگه رو  
امیدوار میکرد...

من نمی تونم قضاوت کنم چون نه جای شروینم نه جای  
یسنا...

یه جمله ی قشنگه که میگه اول کفشم رو بپوش بعد  
قضاوتم کن.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_پونزدهم



اطرافم رو درخت های سر سبزی گرفته بود.  
هوا خنک بود و تازه بارون زده بود... نمیدونستم کجام و  
اصلا چیشد که سر از این جا دراوردم.

با قدم هایی اهسته جلوتر میرم معلوم بود که توی خونه باغ  
هستم ، خونه ای که در عین آشنا بودن برام غریبه بود.

چشمم به سمر میخوره، روی صندلی چوبی نشسته بود و  
به باغ نگاه میکرد.

جلوتر میرم صداش میکنم اما انگار صدام رو نمیشنوه که  
جوابم رو نمیده چهرش غمگین بود صداش رو بالا میره:

\_ سامر کجا موندی؟

چند لحظه بعد بچگی خودم رو میبینم که با ذوق به سمتش  
میرفت:

\_ بله خاله؟

سمر دستی با مهربونی به سرش میکشه و بغلش میکنه...  
با صدای ارومی پچ میزنه:

\_ قول میدی مواظبش باشی اگه من نبودم؟

درباره ی چی صحبت میکرد؟ گیج و گنگ نگاهش میکنم و چیزی متوجه نمیشم

\_جایی میخوای بری؟

لبخندی میزنه:

\_قبول؟



سری تکون میدم:

\_ قول میدم...

یکدفعه انگار دستی با قدرت من رو از خواب بیرون میکشه  
با ترس روی تخت میشینم و خودم رو توی فضای خفه ی  
تیمارستان میبینم.....

نفسم با خفگی بالا میومد حالم خوب نبود و توی سرما  
بدنم عرق کرده بود.

انگار مغزم هردفعه فقط کمی ار محتوای خوابم رو نشون  
میداد تا شوکه نشم...

اما همین قدرم برای من عذاب اور بود.

افتاب از بین پرده های پنجره بیرون میزد صبح شده بود  
هنوز گلوم خشک بود و بدنم می لرزید از این همه ضعف  
عصبی میشم با گرختی از جا بلند میشم.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شانزدهم



تقریباً دو ماهی از بستری شدنم میگذشت.  
دوماهی که شبیه یه مرده بودم که برای گذاشتنش توی گور  
لحظه شماری میکرد. اما هی امروز و فردا میشد.

به خاطر داروهایی که مصرف میکردم عصبی و پرخاشگر  
شده بودم از همه بدتر اینکه منو به بیهوشی ملایم میبردن.  
درنتیجه همش خواب الود بودم و در  
حال چرت زدن بودم....

زمان هایی که دارو تاثیرش از بین میرفت بدتر عصبی میشدم.

پر از تناقض بودم... خواب هام عجیبتر شده بودن و شاید ادرنالین تاثیر خودش رو داشت کم کم نشون میداد؛ چون رویاهام واضح تر شده بودن.

سمر اگه من میدونستم چه بلایی سر تو آمده و ازم میخواستی از چی مراقبت کنم....

سرم از این حجم سوال بی جواب داشت منفجر میشد.

در اتاق باز میشه و پرستار بین چهارچوب در خودش رو نشون میده...

از جام بلند میشم و از اتاق بیرون میرم وقت هوا خوری بود.

طبق قراری که با حامی گذاشته بودم به سمت انباری به راه میوفتم خدا بخیر بگذرونه با اعصاب خرابم، فکر نمیکنم ایندفعه بتونم در مقابل آرامش عذاب اور حامی نرمال برخورد کنم.

این پسر\_ نه گرم میشد و نه سرد و در همه حال خونسرد بود... لعنتی.

نگاهی به اطرافم میندازم و در زنگ زده ی انباری رو باز میکنم.

حامی با دیدنم به سمتم میاد:

\_ منتظرت بودم.

سری تکون میدم و با خستگی بدن سستم رو روی صندلی گوشه ی انباری میندازم. همون طور که دکمه های لباسم رو باز میکردم غر میزنم:

\_ الان بیشتر از ۲ ماهه که من بدبخت دارم عذاب میکشم پس کی وقتش میشه از این گوه دونی راحت شم؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هیفدهم



حامی خنثی نگاهم میکنه:

\_ بهتره صبر کنی و اروم باشی. چیز زیادی نمونده...!!!

نیشخند حرصی میزنم:

\_ تو که جای من نیستی هر روز بدنت با این امپول کوفتی  
سوراخ بشه یا مشت مشت قرص بندازی بالا.... حس  
میکنم دیگه جداً دارم روانی میشم حامی....

بہتر نیست یہ غلطی بکنی؟

میتونی بفہمی نساء وقتی میاد دیدنم باید طوری رفتار کنم  
انگار نمیشناسمش چقدر سخته؟

به سمتم میاد و توی همون حال سرنگ رو آماده میکنه:



\_ میدونم سخته حق داری جات نیستم درکت کنم. اما  
دارم جدی میگم... خیلی خوب پیش رفتی.  
حاجی و دکتر واقعا فکر میکنن تو حافظت رو از دست  
دادی...

مکثی میکنه:

\_ میخوام تزریق کنم آماده ای؟

سری تکون میدم که نوک تیز سوزن رو توی بازوم فرو  
میکنه درد داشت.

کارش که تموم میشه راضی عقب میکشه:

\_ چیزی یادت نیومد؟ خواب مهمی ندیدی؟

هنوز بهش اعتماد کامل نداشتم درسته دو ماهی هست  
میشناسمش اما هنوزم مرموز و مشکوک بود:

\_ نه چیز خاصی یادم نیومد.

سری تکون میده و انگار میخواد موضوع مهمی رو بهم بگه:

\_ سامر.. من یه راه حل پیدا کردم.

الان چند وقتی هست میخوام بهت بگم ولی مطمئنم نبودم  
یا شرایطش پیش نیومد.

با کنجاوی نگاهش میکنم و منتظرم حرفش رو بزنه:

\_ باید یه پرونده رو برای من بیاری... پرونده مربوط به زمانیه که اینجا بستری بودی.

این پرونده باید جزو مدارک قرار بگیره تا ما بتونیم یه شکایت رسمی هم از دکتر هم از حاجی بکنیم میفهمی؟  
اهمیتش بالاست و تنها خودت از پشش برمیای.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هیجدهم



با اخم سری تکون میدم:

\_ باشه اگه همچین چیزی که میگی باشه.... حاضرم جونم  
رو پاش بدم.

مکثی میکنم و با کنجکاوی ادامه میدم:

\_ فقط من باید چیکار کنم؟

با لبخندی راضی سمتم میاد:

\_ پرونده توی بایگانیه... امشب برای بیست دقیقه دورین  
ها رو خاموش میکنم.

ازت میخوام وقتی که خاموشی میزنن راس ساعت " نه "  
وقتی طبق معمول میان بهت قرص بدن؛ طرف رو بیهوش  
کنی....

پرونده رو پیدا کنی و توی باغچه ی نزدیک اتاق بایگانی  
بزاری؛ من فردا میرم پرونده رو بر میدارم..... باشه؟

سری تکون میدم...نقشه ی بی نقصی نبود و امکان شکست  
زیاد بود.

اما مجبور بودم ریسک کنم؛ دیگه از این همه درد خسته  
شده بودم و به هر طناب پوسیده ای چنگ میزدم تا از این  
وضعیت نجات پیدا کنم.

حامی سرفه ای میکنه و ادامه میده:

\_ تا یادم نرفته اینو بگم نساء امروز میاد دیدنت... فقط یادت باشه هیچ واکنشی نباید نشون بدی باشه؟  
کاملا تحت نظری و کوچیکترین خطا این دو ماه تلاش رو نابود میکنه.

پوفی بی حوصله ای میکشم و از جام بلند میشم توی همون حال با اخم می غرم:

\_ باشه... باشه چقدر میگی، حامی فهمیدم



خر نیستم که... اه اعصابم بهم میریزه من توی خون خودم  
غلط میخورم و از همه سمت تحت فشارم بعدش تو از  
بیرون گود برام نطق میکنی.

توی این مدت انقدر ادای ادمای روانی و فراموشکار رو  
دراوردم دیگه برام راحت شده.

نیازی نیست هر دفعه بگی چون بار دیگه انقدر خونسرد  
برخورد نمیکنم و مستقیما دهنتم رو سرویس میکنم...  
افرین پسر خوب.

واکنش حامی نسبت به حرفام نگاه بیخیال و ساکت  
بود.... از همون نگاهها که بهت حالی میکنه ذره ای ارزش  
نداری و حرف هات رو به هیچ جاش نمی گیره.

خنثی سری تکون میده:

\_ حق داری... محض یاد اوری گفتم.


طوری میگفت حق داری که از صحتا فوحش بدتر بود.  
معلومه اونم مثل من داره به زور تحمل میکنه...

مکثی میکنه و با بی خیالی ذاتیش ادامه میده:

\_ بهتره بری دیگه نباید غیبت طولانی بشه.

نفس حرصی میکشم و با عصبانیتی که به سختی کنترلش  
میکردم از انباری بیرون میزنم.

چند روزی میشه نساء رو ندیدم و از همه بدتر اینکه با  
دیدنش باید طوری رفتار کنم که انگار اصلا نمیشناسمش....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_نوزدهم



" نساء "

با حالی بد منتظر اجازه ی دکتر محمدی بودم.... که برای لحظه ای بتونم دوباره سامرم رو ببینم.  
سامر عجیب شده بود... گاهی وقتا گیج میشد و من رو کامل فراموش میکرد. بعضی- وقتا بی دلیل خوابش میرفت شدیداً عصبی شده بود....

معلوم بود داره عذاب میکشه؛ داره سختی میکشه... اما هنوزم قوی بود و استوار.

ولی این اواخر خیلی بدتر شده بود و هفته ی پیش من رو کلا یادش نمیومد و من با خودم میگفتم اگه از یادش برم؟ اگه دوست داشتنش فراموش بشه؟ من با چه انگیزه ای ادامه بدم؟ آیا مثل قبل میتونم قوی باشم؟ شاید اخرش تسلیم مرگ شدم یه مرگ بی صدای اروم...طوری که حتی خودم صداش رو نشونم. همون قدر تلخ همون قدر غریبانه.

بلاخره دکتر اجازه داد سامرو ببینم. منو به سمت اتاقی بردن که از بخش اصلی تیمارستان جدا بود و انگار برای نگهداری بیمارای خاص بود.

پرستار با کلیدی که دستش بود در رو باز کرد و عقب تر رفت تا من داخل بشم.

دلم پیچ میخورد و از شدت هیجان حالت تهوع داشتم.... چشمم به سامر افتاد که بی حال کنج اتاق نشسته بود و زانوهاش رو توی شکمش جمع کرده بود با عجله سمتش رفتم... کنارش نشستم...

ریش هاش بلندتر شده بود و موهاش چند سانتی بزرگتر.... چشمای سامر بی حالت و خالی بودن انگار که از هر حس انسانی خارج شده بود.

سرد و یخزده ، مات روبه روش رو نگاه میکرد و هیچ واکنشی به حضورم توی اتاق نشون نمیداد.

با ضعف جلوتر میرم و با دستام صورتش رو قاب میگیرم.  
اشکام دونه دونه پایین میریخت و حال روحیم اصلا خوب  
نبود.

با هق هق اسمشو صدا زدم که هیچ واکنشی نشون نداد:

\_تروخدا با من حرف بزن...منو میشناسی؟ یادت میاد کیم؟

با غمی که مستقیم قلبم رو سوراخ میکرد ادامه میدم:

\_ منم نساء... انقدر نامرد نباش.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیستم





جوابی نمیده... هیچی حتی نگاهم نمیکنه با اخم به زمین  
خیره شده بود.

با غم جلوتر رفتم و لبام رو روی لبای سردش گذاشتم و  
عمیق شروع به بوسیدنش کردم...

مست بوسیدنش بودم و توی تب عشقش میسوختم.

اما سامر هیچ واکنشی- نشون نمیداد ریشای زیرش لبم رو  
خراش میداد و اشکام رو صورتش میچکید.

با غم محکم بغلش میکنم انقدر حالم بد بود و دلتنگ بودم  
که نمیتونستم کلمه ای صحبت کنم...

اما به سختی به خودم مسلط میشم:

\_ سام... من.. من دلم برات تنگ شده... منو یادت میاد ؟

سامر مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده به خودش میاد  
با قدرت منو عقب میروند و با خشم می غره:

\_ تو کی هستی؟؟؟  
گمشو بیرون.

صداش رو بلند میکنه و با فریاد اسم پرستار رو صدا میزنه.

با بهت نگاهش میکنم و شاید باور نمیکنم این همون  
سامری باشه که روزی دوسم داشت.


در به سرعت باز میشه و پرستار وارد اتاق میشه. آخرین  
تلاشم رو میکنم دستش رو می گیرم مقاومت میکنه اما من  
با سر سختی میگم:

\_ عشقم تو باید منو به یاد بیاری... فکر کن... خواهش  
میکنم.

پرستار به سمتم میاد و بی توجه به حال خرابم میگه

\_ باید بیرون باشید حال بیمار بدتر میشه.

با غم نگاهش میکنم اما من رو نگاه نمیکرد و با اخم خیره ی  
زمین بود  
کاش زمین بودم.  
انگار منی وجود نداشتم.  
آهی میکشم و از اتاق بیرون میرم.

کانال : ماه نو 



## #پارت\_سیصد\_بیست\_یکم



به اندازه ی تموم بدبختی های دنیا غم دارم؛ دلم گرفته.  
مغزم کار نمیکنه، حس میکنم مثل یه نوزاد بی پناه رها شدم  
و کسی نیست به دادم برسه.

کسی- نیست نجاتم بده چطور میشه وقتی حالت بده بازم  
 به زندگی امیدواری؟ چطور میشه وقتی سامر دیگه نسایی  
 یادش نمیاد من هنوز امیدوارم به این که قراره بهتر بشه؟  
 لطفا یه نفر به من بگه الان به چی دلم رو خوش کنم؟  
 به سامری که هر هفته با لجبازی به دیدنش میرم و  
 التماسش میکنم منو برای بار دیگه به یاد بیاره...  
 ممکنه سامر برگرده اما به قیمت فراموش کردن شخصیتش  
 اون دیگه خودش هم نمیشناسه چه برسه به من...  
 منی که زندگیم هیچ فرقی با زندگی نباتی نداره.  
 همون قدر وحشتناک، همون قدر تلخ، سیاه زشت....  
 انگار هزارتا هیولای وحشتناک با هم تصمیم گرفتن بختم رو  
 قفل بزنن و کلیدش رو توی هفتا چاه بندازن.

شاید من خیلی ضعیفم که فکر میکنم بدون سامر همیشه ادامه داد و برای نجاتش هیچ کاری جز غصه خوردن نمیکنم....

اما مگه من تنهایی میتونم چیکار کنم؟

چقدر التماس حاجی کردم سامرو ول کنه اما انگار نه انگار منم نوه ی اونم....

یا قبل از هر چیزی یه انسانم که نیاز داره درک بشه؛ ولی تنها تر شد.

توی این لحظه ی حساس من دلم برای مامانم تنگ شده بود؛ همون مامانی که دخترش رو به پول فروخت.

اما من هیجده ساله دلم باید به چی خوش باشه؟

به خانواده ای که هیچ وقت نداشتم؟

به سامری که درست چند روز بعد از اینکه گفت دوسم داره تنهام گذاشت؟

می بینی؟ زندگی من خالی تر از اونه که یه دلخوشی کوچیک داشته باشه.

بدن بی جونم رو توی رخت خواب میندازم....  
به خونه برگشته بودم و فقط دلم میخواست بخوابم و بلند  
نشم؛ شاید جنازم تنها روی این تخت میپوسید و بو  
میکرد....

شاید هیچکس تا ماه ها نمیفهمید من نیستم.  
اما روحم آزاد میشد ، همین رو میخواستم.  
این جسمی که منو توی بند گذاشته بپوسه و در عوض  
روحم آزاد بشه  
ای کاش بشه ای کاش.....



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_دوم



"سامر"

وقتی مجبور بودم نسا رو از خودم دور کنم؛ انگار یه نفر  
قلب خودم رو زیر پاهاش له میکرد و بهش سوزن میزد.

اما مجبور بودم؛ وقتی توی بغلم بود و  
من نمی تونستم هیچ واکنشی به حضورش نشون بدم....  
بدترین درد برای من بود....برای منی که میدونستم دروغه.

نه میتونستم بین آغوشم فشارش بدم؛ نه نازش رو بکشم و  
ازش به خاطر نبودنم معذرت خواهی کنم.

با هر رفتار عجولانه ای ممکن بود نقشه ای که دو ماه به خاطرش زجر و عذاب کشیدم نابود بشه.

ما آدمای نادون همیشه بدترین تصمیمیما رو میگیریم من نمیدونستم باید چیکار کنم وقتی اون طور التماس میکرد بار دیگه به یادش بیارم...

اصلا من سنگدل می تونستم فقط یه لبخند کوچیک بزنم، اما چیکار کردم؟

از اون بدتر که مجبور بود کاملا مسالمت آمیز با حاجی و بابام برخورد کنم که مسبب تموم بدبختی های من و نساء بودن.

ولی فکر کردن به اون پرونده حالم رو بدتر میکرد؛ تموم بلاهایی که سر من بیچاره از کوچیکی تا الان آورده بودن رو نوشته بودن.

یعنی بلاخره می تونستم بعد از این همه سال ثابت کنم که من روانی نبودم و تقریبا هیچ مشکلی نداشتم....  
نه سایکو بودم نه یه مجنون که کنترل رفتارش رو نداشت.

من فقط به خاطر درک نشدن عصبی بودم؛ دست خودم نبود اما با لجبازی کردن میخواستم تموم عقده هایی که روی دلم تلنبار شده بود رو جبران کنم.

ای کاش کسی بود شاید مثل مادرم دستی روی سرم بکشه و توی اوج بدبختی بهم بگه درست میشه....  
خودم که بلد نبودم به خودم دلداری بدم.

تا وقتی خاموشی زده بشه با فکر کردن به گذشته ای که  
هیچ دل خوشی ازش نداشت و قتم رو گذروندم.

خاموشی زده شده بود و منتظر بودم مثل  
هر شب برای دادن دارو به اتاقم بیان.

با صدای پرستار از جا میرم؛ بی حوصله بود و ازم  
میخواست عجله کنم....

به سمتش میرم روی در اتاقم دریچه ی کوچیکی بود که  
برای دادن دارو از اون استفاده میکردن...!!!

دریچه باز بود؛ خم میشم و از بینش نگاهی به بیرون  
میندازم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_بیست\_سوم



لیوان کاغذی کوچیکی که حاوی قرص بود رو سمتم میگیره:

\_ بیا...سریعتر.

از دستش میگیرم و با آرامش جواب میدم:

\_ چاه دستشویی گرفته؛ اتاقم رو گند برداشته میشه نگاهی  
بهش بندازی؟

پوف بی حوصله ای میکشه:

\_ وقت ندارم میسپارم فردا نگاهی بهش بندازن.

با اصرار سعی میکنم قانعش کنم:

\_ بوی خیلی بدی میاد... نمیتونم نفس بکشم.

لطفا حداقل اتاقم رو عوض کن.



سری تگون میده و بی حوصله همون طور که غر میزد در رو با کلید توی دستش باز میکنه.

سـمتم میاد و دستم رو میگیره اما ناغافل با یه حرکت دستش رو پیچی میدم و تا به خودش بیاد پشت سرش میرم و بازوم رو دور گوش حلقه میکنم و با دست دیگم صداهش رو خفه میکنم.

تقلا میکرد و با دستاش سعی میکرد بازوم رو شل کنه و خودش رو ازاد کنه اما با حرص فشار محکمی میدم تا این که

کم کم بیهوش میشه.

بدن بی جونش رو عقب عقب داخل میبرم و دسته کلید رو از توی جیبش در میارم.

نگاهی به ساعت توی سالن میندازم ساعت نه و پنج دقیقه بود و شاید کم تر از ۱۵ دقیقه فرصت داشتم.

با سرعت از توی سالن میگذرم و به سمت ساختمونی که مربوط به اسناد بود میرم. اتاقی که حامی درموردش بهم گفته بود....

با سرعت سمت درش میرم قفل بود؛ تموم کلید ها رو توی قفل میندازم دیگه تقریبا داشتم نا امید میشدم و هنوز در باز نشده بود که با صدای تیکی که میشنوم خوشحال کلید رو چند دور میچرخونم...

در باز میشه وارد اتاق میشم با استرس از نبود وقت به سمت قفسه ای که فکر میکردم پرونده باید توش باشه میرم....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_چهارم



نمی دونم چند دقیقه بود که داشتم میگشتم و هر لحظه  
وقتم کم و کم تر میشد.

نفسی میگیرم و با نا امیدی سراغ آخرین قفسه میرم....

چون پرونده ها قدیمی بودن طبق حروف الفبا چیده نشده  
بودن برای همین وقت بیشتری از من گرفته میشد....

پوف بی حوصله ای میکشم شروع میکنم به گشتن و جب  
به جب اتاق...

وقتم داشت تموم میشد که انگار خدا لحظه ی اخر دلش  
به حالم میسوزه و با شادی پرونده ای که تموم بدبختی هام  
رو مو به مو داخلش یادداشت کرده بودن پیدا میکنم.

نفسی میگیرم فرصت نداشتم نگاهش کنم با سرعت اتاق رو  
ترک میکنم و به سمت باغچه میرم و پرونده رو طبق قراری  
که با حامی گذاشته بودم همون جایی که مشخص کرده بود  
مخفی میکنم.

نفسی- میگیرم و از جام بلند میشم؛ به سمت اتاقم میرم  
وسط راه کلید رو گوشه ای میندازم....

کمی جلوتر میرم و چشمم به همون پرستاری که بیهوش  
کرده بودم میوفته

به همراه چند نفر دیگه با نگرانی دنبالم میگشتن.

مکثی میکنم و نفسی- میگیرم با لبخندی سمتشون میرم  
امیدوارم درک کرده باشه که من فقط توهم زدم و واقعا قرار  
نبود بیهوشش کنم.

نیشخندی میزنم، چشمشون به من میخوره با سرعت به  
سمتم میان و بازو هام رو با حرص میگیرن....

اونی که بیهوش شده بود سمت میاد و پوزخندی میزنه و  
کاملا غیره منتظره سیلی محکمی توی گوشم می خوابونه  
سرم از قدرت ضربه کج میشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_پنجم



نیشخندی میزنم کسی- بهشون گفته بود بوکسورم و نباید  
عصبانی بشم؟

هه... اما سامر قبلی مرده بود و این جدیده کمی خود دار تر  
بود.

نفس عمیقی میکشم این روزا یادگرفتم خشمم رو باید کنترل  
کنم.

با خودم تکرار میکردم "سامر تو مجبوری فعلا باید خفه  
باشی... اروم باش، اروم...  
افرین پسر همینه.

نفس عمیقی میکشم می تو نم گردنش رو بعدا خورد کنم.

پس کاملاً ریلکس توی چشمات نگاه میکنم:

\_ شرمنده فکر کردم قراره ادم فضایی ها حمله کنن... باز  
اختلالم زده بود بالا میشه چند تا قرص بهم بدین؟

سیلی دیگه ای توی صورتتم میزنه.

پوف اشتباه بزرگی بود پسر....

با مسخرگی میگه:

\_ بیا اینم قرص...



تکخند حرصی میزنم و با تحدید میگم:

\_ ممنونم خیلی بهتر شدم.

با خشم می غره:

\_ بپریدش توی اتاق و به تخت ببندینش... فردا باید با  
دکترش صحبت کنیم.

وقتی ساعت های هوا خوریش رو قطع کردیم یاد میگیره  
دیگه از این غلطا نکنه.

لعنتی ساعت هواخوری نه...  
اگه واقعا ساعت هوا خوریم قطع شه آدرنالین تزریق نمیشد  
و بدتر میشدم.

تموم شب ذهنم درگیر بود؛ فردا صبح اول وقت دکتر  
محمدی برای معاینه امد و کاملا مستقیم به موضوع  
دیشب اشاره کرد...  
از رفتارش فهمیدم عصبی و نگران بود:

\_ سامر دیشب تو راهرو چیکار میکردی؟

سعی میکنم خونسرد باشم:

\_ فقط توهم بود دکتر گاهی وقتا برام پیش میاد.

متفکر سری تکون میده:

\_ خب میخوام از حافظت برام بگی چیزی یادت میاد؟  
چه دیدگاهی به شخصیت جدیدت داری؟

با کلافگی نگاهش میکنم چقدر نقش بازی کردن سخت بود... البته که توی این کار حرفه ای شده بودم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_شیشم



کلافه شونه ای بالا میندازم:

\_ کم کم دارم خود جدیدم رو میپذیرم؛ حس میکنم سامر  
قبلی نیستم و حتی کمتر عصبی میشم...

چیز دقیقی یادم نمیاد گاهی وقتا خاطراتم رو فراموش  
میکنم.....

اما عجیب اینه که از این سامری که آرامش داره بیشتر  
خوشم میاد و ازش راضیم.

دکتر با رضایت لبخندی میزنه:

\_ افرین پسر... بهت گفتم بدت رو نمیخوام کم کم می تونی  
مرخص بشی... اما قبلش برای ۱ ماه باید فشرده تحت  
درمان قرار بگیری....  
بهتره هوا خوری هم قطع کنیم اینطوری برات بهتره.

میخوام اعتراض کنم اما نمی دونستم کار درست چیه.  
قصد داشتم هرچی که میخوان رو بهشون بدم تا زودتر از  
این تیمارستان کوفتی خلاص شم.  
اما اگه تزریقی صورت نگیره من ممکنه واقعا همون موجود  
دست آموز قبلی بشم. سری تکون میدم:

\_ فقط حافظه ی کوتاه مدتت چی اونم پاک میکنید؟

لبخندی میزنه:

\_ نگران نباش بعد از مدتی اون برمیگرده.

با خوشحالی ساختگی جواب میدم:

\_ عالیہ....

سری تکون میدہ و از اتاق بیرون میرہ. لعنتی من باید حامی  
رو ببینم امیدوارم حداقل پروندہ بہ دستش رسیدہ باشہ.

گیج شدہ بودم و عصبی....

اما تموم واکنشام با دوربینی کہ جدیداً توی اتاق نصب شدہ  
بود دیدہ میشد.

پس علنا باید مثل یہ عروسک تزئینی ادای آدمای خوشحال  
و راضی رو دربیارم.



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_هفتم



" حامی "

فردا اول صبح به تیمارستان میرم.  
باید قبل از هرکسی پرونده رو پیدا میکردم.  
با احتیاط به سمت باغچه ی پشت ساختمون میرم با دقت  
نگاهی به اطرافم میکنم و خم میشم پرونده رو بر میدارم.

نگاهی بهش میندازم خودش بود...  
کارت درسته پسر. میدونستم می تونی. توی کیفم میزارمش و  
با لبخندی خونسرد به سمت ساختمون میرم....

چند تقه به در اتاق دکتر محمدی میزنم و با بفرمایدی که  
میگه وارد دفتر میشم... سلام میکنم با خوش رویی جوابم  
رو میده نزدیکش میشمو روی صندلی  
میشینم:

\_ در خدمتم دکتر کارم داشتن؟

سری تگون میده و دستاش رو متفکر روی هم قلاب میکنه:

\_اره دیشب یه اتفاق عجیب افتاد.

با کنجاوی ساختگی نگاهش میکنم که ادامه میده:

\_سامر یکی از پرستارها رو بیهوش کرده بود و برای چند دقیقه از اتاقش غیب شده بود.

از همه عجیبتر دورین های امنیتی قطع شده بودن بنظرت مشکوک نیست؟

چه برداشتی باید از رفتارش داشته باشیم؟

با زیرکی جواب میدم:

\_اره متاسفانه دورین ها خراب شدن و مسئول بخش  
پشت گوش برای تعمیرش میندازه...  
اما از اون گذشته سامر چه جوابی داشت انکار کرد؟

شونش رو با گیجی بالا میندازه:

\_ به پرستار گفته توهم زده ادم فضایی ها حمله کردن به  
نظرت مسخره نیست؟

نیشخندی میزنم و خندم رو به زور کنترل میکنم.... "ای  
سامر باهوش"

\_نه بنظرم کاملا طبیعیه، توهم بعد از پاک کردن حافظه  
ممکنه رخ بده.

مکثی میکنم و با کنجکاوی میپرسم:

\_ پرخاشی از خودش نشون داده؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_هشتم



آهی میکشه و با گیجی میگه:

\_ همین گیجم میکنه از پرستار خواسته بودم هر رفتاری  
خارج از چهارچوبی که انجام داد با خشونت باهاش رفتار  
کنه؛ برای همین دوتا سیلی بهش زده اونم فقط خندیده و  
متاسف بوده که اتاقش رو ترک کرده....

آفرین پسر همینه.... قهقه ای با شادی میزنم:



\_ دکتر چی از این بهتر؟

تلاش‌مون جواب داده‌سامر دیگه اون موجود پرخاشگر  
عصبی نیست.

کاملاً کنترل شده فکر کنم روش مسلط شدیم.

سری تکون میده و با لجبازی میگه:

\_ حس میکنم یه چیزی این وسط درست نیست...

لبخندی میزنم:

\_ خیلی حساس شدین حق دارین بهتر نیست استراحت کنید و کار رو به من بسپارید؟  
نا امیدتون نمیکنم.

اخمی میکنه:

\_ نه به تو اعتماد دارم ثابت شده ای اما این سامر مار موز تر از این حرفاست...  
از همون بچگیش هم کلی تخس و یه دنده بود هنوزم باورم همیشه بلاخره داریم موفق میشم.

مکثی میکنه و متفکر ادامه میده:

\_ علناً باید مرخص بشه اما بنظرم بهتره یک ماه دیگه بمونه  
و فشرده روش کار کنیم.

نمیتونستم مخالفت کنم؛ ممکنه بود شک کنه پس مشتاق  
میگم:

\_ فکر خوبیه فقط میخواین چی کارکنین؟

لبخند بدجنسی میزنه:

\_ اول میخواستم شست شوی مغزی رو امتحان کنم... خیلی ایده ی معرکه ای میشد.  
اما پشیمون شدم این پسر زیادی برای من دردسر داشته....  
فقط مراحل حذف حافظه رو انجام میدم هوا خوری هم  
براش تعطیل شده باید تحت فشار باشه زیادی شل  
گرفتیم....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_بیست\_نهم



با چشماپی گرد شده نگاهش میکنم نه هواخوری نیاز بود....  
لعنتی اخی میکنم و با خونسردی که به سختی نگاهش  
داشته بودم جواب میدم:

\_ میدونید که اگه زیاد بهش فشار بیاد ممکنه واقعا مجنون  
بشه؟

صدام رو پایین تر میارم:

\_ ما که می دونیم اون رسماً هیچ مشکلی به غیر خوابگردی نداره پس چرا الکی خودمون رو خسته کنیم؟  
یک ماه توی اتاق حبس باشه ممکنه از اون ور بوم بیوفته حالا بیا درستش کن....

قهقه ای میزنه:

\_ اوف راست میگی گاهی وقتاً یادم میره آدمم استانه ی  
تحملی داره....  
لعنتی ای کاش می تونستم آزادانه روی سامر آزمایش کنم...  
اما از بعدش میترسم که نتونیم درستش کنیم.

ولی فکرشو بکن میتونستیم با آزمایش روی سامر کلی مقاله بنویسم و معروف بشیم.

از اون مهم تر سامر سگ بی صاحبه راحت هر بلاپی می تونیم سرش بیاریم بدون اینکه شاکی خصوصی داشته باشیم.....

فکر کن علم روانشناسی چه کارایی که نمی تونه انجام بده.....

میتونیم به سامر تلقین کنیم یه سگه یا یه خوک بدر نخور.....

موجود کثیف سخت بود خودم رو کنترل کنم و هنوز اون لبخند اروم رو روی صورتتم نگه داشته باشم...

دستم مشت شده بود و حرص ذهنم رو مختل کرده بود.


دکتر میخنده انگار که موضوع خنده داری یادش آمده باشه:



\_ وای حامی یادم میاد سامر توی ده سالگیش ۲ سالی توی تیمارستان بود.

این وسطا یکم از فنون تلقین استفاده کردم بیچاره تا مدت ها فکر میکرد حیونه. البته گاهی وقتا دلم براش می سوخت اما پدربزرگش مُشوقم بود....

هنوز نمیدونم این پسر چی دیده که سزوار این همه عذابه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_سی



آهی میکشه و با حسرت میگه:

\_ پسر.. باهوشیه... اون موقع که اوردنش پیشم ازش تست ای کیو گرفتم و میشه گفت شوکه شدم.

حیف این همه استعداد توی تیمارستان حروم شد.

با اخم نگاهش میکنم خوبه خودش میدونه چه بلایی سر آینده و احساسات این ادم آورده....

چی میشه فقط یه مشت توی فکش بزنم؟

به شخصه از سامر خوشم نمیومد و فقط به خاطر اصرار بابا و انگیزه ی شخصی دنبال کاراش افتادم.

اما هرچیم باشه حقش این همه بلا نبود دیگه نمی تونستم چرت و پرتاش رو تحمل کنم از جام بلند میشم.

که دکتر با تعجب نگاهم میکنه:

\_ جای میری؟

خنتی نگاهش میکنم:

\_ بله باید سری به بیمارا بزئم.

بی خیال سری تکون میده:

\_ راحت باش.

از اتاق بیرون میزنم نفسی\_ میگیرم و با آرامشی\_ که دوباره  
برمیگرده به سمت سرپرستار میرم:

\_سلام... کلید اتاق سامرو میخوام باید سری بهش بزنم.

اخمی میکنه:

\_ ملاقات ممنوعه....

نیشخندی میزنم:

\_ من دکترشم باید ببینمش مثل اینکه حالت خوب نیست؟

با اخم سری تکون میده و شماره ای با تلفنش میگیره...  
بعد از چند دقیقه صحبت کردن گوشی رو سمتم میگیره با  
اخم از دستش میکشم:

\_ الو...

دکتر محمدی بود..هه

\_ الو پسر... پرستار چی میگه؟

چشمام رو توی حدقه میچرخونم:

\_ میخوام به سامر سر بزخم و وضعش رو چک کنم.

\_ باشه صبر کن با هم بریم.

\_ نیازی نیست توی زحمت بیوفتین.


\_ نه زحمتی نیست صبر کن ادم.

لعنتی بیشتر از این نمی تونستم مقاومت کنم باشه ای میگم  
و گوشی رو تحویل پرستار میدم.

بعد از چند دقیقه انتظار به همراه دکتر به سمت اتاق سامر  
میریم.....

به تخت بسته شده بود و بی حوصله نگاهمون میکرد.



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_سی\_یکم



اخمی میکنم و رو به دکتر میگم:

\_ نیازه دستاش رو ببندیم؟

سری تکون میده و متفکر میگه:

\_ دیشب یکمی خرابکاری کرده...

روبه سامر ادامه میده:

\_ قرار بود تا چند ماه دیگه بستری باشی اما باید ممنون حامی باشی که دلسوزانه برای خوب شدنت تلاش کرد و حالا به لطف اون تا یک ماه دیگه مرخص میشی.

بی حوصله دکتر رو نگاه میکنه خراب کاری نکن پسر-اروم باش نیشخندی میزنه و روبه من میگه:

\_ لطف کردین...

روبه دکتر میکنه و با خونسردی میپرسه:

\_ تا کی باید زنجیر باشم؟  
بازو درد گرفتم.

دکتر لبخندی میزنه:

\_ شرمنده میگم بازت کنن.....

بی حوصله سری تکون میده چند دقیقه بعد از اتاقش بیرون میریم وسایلم رو جمع میکنم و تیمارستان رو ترک میکنم.

یک راست به سمت شرکت بابا میرم توی پارکینگ ماشین رو پارک میکنم و به سمت دفترش میرم....

چند تقه به در میزنم و داخل میشم سلامی میکنم و با خستگی بدنم رو روی مبل راحتی میندازم.

سرم رو به پشت مبل تکیه میدم و با خستگی میگم:

\_ وای سرم داره میترکه....

بابا با کنجکاو میپرسه:

\_ خب ؟

نیشخندی میزنم و با خوشحالی توی جام میشینم ؛ با  
اعتماد بنفس جواب میدم:

\_ میشه کاری رو به من بسپاری انجامش ندم؟

میخنده:

\_ بیشتر کارو سامر انجام داد.

هوم کشداری میگم:

\_ اره ... اگه خدا بخواد تا ۱ ماه دیگه مرخص میشه.

بابا لبخند خوشحالی میزنه:

\_ عالیہ بلاخرہ ہم ما ہم سامر موفق می‌شیم.

سری تکون میدم و پرونده رو از توی کیفم درمی‌ارم نگاهی  
بهش میندازم تکمیل بود.....  
باید سر فرصت مطالعش می‌کردم.

توی کیف برش می‌گردنم ، رو به بابا می‌گم:



\_ باید خوب بخونمش بعد سر فرصت سامر رو معاینه کنم  
و اگه ثابت بشه سامر هیچ مشکلی نداشته کلی جلو  
میوفتیم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_سی\_دوم



"سامر"

یک ماهی که باید به صورت فشرده تحت درمان قرار  
میگرفتم خیلی وقته شروع شده...

حالم خوب نبود و مغزم ارور داده بود؛

هر دفعه با سختی اطلاعات رو توی ذهنم نگه میداشتم و  
این کار بدون کمک آدرنالین از راه رفتن روی خورده شیشه  
دردناک تر بود.

گاهی وقتا انقدر خاطراتم رو با خودم دیکته میکردم که  
حالم از هرچی خاطره و زندگی بود بهم میخورد.

من ساخته شده بودم برای عذاب و سختی...  
 ذهنم این موضوع رو خوب پذیرفته بود و با تقلا کمکم  
 میکرد کم نیارم.  
 اما شاید روح بیچارم از این همه زجر و عذاب سنگ کوب  
 کرده بود.

توی اتاق حبس شده بودم؛ زمان و ساعت از دستم در رفته  
 بود انگار ده ها سامر با چهرهای عصبانی بالا سرم ایستاده  
 بودن و برام تاسف می خوردن.  
 هیچکسی— نبود نجاتم بده حتی حامی هم تموم قول و قرار  
 هایش رو فراموش کرده بود.  
 سرم... سرم داشت منفجر میشد؛ انگار یه نفر توی ذهنم  
 آتیش روشن کرده بود داغ کرده بودم.

بیشتر طول روز به تخت بسته شده بودم و علنا مثل عروسک تزئینی هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.

شاید شب شده بود و خاموشی روزده بودن اخه صدایی از بیرون نمیومد و نگران این بودم نکنه همه مرده بودن و من رو توی این اتاق تنها به حال خودم رها کردن تا بمیرم؟  
تنهایی با خودش ترس و وحشت و توهم رو همراه داره.  
توهم خفگی از بدترین هاست انگار به مغزت تلقین میشه چندین دست روی گلوت نشسته و جلوی نفست رو گرفتن و شاید واقعا دهها دست نمی خواستن من نفس بکشم.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_سی\_سوم



نفسم به سختی بالا میومد از این همه ضعف عصبی  
میشم....

اما منم آدمم با استانه ی تحملی که باید خیلی وقت پیش  
ته می کشید.

شانس اوردم امشب دستام رو باز گذاشتن.  
 بدن کرختم رو از روی تخت بلند میکنم و به سمت کنج  
 دیوار میرم؛ با بی حالی کمرم رو به دیوار تکیه میدم و زانو  
 هام رو توی شکمم جمع میکنم.  
 افکارم با هم سر جنگ داشتن؛ حس گناه داشتم حس  
 میکردم هر بلایی سرم میاد حقمه....  
 دیونه شدم بودم با خودم حرف میزدم.  
 خدایا اگه واقعا اشتباهی مرتکب شدم متاسفم به دادم  
 برس....  
 فکر کردم میشه به خودم اعتماد کنم اگه بهم یه فرصت  
 دیگه بدی قسم میخورم دیگه فراموش نکنم....  
 من می دونم در برابر عظمت و بزرگیت اونقدر کوچیکم که  
 مثل یه جک خنده دار می مونم....  
 ولی ای کاش یه نفر اشتباهم رو میگفت من حتی نمیدونم  
 برای چی متاسفم و برای کدوم گناه دارم مجازات میشم.

توی سکوت سرد اسایشگاه توی تاریکی بی انتها تنها بدون  
هیچ پشتوانه ای کنج دیوار سرد و سنگی نشسته بودم....  
سرمو به دیوار پشت سرم میکوبم محکم و محکم تر بازم  
محکتر شاید همه چیز بیرون پره...  
در آهنی اتاق باز همیشه پرستاری وارد اتاق میشه  
نمیشناختمش شاید از پرستارهای جدید بود.  
با گام هایی آروم سمت میاد جلوم زانو میزنه با تحقیر دستی  
به سرم میزنه انگار که سگ دست آموزش باشم.....  
با حرص سرمو عقب تر میکشم که با تمسخر میخنده.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_سی\_چهارم



اتاق تاریک بود ولی با نوری که از پنجره میومد فضا نسبتاً روشن بود....

با شرارت توی چشمم زل میزنه و دست توی جیبش مییره و  
یه تیغ تیز بیرون میکشه؛ زیر نور ماه برق میزد.



دستای بی جونمو میگیره و تیغ رو کف دستم میگذاره...  
با صدای آرومی میخنده:

\_ فکر کنم دیگه به اندازه ی کافی زجر کشیده باشی پسر.....  
دیگه وقتشه آزاد بشی؛ تا اینجاشم خیلی خوب دووم  
اوردی.

نیم نگاهی به تیغ میندازم با بی حالی میخندم واقعا این رو  
میخواستی؟

یه مرگ بی صدا و ساکت توی اوج ذلت و بدبختی؟  
معلومه که نه... هنوز اونقدر ذلیل نشدم که این رو بخوام.

با خشم توی چشماش خیره میشم دستی که تیغ رو نگه  
داشته بود با حرص میبندم و فشار محکمی بهش میدم؛ به

طوری که کف دستم شکافته میشه و خون ازش بیرون  
میزنه.

اما بدون توجه با خشم یقش رو میگیرم و تیغ رو زیر گوش  
میزارم...

با حرص می غرم:

\_ احمقی؟ چطور فکر کردی من کم میارم؟ چطور همچین  
فکر احمقانه ای راجب من کردی؟؟

یه دختر اون بیرون چشم انتظارمه من بهش قول دادم  
برمیگردم....

بهتره تا با همین تیغ گلوت رو پاره نکردم گورت رو گم کنی.

با حرص عقب میروشمش و تیغی که از خون دستم سرخ شده جلوش میندازم با ترس عقب عقب میره و از اتاق خارج میشه...

به کف دستم نگاه میکنم رکابی که توی تنم بود رو به سختی درمیارم...

به کمک دندونم پارش میکنم و دستم رو باهاش باند پیچی میکنم.

بعضی- ایده ها مرگو با خودشون همراه دارن شاید ایده ی درمانم اشتباه بود

ولی اتفاقیه که افتاده حتی به غلط...

باید تا تهش برم حتی اگه بدتر شم...

کی گفته بالاتر از سیاهی رنگی نیست؟

به خدا قسم که هست...

با نگاه کردن به زندگی من میشه یه رنگ جدید ساخت که بالاتر از سیاهیه....

اما هنوز مثل یه موجود خوش خیال و احمق ، یه موجود  
چندش آور که این همه سختی رو مینیه ولی با پروپی  
خودش رو به اون راه میزنه....

معتقدم روزی میرسه که مثل یه آدم عادی توی خیابونای  
شهر با کسی که دوشش دارم قدم میزنم....  
بدون اینکه هر لحظه ترس از رفتن به تیمارستان داشته  
باشم.

بدون اینکه هر لحظه با استرس بخوام که نکنه توی خواب  
بلایی سر عزیزم بیارم.

می بینی؟

از این زندگی باید ترسید چون بالاتر از سیاهیه.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_سی\_پنجم



حالم خوش نیست؛ توی اوج بی کسی دارم غرق میشم.  
دستم رو روی کاشی های سرد میزارم و از ته دلم زار میزنم....  
ای کاش تموم بشه...  
اینجا که دیگه کسی نیست من خجالت بکشم از اشک  
ریختن....خودمم و خدا.

صدای حق حق دردناکم توی سکوت تلخ اتاق می پیچید؛  
همونجا دراز میکشم و پیشونی تبارم رو به کاشی های سرد  
میزنم.

چند قطره اشک روی زمین میوفته با لبخند نگاهشون  
میکنم؛ گریه قلبم رو سبک میکنه.

چشمم رو میبندم و جنین وار توی خودم جمع میشم  
دوست داشتم بخوابم و فردا یه جای قشنگ تر از خواب  
بیدار بشم.

مردمک چشمم بدون اجازه روی تیغ میشینه؛ نمی خواستم  
اما انگار یه نفر با فریاد توی ذهنم میگفت الان وقتشه.  
این یه فرصته که شاید دیگه برات پیش نیاد....

دست بی جونم رو دراز میکنم و تیغ رو برمیدارم نگاهش میکنم فقط کافیه روی رگ بزارمش کمی فشارش بدم اون وقت تمومه اما بعدش چی؟

ایا میشه از این برزخ آزاد شد؟

یا از یه برزخ دیگه به یکی دیگه میرم؟ چه بسا بدتر...!!!

آهی میکشم تیغ رو مثل یه شیء با ارزش توی بغلم میگیرم....

پلکام از ضعف خونی که از کف دستم میومد روی هم میوفتن.

نمیدونم چند ساعات توی همون حالت بودم که در اتاقم باز میشه و حامی با عجله و هول وارد اتاق میشه.

کنارم زانو میزنه و بدن نیمه جونم رو تکون میده؛ با وحشت  
اسمم رو صدا میزنه اما نمی تونم جوابش رو بدم.

صداش رو از بُعد دیگه ای می شنیدم با شدت بیشتری  
تکونم میده و من برای اولین بار ترس توی صداش رو حس  
میکنم:

\_ سامر همه چیز تموم شد....بیدار شو رفیق ازادی...  
خواهش میکنم الان وقتش نیست.

ببینم نکنه گوشام مشکل دارن؟  
شاید ذهنم باز میخواد گولم بزنه ولی اگه راست باشه چی؟  
یعنی موفق شدم؟  
هوم خوب دوم اوردم.



میخوام بخندم ، میخوای از شادی فریاد بزنی، اصلا  
میخوام پاشم با دیونگی برقصم....  
اما بدن بی جونم تنها تونست لبخند کج و کوله ای تحویل  
بده.  
تموم شد نساء دارم میام....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_سی\_شیشم



" حامی "

سامر ممنوع ملاقات شده بود و دکتر حتی به من اجازه نمی داد بدون حضور خودش به دیدنش برم.

می دیدم چقدر فشار روزه و چقدر به سختی تحمل میکنه؛  
درسته دل خوشی

ازش نداشتم اما باید اعتراف کنم مرد سرسختیه....

شاید اگه به جای اون بودم واقعا کم میوردم و روانی میشدم.

امروز گزارش کاملی از وضعیت سامر تحویل دکتر محمدی  
دادم....

با نیشخندی پرونده رو می خوند به خصوص که پیاز داغش  
رو زیاد تر کرده بودم....

به صندلی پشت سرش تکیه میده و پرونده رو با بی خیالی  
روی میز روبه روش پرت میکنه:

\_ خوبه خوشم امد... به هر حال قرار بود سامر امروز ازاد بشه ولی الان خیالم راحت تر شد...به خصوص که ممکنه زنده نمونده باشه تا آزادیش رو ببینه.

با چشمایی گردشده حیرت زده میپرسم:

\_مگه اتفاقی افتاده؟

نیشخندی میزنه:

\_ حاجی دیروز دستور قتلش رو داد قرار بود صحنه سازی باشه که خودکشی کرده.

لعنتی نه.... سعی میکردم خونسرد باشم اما عصبی شده بودم نکنه نتیجه چند ماه تلاشم دود شده رفته هوا؟؟  
نفسی میگیرم و با حال خرابی میگم:

\_ میرم بهش سر بزنم.

سری تگون میده از جام بلند میشم و با سرعت به سمت اتاق سامر میرم.

در باز میکنم و وحشت زده خیره جسم سامر روی زمین  
میشم.

با سرعت سمتش میرم و کنارش زانو میزنم...  
صداش میزنم اما جوابی نمیده؛ دستش پر از خون بود و  
تیغی که کف دستش بود من رو بدتر می ترسوند.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_سی\_هفتم



نگاهی به رگ دستش میندازم سالم بود پس این همه خون  
از کجا میاد؟

نبضش ضعیف میزد با سرعت از جام بلند میشم و رو به  
پرستار میگم دکترو خبر کنه

\*\*\*

بلاخره چند ساعتی میگذره و وضعیت سامر به حالت  
نرمال برمیگرده...

روی تخت دراز کشیده بود و عجیب ساکت بود نزدیکش  
میشم:

\_ بهتری ؟

نگاهم میکنه از گوشه ی چشم با بیخیالی:



– همیشه بگی من کی قراره از اینجا خلاص شم؟  
خودت خسته نشدی انقدر وعده وعید تو خالی دادی؟

پوف بی حوصله ای میکشم:

– سرمت تموم شه مرخص میشی ... میتونی برگردی خونه.

انتظار داشتم خوشحال بشه یا حداقل تعجب کنه اما  
میشه گفت هیچ واکنشی – نسبت به حرفام نشون  
نمیده... هوم کشیده ای میگه و با کرختی توی جاش میشینه  
و سوزن سرم رو از توی رگش درمیاره:

\_ چیکار میکنی سامر؟

حتی به خودش زحمت نمیده نگام کنه:

\_ حامی برام لباس بیار دیگه حالم از این سرهمی داره به هم  
میخوره.

پوفی میکشم و کیسه ای که وسایل خودش داخلش بود رو  
تحویش میدم:

\_ بیا این تموم وسایلی هست که وقتی امدی تیمارستان  
ازت گرفتن چک کن بین کامل باشن.

سری تکون میده و از جاش بلند میشه و منتظر نگاهم  
میکنه با کنجکاوی میپرسم:

\_ چیزی میخوای؟

اخمی میکنه:

\_ ممنون میشم بری بیرون

\_ چرا؟

پوف بی حوصله ای میکشه:

\_میخوام لباس عوض کنم نابغه.

با خنده دستی به پشت گردنم میکشم:

\_راحت باش.

از اتاق بیرون میزنم تا سامر لباسش رو عوض کنه....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_سی\_هشتم



چند دقیقه بعد از اتاق بیرون میزنه دکتر محمدی می  
خواست شخصا باهاش صحبت کنه.....

چند دقیقه ای هم اونجا معطل شدم تا بالاخره همراه سامر  
از فضای دلگیر تیمارستان بیرون میریم.  
میخواستم به سمت ماشین برم که سامر بازوم رو میگیره  
نگاهش میکنم:

\_ چیه ؟

به رو به روش اشاره میکنه:

\_ این همون پرستاره نیست که دوتا چک توی صورت من زد؟

با دقت بیشتری نگاه میکنم خودش بود:

\_ خب که چی؟

نیشخندی میزنه و کیسه ی توی دستش رو سمتم میگیره:



\_ اینو نگه دار میخوام برم به صورت ویژه ازش تشکر کنم....

\_ نری شر به پا کنی.

همونطور که ازم دور میشد زیر لب  
می غره:

\_ خیالت راحت.

سامر با قدم های بلندی به سمت اون پرستار میره.... لعنتی  
الان خرابکاری میکنه.

با سرعت به سمتش میرم که جلوش رو بگیرم چند قدم  
مونده بهش برسم که سیلی محکمی توی صورت پرستار  
میکوبه....

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم که بلافاصله یکی دیگه  
اون طرف صورتش میکوبه.  
مرتیکه ی سادیسم.....

با سرعت سمتش میرم و بازوش رو نگه میدارم:

\_ بیا دیونه تا دوباره برنگشتی تیمارستان.

سامر پوزخندی میزنه و روبه طرف میگه:

\_ نگران نباش این جبران همون دارویی بود که اون روز بهم دادی اخه حالم خیلی بهتر شد... گفتم جبران کنم.

پرستار با حرص نگاهش میکنه:

\_ ازت شکایت میکنم.

سامر نیشخندی میزنه و روبه من میگه:

\_ ازش خوشم میاد خیلی خو جستس....

نفس حرصی میکشم که خیلی غیر منتظره بر میگرده و با سرش ضربه ی محکمی توی دماغ طرف می کوبه حیرت زده نگاهش میکنم اصلا بلد نیست خشم کوفتیش رو کنترل کنه....

صدای فریاد بلند پرستار توی حیاط اسایشگاه می پیچه  
سامر با خنده میگه:

\_ حالا می تونی بری شکایت کنی...

یه بهونه ی خوب دستت دادم اخه احتمالا دماغت شکسته.

اگه خواستی از همون دارویی که اون روز به من دادی بهت بدم تا بهتر بشی.

عقب میکشمش اما یه نفس می خندید و همینطور طرف رو تحدید میکرد....

خدا بخیر بگذرونه چطور تحملش کنم ؟

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_سی\_نهم



از حیات تیمارستان بیرون میزنیم سامر نفس عمیقی میکشه  
و دستاش رو به دو طرف باز میکنه:

\_ بوی ازادی میاد....

با خنده نگاهش میکنم:

\_ چه حس داری؟

نیشخندی میزنه:

\_ لعنتی الان خیلی دلم میخواد دهن چند نفرو سرویس  
کنم...  
خود دار بودن به من یکی نیومده.

هوم کشداری میگم:

\_ به وقتش...



سری با خوشحالی تکون میده که با کنجکاو میپرسم:

\_ الان میخوای چیکار کنی؟

متفکر نگاهم میکنه:

\_ میرم خونه...دراز میکشم؛ غذا  
می خورم، میخوابم بازم غذا میخورم.... لعنتیا غذاهای  
اینجا مزه ی اب دهن مرده میداد.

با انزجار نگاهش میکنم که میخنده و ادامه میده:

\_ البته همسر مم دوتا درمیون یه غذای خوب بهم  
میده...پوف چقدر دلم براش تنگ شده.

نگاهش میکنم چقدر پر حرف شده بود؛ معلومه خیلی خوشحاله ریش و موهاشم بلند شده بود:

\_قبلش اصلاح کن زنت وحشت نکنه با این قیافه ی کجت....

تکخندی میزنه:

\_ریشام رو اصلاح میکنم.

\_ بهتر نیست دوباره کچل کنی؟ بهت میومد.

نیشخندی میزنه:

\_ نه بابا همون یه بارم شبیه قاتلا شدم بود نساء ازم  
میترسید....

شونه ای بیخیال بالا میندازم:

\_ بهت گفته بودم اصلا ازت خوشم نمیاد؟

با خنده سری تگون میده:

\_ نه اما منم حس میکنم شخصیت خیلی مزخرفی داری....  
از بار اولی که دیدمت دلم میخواست بهت بگم ولی خب  
کارم گیرت بود.

خنثی نگاهش میکنم که شونه ای بیخیال بالا میندازه:

\_ نظر شخصیم بود.

بدون توجه به توهینی که علنا بهم میکنه میگم:

\_هنوزم کارت گیره سامر.... چند روزی استراحت کن بعدش  
باید با یه نفر آشنات کنم.  
درضمن یادت باشه تو الان افسرده ای و هیچ مشکلی با  
حاجی و بابات نداری.....

جدی میشه و با اخم سری تکون میده:

\_ حله خیالت راحت.

نفسی میگیرم:

\_ بریم تا جایی می رسونمت.

سری تگون میده دنبالم میاد.



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_چهل



"سامر"

حامی من رو تا آپارتمانم میرسونه.....  
برای دیدن نساء لحظه شماری میکردم  
و هیجان سر تا پام رو گرفته بود.

وقتی ببینمش بهش میگم چقدر دوسش دارم و چقدر از  
اینکه اذیتش کردم متاسفم...  
امیدوارم من رو ببخشه حداقل...

آهی میکشم و به سمت در خونه میرم

چند تقه به در میزنم به امید اینکه خونه باشه؛ اما انگار نبود کلافه نگاهی به ساعت مچیم میندازم هنوز ظهر نشده بود و چند ساعتی تا آمدن نساء مونده بود....

دستم رو پشت گردنم قلاب میکنم حالم منقلب شده بود بهتره حداقل از بالکن برم داخل....

از ساختمون بیرون میرم و به سمت پشت خونه میرم به کمک لوله هایی که به دیوار بود بالا میرم وارد بالکن میشم.

شانس اوردم که در باز بود داخل خونه میشم چقدر خسته بودم و چقدر زیاد دلم برای این خونه تنگ شده بود.

بهتره اول یه دوش بگیرم لباسم رو درمیارم و به سمت حموم  
میرم بدن کوفتم رو زیر اب ولرم هل میدم.

بعد از دوش کوتاهی ریش هام رو اصلاح میکنم تا به قول  
حامی نساء وحشت نکنه.

حوله رو دور کمرم پیچ میدم و از حموم بیرون میزنم بعد از  
اینکه لباس می پوشم بدن خستم رو روی تخت میندارم....

دلم میخواد یکم بخوابم وقتی نساء امد درست و حسابی از  
دلش درمیارم

نمیدونم چقدر فکر و خیال میکنم که بلاخره بعد از اون  
همه سختی به خواب عمیقی میرم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_چهل\_یکم



" نساء "

کوله ی سنگین مدرسم رو بالاتر میکشم خسته از یه روز  
کسل کننده کلید رو توی قفل میندارم؛ دوست نداشتم به  
هیچ چیز فکر کنم....

نه به خودم؛ نه به ادمی که خیلی وقته فراموشم کرده.

آهی میکشم و داخل خونه میشم کوله رو همون دم در  
میندازم و کفشام رو با خستگی از پام در میارم.

به سمت آشپز خونه میرم وسط راه پشیمون میشم...  
وقتی انگیزه نداشته باشی نمی تونی ساده ترین نیازها رو  
برطرف کنی.

دلم میخواست بخوابم شاید توی بی خبری باشم برام بهتر باشه....

در اتاق خواب رو باز میکنم اما مردمک چشمم خیره ی جسم مردی بود که با خیال راحت روی تخت خوابیده بود حیرت زدم ، گیج شدم نکنه خوابه؟

میگه ذهن آدم بعضی- خواب ها رو برات میسازه تا کمتر احساس دلتنگی کنی نکنه ذهنم شوخیش گرفته؟  
یه نفر بهش بگه تحملش رو ندارم....

اما انگار واقعی بود کی به اشکام اجازه داد پایین بریزن؟  
لطفا بس کنید من نمیتونم همچین صحنه ی قشنگی رو خوب ببینم...

با حرص پاکشون میکنم و چند قدمی جلوتر میرم.

دستم بی اجازه روی شونش میشینه شاید انتظار داشتم همه چیز محو بشه اما همه چیز واقعی تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم....

تکونش میدم باید بلند بشه باید جواب حال بد من رو بده. غلتی میزنه و چشماش رو با خستگی باز میکنه چند لحظه ای گیج نگاهم میکنه اما بعد از چند لحظه به خودش میاد با خوشحالی توی جاش نیم خیز میشه صداسش به خاطر خواب خش داشت:

\_ سلام کی امدی؟



کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_چهل\_دوم



کسی نیست بهش بفهمونه من از حیرت زیاد لال شدم؟  
سامر وقتی میبینه جوابی نمیدم و گیج تر از این حرفام از  
جاش بلند میشه و نزدیکم میشه:

– خوبی؟

چرا انقدر احمقانه حرف میزنه؟

واقعا این حرفاییه که باید بعد از این همه دوری بهم بگه؟  
 قسم میخورم اگه چند لحظه ی دیگه به گیجیش ادامه بده  
 تموم موهایش رو دونه به دونه بکنم تا آدم بشه.  
 اما کسی- نیست زبون قفل شده ی خودم رو باز کنه سامر  
 این رو میفهمه دستش رو پشت کمرم میزاره:

– بیا بریم برات یه چیزی درست کنم بخوری.... بعدش با  
 هم صحبت میکنیم نساء.

منو یادش بود؟ مگه دکتر نگفته بود تا چند ماه نمیدونه من  
کیم؟

نمیفهمم همش بازی بود؟

الان با قلبی شکسته ، با ذهنی اشفته که پر از سوال بی سر  
و ته روی صندلی توی آشپزخونه نشستم و به قامت سامر  
پشت گاز نگاه میکنم.

حرفی نمیزد با دقت صبحونه آماده میکرد...

تخم مرغ ها رو دونه به دونه میشکته و انگار کسی—اون  
وسط قلبم رو دونه به دونه میشکته.

هنوزم چند قطره ای اشک بی صدا و آروم مثل سکوت  
 شب گونه ی سردم رو خیس میکنه....  
 سردم شده نزدیک بهاره اما نوک انگشتای دست و پام یخ  
 زده مثل بید میلرزیدم.

چند لحظه بعد سامر تخم مرغ های عسلی رو جلوم میزاره؛  
 حالم داشت بهم میخورد قبلا دوست داشتم ولی الان نه....  
 الان از خیلی چیزا متنفرم شاید حتی از این ادمی که با پروپی  
 تموم توی چشمام نگاه میکرد و طبق معمول سلايق  
 غذاییش رو بهم تحمیل میکرد....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_چهل\_سوم



سامر کنارم روی صندلی می شینه؛ با صدای اروم که میشه  
رگه هایی از پشیمونی رو توش حس کرد به حرف میاد:

\_ نمیخوری؟ سرد میشه... رنگت پریده.

نمی فهمم اگه اشتباهی نکرده چرا طوری برخورد میکنه انگار کار خیلی زشتی مرتکب شده؟ چرا شرمنده شده؟

دیگه نمیتونم تحمل کنم با چشمایی که از اشک برق میزد نگاهش میکنم فقط به سختی می تونم یه کلمه پرسرم:

\_ چرا؟

میخواستم پرسم چرا نگفتی؟ چرا ساکت بودی؟ یعنی  
انقدر محرم رازت نبودم؟ اما فقط تونستم همین یه کلمه رو  
بگم....

آهی میکشه و سرش رو پایین میندازه ریش هاش رو اصلاح  
کرده بود و موهاش دوباره بلند شده بودن؛ چقدر مرتب  
بنظر میرسید چقدر پخته تر شده بود...

چقدر من تحمل کم شده بود؛ شاید تو هیجده سالگی پیر  
شدم، یا بهتره بگم پیرم کردن.

نگاهم میکنه پشیمون:

\_ نساء درک میکنم تو الان گیج شدی اما باور کن هر کاری انجام دادم از سر اجبار بود...

ازت می خوام تا اخر به حرفام گوش بدی بعدش قضاوت با خودت.

شروع میکنه به گفتن از تموم بلاهایی که توی تیمارستان سرش آمده از مردی به اسم حامی که فرشته ی نجاتش شده و درست زمانی که فکر میکرد همه چیز داره تموم میشه خودش رو نشون میده به سامر کمک میکنه.

از اینکه حاجی دشمن دیگه ای داشت خوشحال بودم...



از اینکه پرونده ای از وضعیت روانی سامر بود که با نشون دادنش به روانپزشک میشده اثبات کرد که سامر هیچ مشکلی نداشته و تموم جونیش سر هیچ نابود شده.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_چهل\_چهارم



درکش میکردم... حق داشت!  
عمیقا دلم برای تموم زجرهایی که توی این چند ماه کشید  
میسوزه.  
اما یه چیزی رو درک نمیکردم اینکه چرا به من نگفت؟ نمی  
فهمیدم چرا؟  
سوالم رو باحال خرابی میپرسم:

\_ سام... چرا به من نگفتی؟

نگاهم میکنه با پشیمونی:

\_ حامی اجازه نداد گفت باید همه چیز طبیعی باشه...  
حتی ازش خواستم بیاد ماجرا رو برات توضیح بده اما فکر  
میکرد ممکنه گاف بدی....  
منم نمی تونستم بگم چون با دورین تحت نظر بودیم!!

نفس عمیقی میکشم باید آروم باشم نیاز نیست عصبی  
باشم یا مثل یه دیونه بیوفتم به جوش...

درسته الان عصر تمدنه ولی مغز ، ذهنم و شاید احساساتم  
هیچی از عصر تمدن حالیشون نبود.

با حرص از جام بلند میشم که سامرم از جاش بلند میشه و  
منتظر نگاهم میکنه عصبی بودم و پرخاشگر شده بودم:

\_ برو پیش همون حامی... نمیخوام ببینمت.

با چشمایی گرد شده نگاهم میکنه و با حیرت میگه:

\_ نساء دلت میاد؟ بعد این همه مدت دوری الان میگی  
برم؟

نیشخندی میزنم:

\_ من الان قابلیت کشتنتم دارم...

صدام رو بالا میبرم:

\_ برو بیرون نمیخوام حتی یه لحظه هم ببینمت.

نزدیکم میشه و سعی میکنه آرامم کنه اما عصبی تر از این حرفا بودم مشتی توی سینهش میکوبم و با حرص از خودم دورش میکنم:

\_ نمیخوام ببینمت توی این خونه یا جای منه یا تو....

رگ خواب 😞:

#پارت\_سیصد\_چهل\_پنجم



"سامر"

نساء عصبی شده بود؛ بهش حق میدادم به خصوص که  
خیلی شیرین شده بود و منم دلم شدید براش تنگ شده  
بود....

نزدیکش می‌شم و توی آغوشم نگهش میدارم اما با تقلا  
عقب میکشه...

نه انگار واقعا عصبانی بود.

هیچ ایده ای برای آرام کردنش نداشتم این روی نساء درعین بامزه بودن ترسناک بود.

با فریاد ازم میپرسید چرا این همه وقت لال بودم و چیزی بهش نگفتم؟

حق داشت اما منم دست و پام بسته بود حتی اگه میخواستم نمیتونستم چیزی بهش بگم....

نساء یه نفس داد و فریاد میکرد و تحت هیچ شرایطی اروم نمیگرفت با صدای زنگ خونه برای لحظه ای صداش رو پایین میاره با تعجب نگاهم میکنه:



\_ کیه؟

\_ هیش شاید حاجیه... نساء گف ندیا؟؟ من نمیشناسمت  
درست و حسابی...  
یادت نره.

با ترس سری تکون میده....

با قدم هایی اهسته به سمت در میرم از چشمی نگاهی  
میندازم پوف حامی بود. اینجا چه غلطی میکرد؟  
رو به نساء میگم:

\_ دوستمه حامی همون که کمکم کرد.

خنده ی حرصی میکنه:

\_ عالی شد دهن جفتون رو با هم اسفالت میکنم.

با خنده نگاهش میکنم:

\_ جون وحشی دوست دارم.

با حرص نگاهم میکنه و خم میشه و دمپایی رو فرشی  
برمیداره و با قدرت سمت پرت میکنه با چشمایی گرد شده  
جا خالی میدم:

\_ یا خدا نساء دیونه شدی؟

فریاد میزنه:

\_ اره دیونم کردی رسماً....

نفسی- کلافه میکشم و درو باز میکنم حامی با تعجب نگاهم  
میکنه:

\_چه خبره جنگ شده؟

چشمم رو توی حدقه میچرخونم بازوش رو با یه حرکت  
میگیرم:

\_جان من بیا اینو قانع کن.

با چشماي گرد شده نگاهم ميكنه:

\_ به من چه....

كانال : ماه نو



#پارت\_سيصد\_چهل\_شيشم



نساء به سختی قانع شد که حامی همه چیز رو برایش توضیح  
 بده...!!

اما الان چند دقیقه ای میشد که حامی با آرامش عذاب  
 اورش قهوش رو میخورد و علناً دستمون رو توی پوست  
 گردو گذاشته بود.

نساء خم میشه و با صدای آرومی توی گوشم میگه:

\_ این چرا حرف نمیزنه؟

نمیبینه عصبیم چرا انقدر ریلکسه؟

\_ همیشه همین طوره....

پوف بی حوصله ای میکشه:

\_ دوستاتم مثل خودت نرمال نیستن.

توی این مورد حقیقتا باهاش موافق بودم سرفه ی مصلحتی  
میکنم که حامی با بیخیالی نیم نگاهی بهم میندازه:

\_قرار بود توضیح بدی.

سری تگون میده و فنجونش رو روی میز روبه روش میزاره  
روبه نساء میگه:

\_نساء خانم... میشه گفت سامر این وسط تقریبا تقصیری  
نداشته نمی تونستیم دربارہ ی نقشمون توضیحی بدیم  
چون با دورین تحت نظر بودین و حقیقتا دکتر محمدی



انقدر تیزبین هست که با یه نگاه راحت می تونه تشخیص  
بده که نقش بازی میکنی یا نه.

همین سامرم به زور تونست خودش رو به فراموشی بزنه....

نیشخندی میزنه و با غرور ادامه میده:

\_ البته به کمک چندتا حقه ی روانشناسی که یادش دادم.

چشمام رو توی حدقه میچرخونم... عذاب و سختیش رو  
من کشیده بودم پُزش رو اون میداد.

از جام با حرص بلند می‌شدم ؛ هنوز بابت اون یک ماه که  
علنا به حال خودم ولم کرد عصبی بودم.

نزدیکش می‌شدم و بازوش رو توی دستم می‌گیرم و بلندش  
میکنم با تعجب کنارم می‌ایسته.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_چهل\_هفتم



بدون توجه به نگاه متعجب نساء با حرص نیم نگاهی بهش  
میندازم و دم گوشش میگم:

\_ خیلی خب توضیحت رو دادی بیا برو....

پوفی میکشه:

\_ نمی تونیم با هم کنار بیایم؟

تخس نگاهش میکنم و می غرم:

\_ نوچ...

هوم کشداری میگه:

\_ وسایلت رو توی ماشینم جا گذاشته بودی برات  
 اوردمشون...  
 من دیگه میرم فعلا.

سری تکون میدم و با خداحافظی کوتاهی خونه رو ترک  
 میکنه.

درو پشت سرش میبندم به سمت نساء میرم توی دستشویی  
 بود و مسواک میزد. از رفتاراش میشد فهمید هنوز عصبیه  
 اما تا حدودی کنارم آمده...

به چهارچوب در تکیه میدم و نگاهش میکنم به اداهش به  
 اینکه مثلا قهره

می دونه چقدر دلم براش تنگ شده و احساساتمون شبیه  
به همه اما دوست داره نازش رو بکشم.

شاید حق داره تموم مدت عشق و محبتم رو ازش دریغ  
کردم.

صداش میزنم، جواب نمیده:

\_ قهری مثلاً؟

پوفی بی حوصله میکشه و به سمت اتاق خواب میره  
دنبالش میرم:

\_ نساء قهر نداشتیما...

آهی میکشه:

\_ من الان گیج شدم... باید بهم فرصت بدی...

نیشخندی میزنم؛ عصبی میشم شاید به خاطر داروهاییه  
که استفاده میکردم ضعف اعصاب گرفته بودم.  
با حرص میگم:

\_ باشه من میرم کپه ی مرگم رو بزارم توهم فرصت داری  
هرچقدر بخوای فکر کنی.

جوابی نمیده... لعنتی ، اگه چند ثانیه دیگه پیشش بمونم  
حتما خود زنی میکنم با حرص میغرم:

\_ جهنم بابا منو بگو برای کی ذوق داشتم.

عصبی به سمت اتاق میرم و بدنم رو با حرص روی تخت  
میندازم.



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_چهل\_هشتم



آهی میکشم و با غصه به بی طاقتی هاش نگاه میکنم....  
چقدر من احمقم، بعد از کلی عذاب بلاخره پیشم امد و  
حالا که کنارمه قدرش رو نمیدونم و سعی میکنم بدتر  
عصبیش کنم.

به سمت اتاق میرم با بالاتنه ی برهنه پشت به من روی  
پهلوی خوابیده بود هر وقت عصبی میشد بدنش داغ میکرد و  
به جون لباساش میوفتاد؛ دیگه بهتر از خودش  
میشناختمش.

کنارش روی تخت دراز میکشم صدش میزنم ، جوابی  
نمیده نزدیکتر میشم بوسه ی کوچیکی به گردنش میزنم....  
آه پردردی میکشه و به سمتم برمیگرده با اخم هایی در هم  
نگاهم میکنه:

\_مگه قهر نبودی؟

چشمام رو توی حدقه می چرخونم:

\_ قهرم باشم نازکش ندارم؛ اخر سر خودم باید پیام منت  
کشی....

پوف بی حوصله ای میکشه و با صدای خش داری میگه:

\_ بیا بغلم..!

نزدیکش میشم؛ توی آغوش امنش نگهم میداره قلبم براش  
فشرده میشه یادم رفته بود چه حسی- داشت... ای کاش  
بزاره کمی غر بزخم تا قلبم سبک بشه:

\_ سامر... من دلم برات تنگ شده  
می تونی بفهمی؟

به خودش فشارم میده و می غره:

\_ مگه خرم؟ میفهمم چون خودمم عین توعم...

توی چشماش نگاه میکنم:

\_ تو هنوز درست و حسابی بهم نگفتی دوسم داری....

بوسه ی کوتاهی به لبم میزنه:

\_ الان میگم...

مکثی میکنه و پراحساس ادامه میده:

\_ دوست دارم.

با بغض میخندم:

\_ منم...!!

چقدر نشون دادن احساس قشنگه، شیرینه...  
لب داغش روی لبم میشینه شروع میکنه به بوسه زدن...  
دستای داغش قسمت به قسمت بدنم رو فتح میکنه...  
چقدر دلتنگ بودیم چقدر به حرفای زیباش زیر گوشم نیاز  
داشتم.



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_چهل\_نهم



مک ریزی به گردنم میزنه؛ هر ثانیه به قسمتی از بدنم بوسه  
میزد....

لاله ی گوشم بین لبش بود و مسیرش رو به سمت لبم مییره  
؛ گاز ریزی از لبم میگیره توی چشماش نگاه میکنم...

میگه وقتی پیش شخص مورد علاقت باشی مردمک  
چشمات بزرگتر میشه مردمک چشمای سامر بزرگتر شده  
بود شاید مال منم همین طور....

بوسه هاش عمیق تر شده بود قلب منم سریعتر میزد....

\*\*\*

تن خیس از عرقش رو به تن برهنم میچسبونه شاید  
خجالت به من اجازه ی صحبت نمی ده....

سامر خسته بود منم همینطور با صدای خماری میگه:

\_ خوابم میاد... با اینکه صبح چند ساعتی خواب بودم بازم تنم کوفتس.

جوابی نمیدم که ادامه میده:

\_ اگه بگم برام یه غذای خوشمزه درست کن نمیزنی  
اشپزخونه رو بترکونی؟

لبخند شادی میزنم چقدر دلم برای شیطنتش تنگ شده  
بود:

\_ نه نمی ترکونم...

هوم کشیده ای میگه:

\_ بی خیالش جون تمیز کاری بعدش رو ندارم.

\_ داره بهم بر می خوره....

\_ منم گفتم که بر بخوره حواستو جمع کنی.

با چشمای ریز شده نگاهش میکنم:

\_ میدونستی خیلی پرو تشریف داری؟

لپم رو میکشه و با لبخند شیطونی میگه:

\_ نه این که تو عارت میاد.

نزدیکش میشم و بوسه ی کوتاهی به لبش میزنم میخوام  
عقب بکشم که طاقت نمیاره و بوسم رو پر احساس جواب  
میده:

\_ استراحت کن ...

سری تکون میده و با خستگی میگه:

\_ اومم ... باشه.

لباسی که روی زمین بود رو بر میدارم هنوزم نگام میکرد با  
خجالت دستم رو روی چشماش میزارم:

\_ چشمتو ببند....

بوسه ای به کف دستم میزنه و با لبخندی که نشون میده  
به خل و چلیم ایمان آورده میگه:

\_ تو خیلی خوبی نساء.

کانال : ماه نو 





## #پارت\_سیصد\_پنجاه



هول هولکی لباسمو تن میزنم؛ سامر ازم میخواد چند دقیقه  
ای پیشش بمونم تا خواب بره....

چند لحظه بعد که صدای نفسای منظمش رومی شنوم به  
ارومی و از جام بلند میشم به سمت اشپزخونه میرم تا شام  
حاضر کنم.

داشتم پیاز سرخ میکردم که با صدای پی در پی زنگ خونه با عجله به سمت در میرم حتی وقت نمیکنم از چشمی نگاه کنم چون هرکی بود کوتاه نمیومد و هر لحظه امکان داشت سامر از خواب بلند بشه.

درو باز میکنم و حیرت زده خیره چشمای سرخ و خیس از اشک یسنا میشم با هق هق جلوتر میاد و خودشو توی بغلم میندازه و با صدای گرفته ای میگه:

\_ نساء عالم بده....

گریه بهش اجازه ی صحبت بیشتر نمیده و من به این فکر میکنم چیشده که انقدر بهم ریخته....

عقب میرم و درو میندم ازش میخوام داخل بیاد و روی  
مبل بشینه تا براش آب‌قندی بیارم اما بی طاقت دستم رو  
میکشه و برای حرف زدن عجله داره.

کنارش میشینم و منتظر نگاهش میکنم که مستاصل به  
حرف میاد:

\_ نساء امروز توی راه مدرسه شروینو دیدم انگار از قصد  
آمده بوده دنبالم.

با نگرانی میگم:

\_ خب؟

\_ نميخواستم باهاش حرف بزنم اما گفتم کار مهمی باهام  
داره....

من احمقم گوشو خوردم چیکار کنم خرم هنوز دوسش  
دارم.

بی طاقت میپرسم اون چی گفت که با حرص جواب میده:

\_ خاک بر سر بهم میگه بیا صیغم شو.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_یکم



با چشمای گرد شده حیرت زده نگاهش میکنم که با صدای  
عصبانی سامر از جا میپریم....

یسنا هم حالش بهتر از من نبود هم به خاطر برگشت سامر  
شوکه بود و هم از اینکه به احتمال زیاد حرفایی که نباید  
شنیده بود.

با تپ تپه میگه:

\_داداش... ت..تو کی..برگشتی؟ نساء چرا نگفتی؟

میخوام جواب بدم که سامر با قدم هایی محکم سمتش  
میاد:

\_ جوابم رو بده منو عصبی نکن... شروین چه گوهی خورد؟

\_ داداش... من..

\_ داداش زهرمار... تو کی انقدر بی صاحب شدی که شروین  
به خودش جرعت میده به همچین چیزی فکر کنه؟ مگه  
من مردم؟

یسنا از ترس نمیتونست درست حرف بزنه:

\_ ببخشید...

سامر نزدیک تر میشه که با ترس عقب تر میره ؛ اما بدون  
توجه با عصبانیت  
می غره:

\_ مگه تو اشتباهی کردی که معذرت خواهی میکنی؟  
میرم حق شروینو کف دستش میزارم....  
تا کفشتو نبوسه به گوه خوری نیوفته ولش نمیکنم.

با حرص سمت اتاق میره....



نزدیک یسنایی که مثل بید می لرزید میشم دستم رو با ترس  
می گیره و با التماس میگه:

\_ نساء ترو خدا برو جلوش رو بگیر.  
اگه بابام بفهمه منو میکشه...

سعی میکنم ارومش کنم بدن نصفه جونش رو روی مبل  
میندازه....

به سمت اتاق میرم و درو باز میکنم سامر لباس پوشیده بود  
و میخواست بیرون بره با حیرت میگم:

\_ کجا؟

\_ زنگ زدم بابا... شروین عمارته بپوش باید بریم باید پیشم  
باشی تنها نمی تونم...

دستشو میگیرم و با التماس میگم:

\_ بیخیالش شو...!

نفسی\_ میگیره و با آرامشی\_ که بین اون همه عصبانیت  
ترسناکه میگه:

\_میشه به جای اینکه روبه روم باشی کنارم باشی؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_دوم



مات شدم... من روبه روش بودم؟  
نباید باشم... ولی فقط نگران بودم اگه عصبانی میشد؟  
با حال خرابی جواب میدم:

\_ مگه نگفتی حافظت پاک شده؟  
اگه عصبانی بشی... همه چیز لو میره.

نیشخندی میزنه و میگه:

\_ فکر کردی من جایی میخوابم که زیرم آب بره؟  
 دکتر قبل اینکه مرخص بشم باهام صحبت کرد اون چیزی  
 که خودشون میخواستن به خوردم دادن.  
 اونا فکر میکنن ده تا دوازده سال دیگه حافظه ی من قرار  
 نیست برگرده....  
 برای همین چیزی که میخواستن من بدونم رو بهم گفتن....  
 منم قراره طبق خواستشون عمل کنم دکتر بهم گفت که  
 رابطه ی خوبی با حاجی و بابام داشتم فقط سر ازدواجم با  
 تو مخالف بودن که بلاخره حاجی رضایت داد.  
 تموم رفتاری که باید با حاجی و بابا داشته باشم چیزیه که  
 خودشون میخوان....  
 فقط حواست باشه سوتی ندی.

با حال خرابی سری تکون میدم که یسنا هول زده وارد اتاق  
میشه:

\_ نساء توی خونه بوی سوختگی میاد چیزی روی گاز  
گذاشته بودی؟

با وحشت میگم:

\_ یا خدا غدام سوخت....

و بدون توجه به خسته نباشید تمسخر آمیز سامر با سرعت سمت اشپزخونه میرم؛ گازو خاموش میکنم و ماتم زده خیره ی پیاز هاپی که به شدت جزغاله شده بودن میشم....

سامر نزدیکم میشه و با چشمایی که تاسف توش فریاد میزد میگه:

\_هووووم چه عطر بویی راه انداختی...\_

با حرص نگاهش میکنم که تلنگری به پیشونیم میزنه:

\_ دیگه عادت کردم اشکال نداره فعلا کار داریم وقتی امدی  
ظرف رو بشور.

نیشخندی میزنه و بدون توجه به نگاه حرصی من با خنده  
اشپز خونه رو ترک میکنه.



کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_سوم



آهی میکشم و به سمت اتاق میرم؛ حاضر میشم و به همراه  
سامر و یسنا به عمارت حاجی میریم....

یسنا مثل بید میلرزید و بهش حق میدادم میشه گفت همه توی سالن پذیرایی نشسته بودن و شاید منتظر حضور ما بودن....

کیانا با نیشخند نگاهم میکرد با نفرت صورتمو جمع میکنم که چشمم به سامر میخوره که با لبخندی آروم نزدیک حاجی میشه و این حاجی بود که توی اغوشش میگیرتش....

فقط من نبودم که با تعجب نگاهشون میکردم ؛ نرمال برخورد کردن توی این شرایط خیلی سخت بود.

حاجی ضربه ای دوستانه به شونش می کوبه و با خنده ای که تا الان ازش ندیده بودم میگه:

\_ شیر پسر... خوش برگشتی.

زیبا که بیشتر از این نمی تونه تحمل کنه با ناباوری میخنده:

\_ خیره حاجی... روابط حسنه شده؟

حاجی نیشخندی میزنه:

\_ حسنه بود...!

سامر میخواد چیکار کنه؟ از این رفتاراش چه هدفی داره؟  
امیدوارم بیشتر از این توی دردسر نیوفته.  
حاجی چشمش به من میوفته و با لحن جدی میگه:

\_ دختر شوهرت برگشته از این به بعد نبینم نافرمانی کنی...  
من نوه ام رو اینطور تربیت نکردم.

حالم از این اداها و دروغاش بهم میخورد. اخمی میکنم و  
نیم نگاهی به سامر میندازم با چشماش ازم میخواست اروم  
باشم انگار که درکم کرده باشه....

نفس عمیقی میکشم و به سختی لبخندی میزنم و رو به  
حاجی میگم:

\_ نگران نباشید.

این حاجی بود که با خوشحالی میخنده.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_چهار



"سامر"

کنار نساء روی مبل می شینم....  
بابا هم آمده بود و عجیب با من مهربون رفتار میکرد.

درک میکردم به خاطر اینکه دوباره باهاشون لج نیوفتم  
مجبور به صحنه سازی بودن ، وگرنه در باطن از من تنفر  
داشتن.

خیلی سخت بود که برای انجام هر کاری باید اجازه ی  
حاجی وسط باشه و فعلا دور دور اون بود....

البته که من صبرو از خونسردی های عذاب آور حامی یاد  
گرفته بودم....

نگاه زن عمو ژیللا از همون اول روی من بود.  
معلومه خیلی خودش رو کنترل کرده تیکه نندازه....

نفس عمیقی میکشم که چند لحظه بعد شروین وارد سالن  
میشه ؛ بعد از سلام کوتاهی درست روبه روم می شینه  
نگاهش به من میوفته و با لبخندی مغرور میگه:

\_ بین کی اینجاست...

طعنه میزنم:

\_ شرط میبندم از دیدنم خیلی ذوق زده شدی.



شروین با خنده شونه ای بالا میندازه:

\_ خوشحالم می بینم از دیونه خونه نجات پیدا کردی...

مکشی میکنه و با تردید ادامه میده:

\_ آم... مشکلت چی بود؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم با خونسردی جوابش رو  
بدم که زنعمو ژيلا با نيشخندی میگه:

\_ وا پسر م پرسیدن داره..؟؟

معلومه خب جنون داشتن ديگه...

فقط تعجبم ميگيره چقدر زود درمان شدین... آخه  
وضعتون خیلی خراب بود.

دستم رو مشت میکنم و انقدر فشارش میدم که به سفیدی  
میزنه با حرص  
می غرم:

\_اره وضعم خیلی خراب بود....

البته نیاز نیست نگران باشید الان همه چیز خوبه و میتونم  
میلم رو برای شکستن گردن کسی\_ که حرف مفت میزنه  
کنترل کنم.

به وضوح ترسشون رو حس میکنم اما کم نمیاره و طعنه  
میزنه:

\_کاملا معلومه.

نساء دیگه نمی تونه تحمل کنه و با حرص میگه:

\_ بگین ماشالله زندایی...

الان باید خوشحالی تون رو نشون بدین....

زن عمو لبخندی دستپاچه میزنه:

\_ وا خب معلومه که خوشحالم این چه حرفیه...؟؟

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_پنج



قدر دان به نساء نگاه میکنم مطمئنم اگه خودم جوابش رو  
میدادم کار خرابی پیش میومد....  
حاجی سرفه ای مصلحتی میکنه و با صدای خشدار میگه:

\_ عروس نگفتم بیای اینجا طعنه بزنی....

مکثی میکنه و با لحن خونسردی ادامه میده:

\_ هرچی دست دست کردیم کافیه  
صلاح دیدم هفته ی دیگه شروین و کیانا باهم عقد کنن.

نیشخندی میزنم نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم:

\_ ماشالله حاجی نوهات افتادن تو کار دوتا دوتا زوجه  
انتخاب کردن....

حاجی اخماشو توی هم میکشه:

\_ درست صحبت کن ببینم چی میگی پسر...  
کی رفته توی کار دوتا دوتا زن گرفتن؟

نگاهی تحدید آمیز به شروین میندازم که رنگ از صورتش  
میپره؛ قرار نبود هرچیزی که میدونستم رو کنم و فقط باید  
طبق برنامه ای که دکتر محمدی بهم داده بود پیش میرفتم.

\_ شروین جان خودت بهتر می دونی برادر...  
بهتره میدون رو برای خودت باز بزارم...

با بی خیالی به مبل پشت سرم تکیه میدم تحدید نگاهم کار  
دستش میده و شاید هنوز از کله خرابیم خبر داشت که به  
تپ تپه میوفته:

\_ منظورت چیه؟



چشمم به یسنای میوفته که با رنگ پریده نگاهم میکرد:  
چرا وقتی اشتباهی نکرده میترسه؟  
جدی به شروین نگاه میکنم:

بد شد اخه... بهت یه فرصت دادم.

با تمسخر نگاهی به جمع دوست داشتنی میندازم و با  
نیشخندی ادامه میدم:

\_ کلاهتو بنداز بالاتر حاجی امروز توی راه مدرسه شروین به  
یسنا پیشنهاد داده صیغش بشه...

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_شیشم



با حرفی که میزنم همه حیرت زده نگاهم میکنند؛ شاید  
 باورشون نمی شد شروینی که همه قبولشون داشتن همچین  
 پیشنهاد کثیفی بده.....  
 زن عمو ژیلا با حرص میخنده:

\_ سامر دیونه شدی؟  
 این وصله ها به پسر من نمی چسبه.

نیشخندی میزنم اما رنگ پریده ی شروین نشون میداد  
اشتباه نمیکنم....  
صدای عصبانی حاجی بلند میشه:

\_ سامر میفهمی چی میگی؟

نگاهش میکنم با خشم خیرم بود از اونم به اندازه ی کافی  
شکار بودم؛ طوری که می تونستم بکشمش اما الان نه...به  
وقتش.

\_مرض ندارم از خودم حرف دربیارم.

روبه یسنا میکنم:

\_یسنا... امروز توی راه مدرسه چی شد؟ همون حرفایی که  
به نساء گفתי رو بگو.

آب دهندش رو با استرس قورت میده از ترس می لرزید با  
صدای لرزونی میگه:

\_ شروین... ازم خواست... صیغش بشم.

با جوابی که میده شروین حرصی از جاش بلند میشه و چند  
قدمی نزدیکش میشه یسنا از جاش می پره:

\_ یسنا چرا چرت میگی؟ میزنم تو دهننتا....

با خشم نزدیکش میشم و می غرم:

\_ غلطای اضافه...

تخت سینش می کوبم که چند گامی عقب تر میره با صدایی  
که از خشم دورگه شده بود میگم:

\_ منو بزن... تخ\*شور و داری با من در بیوفت.

حاجی از جاش بلند میشه و نزدیکتر میاد دستی به شونم  
میزنه:


\_ آروم باش پسر.

روبه شروین ادامه میده:

\_ یسنا راست میگه؟

چیشد که فکر کردی می تونی همچین غلطی کنی؟



کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_هفتم



شروین عصبی می خنده و با خشم ادامه میدهد:

\_ دختره ی احمق توهم زده...  
چرا فکر میکنه اصلا در حد منه؟

رو به یسنا می کنه و با خشم ادامه میدهد:

\_ چرا همه چیزو کامل توضیح نمی دی؟ لال شدی؟  
دِ بهشون بگو همش مزاحم من میشی— همش زنگ زنگ  
زنگ خستم کردی...

منم از مزاحمتای تو خسته شده بودم امدم دم مدرست که  
 شرت کم شه از سرم.... ولی تو انقدر حقیری مثل دخترای  
 آویزون التماس میکردی...  
 منم گفتم یه پیشنهاد بدم نه سیخ بسوزه نه کباب.

حیرت زده می خندم یسنا چه غلطی کرده؟  
 باور نمیکنم... نگاهش میکنم دنبال یه نقطه ی اطمینان  
 بودم که بهم ثابت بشه شروین حرف مفت زده اما نبود.

نگران چی باید باشم این وسط؟  
 غرور له شده ی خودم جلوی شروین ؟  
 یا قلب له شده ی خواهرم؟  
 من مهم نبودم.... نه اونم الان.

اگه درست همین موقع پشتش رو خالی کنم یعنی به بقیه اجازه دادم خواهرم رو بیشتر از این اذیت کنن.  
 یقه ی شروین رو میون دستم میگیرم:

\_زر مفت نزن... اگه از همون اول وقتی می دیدم دور خواهرم موس موس میکنی و حرفی نمی زدم به احترام یسنا بود.

با خودم گفتم عاقله بزرگ شده باید تصمیم بگیره...  
 اما در مورد ادمش اشتباه میکردم تو ادم خواهر من نبودی و نیستی...

تو گوه خوردی وقتی انقدر عرضه نداری پای حرفت وایسی.  
 یکی رو وابسته ی خودت میکنی.

آروم نمیگرفتم خشم کورم کرده بود با حرص ادامه میدم:

\_ اشغال وقتی بلد نیستی خشتک رو بکشی بالا هنوزم جیره  
خور باباتی گوه می خوری میوفتی دنبال عشق و عاشقی...  
بی عرضه هنوز نافت به مامانت وصله.

با خشم عقبش میزنم.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_هشتم



شروین کم نمیاره با حرص نیشخندی میزنه:

\_ اخه خواهرت مالیم نبود که براش به هول ولا بیوفتم.

رگای پیشونیم باد کرده بودن و نبضم بی اجازه با سرعت  
میزد چرا خشم آدم رو کور میکنه؟  
اونوقت که قلبت از خشم میجوشه چرا احمقانه رفتار  
میکنی؟

ایا منم باید سامر قبلی باشم؟

ایا باید خفه باشم؟

اگه عصبانی تر بشم همون خشم

دیونه وار وجودم رو بگیره احساساتم

کور میشه و شاید حتی بلایی سر بابا و حاجی بیارم اما

خواهرم چی میشد؟ من یا خواهرم؟ خودم به جهنم پس

خواهرم چی میشد؟

لال نمی مونم با صدایی آرومی میغرم:

\_ فقط خفه شو...

حرصی با پشت دست محکم توی دهنش میکوبم و عربده  
میزنم:

\_ خفه...!!

بابا سمتم میاد و سعی میکنه نگهم داره نزدیک گوشم با  
صدای ارومی میگه:



\_ خودتو کنترل کن پسر.

سمتش بر میگرددم به سختی نفرتی که توی چشمم بی داد  
میکرد کنترل میکنم و با حرص میگم:

\_ نمی بینی چی میگه؟

اخمی میکنه:

\_ درستش میکنم... صبر کن.

صبر کنم؟ با حرص سری تکون میدم الان وقتش بود حرف گوش کن باشم؛ پس با سکوت عقب تر میرم.

لب شروین خونی شده بود از همون لحظه صدای جیغ جیغ زن عمو روی مخ همه مته مینداخت....  
بی حوصله رو به عمو می غرم:

\_ زنتو از برق بکش... سرمون رفت.

زن عمو با حرص سمتم میاد:

\_ به چه حقی پسر منو میزنی؟

فکر نکن نفهمیدم میخواستی خواهرتو به ریش پسر-م  
ببندی.

با مسخرگی میخندم:

\_ عروس خوب داشتن عرضه می خواد.... دارم به بعدش فکر میکنم که کیانا میخواد چه گلی به سرت بزنه.

کیانایی که به طرز عجیبی ساکت شده بود با حرص میگه:

\_ درست صحبت کن.

نیشخندی میزنم:

\_وقتی بزرگتر هستن تو سیفوننتو بکش.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_پنجاه\_نهم



با حرص به سمت حاجی میرم و با صدای آرام و کنترل شده  
ای می غرم:

\_ حاجی میخوای چیکار کنی؟  
اجازه بده حال این پسر و بگیرم تا دیگه جرعت نکنه از این  
غلطا کنه.

حاجی با اخم نگاهم میکنه و نمی تونم منکر این بشم که  
وقتی اینطوری مطیعیش بودم چقدر کیف میکرد؛ گفتار  
پیر....

\_ سامر آرام باش... نیازی به دعوا نیست خودم درستش  
میکنم.

با حرص سری تکون میدم صداش رو بالای می بره و با تحدید  
نگاهی به شروین میندازه:

\_ این حرفا همین جا می مونه... کیانا و شروین ازدواج میکنن کسی\_ هم درباره ی موضوعی که الان پیش امده حرفی نمیزنه.

رو به زن عمو میکنه و با حرص ادامه میده:

\_ عروس نبینم بشینی پیش خواهرات حرف مفت بزنی...  
حرفای این عمارت همین جا چال میشن.



زن عمو با حرص سری تگون میده؛ لعنتی من هنوز به اندازه  
ی کافی حق شروین رو کف دستش نذاشتم.

روبه حاجی با لحن کنترل شده ای میگم:

\_ حاجی اینطور خیلی خوش به حال شروین میشه...

نگاهم میکنه:

\_ خواهر خودت مزاحمت ایجاد میکرده....  
شروین متاهل محسوب میشده.

حرصی نگاهش میکنم و با فکی قفل شده سری تگون میدم.  
لعنتی... یسنا خراب کردی:

\_ باشه حاجی... شما بزرگتری تصمیم رو به خودت می  
سپارم...

به سمت نساء میرم با نگرانی نگاهم میکرد:

\_ پاشو بریم

سری تکون میده ؛ نیم نگاهی به یسنا میندازم با حال خرابی  
مات زمین رو نگاه میکرد برات دارم دختره ی احمق.  
به سمتش میرم و زیر بازوش رو میگیرم و میغرم:

\_ تو هم پاشو... حواسم بهت نبوده خودسر شدی.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شصت



با چشمایی که از اشک خیس شده بود نگاهم میکنه.

قلبم برایش می گیره اما چشمم سخت تر از چیزی بودن که باید...

بی توجه دنبال خودم میکشمش اگه اینجا می موند هم بدتر خورد میشد و ممکن بود بابا کتکش بزنه؛ به خصوص که خیلی بد نگاهش میکرد.

به نساء اشاره میکنم با یسنا از عمارت بیرون میرن به سمت بابا میرم:

\_ یسنا رو میبرم پیش خودم چند روزی باید مواظبش باشم.

با حرص سری تکون میده:

\_اره از جلوی چشمم بیرش... خودم رو خیلی کنترل کردم  
توی صورتش نزنم.

سری تکون میدم با خودم میگم " ای کاش بلد بودی منم  
نزنی بابا... هیچ وقت بچت نبودم و مقصر اینکه با این سن  
به یسنا حسادت میکنم خود تویی... اما سامر کی اهمیت  
داشت که این بار دوم باشه "

نیشخندی میزنم و با خدا حافظی کوتاهی از عمارت بیرون  
میرم.

به خونه می رسم با پریشونی یه لنگه پا وسط نشیمن  
اینستادم.

هنوزم عصبانیم ، کمی ناراحتم و شاید از دست حماقت  
خواهرم قلبم شکسته. گاهی وقتا تصمیم هایی که میگیرم  
روی اطرافیانمون تاثیر میزاره....

به سمتش میرم با ترس توی جاش جابه جا میشه با لحنی  
که به زور کنترلش کرده بودم تا تند نباشه میگم:

\_ یسنا... شروین راست میگفت؟

واقعا بهش زنگ زدی التماسش کردی؟

با چشماي اشك الود پر بغض ميگه:

\_ من ... حماقت كردم ميدونم.

با حرص جلوش زانو ميزنم كه ساكت ميشه ، نگاهش  
ميكنم:



– چرا؟ واقعا الان نمیدونم چی باید بگم بهت...  
 منو ببین ، من برادرتم چرا بهم نگفتی دردت رو ؟  
 چرا قبل اینکه کاری انجام بدی با من حرف نزدی؟  
 اصلا من خاکبرسر جهنم عقل خودت کجا رفته بود؟

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_شصت\_یکم



هق هقش شدید تر میشه دستش رو  
می گیرم نگاهم میکنه:

\_ گریه نکن بدتر عصبیم میکنی.

با صدایی که از زور گریه بریده بریده شده بود می‌گه:

\_ داداش... من... اشتباه... کردم.

پوفی میکشم و بی حوصله نگاهش میکنم کنارش می شینم و  
محکم بغلش میکنم از ته دل زار میزد:

\_ من... من فکر کردم..

به خودم فشارش میدم:

\_ اشتباه فکر کردی... از همون اول مگه ندیدی ناف شروین  
به مامانش وصله؟

عقب تر میرم و به چشماش نگاه میکنم:

\_ مگه ندیدی انقدر عرضه نداره پای خواستش وایسه؟ تو  
که همه ی اینا رو دیدی پس چرا حماقت کردی؟ من این  
وسط شرمنده شدم...

جلوی اون احمق کم اوردم اصلا من جهنم خودت که بودی  
دیدي چطور حرف زد.... دیدی چطور کوچیکت کرد.

سری با گریه تکون می‌ده:

\_ ببخشید...

با حرص وسط حرفش می‌پریم:

\_ ببخشید رو چیکار کنم من الان؟

یسنا خودت می دونی من ادم کم طاقتیم میدونی چقدر  
جلوی خودم رو گرفتم نزنم گردنشو بشکونم ؟

با گریه میخنده:

\_ زدی توی دهنش... فکر میکردم وقتی شروین ماجرا رو  
گفت منو بزنی اما نزدی.

نیشخندی میزنه:

\_ اگه دلت میخواد الان می تونم بزنمت.

با خنده ای که اشک کدرش کرده بود نگاهم میکنه...  
آهی میکشه و با غم میگه:

\_ اره بزنی اینطوری کمتر شرمندم.

از گوشه ی چشم با بیخیالی نگاهش میکنم دختره منگل  
اخه تو تحمل داری من بزنمت؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شصت\_دوم





از جام بلند میشم و با بیخیالی میگم:

\_چرت نگو.... بچه زدن نداره.

بنظرم باید بهت اجازه بدم توی شرمندگی خفه بشی. تا دیگه  
از این غلطا نکنی.

پاشو صورتت رو آب بزن چند روزی اینجا می مونی فعلا  
جلوی چشم بابا نباشی بهتره....

درضمن نبینم واسه اون از همه کمتر عز بزنی گور باباش.

با تحدید نگاهش میکنم و ادامه میدم:

\_ فکر نکن الان کوتاه ادم یعنی فراموش کردم...  
یسنا عصبیم نمیکنی چند روزی مثل ادم زندگی میکنی نه به  
کسی زنگ میزنی نه اگه کسی زنگ زد جواب میدی مستقیم  
میای به من میگی باشه؟

با غم سری تکون میده:

\_ خوبه....

به سمت اتاق میرم باید با خودش تنها باشه...  
باید فکر کنه به اشتباهش که روی زندگی همه تاثیر  
گذاشت....  
که باعث شرمندگی خانوادمون شد.

از دستش ناراحتم، شایدم چند درصدی بهش حق میدم به  
خصوص که نساء هم اولین کسی بود که ابراز علاقه کرد اما  
رابطه ی ما فرق داشت.

درسته من از همون اول خوب با این قضیه برخورد نکردم...  
اما الان که به ماجرا فکر میکنم خیلی خوشحالم مثل  
شروین یه احمق نبودم و فرصت رو از دست ندادم.

توی رابطه بودن با آدمی که درکت میکنه برای زخمت  
مرهمه باعث شادیت میشه و خودت نمیفهمی چطور  
روحیت رو عوض میکنه نعمتیه که خیلیا لیاقتش رو  
ندارن...

شروین لیاقت عشق پاک خواهرم رو نداشت امیدوارم من  
حداقل لیاقت  
عشق نساء رو داشته باشم.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_شصت\_سوم



به سمت اتاق میرم؛ نساء روی تخت نشسته بود و سرش  
توی گوشیش بود...  
با خستگی روی تخت میشینم

نیم نگاهی بهم میندازه آهی میکشم و سرم رو روی پاش  
میزارم.

دستش بین موهام می چرخه پلکام روی هم میوفته طبق  
قانون نانوشته هردو ساکتیم و حرفی نمی زنیم.  
آهی میکشم نساء صدام میکنه جونی ندارم جوابش رو بدم:

\_ سام....خوبی؟

\_ بهت گفته بودم وقتی سام صدام میکنی خیلی خوشم  
میاد؟

لبخندی میزنه:

\_ نه

آهی می کشم:

\_ نساء من با این دختر چیکار کنم؟

می بینی چه بلایی سرمون آورد؟

\_ ما جای یسنا نیستیم...

نگاهش میکنم چقدر درک داشت...

\_اره هم بهش حق می دم هم تا سر حد مرگ دلم میخواود  
خفش کنم اصلا من به جهنم.... ولی خودش چی؟



چطور تونست همچین کاری با شخصیتش کنه؟

\_ یعنی میگی نباید برای عشقش تلاش میکرد؟

نیشخندی میزنم:

\_ اینکه به پای طرف بیوفتی تلاش کردن نمیشه.

اون احمق اگه ميخواست برگرده اصلا ول نميکرد يا حداقل  
بعد يه بار نه شنيدن سريع نميرفت سراغ بعدی و ازدواج  
کنه... درضمن مگه تو تلاش نکردی؟

اما به راهش تو غرورت رو نشکستی با این که می دونم منم  
اولش بی جنبه بازی کردم اما بهم فرصت دادیم تا همو  
بشناسیم.

آهی میکشم با خستگی نگاهش میکنم:

\_ دلم میخواد بخوابم برای چند سال وقتی بلند شم ببینم همه چیز درست شده.

نساء با بغض میگه:

\_ میخوای گریه کنیم؟

با غم نگاهش میکنم چقدر دوست داشتم گریه کنم:

\_ اشکم نمیاد... یادم رفته چطوری باید گریه کنم...

با بغض میخنده:

\_ میخوای جای دوتامون گریه کنم؟

توی جام می شینم:

\_ گریه بلد نیستم ولی به جاش بغلت میکنم محکم فشارت  
میدم اینطوری غمام یادم میره.

جلوتر میاد دستام رو دورش حلقه میکنم سرش روی سینم  
بود ناراحت بودم ، ناراحت بود دلم اشک می خواست...  
ای کاش درست بشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شصت\_چهارم



## " نساء "

چند روزی می شد که یسنا خونه ی ما مونده بود؛ به خصوص که خیلی سعی میکردم روحیش رو عوض کنم و تموم تلاشم رو میکردم که تنها نمونه و فکرش سمت شروین نره.

سامر سرکار بود و تا چند ساعت دیگه به خونه برمیگشت در نتیجه به کمک یسنا تصمیم گرفتیم یه غذای خوب بپزیم.

یسنا معتقد بود داداشش از وقتی ازدواج کرده لاغر شده و مقصرش منم که بلد نیستم یه غذای درست و حسابی پزم و کاملاً غیر مستقیم برای من خواهرشوهر بازی می کرد:

\_نساء برای چی اینطور هم میزنی؟  
داری غذا رو خمیر میکنی دختر....

با حرص نگاهش میکنم که بدون توجه قاشق رو از توی دستم درمیاره و توی همون حال برای بار هزارم اصول آشپزی رو برام تکرار میکنه.



البته که هرچی میگه میخ توی سنگ کوبیدنه و من علناً  
استعداد اشپزی ندارم.

بلاخره طاقتم طاق میشه و با حرص میگم:

\_ یسنا.... دیونم کردی

\_ وا.... همین کارو می کنی داداشم لاغر شده.

چشمام رو توی حدقه می چرخونم:

\_ الان داری غیر مستقیم خواهر شوهر بازی میکنی؟

\_ نخیر دارم کاملاً مستقیم خواهر شوهر بازی میکنم  
درضمن ازت می‌خوام آشپزی یاد بگیری...  
معدۀ من توی این دو روز داغون شد بس که برنج شفته  
خوردم یا خورشت بی نمک....

بیخیال شونه ای بالا می‌ندازم:

\_ ببخشیدا وقتی مامان من همش دنبال قر و فرش بوده من چطور باید ازش اشپزی یا شوهر داری یاد بگیرم؟

\_ حداقل الان دل بده به کار یاد بگیری.

بی حوصله سری تکون میدم و اونم شروع میکنه از اول اصول رو یادم میده البته که من یاد نمی گیرم و نمیخواه قبول کنه که فقط داره وقتش رو تلف میکنه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شصت\_پنج



بعد از چند ساعت تلاش با بی حالی بدن بی جونم رو روی  
مبل میندازم و توی همون حالت زیر لب غر می زدم.

یسنا به سمت حموم میره میخواست دوش کوتاهی بگیره  
روی مبل دراز

می کشم پلکام رو با خستگی روی هم فشار می دم که صدای  
زنگ رو می شنوم.

با غر از جام بلند می شم باید سامر باشه درو باز میکنم  
و به چشمای خستش خیره میشم سلامی میکنه و با خستگی  
داخل میاد بوسه ای سریع به گونم میزنه با لبخندی نگاهش  
میکنم....

به سمت اشپزخونه ميرم تا طبق گفته هاي يسنا براش شربت خنكي بپریم اينم يكي از اصول شوهر داري بود كه نبايد فراموش مي كردم و يسنا با زور توي مغزم فرو کرده بود.

به سمت سامر ميرم كه چشمش به ليوان توي دستم ميوفته و با ابروهای بالا رفته خيرم ميشه.

ليوان رو دستش مي دم و کنارش مي شينم نيم نگاهی بهم ميندازه:

\_ خير باشه.... خبريه ؟

شونه ای بی خیال بالا میندازم:

\_ دارم اصول شوهر داری رو تمرین میکنم.

تکخندی میزنه:

\_ موفق باشی....

لبخندی حرصی میزنم که با نیشخندی ادامه میده:

\_ نساء میدونستی اصول شوهر داری موارد دیگه ای هم  
داره؟

اگه اونا رو کسی یادت نداده من می تونم یادت بدم.

با چشمایی گرد شده نگاهش میکنم و صورتم از خجالت گر  
میگیره و مشتی به بازوش میکوبم که با خنده بغلم میکنه و  
با تعجب ساختگی میگه:



\_ نساء تو و خجالت؟ بعیده....

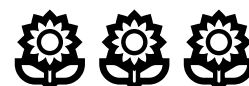
بوسه ای کوتاه به لبش میزنم:

\_ بی ادب...

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_شصت\_شیشم



با تفریح میخنده لبخندی میزنم و با عشق نگاهش میکنم  
چقدر دلم برایش تنگ شده بود:

\_ راستی یسنا کجاست؟

\_ داره دوش میگیره.

سری تکون میده:

\_ من برم لباسم رو عوض کنم.

به سمت اتاقش میره دنبالش میرم تا حوله ی تمیزی برای  
یسنا ببرم.

پشت در حموم میرم چند تقه به در میزنم صداش میزنم اما  
جوابی نمیده....

دوباره صداش میکنم با نگرانی به در  
می کوبم.

دستگیره رو چند بار بالا و پایین میکنم اما در باز نمی شه....  
لعنتی قفلش کرده بود؛ استرس ذهنم رو تیره میکنه با فریاد  
اسمش رو صدا میزنم بازم ساکته.  
سامر با عجله سمتم میاد:

– چیشده چرا داد میزنی؟

با ترس نگاهش میکنم:

– یسنا جوابمو نمیده....

سامر محکم به در میکوبه چند باری با نگرانی اشمشو صدا  
میزنه اما بی نتیجه بود برای همین با کتفش چند ضربه ی  
محکم به در میکوبه که قفلش میشکنه و باز میشه.

با استرس داخل میشم یسنا مات گوشه ی حموم کز کرده بود و تیغ توی دستش نشون میداد اگه چند لحظه دیر تر می رسیدیم شاید کار تموم شده بود.

لباساش تنش بودن و معلوم بود حالش انقدر بده که با همون لباسا زیر دوش رفته بود....

اب سرد شده بود و از سرما می لرزید سامر با حرص داخل میاد و دوش رو می بنده دست زیر بازوش میندازه و با خشم بلندش میکنه.

یسنا گیج بود و انگار اصلا توی این دنیا نبود.

سامر چند باری شونه هاش رو تکون میده اونم مثل کسی- که تازه از خواب بیدار شده بود خیره ی سامر میشه اشک توی چشماش می جوشه.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_شصت\_هفتم



سامر دیگه بیشتر از این نمیتونست ساکت باشه با حرص  
به حرف میاد:

\_بین منو... مگه احمقی؟ زده به سرت؟  
چه غلطی میخواستی بکنی؟

یسنا لال شده بود و اصلا به چشمای سامر نگاه نمی کرد:



\_ به خاطر یه بی لیاقت میخوای خودکشی\_ کنی که بعدش برگرده پز بده یه دختر انقدر توی کفم بود به خاطر من خودکشی کرد...؟؟؟

سامر حرصی ادامه میده:

\_ با تو دارم حرف میزنم اصلا اون الان به توهم فکر میکنه؟  
 اخه جوجه تو نصف زجرایی که من کشیدمو توی خوابتم  
 ندیدی اونی که حق خودکشی داره منم نه توی سوسول.

با غم نگاهش میکنم توی این جمع هرکسی- به نحوی اذیت شده بود؛ به نحوی قلبش شکسته شده بود.  
سامر یسنارو محکم تکون میده تا به خودش بیاد:

\_شعور نداری تو؟ چی کم داشتی توی زندگیت ؟ احمق تو  
یه بابا داری که دوست داره یه مامان داری همش نگرانته  
من خرو داری....

ولی من چی داشتم مگه؟ باید مثل تو به خودم صدمه  
میزدم؟ ها؟

سامر حرصی بغض کرده بود و چشماش از غم زیادی که تحمل میکرد سرخ شده بود.

قلبم داشت می سوخت میگو بعضی- جمله ها درد دارن حتی اگه تجربیش نکرده باشی حتی اگه حسش نکرده باشی...!!! حرفایی که سامر می زد درد داشت.

اما حالا که دارم فکر میکنم منم مثل سامر نه بابایی داشتم که دوستم داشته باشه و نه مامانی که نگرانم باشه پس چرا تمومش نکردم؟  
خودم نمی فهمم...

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_شصت\_هشتم



با صدای عصبی سامر به خودم میام:

\_ فکر کردی شروین عذاب وجدان می گیره؟ اون الان با کیانا خوشه.

امروز پیش حاجی بودم توی صورت من زل زد و گفت خواهرمو جمع کنم میدونی چقدر درد داره برای من؟

مکثی میکنه و جدی ادامه میده:

\_ نمیدونی بدون ... یک هفته ی دیگه عروسی شونه باید باشی جلوی چشم خودت همه چیز تموم بشه... حق نداری ضعف تو نشون دشمنت بدی فهمیدی؟ شروین الان دشمن توعه یسنا.

دیگه بیشتر از این نمی تونست تحمل کنه با صدایی که از  
زور هق هق بریده بریده شده بود میگه:

\_ من نمیتونم... بیام... نمیخوام.. ببینم

سامر فریاد میزنه:

\_ غلط کردی... میای نگاه می کنی تا بفهمی اون ادم برای تو  
تموم شده....

بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم یسنا واقعا داشت اذیت  
می شد و سامرم بس نمیکرد.

نزدیک میشم و با حرص عقبش میزنم توی همون حال  
میگم:

\_ نمی بینی ترسیده ؟ ولش کن.

با ناباوری میخنده:

\_ دِ بیا خانم وکیل وصی پیدا کرده .... من میگم انقدر شعورش نمیرسه که اون یابو حتی بهش فکرم نمیکنه بعدش این... این بچه....

حرصی وسط حرفش میپریم:



\_ بسه سامر...

با حال خرابی دستش رو پشت گردنش قلاب میکنه:

\_ یا من عقلم کمه این چیزا رو نمیفهمم یا شما خیلی...

با خشم زیر لب نساذا میگه و با اعصاب خوردی به سمت  
اتاق میره و درو با حرص می بنده که صدای بلندی میده.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_شصت\_نهم



چند دقیقه ای میشه که کنار یسنا روی مبل نشستم اما  
اون قدری حالش بد هست که نمی تونه صحبت کنه.  
می تونم غمی که روی قلبش سنگینی کرده حس کنم....  
میگن بعضی حس ها رو، بعضی غم ها رو می تونی حس کنی  
چون اونقدری که باید فضا رو سنگین می کنن که تو هم  
بدون اینکه بخوای قلبت رو سنگین و درگیر خودش میکنه.

یسنا با صدایی که لرزشش پیدا بود به حرف میاد:

\_ نساء حال خوب نیست حس میکنم همه رو سرافکنده  
کردم دلم میخواست بمیرم تا عذاب وجدانم تموم بشه....  
ولی نتونستم.

آهی میکشم و با غم نگاهش میکنم:

\_ بنظرت کارت درست بود؟  
اینطوری بدتر میشد.

اشکاش رو پاک میکنه:

\_ نساء بنظرت چرا توی اکثر مواقع دخترا سمت خودکشی-  
میرن؟

کمی فکر میکنم به دلایلش به اینکه واقعا چرا؟ ایا این  
راهشه؟

ایا با صدمه زدن به خودمون قراره درست بشه؟

نگاهش میکنم:

\_ فکر میکنم چون ما معمولاً احساسی تریم و فکر میکنیم  
اگه طرف نباشه قراره دنیا به اخرش برسه.

با حسرت جواب میده:

\_ نمی رسه؟ برای من که دنیا به اخرش رسیده. حس میکنم  
دیگه هیچ راهی ندارم.

اخمی میکنم و با جدیت میگم:

\_ خودکشی- یا آسیب رسوندن به خودت بیشتر لجبازی با  
خودته تا به راه حل... انگار که دیگه خودت رو قبول نداری  
و حاضری به خاطر به نفر دیگه فداکاری کنی ولی به نظرت  
این فداکاری میشه؟ یسنا تو باید بفهمی آدم تا خودش رو  
دوست نداشته باشه نمیتونه کس دیگه ای رو دوست  
داشته باشه.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_هفتاد





با تلخی میخنده طوری که دهن منم از تلخیش گس میشه:

\_ برای من شعار نده... من دیگه تموم شدم...خودم  
میدونم مریض وار شروین رو دوست داشتم.

اخمی می کنم و نمیدونم چرا به خودم اجازه میدم با تندی  
جوابش رو بدم:

\_ این شعار نیست خود حقیقت زندگیه من نمیدونم چرا  
تا یه نفر میاد حقیقت رو میگه هم خفش میکنن و میگن  
شعار نده بنظرت انسانا بیش از اندازه منفی گرا و بدبین  
نشدن؟

چشماش از اشک برق میزد:

\_ نمیدونم شاید درست میگی اما حس میکنم فقط باید  
بمیرم تا همه چیز تموم شه.

آهی میکشم:

\_ مرگ راحتہ اگہ جرعت داری زندگی کن بنظرت همه ی  
اونایی که مردن راحت شدن؟  
من میگم فقط از یہ برزخ به یکی دیگہ رفتن....  
شاید بشہ این برزخی کہ الان هستی رو درستش کنی اما  
بعدی رو چی؟  
فرصتت رو نداری...  
تو یہ خانوادہ داری کہ دوست دارن این از همه چیز مهم  
ترہ.

آهی میکشه:

\_ هه... همه چیز از دور قشنگه...

من مامانی داشتم که همش افسرده بود و نگران سامر و گاهی وقتا اصلا من رو یادش نبود.

بابا هم فکر میکرد همین که هرچی میخوام داشته باشم کافیه...

من کمبود محبت داشتم و فکر میکردم قراره با شروین پر بشه اما بدتر جای خالیش برام موند.

من میدونم توی انتخاب آدمم اشتباه کردم.

چند قطره اشک بدون اجازه گونم رو خیس میکنه:

\_ ولی حداقل داشتی شون.  
من حسرت داشتم بابام فقط باشه...  
فرقی نمیکرد چطور ولی فقط باشه.  
حتی اگه مریض بود و گوشه ی خونه افتاده بود حتی اگه  
معتاد بود یا دست بزن داشت و بداخلاق بود.  
اما باشه ولی نبود حس میکنم دنیا یه بابا به من و سامر  
بدهکاره....

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_یکم



"سامر"

با اخم به حرفایی که نساء میگفت گوش میدادم....  
چقدر غم داشتیم که وسط اشفته بازار زندگی گم شده  
بودن.

نساء راست میگه دنیا یه بابا بهمون بدهکاره...  
آهی میکشم که سینم روی سوزنه.

بیشتر از این نمیتونستم غم هاشون رو تحمل کنم حق  
نداشتن به خاطر یه عوضی اینطوری حال بدی داشته  
باشن. نفسی— میگیرم و سعی میکنم لبخندی روی لبم  
بیارم....

اما بیش از اندازه کج و کوله شده ذهنم بهم پوزخند میزد  
دیگه فهمیدیم حداقل نمیتونم گولش بزنم و خودم رو الکی  
الکی خجسته نشون بدم.

اما به خاطر لبخند کسایی که دوسشون داشتم دوباره تلاش  
میکنم....

به سمتشون میرم چشمای هر دوتا اشکی بود.  
چقدر من بی عرضم که بلد نیستم شادشون کنم.  
از خودم حرصم میگیره اگه یه احمق توی دنیا باشه اون  
منم....



یسنا چشمش به من میخوره با ترس نگاهم میکنه و من به این فکر میکنم مگه چیکارش کردم که ازم میترسه؟ نزدیکشون میشم و درست وسطشون می شینم.

بدون حرف هردو رو توی بغلم میگیرم سرشون روی سینم بود هیچ کدوم حرفی نمی زدن دلم میخواست حال و هواشون رو عوض کنم:

\_ بسه دیگه هرچی گریه زاری کردین... پاشین بپرمتون یه جای خفن کیف کنید.

صدای خنده ی نساء شادم میکنه:

\_ همون چند باری که من بیچاره رو جای خفن بردی کافیه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_دوم



یسنا هم پشت بند حرفش با خنده میگه:

\_ اره واقعا سامر سلیقه ی افتضاحی داره... یادم میاد برای تولدم به جای اینکه بهم عروسک بده یه چاقو جیبی داد.

نساء با ذوق میگه:

\_ عه اتفاقا یکی هم به من داد.

با چشمای ریز شده هردوشون رو نگاه میکنم:

\_ چاقو رو دادم که ازت خودتون مراقبت کنید اگه کسی—  
مزاحمتون شد.

---

بلاخره بعد از کلی بحث سر اینکه کجا بریم طبق معمول  
پیروز میدون خودم بودم.

امید مسابقه ی بوکس داشت و کلی سفارش کرده بود حتما  
بیام....

الانم به خاطر سرصدای زیاد قیافه های دوتاشون آویزون  
شده بود و طوری ماتم زده به رینگ مسابقه نگاه میکردن  
که منو به خنده می نداخت.

نساء به سمتم خم میشه چون سر صدای جمعیت زیاد  
بود مجبور بود فریاد بزنه:

\_ سامر ... بنظرت اینجا برای خوشگذرونی یکم خشن نیست؟

سمتش خم میشم و توی گوشش میگم:

\_ اخیه بار قبلی که اینجا اوردمت بوسم کردی یادته؟

با چشماي ريز شده جواب ميده:

\_ اگه از اينجا بريم قول ميديم دوباره بوست كنم.

با خنده نگاهش ميكنم كه اميد وارد رينگ ميشه بهش اشاره  
ميكنم و روبه نساء ميگم:

\_ اون دوستمه مي بينيش؟

سری تکون میده:

\_ توهم مسابقه داری؟


سری به نشونه ی منفی تکون میدم:



\_ نه چند ماهی همیشه تمرین نداشتم برای همین از مسابقات جا موندم.

لبخندی میزنه:

\_ خدا رو شکر.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_سوم



با چشمای ریز شده نگاهش میکنم که بی خیال میگه:

\_ هر وقت تو مسابقه داری از استرس گوشت تنم اب  
میشه.

نیشخندی میزنم و جوابی نمیدم جمعیت فشرده شده بود و  
سر صدا هر لحظه بیشتر میشد....

نساء رو نزدیک خودم میکنم تا فشار جمعیت اذیتش نکنه.

یسنا سمتم خم میشه و به امید اشاره میکنه:

\_ داداش اون خوش هیكله كیه؟

با اخم نگاهش میکنم:

\_ دوستمه... چطور؟

سری تگون میده:

\_ هیچی... اون برنده بشه خوشحال میشم.

بدون توجه به نگاه تحدید آمیز من نگاهش رو به رینگ  
بوکس می دوزه.

مسابقه شروع شده بود و چند راندی گذشته بود نساء و  
یسنا دیگه مثل اول غر نمیزدن و با هیجان امید رو تشویق  
میکردن.

با خوشحالی به هیجانی که داشتن نگاه میکردم بلاخره  
تونستم از اون فاز غم بیرون برمشون و این برای من کافی  
بود.

گوشیم توی جیبم میلرزه نگاهی بهش میندازم حامی پیام داده بود پوفی میکشم و بی حوصله نگاهی به پیامش میندازم....

"سامر داروهای خوابگردیت رو فراموش نکنی بخوری؛ درضمن باید همو ببینیم"

کوتاه برایش مینویسم...  
"زنگ میزنم"

گوشی رو توی جیبم هول میدم ذهنم درگیر شده بود.

داروهایی که مصرف میکردم دیگه نمیزاشتن خوابگردی داشته باشم و میتونستم بگم بالاخره میتونم یه خواب راحت داشته باشم.

کابوس هام کمتر شده بود....

اما چند روزی بود سمی توی خوابم نمی اومد.

باید توی اولین فرصت با حامی صحبت میکردم چون هرچی زودتر باید ماجرا رو میفهمیدم....

---

کانال : ماه نو 



# #پارت\_سیصد\_هفتاد\_چهارم



" نساء "



چند روزی گذشته بود و حال یسنا واقعا بهتر شده بود....  
بخصوص که تصمیم داشت به مشاره بره تا به کمک دکتر  
راحت تر بتونه همه چیز رو فراموش کنه.

از صبح زود که از خواب بلند شده بودم هیجان داشتم....  
جمعه بود و مدرسه ای نداشتم و از همه مهم تر تولد سامر  
بود و میخواستم جشن دو نفره ای براش بگیرم.

برای همین از صبح توی ایشپز خونه بودم و اونقدری خسته  
شده بودم که هر آن امکان داشت با خودم بگم گور بابای  
سوپرایز....

اما هنوز اونقدری سنگدل نشدم اولین تولد سامر که باهم  
بودیم رو فراموش کنم.

مواد کیک رو توی فر می زارم و دماش رو تنظیم میکنم بعد از اینکه دوش کوتاهی می گیرم آرایش میکنم منتظر می مونم تا سامر برگرده.

از اونجایی که سامر مرد گنده ای شده بود خونه رو با بادکنک تزئین نکردم و فقط شام و کیک آماده کرده بودم با صدای در خونه با خوشحالی از جام بلند میشم و به سمت در میرم بازش میکنم سامر بود توی آغوش گرمش غرق میشم محکم به خودش فشارم میده.

بعد از اینکه لباسش رو عوض میکنه کنارم میاد و روی مبل توی نشیمن می شینیم سامر با جدیت اخبار رو دنبال میکرد حوصلم شدید سر رفته بود و همه چیز طبق انتظارم

پیش نرفته بود دستم رو روی بازوش میزارم و تکونی بهش میدم:

\_ سامر من حوصلم سر رفته.

حتی به خودش زحمت نمیده به سمتم برگرده با بیخیالی جواب میده:

\_ همش بزن سر نره...

لب و لوچم رو کج میکنم و با مسخرگی اداش رو درمیارم با  
چشمای ریز شده نگاهم میکنه:

\_ خل و چلی دیگه کاریت نمیشه کرد.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_پنجم



با حرص نیشگونی از دستش میگیرم که خنثی خیرم میشه:

\_ سامر من واقعا حوصلم سر رفته بيا يه كاري انجام بديم.

پوفي ميكشه و بي حوصله تلوزيون رو خاموش ميكنه:

\_ بفرما من الان چيكار كنم خانم حوصلش سر رفته...

با شيطنت جلوتر ميرم و توي گوشش زمزمه ميكنم:

– بیا بچه بسازیم.

تکخندی میزنه و با دستش سرم رو از کنار گوشش دور  
میکنه:

– چشمم روشن نساء تو بلد نیستی خجالت بکشی؟

شونم رو بیخیال بالا میندازم:

\_ دیگه باید عادت کرده باشی درضمن از بیکاری که بهتره.

میخنده و لپم رو محکم میکشه که دردم میگیره:

\_ عاشق همین خل و چل بازیات شدم دیگه...

عقب میرم و دستم رو روی لپ دردناکم میزارم و همون طور  
که ماساژش میدم جواب میدم:



\_ منم عاشق این وحشی بازیات شدم دیگه...

تلنگری به پیشونیم میزنه:

\_ باز تو روت خندیدم؟

با غر جواب میدم:

\_ کبود شدم بابا... تو که همش داری منو چلاق میکنی کی  
تو روم خندیدی؟

با تفریح نگاهم میکنه و معلومه از اذیت کردن من بیچاره  
نهایت لذت رومی بره. وقتی اینطوری شاده از ته دل خدا  
رو شکر میکنم...

جلوتر میرم لبام رو روی لبای سامر میزارم و عمیق شروع میکنم به بوسیدن.

با خنده همراهیم میکرد دراز میکشه و هیکل بزرگش رو روی مبل میزاره توی همون حال من رو روی خودش می‌کشه بوسه هامون عمیقتر و آتیشمون تند تر از قبل میشه....

بوسه ای به لب بالایی میزنه و لب پایینی رو توی دهنش میکشه.

کانال : ماه نو



## #پارت\_سیصد\_هفتاد\_شیشم



نمی دونم چند دقیقه گذشته بود اما همچنان مشغول بودیم سامر کمی عقب میکشه و مشکوک هوا رو بو میکنه:

\_ نساء به نظرت یه بوی نمیاد؟

کنجکاو هوا رو بو میکنم و شونم رو بالا میندازم:

\_ چرا بوی عشق میاد.

با خنده نگاهم میکنه:

\_ مسخره...

بدون توجه دوباره لبم رو روی لبش میزارم و بوسه ها رو از سر میگیرم چند ثانیه بعد سامر دوباره عقب میکشه:

\_ نساء به جون خودم بوی سوختگی میاد بلند شو شاید چیزی سوخته.

پوف حرصی میکشم:

\_ سامر عجب ادمی هستی شاید از خونه ی همسایه باشه  
من چیزی روی گاز نذاشتم اخه....

حرفی نمیزنه با حرص لبم رو روی لبش میزارم و میخوام  
بوسش کنم که یه دفعه با حیرت عقب میکشم:

\_ خاکبرسم کیک...

با تعجب و چشمای گرد شده نگاهم میکنه:

\_ مگه کیک پختی؟

هول زده و به سرعت از روش بلند میشم و به سمت  
آشپزخونه میرم...

سامر دنبالم میاد اما من بدون توجه در فر رو باز میکنم که  
دود غلیظی از اون بیرون میره.




شعله رو خاموش میکنم و همون جا با حرص روی زمین  
میشینم و ماتم زده به گوله ی کربنی که قرار بود کیک بشه  
خیره میشم.

سامر کنارم میاد و پشت سرم روی زمین میشینه و با لحن  
جدی به حرف میاد:

\_ تبریک میگم نساء... هیچکس مثل تو توانایی این رو نداره  
که انقدر یکدست کربن تولید کنه ؛ پشتکارت واقعا  
ستودنیه.

با حرص توی چشمای مشکیش نگاه میکنم:

\_ مرسی که انقدر قشنگ دلداریم میدی ولی باید خدمت  
عرض کنم این کیک تولدت بود...

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_هفتم



با تعجب نگاهم میکنه:

\_ مگه امروز چندمه ؟

جوابی نمیدم و ماتم زده خیره ی کیک میشم:

\_ همش تقصیر توعه... حواسم رو پرت کردی منم یادم رفت.

نمیدونم چرا ولی بی دلیل بغض میکنم و با صدای خیلی بلندی شروع میکنم به گریه کردن طوری که سامر توی جاش میپره و حیرت زده خیرم میشه.  
با ترس جلوتر میاد:

\_ نساء چت شد یهو؟

همون طور که حق حق میکردم جواب میدم:

\_ میخواستم سوپرایزت کنم... ولی خراب شد.

میخنده و با چشمایی که ستاره بارون شده محکم بغلم  
میکنه:

\_ نساء میدونی من تا الان تولد نداشتم؟ ولی این یکی اولی و بهترینش بوده...؟؟ بعدشم من لبای خوشمزت رو خوردم خیلی بهتر کیکه دستتم درد نکنه خدایی سوپرایز شدم.

با بغض نگاهش میکنم:

\_ خوشت امد؟

با شیطنت جواب میده:

\_ از چی ؟ از کربن ؟

میخنده و ادامه میده:

\_ اره بابا عالی بود فقط یکم برشته شده بود.

مشتی توی قفسه ی سینش میزنم و با حرص جواب میدم:

\_ خیلی بدجنسی.. حق نداری به روم بیاری.

سری تکون میده و با جدیت جواب میده:

\_ این که خراب شد حالا شام چی بخوریم ؟

اشکام رو پاک میکنم و جدی ادامه میدم:



\_ غصه بخوریم...

\_ شام نپختی؟ اخه من گرسنه...

چشمام رو با حرص ریز میکنم:

\_ مگه نگفتی لبام رو خوردی سیر شدی؟

حیرت زده میخنده:

\_ حالا من یه حرفی زدم تو چرا جدیش میگیری؟

از جام بلند میشم و با حالت قهر میگم:

\_ الویه درست کردم ... میرم میزو بچینم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_هشتم



سامر پشت سرم با هول بلند میشه:

## \_نساء قهری؟

جوابی بهش نمی دم و ایندفعه واقعا دلخور بودم.  
درسته که سامر مستقیم تاثیری توی خراب کردن کیک  
تولدش نداشت اما با مسخره کردن من حدود چند درصدی  
مقصر شناخته می شد و این برای طاقچه بالا گذاشتن براش  
کافی بود.

در یخچال رو باز می کنم که سامر به سرعت درش رو می  
بنده و با لحن طلبکاری میگه:

\_ مثلا تولد مه ها بيا دختر خوبي باش.

با چشماي ريز شده نگاهش ميكنم اما طي يه حركت سريع  
بوسه اي عميق به لباي نيمه بازم ميزنه و عملا جلوي هر  
بلابي كه ميخواستم سرش بيارم رو مي گيره.... طبق معمول  
اين منم كه باز گول چشم و ابروش رو ميخورم.

لبخندم بدون اجازه روي لبام مي شينه و به سامر اجازه ي  
پيشروي بيشتري رو  
ميده به طوري كه كلا من رو توي بغلش بلند ميكنه و به  
سمت اتاق خواب ميبره و منم مثل يه دختر خوب  
همراهيش

میکنم.

\*\*\*\*\*

بدنم به دلایلی کوفته شده بود و با تموم وجودم سعی میکردم گوشام رو در برابر صدای سامر عایق کنم.

توی حموم بود و صداش رو روی سرش انداخته بود ازم میخواست براش حوله بیرم.

پوفی میکشم و بی حوصله از جام بلند میشم و توی همون حال با صدای بلندی ازش می خوام چند لحظه ای سکوت کنه؛ تا من تمرکز کنم.

بعد از چند لحظه کلنجار نزدیکش میشم و حوله رو سمتش می گیرم.

تموم تلاشم رو می کردم که چشم بسته عمل کنم البته که بساط تفریح سامرو هم برپا کرده بودم و معلوم بود حسابی از دست انداختن من بیچاره نهایت لذت رو مییره.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_هفتاد\_نهم



"سامر"



زندگی به من یاد داده بود از کسی- نباید انتظار داشته باشم حتی از نزدیک ترین افراد زندگیم؛ اما نساء داشت من رو بد عادت می کرد طوری خودش رو توی دلم جا می کرد که توی شوک میرفتم.

تعداد لبخندایی که این روزا میزدم از دستم در رفته بود....

توی مغازه نشسته بودم و کلی کار روی سرم ریخته بود. از طرفی بدنم ورزشی قبل رو نداشتم...!! برای همین ساعت های تمرینم رو زیاده تر کرده بودم تا به آمادگی قبلی برسم. این روزا سرم خیلی شلوغ شده بود وقت سر خاروندن نداشتم.

با صدای زنگ گوشیم چشم از لپ تاپ میگیرم... حامی بود.

پوفی میکشم و بی حوصله تماس رو وصل میکنم:

\_ غرض از مزاحمت؟

صدای عصبانیش توی گوشم می پیچه:

\_ فقط یه دلیل برای من بیار چرا وقتی بهت نیاز دارم غیب  
میشی؟

نیشخندی میزنم و سعی میکنم از اذیت کردنش نهایت لذت  
رو ببرم:

\_ بزار ببینم... آم..

مکثی میکنم و پر طعنه ادامه میدم:

\_ آخرین باری که مثلا کمکم کردی یک ماهی توی اتاق  
زندانی بودم.

صدای پوف عصبیش توی گوش می پیچه:

\_ انقدر عقده ای نباش.

سامر باید همو ببینیم هرچی بیشتر دست دست کنیم  
شرایط بیشتر به نفع حاجی برمیگرده.

هوم کشیده ای میگم و بی حوصله می پرسم:

\_ کجا پیام؟

صدای نفس کلافش به من می فهمونه  
به سختی داره تحمل میکنه البته که منم همینطور:

\_ ادرس رو برات می فرستم.

تماس رو قطع میکنم و بی حوصله از جام بلند می شم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_هشتاد



حامی آدرس خورش رو برام فرستاد بود.  
منم با کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره به خورش میرسم.

نگاهی به ساختمون روبه روم میندازم و با خونسردی به سمت درخونش میرم. زنگ در رو فشار میدم چند دقیقه بعد

چهره‌ی همیشه بی خیال حامی توی چهارچوب در نمایان میشه و من به این فکر میکنم که میشه تحملش کرد؟

تعارف میکنه و من داخل میرم.

با خستگی بدنم رو روی مبلای اسپرتش میندازم و منتظر نگاهش میکنم:

\_خب؟

پوف بی حوصله ای میکشه و چندتا

برگه که به هم منگنه شده بودن بهم میده. نیم نگاهی بهش می‌ندازم که توضیح میده:

\_ اینا یه سری تست اختلال شخصیتن سامر...

باید دونه به دونه رو با دقت جواب بدی میخوام با نتایجی که دکتر محمدی یاداشت کرده مقایسه کنم و جزو پرونده ای که توی تیمارستان برام آوردی بزارم.

با وکیل صحبت کردم.

مدارکی جمع کردم که توی دادگاه به نفع تو می‌شه و می‌تونی حقت رو بگیری.

مکثی میکنه و با غرور ادامه میده:



\_ خوشحال نیستی؟

نیشخندی میزنم:

\_ هوم جالبه... برای یه غریبه انقدر خودتو به اب اتیش  
میزنی...

مکشی میکنم و حرصی از جام پا میشم:

\_ دِ آخه خودت مشکوک تری حامی...

نیشخندی میزنه و با لحن بیخیالی جواب میده:

\_ اه پسر... دیدی چیشد؟

میخنده و با طعنه ادامه میده:

\_مچمو گرتی کاراگاه.

بدون توجه به نگاه عصبانی من به سمت آشپز خونه میره و  
توی همون حال ادامه میده:

\_ برات شربت خنک میارم مخت داغ کرده چرت میگی.

برگه ها رو روی مبل میندازم و با سرعت سمتش می رم...  
بازوش رو میون دستم میگیرم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_هشتاد\_یک



کلافه نگاهم میکنه:

\_ باشه توضیح میدم مثل بچه ی ادم روی مبل بشین الان  
میام.

با اخم سری تکون میدم روی مبل می شینم و طلبکار خیره  
ی چشماش میشم اهی میکشه:

\_ سامر وقتی خودت با من صادق نیستی چرا انتظار داری  
من با تو صادق باشم؟

یک تای ابروم بالا میپره:

\_ چرا فکر میکنی صادق نیستم؟  
تو از همه چیز من خبر داری...

نیشخندی میزنه:

\_ همه چیز به جز خواب هایی که می بینی...

لبخندی میزنه و ادامه میده:

\_ من محتوای خواب هات رو میخوام در عوض چیزی که  
میخوای بدونی رو بهت میگم.

حرصی میخندم:

\_ مسخره میکنی؟

\_ انقدر برات سخته؟

نفسم رو کلافه بیرون میدم:



\_ خواب هام محتوای دقیقی ندارن ولی درباره ی سمر خواب می بینم ازم میخواد نجاتش بدم...  
اما اصلا نمی دونم کیه چه نسبتی با من داره فقط یه اسم ازش می دونم همین.

حامی غمگین سری تکون میده:

\_ سمر زن عموی من میشد.

چشمام رو توی حدقه میچرخونم:

\_ خب ربطش به من چیه؟

زنعموی تو انقدر بیکاره توی خوابای من پرسه بزنه؟

توی چشمام خیره میشه:

\_ دختر دیگه ی حاجی اسمش سمره.

با چشمای گرد شده از حیرت نگاهش میکنم و با ناباوری  
میخندم:

\_ شوخیشم قشنگ نیست.

\_ جدی گفتم... به یه دلایلی که ازش خبر ندارم هیچکس  
توی خانواده ی شما حق نداره ازش حرف بزنه.

کنجکاو نگاهش میکنم که ادامه میدهد:

\_ با عموی من ازدواج میکنه اما بعد از مدتی غیب میشه  
پدر منم دنبالشون میگرده و مطمئنه که هنوز زندن...  
من معتقدم تو یه چیزی دیدی  
که حاجی انقدر خودشو به اب و اتیش میزنه که چیزی یادت  
نیاد.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_هشتاد\_دو



گیج شده بودم... چند دقیقه ای میشد که توی افکار  
پراکندم گم شده بودم.

از همه بدتر من عمه ی دیگه ای داشتم که تا همین چند  
دقیقه پیش از وجودش خبر نداشتم.

اما چرا همیشه به خوابم میومد؟

خوشحالم که طبق گفته های حامی هنوزم زنده هست اما  
شاید به کمک نیاز داره.

با صدای حامی به خودم میام:

\_ به چی فکر میکنی؟

\_ گیج شدم... من چطور میتونم حقیقت رو بفهمم؟

حامی بی خیال شربتش رو مزه مزه میکنه:

\_ هیپتونیزم...

\_ حس میکنم هنوز براش آماده نیستم.

\_اره آماده نیستی چون ممکنه چیزی ببینی که شرایط روحیت رو به قدری خراب کنه که جنون بگیری...  
اصولا اون چیزی که دیدی انقدر بد بوده که مغزت به اختیار خودش یا حالا با ضرب و زور برات پاکش کرده.  
اما به احتمال زیاد بخش زیادش توی ناخودآگاهت ذخیره شده و من میتونم برش گردونم.

مکثی میکنه و جدی توی چشمام خیره میشه:

\_ سوالی که پیش میاد اینه تو حاضری به خاطر فهمیدن حقیقت و تموم جرم و جنایتی که حاجی و بابات انجام دادن از آرامش خودت بگذری؟  
ممکنه با فهمیدن حقیقت دیگه هیچ وقت سامر قبلی نشی...  
تلخ میخندم:

\_ به نظرت من الان نرمالم؟



یا مثلاً به زندگی شاد دارم... نکنه منو خجسته می بینی یا شاید خیلی پوست کلفتم که با تموم بلاهایی که سرم آمده بازم مثل احمقا ادامه میدم...

اما به موضوعی بهم اجازه نمیده خودمو بسپارم دستت.... از کجا معلوم فردا بدتر شم طوری که حتی نساء هم نتونه تحمل کنه.

وسط حرفم میپره:

\_ پس اجازه میدی کسی\_ که گناهکاره راحت برای خودش بگرده؟

بدون مجازات؟

نیشخندی میزنه:

\_ آرامشت رو میخوای یا حقیقتی که انقدر به خاطرش  
عذاب کشیدی؟

با بیخیالی میخنده انگار که اصلا تصمیم براش مهم نیست:

به هر حال جات نیستم بتونم تصمیم بگیرم...  
بهره دربارش فکر کنی سامر

حامی با حرفاش... ذهن و مغزت رو قفل میکنه و روی  
احساسات تاثیر میزاره اما طوری رفتار میکنه که انگار  
انتخاب خودته این اخلاقی بود که بین من و اون مشترکه....

#پارت\_سیصد\_هشتاد\_سه



از جاش بلند میشه و توی همون حال ادامه میده:

\_ بهتره دیگه بری نیاز دارم تنها باشم.

سری تکون میدم و از جام بلند میشم؛ حامی تعارف بلد نبود  
دقیقا عین خودم نمیدونستم تحمل یکی مثل خودم انقدر  
سخته.

به سمت در میرم که حامی نزدیکم میشه:

\_ راستی نتیجه رو حتما بهم بگو... بعدش می تونیم تست  
اختلال شخصیت رو انجام بدیم.

بی حوصله سری تکون میدم و از خونش بیرون میزنم.

سرگردون شده بودم و نمیدونستم کار درست چیه...  
به خصوص که تنها نبودم و با انتخابی که میکردم ممکنه  
بود زندگی رو برای نساء تلخ کنم.

اما مگه میشد از اون همه عذاب و سختی که به من تحمیل  
شد بگذرم؟

میشد کودکی که توی نطفه خفه شد رو فراموش کنم؟  
یا نوجونی که حروم شد رو یادم بره؟

انگار توی برزخ گیر کرده بودم... شده تا الان کارایی که انجام  
دادی رو فراموش کنی؟

من یادم نمیومد کی خونه رفتم و کی با نساء شام خوردم  
درباره ی چی با هم حرف زدیم و چرا الان توی اتاق تنها  
خوابیدم.

منتظر بودم نساء بیاد تا باهم صحبت کنیم؛ این تصمیمی بود که تنهایی از پیش برنمیومدم.

صداش میزنم جوابی نمیده کلافه از جام بلند میشم به سمت اتاقی که احتمال میدادم باشه میرم.  
درو باز میکنم چشمم به نساء می خوره که با جدیت سرش توی کتاباش بود و درس میخوند.

صداش میکنم که نگاهم میکنه:

\_ کاری داشتی؟

کلافه جواب میدم:

\_اره بیا بریم بخوابیم...

نمی تونستم مستقیم بهش بگم باید با هم صحبت کنیم یا  
دلم برات تنگ شده گاهی وقتا ادم ها نمیتونن احساساتشون  
رو نشون بدن.

اما الان که فکر میکنم گاهی وقتا نیازه فقط صحبت کنیم...



از درد هایی که اذیتمون میکنه به طرف مقابل بگیم.  
 از ترس هایی که ذهنمون رو آلوده میکنه صحبت کنیم.  
 من با این سن نمیدونم چرا گاهی وقتا احمق میشم و بدترین  
 راه ممکن رو انتخاب میکنم.  
 منطقم خودش رو از چشمم مخفی میکنه و بی عقلی که  
 ازش میترسم خودش رو بهم نشون میده.  
 این منم که مثل یه احمق تموم عیار دنبال خود بی عقلم  
 میرم.

کانال : ماه نو



## #پارت\_سیصد\_هشتاد\_چهار



لبخندی میزنه:

\_سامر فردا امتحان دارم کلی درس هست که باید بخونم.

اخمی میکنم ای کاش عظم میرسید اون حق داره برای  
ايندش تلاش کنه و تموم وقتش رو نمی تونه با من باشه.

\_بعدا بخون پاشو بیا....

پوف بی حوصله ای میکشه:

\_ لطفا درکم کن... امتحان فردام خیلی سخته هیچی بلد  
نیستم.

با اعصاب خوردی میغرم:

\_ نساء گفتم بعدا بخون صبح زود بيدارت ميکنم باشه؟

\_ چرا لج ميکنی تو؟

صدام بدون اجازه بالا ميره:

\_ من لج میکنم یا تو؟ نمیبینی عصبیم؟

اعصابم به شدت خورد بود منی که به ندرت عصبانی می  
شدم الان نمی تونستم جلوی خشمم رو بگیرم شده گاهی  
وقتا بی دلیل عصبی باشی و خودت ندونی چرا؟  
من توی اون حالت بد توی اون حالتی که  
خودم میدونم قرار نیست بعدش خوب باشه قرار داشتم.

دست مشت شدم رو محکم به در میکوبم که صدای  
بلندی میده طوری که نساء از ترس توی جاش میپره:

\_ جهنم بابا...

وقتی عصبانی باشی کارایی انجام میدی که بعدش پشیمونت  
کنه ای کاش اون موقع کسی باشه جلومون رو بگیره.

بدون توجه به نگاه حیرت زده ی نساء حرصی از اتاق بیرون  
میزنم.

چون اگه ثانیه ی دیگه اونجا می موندم معلوم نبود چه کار  
احمقانه ای انجام میدادم.

دوست داشتم از اون جو فقط دور باشم بی فکر از خونه  
بیرون میزنم اگه چند ساعتی توی خیابون باشم شاید تمرکز  
برگرده شاید بفهمم کار درست چیه....

ای کاش یه نفرو داشتم، یه بزرگتر که دلسوزانه من رو راهنمایی کنه....

ما انسان ها گاهی وقتا وجود کسی— که کمکمون میکنه رو نادیده میگیریم اما من واقعا کسی رو نداشتم که توی مواقع دشوار کنارش برم غر بزوم از ادم و عالم گله کنم اونم با یه لبخند مهربون بهم بگه غمت نباشه درست میشه و من واقعا دلم میخواد غم نباشه درست بشه...

اما هست همیشه این غم بوده که جلوتر از احساساتم خودش رو نشون میداده و من نمیدونم چرا از بین این همه آدم من اینطوری درگیر موضوعی شدم که درست نمیشه.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_هشتاد\_پنجم\* 🌟



حال روحی من به شدت خراب بود.  
نمی دونم چند ساعت توی خیابون پرسه زدم و فکر کردم  
به همه چیز....



با حال خرابی خونه میرم مطمئنم نساء از دستم خیلی  
دلخور شده و آگه حالا حالا ها محلم نزاره حقمه...

آهی می کشم و وارد خونه میشم شاید چند ثانیه کم تر طول  
میکشه اما وجود نساء توی بغلم به من ثابت میکنه توی  
انتخاب آدم زندگیم اشتباه نکردم.

یک لحظه از نبودش تموم تنم میلرزه دستم رو دور هیگل  
ظریفش حلقه میکنم و به خودم فشار میدم....

چقدر لاغر شده بود مطمئنم به خاطر غم های هست که  
به خاطر من درگیرش شده.

شاید بی عرضه تر از من کسی- نباشه من تنها ادم مهم  
زندگیم رو اینطوری زجر میدم.

آهی میکشم و توی بغلم بلندش میکنم پاهاش رو دور کمرم  
گره میده زیر گوشش میگم:

\_ درسات رو خوندی؟

همونطور که آروم آروم اشک میریخت با بغض جواب  
میده:

\_ نه بیخیالش تو مهم تری...

عذاب وجدان گلوم رو فشار میده...

نباید به خاطر من بیشتر از این به درسش لطمه بخوره به خصوص که امثال کنکور داره به خودم بیشتر فشارش میدم:

\_ غلط کردی به خاطر من درس نخوندی...  
بیا بریم ببینم فردا امتحان چی داری کمکت میکنم.

با بغض جواب میده:

\_ نمی خواد...

پوفی میکشم و بدون توجه به سمت اتاقی که کتاباش اونجا  
بودن میرم.

کانال : ماه نو



## #پارت\_سیصد\_هشتاد\_شیشم



یه دستم دور کمر نسا بود و با دست دیگه در اتاق رو باز  
میکنم....

کتاباش روی زمین پخش بودن نزدیکشون میرم و می شینم  
نساء هنوز روی پام بود و سرش رو به سینم تکیه داده بود.  
نگاهی سر سری به کتاباش میندازم:

\_ نساء من این درس رو بلام توی دانشگاه تخصیصش رو  
خوندم.

توی چشمام با کنجاوی نگاه میکنه:

\_ واقعا بلدی؟

سری تکون میدم و کتاب رو توی دستم میگیرم:

\_چندتا مسئله ی اصلی داره و چندتا فرمول مهم اگه خوب این چند مورد رو یاد بگیری بقیش خیلی ساده میشه.... برگه و خودکار بهم بده تا برات توضیح بدم.

با خوشحالی سری تگون میده و از روی پام بلند میشه.  
خیلی زود دعوای چند دقیقه پیش رو فراموش کرده بود....

چند ساعتی میگذشت و با جدیت تموم برای نساء توضیح میدادم...

هوشش خوب بود اگه گیج بازی رو کنار میداشت.

روی شکم دراز کشیده بود و موهایش رو دور لوله ی خودکار  
پیچ میداد معلوم بود حواسش جای دیگست.  
با خودکار توی دستم ضربه ی محکمی به دفتر میزنم که توی  
جاش میپره:

\_ نساء حواست هست؟

با گیجی نگاهم میکنه:



\_ ها... اره اره گوش میدم.

هوم کشیده ای میگم و مسئله ای که سه بار برایش توضیح  
دادم رو جلوش میزارم:

\_ پس این رو حل کن تا برات امتحان کوچیکی طرح کنم.

سری تکون میده و برگه رو از دستم میگیره مسئله ی پیچیده ای بود اما با فرمول راحت حل میشد. حدود نیم ساعت بعد کش و قوسی به بدنم میدم و دفترو کنارش میزارم و میگم:

\_ نساء این ده تا مسئله ی مهم رو حل کن حتما توی امتحانت از اینا میاد....

کانال : ماه نو



## #پارت\_سیصد\_هشتاد\_هفتم



با چشمای گرد شده به مسئله های بلند بالا نگاه میکنه.  
بی توجه برگه رو از دستش میگیرم و نگاهمو به سوالی که  
حل کرده بود میدم؛  
با نگاه کلی متوجه میشم بازم اشتباه کرده.  
حرصی خیرش میشم:

\_ نساء این فرمول چه ربطی داره ؟ اشتباهه دختر....

کلافه سرش رو میخارونه:

\_ سامر من خوابم میاد برای امروز بسه باش؟

پوفی میکشم و با جدیت جواب میدم:

\_ غلطای اضافی فردا امتحان داری ده بار برات توضیح دادم که اینطور گیج بازی کنی؟

خودکارو از دستش میکشم و کاملاً عصبی شروع میکنم از اول توضیح میدم فرمول درست رو یادداشت میکنم و مسئله رو توی ده دقیقه حل میکنم:

\_فهمیدی؟

لبخندی میزنه:

\_ چقدر سریع حلش کردی خوش به حالت....

اخمی میکنم:

\_ نساء نیچون ... میگم فهمیدی؟

بیخیال سری تگون میده:

\_ اره بابا فهمیدم.

چشمام رو توی حدقه می چرخونم حاضرم قسم بخورم  
حتی یه لحظه توجه نکرده.

دفتری که سوال ها رو داخلش یاداشت کردم به دستش میدم و جدی ادامه میدم:

\_ این ده تا رو توی یک ساعت حل میکنی من میرم توی بالکن مخم از دست تو داغ کرده.  
فقط جرعت داری یه غلط داشته باشی بین چیکارت میکنم.

نساء با چشمای گرد شده نگاهم میکنه:



\_ سامر دلت میاد؟

به سختی جلوی خودم رو میگیرم تا نخندم و موضعم رو  
حفظ میکنم:

\_ میتونی امتحان کنی ولی قول نمیدم دهنتمو اسفالت  
نکنم....

با خوشحالی میخنده:

\_ مثل اوندفعه که توی کلبه بوسیدیم؟

از جام بلند میشم و با لحن جدی جواب میدم:

\_ امتحانش مجانیه....

بدون توجه به نگاه و رفتش اتاق رو ترک میکنم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_هشتاد\_هشتم



به جای یک ساعت دو ساعت توی بالکن می مونم بدون اینکه دست خودم باشه خودم رو با دود سیگار خفه میکنم. ذهنم انقدر درگیر بود که کلا فراموش کرده بودم نساء توی اتاق منتظرمه....

از همه مهم تر تصمیمم رو گرفته بودم  
دلم میخواست حقیقت رو بفهمم دلم میخواست بابام و حاجی رو به خاطر جنایت هایی که در حق من کردن مجازات کنم.

حتی به قیمت خراب شدن آرامشم حس میکنم حقم باشه بدونم برای چی چند سال از مهمترین سال های زندگیم رو توی تیمارستان گذروندم.

سیگار نصفه رو حرصی خاموش میکنم و به سمت اتاق  
میرم مثل باروتی بودم که فقط یه جرقه میخواست امیدوارم  
نساء جرقش نباشه....

در اتاق رو با یه حرکت باز میکنم چشمم به نسایی میخوره  
که سرش رو روی دفتر گذاشته و توی همون حالت خواب  
رفته بود.

نزدیکش میشم و دفتر رو بلند میکنم با نگاه سر سری متوجه  
میشم تموم سوال ها رو درست حل کرده.

نگاهش میکنم اگه توی همین حالت تا صبح بخوابه حتما  
اذیت میشه...

روی دستام بلندش میکنم و به سمت اتاق خواب میرم روی  
تخت میزارمش و پتو رو روش میکشم.

طاق باز کنارش دراز میکشم ذهنم درگیر بود درگیر سمی  
که شاید عاقبت خوبی نداشته.  
کلافه بودم و توی انتخاب راه درست مونده بودم.

بهتر بود با مامانم صحبت کنم اون حتما درمورد سم  
میدونست.

آهی میکشم و با افکار اشفته سعی میکنم بخوابم.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_هشتاد\_نه



فردا صبح زود از خواب پا میشم.  
به شدت کسل بودم به خصوص که  
دیشب دیر خوابیدم.

نساء رو مدرسه می‌رم استرس داشت و می‌ترسید امتحانش  
رو خراب کنه...  
سعی می‌کردم ارومش کنم از موتور پایین میره و با نگرانی  
خیرم میشه:

\_سامر فرمول اخرویه بار دیگه برام بگو یادم رفته....

چشمام رو توی حدقه می‌چرخونم و کلافه جواب میدم:



\_ نساء بیخیالش شو بلدی بابا.

\_ عه لوس نشو دیگه به خدا حس میکنم هیچی بلد نیستم.  
همش تقصیر توعه دیشب اذیتم کردی....

با چشم هایی ریز شده جواب میدم:

\_ الان این به جای تشکرته دیگه؟

مشتی به بازوم میزنه:

\_تشکر نداره خودت دیشب دیونه بازی کردی بعدشم برام  
جبران کردی منم لطف کردم بخشیدمت.

با خنده سری تگون میدم:

\_که لطف کردی؟

مکثی میکنم:

\_ الان قشنگ قشنگ نمیتونم جوابتو بدم امدی خونه به  
خاطر دل بخشندت جبران میکنم.

با خجالت نگاهم میکنه:

\_میدونستی خیلی بی حیا شدی؟

نیشخندی میزنم:

\_میخواهی بری کلاست؟

دیرت شده ها....

هول زده خدا حافظی میکنه و با سرعت به سمت کلاسش پا  
تند میکنه.

تا وقتی از جلوی چشمم محو بشه نگاهش میکنم.

گوشیم رو از جیبم درمیارم و شماره ی مامان رو میگرم چند  
بوق میخوره تا صدای خستش توی گوشی می پیچه:

\_ الو سامر...

\_ سلام مامان میگم خونه ای؟

\_اره پسر م اتفاقا تنهام...

عالی شد مشکل اصلیم این بود که بابا خونه باشه:

\_ دارم میام کارت دارم.

با خوشحالی جواب میده:

\_منتظرم...

تماس رو قطع میکنم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_نود



روی مبل نشسته بودم چند دقیقه ای بود که ذهنم مشغول بود.

مامان فنجون رو جلوم روی عسلی میزازه و کنارم میشینه:

چه عجب یه سری به من زدی.



متفکر نگاهش میکنم:

\_ چند تا سوال داشتم که نمیتونستم پشت تلفن پرسم.

سری تکون میده و نگران میپرسه:

\_ پرس پرسم...

اخمی میکنم و جدی جواب میدم:

\_ فقط ازت خواهش میکنم دربارش با کسی\_ حتی بابا صحبت نکن مامان.

\_ پسرم داری منو میترسونی مشکلی پیش امده؟

\_ هنوز نمیدونم فقط میخوام درباره ی عمه سمر بدونم.

با حرفی که میزنم مامان حیرت زده خیرم میشه ؛ با تپ تپه  
میگه:

\_تو ... مگه .. مگه یادته؟

اخمی میکنم:

\_آخرین بار که این سوال رو ازت پرسیدم بابا پیشت بود و ناخواسته حرفامون رو شنید.

مامان شاید خودت ندونی اما این ترست این دست و پاگم کردنت باعث شد من دوباره برم تیمارستان....

با چشمای اشکی نگاهم میکنه و شاید ازم میخواد کمی مهربون تر باشم:

\_پسرم تو که میدونی بابات من رو مجبور میکنه.

نیشخندی میزنم:

\_مامان یکم زرنگ باش کمک کن بزار از شر این مثلا بابا  
 خلاص بشیم اصلا تلاش کردی یه بار جلوش وایسی؟  
 تو که میدونستی انقدر بده چرا منو به دنیا آوردی؟  
 حداقل باید مسئولیتم رو قبول میکردی... چرا هیچ وقت  
 بلد نبودی ازم مراقبت کنی؟  
 تو که میدونستی من دارم از هر طرف ازار می بینم چرا قبل  
 از اینکه یسنا به دنیا بیاد دست منو نگرفتی ببری یه جای  
 دیگه چرا از بابا جدا نشدی؟  
 پیش خودت نگفتی شاید یسنا هم مثل من بدبخت بشه؟

اشک هاش با سرعت بیشتری میریخت و از زور گریه بریده  
بریده حرف میزد:

\_منو ببخش... میدونم مادر خوبی برات نبودم اما من  
افسرده شده بودم..

اصلا نمیدونستم راه درست چیه؟ کسی- نبود کمک کنه  
خانواده ای نداشتم پشتم باشه دلم به کی گرم بود؟  
بعد از اینکه از بابات جدا میشدم کجا میرفتم؟ فکر میکنی  
تو رو به من میداد؟

سرم از هجوم این همه حرص درد میکرد با خشم جواب  
میدم:

\_حداقل الان کمک کن...

الان که من هستم الان میتونیم از دستش راحت بشیم  
کافیه هرچیزی که میدونی به من بگی...

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_نود\_یکم



آهی میکشه شاید خودشم از این همه سکوت خسته شده:

بهت میگم اما مطمئنم اون طور که باید کمکی بهت  
نمیکنه.



مکثی میکنه و با غم ادامه میده:

پدر بزرگت از همون اول انقدر بداخلاق نبود.  
یه دختر داشت که از همه ی بچه هاش بیشتر دوستش  
داشت و یه طور دیگه روش حساب میکرد...  
همه چیز خوب بود تا اینکه برای سمر خواستگار میاد پسر-  
شریک حاجی.

سمر که مطمئن بود قراره طعمه ی پول باباش بشه مخالف  
بود اما کی حاجی کم آورده ؟

سمر مجبور شد ازدواج کنه اولش از اقا جهان خوشش  
نمیومد اما خدا رو شکر بعد از مدتی با هم کنار میان.

همه چیز به روال سابق برگشته بود تا اینکه یه روز توی  
حیات عمارت دعوای بدی شد حاجی داشت ورشکست

میشد و همش رو از چشم جهان میدونست سمر دختر  
عاقلی بود و میدونست مقصر جهان نیست.

آهی میکشه و با حسرت ادامه میده:

\_ یه روز تموم بند و بساطشون رو جمع کردن و از عمارت  
رفتن هیچ وقتم برنگشتن.

حاجی هم لج کرد دنبال دخترش نرفت حتی ممنوع کرد کسی  
اسمش رو بیاره.

تو اون موقع ده سالت بود و خیلی به سمر وابسته بودی  
طوری که وقتی سمر رفت به طرز عجیبی افسرده و گوشه  
گیر شدی...

حاجی هم که نمیخواست بیشتر از این اذیت بشی- تو رو فرستاد دکتر اونم تشخیصی- داد باید بری تیمارستان اما خوب که نشدی هیچ اختلال خوابگردی هم به مشکلات اضافه شد.

دوری تو برای من خیلی سخت بود به خصوص که دیدنت برای من ممنوع بود.  
تموم ماجرا همین بود پسرم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_نود\_دوم



متفکر نگاهش میکنم مطمئنم این فقط ظاهر قضیه بود و  
باطنش چیزیه که من فراموش کردم.  
این قضیه از بیخ و بن مشکل داره چرا دکتر برای حل مشکل  
افسردگی منو باید بفرسته تیمارستان؟  
درحالی که با یه مشاوره ی ساده همه چیز خوب میشد؟  
از جام بلند میشم و توی همون حال میگم:

\_مامان ازت میخوام همین یه بار به من لطف کنی درباره ی  
امروز با کسی صحبت نکنی... باشه؟

غمگین سری تکون میده با خدا حافظی کوتاهی از خونه  
بیرون میزنم.

حس میکنم چیزی که مادرم برام تعریف کرد فقط ظاهر  
قضیه رو پوشش میداد و اصل ماجرا وحشتناک تر از چیزی  
بود که بقیه تصور میکردن.

اگه فقط یه قهر ساده بود پس چرا حاجی خودش به اب  
اتیش میزد تا من چیزی رو به یاد نیارم؟  
چرا اون روز توی مطب دکتر محمدی...

بابا اصرار داشت باید همون اول من رو از بین ببرن و  
براشون خطر دارم؟

باید با حامی صحبت کنم مطمئنم اون اطلاعات بیشتری  
داره که بدردم میخوره حس میکنم الان برای هیپتونیزم از  
هر زمان دیگه ای آماده تر باشم.

دلم میخواد هرچه زودتر حقیقت رو متوجه بشم گوشیم  
رو از جیبم درمیارم و شماره ی حامی رو میگیرم بعد از چند  
بوق صدای همیشه بیخیالش توی گوشی می پیچه:

\_ سلام...

یه راست میرم سر اصل مطلب:

\_\_ باید بینمت.

نیشخندش رو حس میکنم:

\_\_ پس بلاخره تصمیمت رو گرفتی...

مکثی میکنه و با خنده ادامه میده:

\_\_ چقدر زود... به هر حال خونه منتظرتم بیا رفیق.

کانال : ماه نو 



#پارت\_سیصد\_نود\_سوم





الان توی خونه ی حامی روی مبل نشستم و سعی میکنم  
میلم برای کتک زدنش رو نادیده بگیرم.

درست از وقتی فهمیده حرفاش رو تصمیم تاثیر گذاشته  
شروع کرده طاقچه بالا گذاشتن.

الانم توی اشپزخونه قهوه دم میکنه و دقیقا بیست دقیقه  
ای میشه که من رو معطل خودش کرده.

طاقتم طاق میشه میخوام از جام بلند بشم و سمتش برم  
که با سینی توی دستش نزدیکم میشه و توی همون حال  
ادامه میده:

\_ سامر تو اهل کتاب خوندن هستی؟

چشمم رو توی حدقه میچرخونم و جواب میدم:

\_ گاهی وقتا...

هوم کشیده ای میگه و برای اولین بار اشتیاق واقعی رو توی  
صداش حس میکنم:

یه کتاب خفن بهت معرفی میکنم حتما بخونش اسمش  
"رستاخیز مردگانه"

با چشمای گرد شده میگم:

نگو که اون کتاب احمقانه ی پر از نفرین و طلسم رو  
میخونی و بهش اعتقاد داری؟

نیشخندی میزنه:

\_دقیقا هم میخونم هم اعتقاد دارم. میدونی سامر من همیشه دلم میخواست یه رفیق داشته باشم درباره ی این چیزا باهاش بحث کنم.

زورکی میخندم:

\_فکرشم نکن منو قاطی این دیونه بازیا کنی.

بیخیال شونه ای بالا میندازه:

\_نترس زوری که همیشه... ولی داشتم فکر میکردم اگه  
چندتا از این طلسما رو روی حاجی پیاده کنیم چقدر خوب  
میشه.

جدی جواب میدم:

\_احمق جون خاصیت طلسم اینه که نفرین تاثیرش حتما  
توی زندگیت برمیگرده من دلم میخواد طبق قانون حاجی  
رو مجازات کنم نه با این مسخره بازیایا....

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_نود\_چهارم



حامی با لبخند نگاهم میکنه مطمئنم این پسر—یه تختش  
کمه:

\_حالا که دوست داری تن بدی به هیپتونیزم من جلوت رو  
نمیگیرم.

برگه هایی که سری قبل برای تست اختلال شخصیت بهم  
داده بود دوباره دستم میده:

\_این رو جواب بده.

سری تکون میدم و خودکار رو توی دستم میگیرم با دقت  
نگاهی بهشون میندازم و جوابی رو که فکر میکردم درسته  
علامت میزنم.

نیم ساعتی بود که مشغول بودم کارم تموم میشه و برگه رو  
تحویلش میدم.

نگاه سر سری بهش میندازه:



\_هوم... خوبه نتیجه رو بعدا بهت میگم.

سری تکون میدم:

\_راستی یه روانشناس خوب سراغ نداری؟

با کنجکاوای نگاهم میکنه:

چطور؟

شونم رو بیخیال بالا میندازم:

برای خواهرم... نیاز داره با یه نفر صحبت کنه.

میتونی بیاریش مطب خودم.

نیشخندی میزنم و جدی میگم:

\_همینم مونده خواهر معصوم و پاکم رو بفرستم زیر دست  
توی ملعون.

\_قرار نیست بلایی سرش بیارم فقط بگم که حق مشاورم رو  
حتما میگیرم.

با چشمایی ریز شده جواب میدم:

\_ نكنه پس فردا ميخواي از منم حق مشاوره بگيري؟

سري تكون ميده و با لبخندي جواب ميده:

\_ نه از تو چيزي نميگيرم.

\_باشه پس آدرس مطب کوفتیت رو بده.

کارتی دستم میده:

\_راستی سامر اگه موافقی یه توضیح کلی از هیپتونیزم و  
مراحلش بگم.

سری تکون میدم و منتظر نگاهش میکنم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_نود\_پنجم



به مبل پشت سرش تکیه میده پاهاش رو روی عسلی  
جلوش میزاره:

\_ شرمنده پام رو میکشما... یکم خستم.

بی حوصله نگاهش میکنم؛

\_ راحت باش.

\_خب بین هیپنوتیزم به راحتی که تو فیلما و حالا جاهای دیگه نشون میدن نیست اولاً باید تمرکز خیلی خیلی زیادی داشته باشی و واقعا بهش معتقد باشی.

درضمن مغز به طور خودکار هر کاری میتونه بکنه به خصوص خاطراتی که توی ناخودآگاه ما هستن رو با یکم دستکاری بازبینی میکنه.

طعنه میزنم:

\_عوارضی که مثل آدرنالین نداره؟  
مرد حسابی اون دفعه تا یه هفته گیج بودم.



با بی خیالی میخنده:

\_ خوب شد یادم انداختی... اره ممکنه  
خطرناک باشه و عوارض زیادی مثل توهم، مخصوصا  
سرگیجه، و حتی به ندرت ممکنه باعث شیزوفرنی هم بشه.

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم:

\_ شیزوفرنی؟ شوخی میکنی دیگه؟

نیشخندی میزنه:

\_ نیاز نیست نگران باشی اگه این کار توسط ادمی که کاملا  
ماهره صورت بگیره مشکلی پیش نمیاد.

\_ آها یعنی قبلا انجامش دادی ؟

لبخندی میزنه:

\_نه دقیقا...

عصبی میخندم:

\_عالی شد یعنی رسما میخوای روح روانم رو از اینی که هست بدتر کنی.

\_احتمالا....

مکشی میکنه و جدی ادامه میده:

\_البته باید مرحله به مرحله پیش بریم در ضمن قبلش باید  
امادگی پیدا کنی چون ممکنه مغزت یهو به اصطلاح هنگ  
کنه اگه بدون مقدمه انجامش بدی.

کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_نود\_شیشم



سری تکون میدم و کنجکا و میپرسم:

\_اون وقت دقیقا چه بخشی از خاطرات رو می تونم ببینم؟

\_خاطرات ناخودآگاه و همین خاطراتی که بخشیش رو  
میدونی به صورت کامل  
می بینی....

میشه گفت مثل یک فیلم کامل میشه و ممکنه آگه خاطره  
ی بدی تو حافظه ی ناخودآگاه باشه از نظر روحی بهت  
اسیب بزنه...

حالا چرا؟ چون این خاطرات خیلی بدی بودن که مغز اون  
ها رو از تو مخفی کرده که دچار آسیب روحی نشی- میشه  
گفت مغز برای محافظت از تو پاکشون کرده.

سری تکون میدم قبلا فکرام رو کردم مطمئنم که میخوام  
انجامش بدم:

خب کی انجامش میدیم؟

اول بهتر کمی مدیتیشن کنی چون یک مقدمه عالی برا هیپتونیزمه و باعث تمرکز بهتر مغز میشه.

درضمن باید این خشم کوفتیت رو کنترل کنی چون عصبانیت مغزت رو مختل میکنه ممکنه گاف بدی.

از جاش بلند میشه و به سمت کتابخونه ی گوشه ی سالن میره کتابی رو از بین قفسه ها انتخاب میکنه و دوباره به سمت میاد:

\_سامر میدونی من اصولا ادمی بودم که زود جوش میورد و  
کلا خیلی عصبی بودم این عصبی بودن و خشم همیشه منو  
توی دردرس مینداخت...

حتی دکتر میرفتم و برای کنترلش از قرص کمک میگرفتم اما  
خب افاقه نکرد.

چون از ته قلبم این خشم کوفتی رو نمیخواستم ترک کنم...  
اما بلاخره یه روز با احمقی تموم نزدیک بود به اطرافیانم  
صدمه بزنم فهمیدم اینطوری نمیشه و باید دنبال درمان  
باشم.



کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_نود\_هفتم



نزدیکم میشه و کتاب رو دستم میده نگاهی بهش میندازه  
"مدیرت خشم"

\_چرا فکر میکنی من حوصله ی این چرت و پرتا رو دارم؟

نیشخندی میزنم و با طعنه ادامه میدم:

\_ترجیح میدم بمیرم تا تو مثل تو انقدر ماست و یخ باشم.

خنثی نگاهم میکنه:

\_ خود دانی... به هر حال روی مدیتیشن کار کن... به  
خواهرتم بگو من شنبه منتظرشم حق مشاوره هم یادش  
نره.

چشمام رو توی حدقه میچرخونم:

\_ باشه چند بار میگی؟

\_محض احتیاط گفتم.

از جام بلند میشم و توی همون حال ادامه میدم:

\_من دیگه میرم.

سری تکون میده:

\_درم پشت سرت ببند....

\*\*\*

نیمه شب بود و سعی میکردم طبق اصولی که حامی بهم یاد  
بود به مغزم آرامش بدم و وارد خلسه بشم...

چهار زانو روی تخت نشسته بودم و سعی میکردم فکرم رو متمرکز کنم البته که خیلی سخت بود.  
ذهنم اصلا تمرکز کردن رو قبول نداشت و آرامش ازم فراری بود:

\_سامر داری چیکار میکنی؟

با صدای متعجب نساء به خودم میام یه چشمم رو به ارومی باز میکنم و نگاهش میکنم:

\_ شبیه احما شدم؟

متعجب میخنده و دستش رو روی پیشونیم میزاره زیر لب  
میگه:

\_ تبم که نداری...

دستش رو میگیرم و بوسه ای به دستش میزنم:

\_ دارم مدیتیشن میکنم که ذهنم برای هیپتونیزم آمادگی داشته باشه.

روی تخت دراز میکشه:

\_ من خوابم میاد... هر کاری میکنی سر صدا نکن.

سری تکون میدم و سعی میکنم دوباره مراحل رو از اول انجام بدم.



کانال : ماه نو



#پارت\_سیصد\_نود\_هشتم



" حامی "

قرار بود خواهر سامر رو ببینم ؛ امروز اولین جلسه ای بود  
که اینجا میومد.

چند تقه به در میخوره و با بفرمایدی که زیر لب میگم یسنا  
داخل میاد.

سلام میکنم و ازش میخوام روی مبل بشینه تا کارمون رو  
شروع کنیم.

\_خب آماده ای؟

سری تکون میده و منتظر نگاهم میکنه از شواهد پیدااست  
خیلی بیشتر از چیزی که سامر گفته بود غمگینه.

\_یسنا اینجا باید راحت باشی ازت میخوام از اول ماجرا رو  
برام تعریف کنی.

آهی میکشه و با صدایی که بغض خشدارش کرده بود شروع  
میکنه به صحبت کردن:

\_ خب من... مثل هر ادم ديگه اى عاشق شدم.  
اولش همه چيز خوب بود حتى قرار ازدواج گذاشته بوديم  
اما خب لحظه ي اخر پشيمون شد و الان چند وقت ديگه  
عروسيشه.

سرى تگون ميدم و با لحن بى حوصله اى جواب ميدم:

\_ چه كليشه اى...

با چشمای گرد شده نگاهم میکنه:

\_ بله؟

\_ گفتم خیلی کلیشه ایه...

اخمی میکنه و جدی جواب میده:

\_ الان مثلا قراره کمکم کنید؟

به صندلی پشت سرم تکیه میدم و کاملا بیخیال جواب میدم:

\_ بین اصولا همه ی این کارا بدرد نخوره تو فکر میکنی قراره من معجزه کنم؟

تا وقتی خودت نخوای نمیتونی تغییرش بدی....

نگو که به خاطر یه آدم اشغال فاز غم برداشتی و خودکشی کردی...

با حال خرابی جواب میده:

\_ دقیقا همین طوره حس میکنم بدون اون نمی تونم ادامه بدم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_سیصد\_نود\_نهم



لبخندی میزنم:



\_\_بازم اشتباهه این فقط یه تلقین خنده دار بیشتر نیست.

با حرص از جاش بلند میشه:

\_\_جای من نیستین پس نمی تونین درکم کنید.

نیشخندی میزنم:

\_ از کجا میدونی تجربش نکردم؟  
شاید بدتر از تو بودم....

با حال خرابی سر جاش میشینه:

\_ من ... من نمیدونستم پس برای شما هم اتفاق افتاده؟

دستم رو پشت گردنم قلاب میکنم و آهی میکشم:

\_ نه دقيقا...

با بيچارگي تموم نگاهم ميکنه:

\_ دارين منو مسخره ميکنين؟

به سختی جلوی خندم رو میگیرم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون میدم از جام بلند میشم و نزدیکش میشم:

\_ بزار باهات صادق باشم...

بین با غم و اندوه قرار نیست طرف برگرده؛ من فقط میتونم کمک کنم تا فراموشش کنی اما همینطور خشک و خالی نه....

اون به ظاهر آدم باید بفمه تو بدون اونم میتونی شاد باشی. اگه تا اینجای کار گند زدی ولی حداقل بقیش رو مواظب باش.

آهی میکشه و مستقیم توی چشمام نگاه میکنه:

\_منم همینو میخوام اما حس میکنم از پشش برنمیام.

لبخندی میزنم:

\_ نیاز نیست نگران باشی خودم کمکت میکنی تا حقشو  
کف دستش بزاری...

اما قدم اول کنترل کردن احساساته چند تایی روش یادت  
میدم تا بتونی توی عروسی از پشش بربیای.

\_ اما من نمیتونم برم

\_ چرا دعوت نیستی؟

\_ چرا اما...

وسط حرفش میپریم:

\_ پس مشکلی نیست حضورت اونجا میتونه روی روحیت خیلی تاثیر گذار باشه.

با نگرانی نگاهم میکنه انگار که مطمئن نیست اما خب کار من همینه بازی با روح و روان طرف مقابل.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد



"سامر"



یک ماهی میگذشت و من شدیداً روی مدیتیشن و افزایش تمرکز وقت گذاشته بودم.

هفته ای یکبار حامی رو میدیم و سعی میکردم برای هیپتونیزم آماده باشم...

این اواخر تمرکز به حدی افزایش پیدا کرده بود که توانایی این رو داشتم وسط چهار راه شلوغ مدیتیشن کنم.

صبح زود از خواب پا میشم با حامی قرار داشتم اما بدنم به حدی خسته بود که به سختی از رخت خواب گرم دل کندم.

به سمت آشپزخونه میرم و با چشمای نیمه باز کتری رو روی گاز میزارم...

میز روی چینم و روی صندلی می شینم فکرم شدیداً  
مشغول بود...

چند دقیقه بعد نساء سرحال وارد آشپزخانه میشه با  
خستگی نگاهش میکنم نزدیکم میشه و بوسه ای به  
گونم میزنه:

\_ صبح بخیر...

سری تکون میدم و با خستگی پیشونیم رو به میز تکیه میدم  
زیر لب غر میزنم:

\_ نسا خستم ، جون توی تنم نمونده...

دستاش رو دور شونم حلقه میکنه و دم گوشم میگه:

\_ میخوای یکم بیشتر بخوابی؟  
من خودم میرم مدرسه...

با خستگی سری تکون میدم:

\_ نه باید برم کلی کار سرم ریخته.

\_ باشه... آم راستی کارت عروسی شروینو آوردن...!!

اخمی میکنم و بی حوصله میگردم:

\_ جهنم...

تکخندی میزنه:

\_ بی ادب

\_ والا...

چند دقیقه بعد که داشتم قهوم رو میخوردم پیامی از طرف  
حامی برام میاد. از میخواست هرچه زودتر خودمو به  
خونش برسونم...

بعد از اینکه نساء رو مدرسه میبرم به سمت خونه ی حامی  
میروم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_یکم



ازم میخواست برای انجام مراحل هیپتونیزم آماده بشم...  
از نظر اون دیگه وقتش بود و زیادی دست دست کرده  
بودیم.

حامی من رو به سمت اتاقش راهنمایی میکنه این اتاق رو از  
قبل آماده کرده بود....

نور اتاق به اندازه بود و در کل جای ارومی به نظر می رسید.

ازم میخواست روی تخت وسط اتاق دراز بکشم و بدنم رو  
ریلکس کنم.

از اتاق بیرون میزنه و چند دقیقه بعد با ضبط صوتی به سمت میاد:

\_ این برای چیه؟

\_ میخوام حرفات رو ضبط کنم؛ چیز خاصی نیست.

سری تکون میدم و منتظر نگاهش میکنم:



## \_ خب من امادم

\_ بين قبلش ازت ميخوام كاملا ريلكس باشي و مطمئن باش با يكم تلاش ميتونم كاملا راحت وارد ناخوداگاهت بشم.

درضمن قرار نيست اتفاق بدی برات بيوفته چون تنها کاری كه ميكنيم ارتباط برقرار كردن با قسمت های مخفی مغزته. خب سامر ميتونی به من بگی هدف تو از این كار چیه؟

نفس عمیقی میکشم و با غم نگاهش میکنم:

\_ فقط میخوام درباره ی گذشتم بدونم همین...  
دیگه از فراموشی خسته شدم.

سری تکون میده:

\_ خوبه... سعی کن آرام باشی چون هرچی آرامش بیشتری  
داشته باشی کارت راحت تره....  
قرارم نیست کار سختی انجام بدیم.

مکثی میکنه و جدی ادامه میده:

\_ بهتره دراز بکشی و بدنت رو ریلکس کنی.

سری تکون میدم و به ارومی دراز میکشم:

\_ ازت میخوام قسمت به قسمت بدنت رو رها کنی...

از انگشت پات گرفته اروم اروم پیش برو تا به فرق سرت  
برسی.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_دوم



تمام کارهایی که ازم میخواست رو مو به مو انجام میدم:

\_ سامر نفس عمیق بکش و به خودت تلقین کن که داری خواب میری در عین حال بیداری ازت میخوام بین این دو حالت بمونی....

میخوام کاری کنم که راحت بشه با بدنت به اصطلاح صحبت کرد.

نفس عمیقی میکشم و بدنم رو اروم و اروم تر میکنم  
انقدری تمرین کرده بودم که این کار برام مثل آب خوردن  
بود:

\_ خوبه.... حالا یه راه پله ی طولانی رو تصور کنی که پله  
پله ازش پایین میری.

مرز بین تصور و واقعیت اونقدری برام باریک شده بود که  
حس میکردم واقعا دارم از چند تا پله پایین میام:

\_افرین سامر داری درست پیش میری بدنت سنگین شده  
مگه نه؟

فقط ده پله باقی مونده....

هر چقدر بیشتر میگذشت بیشتر توی خلسه میرفتم و  
صدای حامی همینطور از من دور تر میشد:

\_سامر یه اتاق گرم رو تصور کن که پایین پله ها قرار داره  
تقریبا نزدیکی درسته؟

نزدیک شده بودم ، اتاقی که گرم بود رو حس میکردم:

\_صدای رو میشنوی؟

صدای حامی رو از بعد دیگه ای  
می شنیدم انگار که کیلومتر ها با هم فاصله داشتیم:

\_خوابیدی؟



سوالش رو چند بار ديگه تکرار میکنه  
انگار واقعا خوابیده بودم اما در عين حال میتونستم جوابش  
رو بدم:

\_اره....

مکثی میکنه و با صدای آرومی میپرسه:

\_ الان کجایی؟ چی می بینی؟

\_نمیدونم همه جا مه ... مه غلیظ.

\_ دوست داری به عقب برگردی؟  
به گذشته های خودت...

\_نمیدونم

انگار کسی که جوابش رو میداد خودم نبودم.

\_ سامر... برگرد به بیست سالگیت...

مکثی میکنه و با صدای جدی میپرسه:

\_ الان کجایی؟

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_سوم



\_نمیدونم فضاش برام آشنا نیست...

حامی با لحن دستوری میگه:

\_ دقت کن....

حس میکردم قبلا اینجا رو دیدم؛ اما به همون اندازه هم  
برام غریب بود.  
سوالش رو دوباره تکرار میکنه نامطمئن جوابش رو میدم:

\_توی تیمارستان بستری شدم.....دکتر

بهم میگه تا چند روز دیگه مرخص میشم.

\_خوبه سامر برگرد عقب تر.....به پونزده سالگی چی می  
بینی؟

\_اه لعنتی فندکم روشن نمیشه

\_داری چیکار میکنی؟

\_میخوام سیگار بکشم اگه بابا بفهمه منو میکشه.....

\_باشه مراقب باش کسی- نفهمه.....سامر برو سیزده  
سالگی.

\_لعنتی همه ی بدنم درد میکنه

\_چیشده؟

\_ بابا و مامانم دعواشون شده دوباره به جون هم افتادن....  
من نمیخوام مامانم اذیت بشه به جاش من کتک میخورم.

\_ متاسفم سامر اما باید برگردی عقب تر به دوازده سالگی

\_ بچه های مدرسه اذیتم میکنن دوست ندارم برم مدرسه.



\_باشه سامر ولشون کن همشون احمقن.... برو يازده  
سالگی.... کجایی؟

\_من نمیدونم چرا.... اما بازم امدم تیمارستان حاجی  
مجبورم کرد.  
از اینجا بدم میاد.

بی قراری میکردم حالم خوب نبود سرم درحال انفجار بود:

\_اروم باش اروم....نفس عمیقی بکش و برو ده سالگی چی می بینی؟

همه جا تار بود چیزی نمیدیدم:

\_نمی تونم حالم خوب نیست کمکم کن.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_چهارم



حامی با لحن دستوری میگه:

\_ گفتم برگرد عقب....

\_ نمی توئم حاله خوب نیست حامی...

\_ باشه اروم باش نفس عمیق بکش به هیچ چیز فکر نکن  
آروم اروم برگرد...  
نفس بکش سامر... بیدار شو...

خوبه افرین حالا چشمات رو باز کن.

چشمام رو به ارومی باز میکنم و توی جام می شینم.  
سر درد بدی گرفته بودم و اتاق پیش چشمام تار میشد.....  
با صدای گرفته ای میگم:

\_ حامی حالم بده سر گیجه دارم.

سری تکون میده و از جاش بلند میشه:

\_ دراز بکش میرم برات یه لیوان اب بیارم.

بدن نصفه جونم رو روی تخت میندازم چند دقیقه بعد  
حامی با لیوان ابی و قرص سفید رنگی نزدیکم میشه....  
قرص رو میخورم و به تاج تخت تکیه میدم، زانو هام رو  
توی شکمم جمع میکنم و چونم رو بهش تکیه میدم.

شدیدا توی فکر بودم و یه طورایی شوک زده شده بودم از  
همه بدتر سکوت حامی استرسم رو بیشتر میکرد:

\_ سامر حقیقتا فکر نمی‌کردم انقدر خوب پیش بری... برای بار اول خیلی عالی بود. اما دفعه ی دیگه باید با احتیاط بیشتری پیش بریم...

طبق چیزی که فهمیدم توی ده سالگیت خاطره ی خیلی بدی بود که ناخودآگاهت اجازه ی ورود رو نمیده....  
بهتره یه مدت صبر کنی یه روش دیگه هست که یکم سخت تره دارم روش تحقیق میکنم.

سری تکون میدم و جوابی نمیدم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجم





حامی از جاش بلند میشه و به سمت کمد گوشه ی اتاق  
میره....

چند دقیقه ای مشغول بود تا اینکه با پرونده ی توی  
دستش نزدیکم میشه:

\_ سامر من جواب هایی که اون روز توی تست نوشته  
بودی بررسی کردم.

میشه گفت درگیر هیچ اختلال روانی نیستی مدارک رو  
تحویل وکیل دادم...

\_ خب؟

\_ میتونی شکایت کنی و دیه بگیری. پروانه ی طبابت اون دکتر احمقم باطل میشه و احتمالاً بابات و حاجی میرن زندان.

\_ اما کافی نیست هنوز تکلیف سمر مشخص نشده...  
هنوز معلوم نیست چه بلایی سرش آمده شاید اصلاً زنده باشه و به کمکمون نیاز داشته باشه...

\_ اره پس فعلاً صبر میکنیم.

ضربان قلبم هنوز تند و نامنظم میزد:

\_ حامی تپش قلب ولم نمیکنه.

\_ حتما از هیجان دیدن خاطرات اینطوری شدی... ولی کافی نیست اخه خیلی محدود بود.

\_ اره محدود بود ولی بازم عذاب اور...

مکثی میکنم و باقلبی که به شدت سنگین شده بود میگم:

\_ حامی توی همین چند دقیقه بیشتر جوونی نوجونیم رو دیدم.....

باورت میشه یه خاطره خوشم توش نبود؟

آهی میکشه:

\_ میدونی سامر... من توی دلداری دادن به طرز فجیعی  
افتضاحم... بهتره پیش من درد دل نکنی چون الان واقعا  
نمیدونم باید چی بگم.

\_ خیر سرت روانشناسی.

کلافه پشت گردنش رو لمس میکنه:

۔ چي بگم والا....

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_شیشم



پوف بی حوصله ای میکشم:

\_ بیخیالش اصلا... هرچی باشه منم توی دلداری دادن  
افتضاحم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تحمل یکی عین خودم انقدر دشوار  
باشه...

نیشخندی میزنه:

\_ باز خوبه من تنهام... نساء چطور تحمل میکنه؟؟

\_ نمیدونم واقعا... بیخیال من چه خبر از خواهرم؟ خوب  
پیش میره؟

لبخندی موزی میزنه:



\_ خواهرت خیلی سوسوله تا يه چیزی ميگم به ريش و  
قباش بر ميخوره.

اخمی ميکنم و جدی ميگم:

\_ اذيتش نکن خودش به اندازه ي کافی ناراحت هست.

\_ هوم.. ولی به طرز باور نکردنی روحيش بهتر شده....

سعی کردم از شیوه ای استفاده کنم تا حرص بیشتری بخوره.

اولش قهر میکرد اما الان یاد گرفته جوابم رو میده یه طورایی از لاک خودش بیرون کشیدمش.

با غرور به خودش اشاره میکنه:

\_ کاری میکنم با زبونش اون مرتیکه رو فیتيله پیچ کنه...

\_ گفتم اذیتش نکن....

آهی میکشه و متفکر میگه:

\_ طبق چیزی که خودش گفته بود خیلی جلوی شروین کوتاه میومد... اصلا انقدر مظلوم بود که شک میکردم خواهر تو باشه.

اما خب اون روی اصلیش رو دارم کم کم فعال میکنم درکل نیاز نیست نگران باشی.

تموم مدت با کلافگی نگاهش میکنم:

\_ من میگم اذیتش نکن بعد تو طوری به سرش اوردی که از فشار زیاد زده به سرش جوابت رو میده؟  
نزی روحیه ی خواهرم رو منفجر کنی.

نیشخندی میزنه:

\_ نگران نباش کارم رو بلدم.

\_شک دارم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتم



" نساء "

میشه گفت با عجیب ترین پدیده ای که امکان داشت روبه  
رو شده بودم.

شخصیت دیگه ای از یسنا که توی خواب و خیالم هم نمی دیدم.

تغییرش توی یک ماه اونقدری چشم گیر بود که من رو توی شوک میبرد...

با تعجب و حیرت خیره ی یسنای بودم که با وسواس تموم دنبال لباس مناسب برای عروسی میگشت.  
تحمل نگاهم رو نداشت غر میزنه:

\_ نساء از اون لحظه ای که بازار امیدیم داری مثل دیونه ها  
منو نگاه میکنی... معذبم میکنی ها

\_ اَخه .. من .. تو

\_ میدونم چرا هنگ کردی من خودمم توی هنگم.

لبخندی میزنم و سفت بغلش میکنم:

\_ خوشحالم خوب شدی.



با حرص عقبم میزنه:

\_ لوس نشو.

\_ پس حامی تونست کمکت کنه....

پوفی میکشه و انگار داغ دلش رو تازه کرده باشم:

\_ جون هرکي دوست داري دربارہ ي اين عتيقه با من حرف  
نزن...

مکثي ميکنه وبا حرص غير قابل انکاري ادامه ميده:

\_ حامی يه مصيبت الهيه که از فرق اسمون روی سر من  
بدبخت افتاده. نميدونی چقدر تحملش عذاب اوره...

\_ وا مگه چیکارت کرده؟  
حامی به این خوبی...

چشماش رو از حرص زیاد گرد میکنه:

\_ اسمشو پیش من نیار کهیر میزنم مرتیکه خود درگیر  
ماست.

\_ دیونه شدی؟

\_ دیونم کرده.... رسما مخم از دستش آب شد.  
هروقت میرم پیشش فقط بلده منو حرص بده.  
از همه چیزم ایراد میگیره..... دیروز برمیگرده میگه چرا  
موهات رویه مدل قشنگ کوتاه نمیکنی؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتم



با تعجب میخندم:

\_ واقعا؟

\_ فکر میکنی من با تو اینم توی این شرایط عذاب اور شوخی دارم؟

سه ساعت میشینم از درد و عذاب و سختی های زندگی میگم برمیکرده میگه چه کلیشه ای من قرار نیست معجزه کنم.

با خنده نگاهش میکنم:

\_ این پسر چه باحاله....

\_ اره اما از دور....از شعاع هزار کیلومتری.  
کاری کرده منی که فقط بلد بودم ساکت باشم به در دیوارم  
میپریم و باهاش سر جنگ دارم.

\_ این ورژن از یسنا خیلی خفن تر از قبلیه.

لبخندی حرصی میزنه:

\_ به جای اینکه انقدر از اون مرتیکه دفاع کنی بیا کمک کن  
یه لباسی انتخاب کنم چشم فامیل دربیاد.



\_ لابد اینم از دستورای حامیه؟

\_ پس چی فکر کردی؟ تازه خودش برام وقت ارایشگاه گرفته....

با حیرت میخندم:

\_ شوخی میکنی دیگه؟

\_ نخیر به قیافه ی من میخوره شوخی کنم؟ دستور اکید داده یه لباس دهن پر کن بخرم.  
شانس اوردم امروز کار داشت وگرنه خودش میخواست بیاد باهام خرید.

\_ خب میگفتی بیاد سامرم میومد.

\_ نه بابا؟ شما دوتا دل و قلوه بدین من هی از دست این  
مرتیکه حرص بخورم؟

درحالی که به غرغرهاش می خندیدم گوشیم زنگ میخوره  
سامر بود لبخندی میزنم و تماس رو برقرار میکنم:

\_ جانم؟

\_ سلام گل کجایی؟

\_ با یسنا ادمم خرید

\_ باشه ادرس دقیق رو برام بفرست منم میخوام لباس  
بخرم.

لبخندی میزنم:

\_ باشه

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_نهم



تماس رو قطع میکنم و لوکیشن رو براش میفرستم.  
همونطور که توی بازار قدم میزدیم یسنا کاملاً غیر منتظره  
بازوم رو چنگ میزنه:

\_ نساء این عتیقه اینجا چه غلطی میکنه؟

با ترس نگاهش میکنم:

\_ شروین امده؟

حرصی نگاهم میکنه:

\_ نه مامور عذاب من آمده.

دنباله ی دستش رو میگیرم و با کمال تعجب چشمم به حامی میخوره که به همراه سامر به سمتون میومد.  
با لبخندی سمتشون میرم بعد از اینکه سلام کردیم همراه هم دیگه به سمت بوتیک ها میریم....

با سلیقه ی من یه کت و شلوار مشکی برای سامر میخریم البته که من هرچقدر میخواستم قانعش کنم رنگ های دیگه ای هم امتحان کنه زیر بار نمیرفت که نمیرفت.  
خودم هم لباس مجلسی- نخودی گرفتم که به پوستم خیلی میومد.



از طرف دیگه همون طور که یسنا گفته بود حامی با دقت  
وسواس دنبال یه لباس مناسب براش میگشت و عملاً  
توجهی به نگاه عصبانی یسنا نمیکرد.

\_میگم سامر این دوتا تنها بمونن بلایی سر هم نیارن ؟

سامر چشماش رو توی حدقه میچرخونه:

\_ والا چی بگم درسته دل خوشی از حامی ندارم اما تا اینجای  
کار

خوب تونسته یسنا رو اوکی کنه.

نگران سری تکون میدم:

\_ خدا بخیر بگذرونه....

سامر لبخندی شیطنت امیز میزنه:

\_ بیخیال این دوتا خودت چطوری؟

لبخندی میزنم:

\_ خوبم فقط خسته شدم پاهام داره نابود میشه.  
دو ساعتی هست دارم توی بازار میگردم.

\_ پس بریم کافی شاپ یکم استراحت کنیم.

سری تکون میدم و دنبالش میرم.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_دهم



" حامی "

همون طور که با دقت از بین رگال ها دنبال لباس مناسبی  
میگشتم از گوشه ی چشم حواسم به یسنایی بود که شدیداً  
عصبانی نگاهم میکرد.

\_ اقا حامی من این لباس ها رو  
نمی پوشم مردم چی میگن؟

نیشخندی میزنم:

\_ من کاری به حرف مردم ندارم.

\_ شما اره ولی من برام مهمه....

\_ هوم..... میگم نظرت درمورد اون لباس قرمزه چیه؟

حرصی نگاهم میکنه:

\_ اصلا متوجه میشین من چی میگم؟

\_دوسش نداری ؟

مستاصل نگاهم میکنه:

\_نه...

بیشتر از این اذیتش نکردم:



\_ خیلی خب بیا خودت انتخاب کن.

سری تکون میده و کلافه نزدیکم میشه. لبخندی میزنم این دختر اصلا به برادرش شبیه نبود و قدش تا زحمت به سینم میرسید.

لباس نباتی خوش دوختی رو با دستش نشونم میده:

\_ این چطوره....

با دقت بررسیش میکنم:

\_ به اندازه ی کافی چشم فک فامیل عتیقت رو درمیاره؟

با خنده نگاهم میکنه:

\_اره فکر میکنم.

\_باشه پس برو پرورش کن...

سری تگون میده و به سمت اتاق پرو میره. چند دقیقه ای  
منتظر می مونم....

چند تقه به در میزنم که هول زده میگه:

\_ بله

\_ درو باز کن ببینمت.

\_ یه لحظه صبر کنید...

منتظر می مونم تا اینکه در باز میشه و یسنا با لباس توی  
دستش سمتم میاد:

\_ خوب بود.

\_ من ندیدمش که...

لبخند خجالت زده ای میزنه:

\_ دیگه چی؟

اصرار نمیکنم شاید معذب میشد:

\_ باشه بیا بریم حسابش کنم.

\_ نه ممنونم کارتم همراهم هست.

\_ بیا بریم بعدا با داداشت ویژه حساب میکنم.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_یازدهم



بدون اینکه به اعتراض های یسنا توجهی کنم لباس رو حساب میکنم.

از بوتیک بیرون میزنیم و یسنا یه بند خر میزد:

\_واقعا این چه کاریه میکنید؟

من معذب میشم

\_گفتم که با برادرت حساب میکنم.



پوف بی حوصله ای میکشه:

\_ اصلا این دوتا یهو کجا غیب شدن؟

\_ الان بهشون تلفن میکنم.

گوشیم رو از جیبم درمیارم و شماره ی سامرو میگرم.

چند بوق میخوره اما رد تماس میده. میخواستم دوباره زنگ  
بزنم که پیامی برام ارسال میکنه "دو دقیقه نمیخوام چشمم  
به ریخت بخوره"

نیشخندی میزنم و روبه یسنا میگم:

\_گرسنت نیست؟

تخس جواب میده:

\_نخیر...

سری تکون میدم:

\_باشه ولی من گرسنه بیا بریم یه چیزی بخوریم.

حرصی دنبالم میاد:

\_ اقا حامی زنگ زدین به برادرم؟

\_اره گفت نمیخواد ریختم رو ببینه.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

\_ شوخی میکنید دیگه؟

بدون توجه به نگاه شوکش به سمت رستورانی که توی پاساژ بود میرم.  
بعد از اینکه سفارشمون رومی دیم مستقیم توی چشماش نگاه میکنم:

\_ خب کجا بودیم؟

آهی میکشه و جواب میده:

\_ ای کاش میشد فردا نرم عروسی..  
حس میکنم نمیتونم تحمل کنم.

\_ فکر خوبیه...

با تعجب نگاهم میکنه و شاید از اینکه مثل همیشه سعی  
نمیکنم قانعش کنم گیج شده.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_دوازدهم



با تپ تپه میگه:

\_ ی.. یعنی.. اشکالی..

وسط حرفش می پریم:

\_ اولین باری که امدی پیشم فکر می کردم روحیه ی جنگنده ای داشته باشی... طوری نشون میدادی که انگار



تسلیم شدن رو قبول نداری اما خب اشتباه می کردم... یسنا  
اگه یادت باشه بهت گفتم من قرار نیست برات معجزه کنم  
من واقعا حوصله ی این رو ندارم که تو از هر جلسه ای که  
پیش من میای حداقل نیم ساعتش رو توی گوشم آیه ی  
یاس بخونی.

درکت نمیکنم معلوم نیست خودت چی میخوای...

یه بار با فکر کردن به شروین توی چشمات تنفر می بینم یه  
بارم یه عشق مسخره فکر میکردی قراره برگرده؟

نیشخندی میزنم و با حرص ادامه میدم:

\_ بنده ی خدا دستت تا ارنج رفته توی حنا... واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟؟؟

بابا یارو اصلا به تو فکر نمی کنه فردا عروسیشه... با یکی دیگه الان داره عشق و حال میکنه میفهمی؟

انتظار داشتم گریه کنه، اشک بریزه یا شاید دلم میخواست درست بشه.

اما انگار تموم حرفایی که گفته بودم براش مهم نبود بدون اینکه ذره ای حالت صورتش تغییر کنه؛ بدون اینکه ذره ای صدایش بغض داشته باشه توی چشمام نگاه میکنه:

\_ فکر میکنید خودم همه ی اینا رو نمیدونم؟ پذیرفتمش اما نمی تونم تغییرش بدم.

\_نگران چی هستی..؟  
من می تونم کمکت کنم کافیه خودت بخوای.

شاید الان کمی چشماتش بغض داشت:

\_من ازتون ممنونم.

\_تشر لازم نیست... برای اینکار پول میگیرم

با حیرت نگاهم میکنه که ادامه میدم:

\_ از برادرت

حیرت زده میخنده:

\_ شاید شما اولین کسی باشید که همزمان میتونه حس تنفر  
و قدردانی رو توی وجودم زنده کنه.

نیشخندی میزنم:

\_ قابلی نداشت.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_سیزدهم



" نساء "

چشمم به یسنا می خوره که واقعا جذاب شده بود؛ لباس  
نخودی رنگش توی تنش خیلی خوب نشسته بود....  
اما خب چشماش غم داشت شاید لبخند میزد اما من  
میدونستم همش الکیه و خب شاید به عنوان دوستش باید  
کاری میکردم؛ اما هیچ ایده ای نداشتم.

کنارش نشسته بودم و منتظر سامر بودم که با وسواس  
داشت حاضر می شد یسنا غری زنه:

پس چرا نمیاد؟

نمیدونم والا... خیلی وسواسی شده میرم ببینم چیکار میکنه.

از جام بلند میشم و به سمت اتاق میرم  
درو باز میکنم که چشمم به سامرم میخوره روی تخت  
نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود.  
با تعجب به سمتش میرم:



\_ سامر چیزی شده؟

نگاهم میکنه چشماش سرخ شده بودن و معلوم بود حالش خوب نیست.

با نگرانی کنارش می شینم.

صورتش پر از دونه های درشت عرق بود و نفساش یکی درمیون بالا میومد:

\_ نساء حالم خوب نیست... یه.. یه چیز وحشتناک دیدم خیلی واقعی بود فکر کنم واقعا دارم روانی میشم.

شونه هاش لرزش مشهودی داشتن و من تموم مدت با  
حیرت نگاهش میکردم:

\_سامر من نمیفهمم تو چت شده؟

صداش لرزش داشت و تموم مدت با استرس صحبت  
میکرد:

\_نمیدونم... نمیدونم گنج شدم  
حس میکنم توی این دنیا نیستم.

\_میخواهی نریم؟ زنگ بزنم به حامی؟

دستم رو با شدت میون دستش می گیره:


\_ نه به کسی— زنگ نزن.. اگه کسی— بفهمه من توهم زدم دوباره کارم به تیمارستان میکشه.

با وحشت نگاهش میکنم:

\_ اما...

وسط حرفم میپره:

\_ بسه نساء حالم بهتر ميشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_ چهارصد\_ چهاردهم



به سختی از جاش بلند میشه:

\_ پاشو بریم..... خوب میشم.

سری تکون میدم و با نگرانی از جام بلند میشم. حدود نیم ساعت بعد به باغ می رسیم.

صدای موزیک توی فضا پخش میشد؛ باد خنکی به صورتم می خورد.

سامر دستش رو پشت کمر من و یسنا میزاره و با لحن جدی میگه:

\_ از پیشم جم نمی خورید.... این خانواده الان دنبال دعوا و بحثن بهونه نمی خوام دستشون بدین.

سری تکون می دم به سمت میزی چهار نفره می ریم و روی صندلی میشینیم. چند دقیقه بعد سامر بطری که تقریباً روی تموم میزها گذاشته شده بود رو برمیداره و با دقت نگاهش میکنه.

دم گوشش میگم:

\_نخوریا....

از گوشه ی چشم با بی خیالی نگاهم میکنه:

\_اینو نداشتن برای نگاه کردن.



\_ سامر... لطفًا

چشماش رو بی حوصله توی حدقه می چرخونه:

\_ ول کن نساء

بی توجه درش رو باز می کنه و توی گیلای روبه روش  
مقداری می ریزه و یه ضرب بالا میره. عصبی نگاهش می  
کردم:

\_ منم میخوام....

نیشخندی میزنه:

\_ چه غلطا...

بی حوصله نگاهی به یسنا می ندازم که شدیداً توی فکر بود:

\_ یسنا....

چند باری اسمش رو صدا میزنم تا اینکه به خودش میاد:

\_ ب..بله.. صدام کردی؟

نگرانش میشم:

\_ پاشو بریم پیش زندایی لیلای...\_

سری تکون میده و کنارم می ایسته روبه سامر میکنم:

\_ نمیای؟

سرش توی گوشه بود. توی همون حال جواب میده:

\_ نه شما برید.

سری تکون میدم و به همراه یسنا از میز دور می شم.  
هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که چشمم به حامی می  
خوره...نگاهی به یسنا میندازم. زیر لب غر میزنه:

\_ این اینجا چه غلطی میکنه؟

\_ مگه نمیدونی؟ از طرف حاجی با دکتر محمدی دعوت  
شده.

اخمی میکنه:

\_ بیا بریم این چشمش به من بخوره دیگه تمومه.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_پانزدهم



"سامر"

حالم خوب نبود... از چیزی که میترسیدم بلاخره اتفاق افتاد.  
 توهمی که حامی ازش میگفت ذهنم رو روبه زوال برده بود.  
 تپش قلب و لرزش دست تمرکزم رو ازم گرفته بود!!  
 صدای آهنگ توی سرم پخش میشد و بیشتر عصبیم  
 میکرد... چند شات خوردم تا شاید اروم تر بشم اما افاقه  
 نکرد.

سرم روی بی حال روی میز میزارم چند دقیقه ای چشمم رو  
 روی هم فشار میدم تا شاید حالم بهتر بشه....  
 نیم نگاهی به پیست رقص می ندازم شاید چند ثانیه هم  
 طول نمیکشه که وحشت سرتا پام رو مسموم میکنه.  
 با چشماپی از حدقه درومده خیره ی  
 سمر میشم.

با سر وضعی خونی وسط پیست رقص ایستاده بود و به من  
 خیره شده بود. حیرت زده از جا میپریم تپش قلب گرفته بودم  
 و چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.



با ترس عقب تر میرم و به سمت سرویس بهداشتی تقریباً فرار میکنم.

مشتی آب یخ به صورت ملتهبم می پاشم دستم رو خیس میکنم و به پشت گردنم آب خنک میزنم تا شاید حرارتم کم بشه.

چند دکمه ی اول پیرهنم رو باز کردم نفسم به سختی بالا میومد حس میکردم از بچه ی دوساله بی پناه تر شدم.

با قدم هایی لرزون بیرون میزنم مسیر سنگ فرش رو طی میکنم تا به قسمت خلوت باغ میرسم....

تن خستم رو به درختی تکیه میدم و همون جا روی زمین می شینم.

بعضی— وقتا حس میکنی از همیشه بی پناه تری... تنها تری... دلم می خواد فقط بمیرم... من با این سن دلم میخواست یه گوشه بشینم و فقط گریه کنم بدون هیچ خجالتی.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_شانزدهم



گوشیم توی جیبم می لرزه... به سختی توی دستم نگاهش  
میدارم و نگاهی به شماره می ندازم... حامی بود!

بی حوصله قطعش میکنم دوباره زنگ می خوره لرزش دستم  
انقدری بالا بود که گوشی از دستم ول میشه و زمین میوفته.  
به ناتوانی خودم نگاه میکنم همیشه از خودم می پرسم این  
حقمه؟

نمیدونم کی قراره درست بشه.

تلفنم رو به سختی از روی زمین برمیدارم شاید باید لجبازی  
رو کنار بزارم و از حامی کمک بگیرم. تماس رو برقرار میکنم  
که صدای عصبانیش توی گوشی می پیچه:

\_ کدوم قبرستونی رفتی؟

\_ حامی حالم خوش نیست.. به دادم برس.

بی حوصله میغره:

\_ کجایی؟

پشت باغم دقیق نمیدونم کجا... پیدام کن.

بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم. نمیدونم چند دقیقه توی حال خودم بودم که حامی نزدیکم میشه و کنارم زانو میزنه:

چت شده مرد؟ این چه وضعیه؟

به سختی جوابش رو میدم انگار که یه بختک روی سینم چسبیده:

\_ ب.. باورت.. میشه.. س.. سمر رو... دیدم؟

با چشمایی گرد شده نگاهم میکنه:

\_ کجا؟

\_ خونی بود... بین اون همه آدم انگار فقط من دیدمش.

با حیرت نگاهم میکنه:

\_ سامر مستی؟

\_ نمیدونم...

\_ لعنت بهت الان چه وقتش بود آخه؟ چیزی نیست توهم زدی.... بلند شو.

\_ جون توی تنم نیست.

پوفی میکشه و به سختی زیر بازوم رومی گیره و به سختی سعی میکنه بلندم کنه:

\_ چقدر سنگینی.... کمک بده خودتم.



پاهای بی جونم رو تکونی میدم و سرپا می ایستم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفدهم



زیر بازوم رومی گیره و به سمت سرویس بهداشتی می بره.....  
تا به خودم پیام سرم روزیر شیر اب سرد برده بود.  
از سرمای زیادش چشمم تا آخرین درجه گشاد  
میشه....میخوام عقب بکشم که به سختی جلوم رومی گیره  
چند دقیقه ای نگهم میداره و بعدش سرم رو بالا میاره. اب  
از سر صورتم می چکید و قطره های درشت اب روی سینه  
ی لختم با سرعت حرکت می کرد. نفس کم آورده بودم.  
حامی بی حوصله میپرسه:

\_ بهتری؟

نفسی می گیرم:

\_ خودت چی فکر میکنی؟

می خندم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.... رفته بودم  
روی دور چرت و پرت گفتن:

\_ حامی... من یه سوال ذهنمو درگیر کرده... اگه زندگی واقعا کوتاهه... پس چرا بقیه زندگی رو انقدر برام سخت کردن؟

نیشخندی میزنه:

\_ چته فیلسوف شدی؟

بی خیال ادامه میده:

\_ حوصله ی شنیدن درد دل ندارم.

با حرص بازوم رو از بین دستش عقب می کشم... صدام  
بدون اجازه بالاتر میره:

\_ حامی... خیر سرت روانشناسی.. باید بهم کمک کنی.

حرصی می خنده:

\_ فکر میکنی اگه بلد بودم این وضع خودم بود؟

بی حال نگاهش میکنم... شاید خودش از حرفی که زده  
شوکه شده.

خسته نگاهم میکنه:

\_ من فقط یه چیزو یاد گرفتم سامر...

مکثی میکنه و با درد ادامه میده:

\_ بزنش به بیخیالی خودش درست میشه.

نمیدونم شاید درست بگه.... خسته و بی حال سر جام می  
شینم و بدن کوفتم رو به تنه ی درخت تکیه میدم:

\_ حاله كه بهتر شد مى ريم.

سرى تكون ميده و خودشم كنارم ميشينه.

كانال : ماه نو



#پارت\_ چهارصد\_ هجدهم





چشمام رو بسته بودم کم کم حالم بهتر میشد:

\_ حامی ...

\_ هوم

\_ فکر کنم دارم بهتر میشم.

پلکام رو باز میکنم....نگاهی بهش می ندازم:

\_اگه مشکلی نداری پاشو بریم.

سری تکون میده و ازجاش بلند میشه.

این دفعه بدون ذره ای ضعف از جام بلند میشم... با هم هم قدم می شیم... بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم.

از دور چشمم به دو نفر می خوره که قیافه هاشون به خاطر تاریکی پیدا نبود.

نیم نگاهی به حامی می ندازم اونم توجهش به اون سمت  
 جلب شده بود. کنجکاو چند گامی جلوتر میرم که با صدای  
 یسنا شوکه سر جام می ایستم:

\_ کثافت... به من دست نزن.

حیرت زده به حامی نگاه میکنم اونم حالش از من بهتر  
 نبود....

خون جلوی چشمام رو گرفته بود.

با اعصاب خوردی به سمتشون پا تند می کنم کدوم احمقی  
 جرعت کرده مزاحم خواهر من بشه؟

وقتی نزدیک میشم شوک زده سر جام خشکم میزنه شروین  
 اینجا چه غلطی میکرد؟

\_ حامی... این اشغال اینجا چیکار میکنه؟

با حرص جواب میده:

\_ نمی دونم...

با عجله به سمتشون پاتند می کنیم شروین پشتش به من  
 بود.... از پشت بازوش رو با حرص می گیرم و عقب میکشم.  
 تا به خودش بیاد مشتم محکم توی دماغش میکوبم....  
 از درد خم میشه و صدای فریاد دردناکش بلند میشه.  
 با حرص صدام رو بالا می برم:

\_ چه غلطی می کردی مرتیکه ی بی ناموس؟

حامی به سرعت نزدیکم میشه و سعی میکنه منو عقب  
 بکشه همزمان زیر گوشم میگه:

\_ مواظب باش خراب کاری نکنی سامر....

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_نوزدهم



اعصابم به حدی خورد بود که نمی تونستم موقعیتم رو  
درک کنم...

\_با توعم چه غلطی میکردی؟

شروین به خودش مسلط میشه و دستی به لبش که از خون  
سرخ شده بود میزنه:

\_ احمق چند بار باید بگم این خواهرتو جمع کن؟  
دوباره برای من مزاحمت ایجاد کرده... اوردمش اینجا تا  
تکلیفش رو مشخص کنم.

یسنا که تا الان به طرز عجیبی ساکت بود با حرص به حرف  
میاد:

\_ به خدا دروغه من قسم می خورم یک ماهی میشه اصلا  
باهش حرفم نزدم.

شروین نیشخندی میزنه:



\_اره.... لابد می خوای بگی من التماس تو رو می کردم.

یسنا عصبی جواب میده:

\_ دقیقا همین طوره.... بهتره گورت رو گم کنی تا آبروت رو  
توی عروسیت نبردم.

شروین خنده ای میکند که من رو عصبی تر میکند:

\_ میخوای چی بهشون بگی؟ شروین به من تعرض کرد؟

خون جلوی چشمم رو میگیره حامی که از واکنشم خبر داشت با سرعت خودش رو بین من و شروین جا میده و سعی میکند من رو عقب نگه داره.

روبه شروین عربده میزنم:

\_ به خداوندی خدا نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره.... وجودش رو داری این چرت و پرتا رو یه بار دیگه تکرار کن.... قسم میخورم جنازت رو روی دوش کیانا بزارم.

شروین که مطمئن شده بود حامی میتونه من رو کنترل کنه  
شیر شده بود با لحن تمسخر آمیزی میگه:

\_ تو اول خواهر هرجایت رو جمع کن.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_بیست



عصبی نگاهش میکنم.... نمی تونستم کاری کنم به خصوص  
که حامی جلوم رو گرفته بود عقبم میزنه و دم گوشم میگه:

\_ شما یه لحظه اجازه بده....

حرصی نگاهش میکنم که حرفش رو دوباره تکرار میکنه.. رو  
به شروین چند گامی سمتش میره.  
لبخندی ریلکس میزنه:

\_ شرمنده من یه سوء تفاهمی ذهنم رو درگیر کرده الان شما  
هرجایی باکی بودین؟

شروین لجباز جواب میده:

\_ یسن....

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که حامی سیلی محکمی  
توی صورتش میزنه. شروین با درد عقب تر میره اما حامی  
بس نمی کنه ریلکس جلوتر میره و کاملاً حرفه ای دستش رو  
پشت کمرش قفل میکنه.

فشاری بهش میده که از درد ناله میکنه و خم میشه لبخند  
آرومش برعکس رفتار خشنش بود:

\_عذر خواهی کن قبل از اینکه بیشتر عصبی بشم...

شروین مقاومت کرد اما با فشاری که حامی بهش داد مثل یه  
احمق کوتاه آمد:

\_ غلط کردم.... ولم کن لعنتی

فشار بیشتری میده:

\_ لطفا مودب باش...

روبه یسنا میکنه:

\_ می بخشیش؟

یسنا که از حیرت ساکت شده بود گیج و ترسیده سری  
تکون میده.



حامی کاملاً خونسرد شروین رو رها میکنه و یقه ی کج شده ی لباسش رو درست میکنه.

تموم مدت با تعجب نگاهش میکردم این بُعد از شخصیت حامی کاملاً دور از انتظارم بود... به خصوص که خشونتش با آرامش خاصی همراه بود و این ترسناک ترش میکرد.

کانال : ماه نو



#چهارصد\_بیست\_یکم



نفسی می گیره و روبه یسنا میگه:

\_ یسنا خانم همون طور که چند بار اشاره کردم همیشه  
سعی کن آرامشت رو حفظ کنی...

نیشخندی میزنه و نیم نگاهی به شروینی که داشت با سرعت  
ازمون دور میشد انداخت:

\_ البته گاهی وقتا استثنا میشه.

اخم میکنم و حرصی روبه یسنا می گم:

\_ یسنا می تونی بگی اینجا چه غلطی میکردی؟

با تپ تپه جواب میده:

– ح..حالم... خ..خوب نبود... گفتم... گفتم

عصبی وسط حرفش می پریم:

\_ دلیل بی خود نیار... چرا دنبال در دسری..؟؟ آخه این بی شعور چی داره اینطوری بهش چسبیدی؟

\_ داداش... به خدا من دارم فراموشش می کنم من یک ماهه که اصلا باهاش صحبتتم نکردم.

\_ پس میشه بگی تنهایی اینجا چه غلطی می کردی؟

روبه حامی میکنم و با اعصابی داغون ادامه میدم:

\_ خیر سرت قرار بود درستش کنی.

نفسی میگیره و با لحنی متاسف میگه:

\_ خودش می دونه چقدر کمکش کردم چقدر بهش راهکار دادم که امشب رو گند نزنه... اما سامر وقتی دوست نداره از این وضعیت خلاص بشه... ما هیچ کاری نمی تونیم انجام بدیم.


تلخ می خندم شاید خیلی زود خسته شدم:

\_ درست میگی...

رو به یسنا ادامه میدم:

\_ از امشب برادری به اسم سامر نداری... با خیال راحت  
برو التماسش کن.

یسنا بهت زده صدام میکنه... ای کاش می فهمید من فقط  
خستم... من دیگه نمی تونم هم زمان هم نگران اون باشم  
هم وضعیت افتضاح خودم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_بیست\_دوم





حامي نيشخندی می زنه:

\_ فکر می کنم منم دیگه نمی تونم جلسه های مشاوره رو  
ادامه بدم.

خسته سري تگون ميدم:

\_ مشكلي نيست.

يسنا با بغض جلوتر مياد:

\_ داداش خواهش می کنم من که کاری نکردم.

وقتی سکوت می بینی روبه حامی میکنی و با التماس ادامه میدی:

\_ اقا حامی یه چیزی شما بهش بگین خواهش میکنم.

اما حامی سرد نگاهش می کنه شاید اونم مثل من نا امید شده... اهی میکشم و بی توجه به راه رفتن ادامه میدم.

کمی بعد بدن کوفتم رو با خستگی روی صندلی می ندام  
سرم تیر می کشید و شقیقم نبض می زد.  
حامی کنارم می شینه با اخم نگاهش میکنم:

\_ یسنا کجاست؟

لبخندی میزنه اونم فهمیده نمی تونم بی خیالش باشم:

\_ فرستادمش پیش نساء....

بی حوصله سری تکون می دم که ادامه میده:

\_ واقعا از هر لحاظ خانواده ی داغونی داری

\_میدونم.....

چشمم به شروین می خوره با صورتی کبود توی گوش ژیلا  
حرف می زد و شدیداً عصبی بود.

لبخندی یه وری می زدم:

\_تروخدا شروینو نگاه کن مثل بچه ها رفته چوغولی کنه...  
البته با کتکی که از تو خورد تا یه هفته به خاطر بی  
عرضگیش گریه میکنه.

هوم کشیده ای میگه و با تفریح ادامه میده:

\_ کتک خورش ملسه... ولی گذشته از اون من از وقتی با  
تو گشتم حسابی عصبی شدم.  
گاهی وقتا نمی تونم جلوی خشمم رو بگیرم.

#پارت\_چهارصد\_بیست\_سوم



نیشخندی میزنم و بی حوصله جواب میدم:

\_ الان چند درصدی شکل ادی زاد گرفتی.

سری تکون میده:

\_ شاید...

مکثی میکنه و متفکر ادامه میده"



\_ سامر فردا اگه بهتر بودی بیا خونم باید ادامه ی کارمون  
رو پیش ببریم...

سری تکون میدم و با خستگی سرم رو روی میز میزارم:

\_ نمیدونم چی میشه.... فقط این توهم کوفتی اذیتم میکنه  
از خواب وحشت دارم همش کابوس می بینم.  
خیلی افتضاحه....

حامی کلافه پشت گردنش رو لمس میکنه:

\_ احتمالا وقتی همه ی واقعیت رو ببینی این توهم ها تموم میشه... درضمن بابای من خیلی کنجکاو که تو رو ببینه.

\_ چرا؟

\_میخواه باهات صحبت کنه شاید اطلاعاتی بهت بده که کمکت کنه.

\_باشه...

چند دقیقه بعد نساء نزدیکم میشه و کنارم می شینه کسی-  
حرف نمیزد و ذهنم خودش به اندازه ی کافی شلوغ بود.

نساء با دستبندش ورمی رفت روبه من میکنه:

\_ سامر...

نزدیکم میشه و دم گوشم ادامه میده:

\_ کجا بودی؟ کلی دنبالت گشتم.

\_ همین اطراف... جای خاصی نرفتم.

نگران سری تکون میده:

\_ بهتر شدی؟

لبخندی زوری میزنم... مجبورم به تظاهر کردن؛ تظاهر کردن به خوب بودن به بی مشکل بودن.

فقط برای اینکه ادم مهم زندگیم رو بیشتر از این از خودم  
نروم.

\_اره مگه باید بد باشم؟

چرا فکر میکردم نساء باور میکنه؟ این دختر من رو از خودم  
بیشتر می شناخت.

کانال : ماه نو 



کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_بیست\_چهارم



" نساء "

آهی میکشم و غمگین نگاهش میکنم. معلومه که خوب نیست حس میکنم برق نگاهش خاموش شده....  
 ارواح خبیث شادی و نشاط رو از زندگی ما دزدیده بودن و بدون اجازه برایش قفل زده بودن.  
 ای کاش بلد بودم خوشبختیم رو ازشون پس بگیرم ولی مگه خوشبختی چیه؟



چرا من همیشه تعریف پیچیده ای ازش دارم؟  
چرا توی دور ترین نقاط دنیا دنبالش می گردم؟  
شاید خوشبختی همین بغل داره بهم چشمک میزنه و من  
مثل یک آدم کور نادیدش می گیرم.  
شاید فقط نیازه که دیدگاهم تغییر کنه.

لبخندی می زنم خوشبختی برای من دیدن شادی سامره:

\_سامر داشتم فکر می کردم یه حیون خونگی داشته باشم.

نیشخندی می زنه:

\_ فکر خوبیه می تونیم خودت و حیونت رو دم در نگهداری کنیم.

حرصی اخم می کنم:

\_ خیلی بدی... واقعا که... پس بیا بچه دار بشیم.

ناباور می خنده:

\_ نساء تو الان جدی هست؟

اینا چه ربطی بهم دارن اخه؟

\_ فکر میکنی من توی این موقعیت می تونم با تو شوخی کنم؟

\_ مگه الكيه؟

كلافه دستم رو بند پوست گرفتن ميوه ميكنم:

\_ بين اگه يادت باشه گفتي وقتي به يه سطح از آرامش با  
درجه ي خوشحالي متناسب رسيديم مي تونيم بچه دار  
باشيم.

درضمن ما مشكل مالي نداريم كه نگران باشيم.

نیشخندی میزنه:

\_اره ولی اگه یادت باشه توی قرار داد ذکر کردم که ساختار  
روانی هر دو طرف نرمال باشه.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_بیست\_پنجم



گیج اخم میکنم:

\_ منظورت خودتی؟

اما تو که مشکلی نداری خودت گفتی که...

وسط حرفم می پره:

\_ منظورم ساختار روانی خودت بود نساء...

با چشمای گرد شده از حیرت نگاهش میکنم.  
با تفریح میخنده و بوسه ای به گونم میزنه میخوام جوابش  
رو بدم که حامی به حرف میاد:

\_ شرمنده بین دل و قلوه های عاشقونتون می پریم ولی فکر کنم اوضاع داره بد میشه.

سامر اخم میکنه:

\_ سرتو از توی خشتک مردم در بیار از وقتی اینجا نشستیم یه بند داری همه رو مسخره می کنی.... چرا به همه کار داری؟

با هول از جاش بلند میشه:



\_ سامر داره دعوا میشه اونجا رو ببین.

حیرت زده رد انگشتای حامی رو دنبال میکنم چشمم به  
یسنا می خوره که بازوش اسیر دست ژیلای شده بود.

حامی زیر لب غر میزنه:

\_ مرده شور خانواده ی عتیقت رو بیرن که بلد نیست یک  
دقیقه ادای آدمای نرمال رو دربیارن...

سامر با حرص از جاش بلند میشه:

\_ این یکی کار دست خودمه...

زنیکه ی عقده ای خون یسنا رو توی شیشه کرده.

هر دو عصبی به زندای ژیلای خیره شده بودن.... من اگه جای  
زندای بودم فقط یه سوخ موش پیدا میکردم و خودنم رو  
قایم می کردم.

اخمشون به طرز وحشتناکی زیر دل ادم رو خالی می کرد.  
توی اون شرایط اسفبار از خشم این دوتا به طرز عجیبی  
ترسیده بودم.

با قدم هایی بلند به سمت یسنا می رفتن برای اینکه  
جلوشون رو بگیرم با اون کفشای پاشنه بلند سعی می کردن  
با سرعت قدم بردارم چند باری هم نزدیک بود پام پیچ  
بخوره...

قدم هاشون سریع بود و من رو علنا جا گذاشته بودن.  
بلاخره بهشون می رسم... سامر با صدای ارومی با زندایی  
بحث می کرد.

کانال : ماه نو



# #پارت\_چهارصد\_بیست\_شیشم



اما انگار زندایي ژيلا فراموش کرده بود که عروسی پسرش و  
باید آبرو داری کنه با حرص روبه سامر فریاد میزنه:

– چرا خودت و خانوادت پاهات رو از زندگی من بیرون نمی کشین؟

سامر با اخم جواب میده:

– بین صدای من بلند تره ها کاری نکن عروسی پسر تو خراب کنم... آفرین ادم باش.

با ترس بازوی سامرو عقب میکشم اهنگ قطع شده بود و همه با تعجب نگاهمون می کردن:

به چه حقی دست روی پسر من بلند کردی؟

سامر با تفریح میخنده و روبه حامی میگه:

نگفتم رفته چوغولی ما رو پیش مامانش کرده....

با تمسخر روبه شروین ادامه میده:

– یعنی من آگه عرضه و جنم در حد تو بود سرمو میزاشتم  
زمین فقط می مردم.

حامی خونسرد میخنده:

– د... اخه این بچه عرضه ی مردنم نداره.

سامر با پوزخند سری تگون میده و با تحدید رو به ژیلادامه  
میده:

\_ افسار پستو جمع کن انقدر دنبال خواهر من موس موس  
نکنه دفعه ی دیگه گردنشو شخصا میشکنم.

زندایی با حرص جواب میده:

\_ غلط کردی... والا فعلا خواهر خودت کشته مرده ی پسر  
منه.




سامر حرصی می خنده:

\_استغفرالله... من آمار خواهرمو دارم حواسم بهمش هست ولی انگار پسر تو تخم دو زرده کرده.

روبه شروین میکنه و با تحدید ادامه میده:

\_ بزار دهنم بسته بمونه...

با حرفی که سامر می‌گه شروین با ترس نگاهش می‌کنه.  
دهنش رو باز می‌کنه که جواب بده اما با نزدیک شدن حاجی  
حرفش رو می‌خوره و ساکت می‌مونه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_بیست\_هفتم



حاجی با اخی عمیق شروع میکنه به صحبت کردن:

\_ چه خبره اینجا؟ مگه میدون جنگه؟

زندایی نیشخندی میزنه و با لحن تمسخر آمیزی جواب  
میده:

\_ والا حاجی این دختره انقدر دنبال پسر\_ منه برای خودش  
آبرو نداشته من موندم پس فردا کی حاضر میشه باهاش  
ازدواج کنه؟

با حرص نگاهش میکنم؛ جدا از توهین هایی که به  
شخصیت یسنا می شد این حرفش انقدری ضد زن بود که  
اگه جلوی روح فیمینیستم رو نمی گرفتم چند جمله ای در  
باب حقوق زنان تفت می دادم.

چشمم به حامی می خوره مثل همیشه کاملاً مسلط به  
خودش رو به حاجی میگه:

\_ خوب شد بحثش رو پیش کشیدن ... حاجی با اجازتون  
چند روزیه من میخوام مطلبی رو بگم اما خب شرایطش  
پیش نمیومد...

نیم نگاهی به یسنا که با چهره ی زرد شده خیرش بود  
میندازه و با اعتماد بنفس ادامه میده:

\_ اگه موافق باشین با خانواده برای خواستگاری از یسنا  
خانم مزاحم بشیم.

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم و این تنها واکنش من  
نبود.... همه حیرت زده نگاهش می کردن.  
حاجی به خودش مسلط می شه و با اخم جواب میده:

\_ الان وقتش نیست بعدا در این باره صحبت می کنیم.

شرایط بدی پیش آمده بود... سامر دست یسنارومی گیره  
و از منم میخواد دنبالش برم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_بیست\_هشتم



از جمع فاصله می گیرم و یه گوشه می شینیم.  
 از همون لحظه سامر مشغول خود خوری بود انقدری  
 حالت صورتش ترسناک شده بود که من جرعت نمی کردم  
 باهاش صحبت کنم.  
 دستش رو مشت کرده بود و به نقطه ای خیره شده بود....  
 چشمم به دایی می خوره که با خشم نزدیک میشد با استرس  
 دستم رو روی بازوی سامر میزارم که بی حوصله نگاهم  
 میکنه اشاره ای به دایی میکنم که کلافه از جاش بلند میشه  
 و به سمتش میره.



از دور صداشون رو نمی شنیدم اما معلوم بود که باهم جر و بحث می کنن دست یسنا رو میون دستم میگیرم مثل یه تیکه یخ شده بود:

\_ ترسیدی؟

\_ اره.. خیلی مطمئنم بابا منو میکشه

\_ میخوای بیای خونه ی ما؟

\_ نه نه سامر بدتره... ای خدا نمی دونم چه غلطی کنم... می بینی چقدر بدبختم انگار کالای دست دومم که حامی منت گذاشته سرم میخواد بیاد خواستگاریم.

با نگرانی نگاهش میکنم:

\_ اینطورم نیست حامی فقط می خواست ارزشت حفظ بشه؟ درضمن اصلا برای چی از من دور شدی؟ چرا رفتی طرف شروین؟

با گریه نگاهم میکنه:

\_ من کاریش نداشتم به خدا رفته بودم یه گوشه هوایی  
بخورم از دست این سر و صداها خلاص شم یهو دیدم  
پشت سرمه از شانس بدم همون موقع داداش سر می رسه و  
طبق معمول کتک کاری میشه.

اهی میکشم و با استرس خیره ی سامر میشم که به سمتمون  
میومد روبه یسنا میکنه:

\_ بلند شو که ازت شکارم من از دست تو فقط باید بمیرم.

یسنا با تپ تپه جواب میده:

\_ک..کجا؟

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_بیست\_نهم



سامر اخی میکنه:

قبرستون... دوست داری؟

از اون مکان شوم بیرون میزنیم.  
 یک ساعت بعد با خستگی به خونه می رسیم به یسنا قرص  
 آرامش بخشی میدم تا راحت تر بخوابه.

آهی میکشم و به سمت اتاق خواب می رم چشمم به سامر  
 میخوره که طاق باز روی تخت دراز کشیده بود کنارش می  
 شینم و با غم نگاهش میکنم.

مردمک چشماش بی روح خیره ی سقف اتاق بود صداش  
 می زنم اما جوابی نمی ده دستم رو بند بازوش میکنم که به  
 خودش میاد انقدری چشم هاش غمگین بود که منم حالم  
 بد میشه.

همیشه با خودم فکر میکنم چی میشه که انقدر سختی روی  
 زندگی من و سامر خیمه میزنه؟

هیچ جوابی برایش ندارم چرا فکرمی کردم قراره درست بشه؟

آهی میکشم و سرم روی بازوی سامر میزارم از بین پلکای  
بستم قطره ای اشک  
راه خودش رو پیدا میکنه.

شاید الان وقتش نباشه اما حس میکنم یه حفره ی بزرگ  
وسط قلبم اذیتم میکنه.

سامر این روزا انقدری مشغول درست کردن این زندگی  
داغونه که گاهی وقتا خودش رو فراموش میکنه.  
چه برسه به من...

با بوسه ای که سامر روی پیشونیم میزنه به ارومی پلکام رو  
از هم باز میکنم و توی چشماش نگاه میکنم:

– چرا گریه میکنی؟

یه بغض قد یه گردو توی گلوم جلوی نفس کشیدنم رو  
گرفته به سختی زم زمه میکنم:

– خوبم



کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_سی



سامر نیشخندی میزنه و تلخ نگاهم میکنه:

\_ دروغ نگو.. حداقل بیشتر شرمندم نکن خودم می دونم از وقتی ازدواج کردیم یه روز خوب توی زندگی مون نداشتیم؛ همش مشکل، همش گرفتاری.... منم که فقط بدم چرت بگم قول الکی بهت بدم.

مکثی میکنه و با درد ادامه میده:

\_ دیگه خجالت می کشم بگم همه چیز درست میشه چون انگاری قرار نیست درست بشه.

چشمم از اشک برق می زد. می ترسیدم حرف بزنم چون ممکن بود بغضم بشکنه حلقم خشک شده بود و نفسم نا منظم بود.

انقدری قلبم سنگین بود که نمی توانستم حرف بزنم؛ حس میکردم میخوام سخته کنم سامر نگاهم میکنه می فهمه یه چیزی این وسط درست نیست.

با سرعت توی جاش می شینه و نگران به حرف میاد:

\_ نساء... نساء جواب بده چرا اینطوری نفس می کشی؟

انگار لال شده بودم با ترس تکونم میده اما هوشیاری من  
 هر لحظه کم و کم تر میشد با دردی که توی صورتم حس  
 میکنم بی اختیار بغضم می ترکه حس میکنم از قفس نجات  
 پیدا کردم اصلا چی شد که یک دفعه اینطور شدم؟

سامر با دستایی که از استرس چند لحظه پیش می لرزید  
 محکم توی بغلش نگهم میداره و به خودش فشارم میده.  
 سرم روی قفسه ی سینهش بود و با درد هق هق میکردم.

رگ خواب 😞:

#پارت\_چهارصد\_سی\_یکم



محکم تر به خودش فشارم میده و با حال خرابی میگه:

\_ من بمیرم که فقط بدم تو رو عذاب بدم...

نساء ازت خجالت می کشم قرار بود خوشبخت بشیم اما بدتر شد...

فقط بدم اشکت رو دربیارم اصلا از وقتی که با هم ازدواج کردیم توی کی خوشحال بودی؟

انگار لال شده بودم نمی تونستم بگم تقریبا همیشه....

با درد ادامه میده :

می بینی؟ من واقعا توی این مورد بی عرضم....

با درد حرف می زد و به همون اندازه انگار کسی— قلبم رو سوزن میزد.

انقدری حالم بد بود که نمی تونستم اروم بشم و این وسط نیاز داشتم یه نفر حال خودم رو بهتر کنه.

میگه هرچی توقعت از دنیا کم تر باشه کمترم گیت میاد...  
من از این دنیای کوفتی نه ثروت زیاد می خوام نه شادی  
هایی که همش سرابه فقط یه زندگی اروم کنار سامر میخوام.

اما خب این آخرین چیزیه که سرنوشتتم بهش اهمیت  
میده....

نمیدونم چند دقیقه فقط گریه کردم.  
اما این رو فهمیدم که قلبم سبک شد.

از نظر من گریه هر دردی رو آروم میکنه به قلبت آرامش  
میده و احساس سبکی میکنی.

کی گفته هرکی گریه میکنه ضعیفه؟

اتفاقا گریه کردن جرعت می خواد نشون دادن احساسات  
ته ته شجاعته....

می بینی؟ بیشتر کلمه ها برای ما اشتباه تعبیر شدن....

از نظر من دنیا یه سوء تفاهم بزرگه که از همون اول اشتباه  
تعبیر شده.

آهی میکشم و اشک هام رو پاک میکنم. سرم روی سینه ی  
سامر بود... چشمم پی سبک گوش که به آرومی تکون می  
خورد.

دستم رو روی گونه ی سردش میزارم با نگاهی تو خالی  
خیرم.... میشه بوسه ی کوتاهی به لبش میزنم و عقب می  
کشم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_سی\_دوم





جلوتر میاد و بوسه رو عمیق تر جواب میده....  
دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و به خودم فشارش  
میدم.

نمیدونم شاید فقط دلمون برای هم تنگ شده.  
دستاش از روی بازوم سر خوردن و روی کمرم قرار گرفتن،  
حلقه دستاش دور کمرم محکم تر شد منو به سمت خودش  
کشید و فاصله ای بینمون نمود....

لباش روی لبم آروم گرفت...  
با عطش روی لبم بوسه میزد.

پایین تر آمد و به گودی گردنم بوسه ای زد... دستم روی  
لباسش مشت شد کمرم رو چنگ میزنه و روی تخت می  
خوابونه.

تیشرتش رو به یه حرکت از تنش میکنه با هیکل بزرگش  
روی تنم خیمه میزنه و بوسه های پر عطشش رو از سرمی  
گیره.

شاید دو تامون فراموش کردن میخواستیم... شاید از یاد  
بردن بدبختی هایی که با فکر کردن بهش طعم گسی-توی  
دهنمون می پیچید.

شاید دوست داشتیم دیگه به یاد نیاریم چی ناراحتمون  
میکنه....

آهی میکشم و چنگی به کمرش میزنم  
دلم میخواست رها بشم از زندان افکاری که فقط بلد بودن  
روحیه ی شادم رو مسموم کنن.

بوسه ای به ترقوه ام میزنه... باید بلد باشم ذهنم رو از  
هرچی بدبختی توی دنیا هست دور کنم.  
دستش جای جای بدنم رو لمس میکنه شاید وقتشه برای  
بهتر شدن قدمی بردارم  
لبخندی میزنم و غرق میشم توی آغوشی که تنها نکته ی  
مثبت زندگیم بود.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_سی\_سوم



"سامر"

با حال خرابی توی جام می شینم.  
نفسم نامنظم بود و سر و صورتم پر از دونه های درشت  
عرق بود....

بازم نشد خواستم ها ولی نشد یه چیزی مانع بود.  
گیر کرده بودم....مستاصل شده بودم.  
با ناامیدی خیره ی حامی میشم اونم گیج شده بود.

با خستگی کنارم می شینه به وضوح میشد وزنه ی سنگینی  
که روی دوشمون نشسته بود رو حس کرد.

پاهام رو روی زمین گذاشته بودم و از سرمای کف اتاق تموم  
بدنم می لرزید. حامی دستش رو روی شونم میزاره و سعی  
میکنه ارومم کنه... با حال خرابی میگم:

\_ سعی نکن دلداریم بدی بازم نشد...

بازم نتونستیم.

آهی میکشه:

\_ صبر می کنیم... انقدری تلاش می کنیم تا بلاخره موفق بشی... نیاز نیست انقدر نگران باشی. نا سلامتی یه دکتر حرفه ای کنارتَه.

سعی میکرد با شوخی بار فشاری که حس میکردیم رو کم کنه.

سری تکون میدم و بدنم رو روی تخت میندازم:

\_ هرچی تو بگی....

کف دستم رو روی چشمم میزارم و محکم فشارشون میدم.  
حامی از جاش بلند میشه:

\_ تا چند دقیقه ی دیگه طهماسب میاد...

طهماسب بابای حامی بود قرار بود با هم صحبت کنیم.

\_ باشه....

\_ بهش تلفن میکنم.



به تاج تخت تکیه میدم و منتظر می مونم.  
چند دقیقه ی بعد پدر حامی میرسه.  
سعی میکنم خودم رو مشتاق نشون بدم لبخندی میزنه و  
کنارم می شینه:

\_ خوشحالم سالم می بینمت.

لبخندی زوری میزنم:

\_ ممنون...

خندید:

\_ حامی گفته بود ارتباط برقرار کردن باهات سخته.....

باید می خندیدم؟ اخه خندم نمیومد خیلی وقت بود تحمل  
هیچ چیز رو نداشتم.

\_درسته.....

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_سی\_چهارم



لبخندی میزنه:

\_بگذریم... خواستم ببینمت تا هرچیزی که میدونم رو بهت  
بگم.

سری تکون میدم و منتظر نگاهش میکنم. آهی میکشه...  
انگار که حرف زدن براش دشوار باشه:

\_ من و برادرم جهانگیر خیلی با هم صمیمی بودیم. روزی که ازدواج کرد یکی از بهترین روزای زندگی هر دو تامون بود. میدونی زنش یه فرشته بود....

همیشه با خودم فکر میکردم این زندگی قرار نیست خراب بشه اما شد کارخونه ای که با حاجی شریک بودیم ورشکست شد و همه چیز پای جهان تموم شد. حساب و کتابای شرکت باهم یکی نبود جهانگیر یه چیزایی فهمیده بود سر همون موضوعی که هیچ وقت نفهمیدم از دستش دادم.... من مطمئنم حاجی سر برادرم رو زیر اب کرده میدونم که زنده نیست اولش امید داشتم ولی هرچی میگذره کم و کمتر میشه.

سامر من مطمئنم تو میتونی کمک کنی حداقل جنازشون رو پیدا کنم تا دلم اروم بگیره.

آهی میکشم و با غم نگاهش میکنم:

\_ تموم تلاشم رو میکنم.

حامی با لبخندی ذوق زده کنارمون می‌شینه:

\_ خب باهم آشنا شدین؟

روبه پدرش میکنه و با ذوق ادامه میده:

می بینی چه موجود عجیبه؟  
خودم به زور تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم....

اخمی میکنم:

نمکدون....

نیشخندی میزنه و با بی خیالی قهوش رو مزه میکنه.  
پوفی میکشم و بی حوصله سیگاری اتیش میزنم و پک عمیقی  
رو وارد ریه هام میکنم.  
حامی اخمی میکنه:

\_سیگار برای خوابگردی اصلا خوب نیست.... بزارش کنار.

بیخیال پک دیگه ای میزنم و خنثی نگاهش میکنم:

\_آها....



حامي حرصى زير لب غر ميزنه:

\_ ديونه اى ديگه....

مكى ميكنه و ادامه ميده:

\_ سامر مى دونستى هفته ي ديگه وقت چكاپ دارى؟

\_ آره

\_خوبه فقط حواست باشه فراموش نکنی.

\*\*\*\*\*

توی مطب دکتر محمدی نشسته بودم و با بی حوصلگی به حرفاش گوش می دادم. با سوالی که می پرسه مستقیم به چشماش نگاه میکنم:

\_خب سامر از روند درمان راضی هستی؟ مشکلی که برات  
پیش نیومد؟

نیشخندی میزنم:

\_ نه خدا رو شکر همه چیز خوبه.

## لبخند مرموزی میزنه:

\_عالیه... ولی پروسه ی درمانت هنوز تکمیل نشده... با چند نفر مشورت کردم و اینطور صلاح دیدم که دوباره بستری بشی.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_سی\_پنجم



اخمی میکنم همینم مونده دوباره برم توی اون جهنم دره:

\_ اما دکتر من حالم خوبه مشکلی ندارم چرا باید بی خود برم  
تیمارستان؟

نیشخندی میزنه:

\_ همه ی اینا به خاطر خودته.... نباید دست دست کنیم  
وگرنه هر لحظه امکان داره حالت بدتر بشه.

عصبی نگاهش میکردم:

– شوخی میکنی دیگه؟

بدون توجه با تلفنی که روی میز بود شماره ی منشی- روی گیره:

– بهشون بگو بیان....

تلفن رو سر جاش میزاره روبه من میکنه و با نیشخندی میگه:

\_ ماشین خبر کردم.... بهتره حاضر بشی.

با ناباوری میخندم:

\_ مگه مسخره بازیه؟ من اصلا به همسرم چیزی نگفتم...

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که در  
اتاق باز میشه و دوتا مرد هیکی داخل میشن.  
با خشم توی جام وایمیسم و عصبی خیره ی دکتر میشم:



\_ حتی فکرشم نکن.

ریلکس لبخندی میزنه و به اون دو نفر اشاره میکنه تا نزدیکم  
باشن

میخواستم مقاومت کنم که شوک الکتریکی توی دستشون  
پشیمونم کرد. نباید میزاشتم هوشیاریم رو از دست بدم. از  
حرص کاسه ی چشمم گرد شده بود و تند تند نفس می  
کشیدم.

نزدیکم میشن و بازوم رو میون دستاشون می گیرن مقاومت  
میکنم:

\_ ولم کنید.....

روبه دکر میکنم و با فریاد میگم:

\_ به خاک سیاه می شونمت... فکر کردی میزارم یه اب  
خوش از گلوت پایین بره؟

نیشخندی میزنه:

\_ هیچ کاری نمیتونی انجام بدی.

سامر فکر کردی من انقدر احمقم که گول اداهای تو رو  
بخورم از اون اولم معلوم بود کاسه ای زیر نیم کاست هم تو  
هم اون حامی احمق.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_سی\_شیشم



حیرت زده نگاهش میکنم که با بی خیالی قهقهه میزنه... از  
کجا فهمیده؟  
من که خیلی حواسم رو جمع می کردم.

\_ مرد بیچاره

\_ دهندو ببند نمیتونی منو ببری تیمارستان.... من تست  
دادم وکیل گرفتم هیچ مشکلی ندارم با این کارت فقط  
خودت رو به دردمر می ندازی.

\_ تو راست میگی....

اشاره ای میکنه بازو هام عقب کشیده میشن و به سختی  
من رو از اتاق بیرون می برن.

فریاد میزدم و به شدت عصبی بودم

چشمم به بابا میخوره با حرص نزدیکم میشه و تخت سینم  
میکوبه:

\_صداتو بیر....

دیونه شده بودم برای نجات به هر ریسمانی چنگ میزدم:

\_کمکم کن بابا..... یه بار برام بابا باش.

یه بار در حقم پدری کن..... بابا من هیچ مشکلی ندارم برای  
چی الکی منو آواره میکنی؟ من هیچ دردی ندارم هیچ

مزاحمتی برات درست نمیکنم دست از سرم بردارید....  
بزارید زندگیمو بکنم.

\_زده به سرت؟ مرتیکه ی روانی.....

با درد و بیچارگی ادامه میدم:

\_چرا منو نمیخوای؟ اگه نمیخواستیم چرا به دنیا آوردیم؟

برای چی همیشه منو پشت سرت جا میزاری؟ مگه چیکارت کردم؟ چرا یه بار رک بهم نمیگی چه اشتباهی انجام دادم که انقدر ازم متنفری..... جواب بده

با خشم جلو تر میاد و یقه ی لباسم رو میون دستش می گیره:

\_چرا انقدر حرف میزنی؟

از بچگیت برام دردرس بودی ای کاش بمیری من از دستت راحت بشم.



حیرت زده نگاهش میکنم واقعا دلش میخواست نباشم؟  
 هر دفعه به بدترین شکل ممکن بهم اثبات میشد منو نمی  
 خواد و من هر دفعه بیشتر سرخورده می شدم.

تمام مدتی که به تیمارستان برسم توی سکوت بودم فقط  
 یه جمله توی سرم چرخ میخورد "ای کاش بمیری"  
 پس چرا نمی مردم؟ چرا سرسختانه به این زندگی نکبتی  
 چسبیده بودم...

چرا فقط بلد بودم اطرافیانم رو آزار بدم؟  
 هیچ جوابی نبود.... من ساخته شده بودم برای عذاب  
 دیدن.

آستانه ی تحمل هر آدمی حدی داره مال من خیلی وقته که  
 لبریز شده.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_سی\_هفتم



قدرت کلمات موضوعیه که به سادگی میشه درکش کرد....  
وقتی کسی- تصمیم میگیره با حرفاش شخصیت رو خورد  
کنه.... اون موقع به چند تا راه حل فکر میکنی تا از اون  
شرایط نجات پیدا کنی ممکنه دلت بخواد فقط بمیری یا  
شایدم انقدری کوچیک بشی- که هیچ کسی- نتونه تو رو  
ببینه و این شرایطی بود که من همیشه تحملش می کردم.

حرفی که شنیدم انقدری برام سنگین بود که حس می کردم  
از همیشه بی پناه ترم.....

وقتی به خودم امدم که وسط اتاق تنها ایستاده بودم.

باید با حامی تماس بگیرم جلوتر میرم و با مشیت به جون در  
آهنی میوفتم انقدری مشیت میزنم و داد فریاد میکنم که  
بلاخره حاجی نزدیکم میشه.

هه.... خودش روزودتر از همه رسونده تا خورد شدنم رو  
ببینه.

با نفرت نگاهش میکنم..... نزدیکم میشه و از بین پنجره ی  
کوچیکی که روی درب اتاق بود با تمسخر نگاهم میکنه:

\_ چرا فکر میکردی می تونی منو دور بزنی؟

\_ چیه ترسیدی؟ همه چیزو می دونم نمی زارم یه آب خوش  
از گلوت پایین بره....

نیشخندی میزنه:

\_ با پرونده ی سنگینی که داری کسی حرفت رو باور نمیکنه.

با تحقیر سر تا پام رو نگاه میکنه:

\_ انقدر منجر کننده ای که چندشم میشه بگم این نوه ی  
منه.....

پوزخندی میزنم:

\_ خوشحالم میشم نوه ی گفتاری مثل تو نباشم .

با تاسف سری تکون میده و عقب تر میره:

\_ حیف خیلی به کارم میومدی اما باید بقیه ی عمرت رو  
توی این گوه دونی بگذرونی.

با خشم ضربه ی محکمی به در میزنم و عربده می کشم:

\_ کور خوندی....



" نساء "

یه زمانی از زندگی میرسه که خودت بدون اینکه بفهمی درگیر مشکلات میشی. البته که بار مشکلات هر دفعه متفاوته.... گاهی وقتا سبکه، مثل یه پر... خیلی سریع همه چیز خوب میشه.

اما گاهی وقتا سنگینه انقدری که پتانسیل این که کمتر رو بشکنه داره.

کانال : ماه نو





## #پارت\_چهارصد\_سی\_هشتم



وقتی چند ماه پیش سامر از تیمارستان مرخص شد انگار دنیا رو بهم دادن.... شاید از نظر بقیه ازدواج و تشکیل زندگی با مردی که مشکل روانی داشته باشه و چند باری هم گذرش به تیمارستان خورده باشه سخت و دیونگی باشه؛

اما منی که با سامر زندگی کردم و توی تک تک لحظاته‌ش حضور داشتم میدونم بیماری روانی سامر یه دروغ شاخداره..... دروغی که با فکر کردن بهش تموم فکرم مختل میشه، عصبی میشم و فقط یه موضوع توی ذهنم چرخ می‌خوره.... مگه میشه وقتی کسی سلامت عقلی داره برای بار چهارم به تمارستان فرستاده بشه؟

فکر میکنم نزدیکای ظهر بود که از مدرسه برگشتم هرچی با گوشی سامر تماس می‌گرفتم تلفنش رو جواب نمیداد..... انقدری نگران شدم که با دایي تماس گرفتم استرس اون لحظه هنوز تنم رو می‌لرزونه.

به خصوص وقتی که بهم گفتم سامر دوباره بستری شده انگار دنیا برای یه لحظه ایستاد؛ واقعا ایستاد.... زمان متوقف شد.

شاید واقعا هیچ چیز رو حس نمی‌کردم مثل کسانی که یه چیز با ارزش رو گم کرده باشن پریشون بودم.

تنها فکری که تونست کمی آرومم کنه تماس با حامی بود.  
حالم خیلی بد بود و بریده بریده حرف میزدم طوری که  
واقعا نمیدونم حامی اصلا چیزی از حرفام فهمید؟

فقط بهم اطمینان میداد که همه چیز درست میشه و افتاده  
دنبال کارای سامر اما من که اروم نمی گرفتم خاطره ی بد  
چند ماه پیش و نبود سامر ذهنم رو مختل کرده بود.

به خصوص که وضعیتم نرمال نبود و اتفاقی افتاده بود که  
منو به شدت شوکه میکرد.

من باردار شده بودم انقدری می ترسیدم که دست و پام  
سست شده بود نمی دونستم واکنش سامر به این اتفاق  
بدون برنامه چی بود؟

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_سی\_نهم



" حامی "

اعصابم به شدت قاطی کرده بود؛ تنها چیزی که انتظار نداشتم لو رفتن نقشه ای بود که برای بی نقص بودنش کلی تلاش کرده بودم.

نباید می زاشتم سامر اونجا بمونه با وکیل تماس گرفتم و صحبت کردم گفت میشه طبق مدارکی که جمع کردیم سامر رو آزاد کنیم.

الانم توی ماشین نشسته بودم و منتظر وکیل سامر....  
اقای احمدی بودم.

در ماشین باز میشه و احمدی به همراه یه عالمه پرونده ی  
توی دستش توی ماشین می شینه و سلام میکنه. بی حوصله  
جوابش رو میدم:

\_خب؟

لبخندی میزنه:

\_ گفتم که نیاز نیست نگران باشی خیلی راحت می تونیم  
همه چیز رو درست کنیم.

نفس اسوده ای میکشم:

\_ یعنی الان برم دنبال سامر؟

\_درسته.....

پوفی می کشم و ماشین رو روشن میکنم به خاطر ترافیک  
کمی طول کشید تا به مقصد برسیم.  
یه راست به سمت دفتر دکتر محمدی میریم.  
چند تقه به در می زنم و با بفرمایدی که می شنوم داخل می  
شیم.

دکتر که انتظار دیدنم رو داشت بالبخندی از جاش بلند  
میشه:



\_ بین کی اینجاست... شریک دزد و رفیق قافله.

نیشخندی زدم و با آرامش رو مبل چرمی نشستم.  
پاهام رو روی هم انداختم و خونسرد به چشم های دکتر  
خیره شدم:

\_ شنیدم دوباره سامرو بستری کردی دکتر.

لبخندی مرموز میزنه:

\_درسته.....

\_چطوره که مرخصش کنی منم در عوض در اینجا رو تخته  
نمی کنم.

کانال : ماه نو 



## #پارت\_چهارصد\_چهل



با بی خیالی می خنده:

\_می تونم بدونم دقیقا چطور میخوای همچین کاری کنی؟

\_حتما....

روبه احمدی میکنم و ازش می خوام مدارک رو دستم بده.  
به سمت میز دکتر محمدی می رم و مدارک رو روی میزش  
می ندازم:

\_ این تموم مدارکیه که نشون میده سامر هیچ مشکلی  
نداره.... علاوه بر اون تموم جنایتی که در حقش کردی رو  
مو به مو اینجا نوشتی دقت کن این دست خط خودته.

دکتر اخمی می‌کنه و کاملاً جدی به پرونده ی توی دستم نگاه  
می‌کنه:

\_بازم هست چند ماهی که توی این تیمارستان کار کردم  
بیکار ننشستم و تا تونستم علی‌هت مدرک جور کردم.  
اگه هر کدوم از این مدارک بره دادگاه علاوه بر اینکه زندان  
روی شاخشه مدرک پزشکیت هم باطل میشه دکتر...

با خونسردی بدنم رو روی مبل میندازم و با تاسف ادامه  
میدم:

\_ نوچ نوچ نوچ.... دکترا این کارا ازت بعیده پس قسم بقراط  
چی میشه؟

گل بگیرن اون دانشگاهی که به تو مدرک داد.

شکلاتی از میز روبه روم بر میدارم و توی دهنم میزارم. کاملاً  
ریلکس به حرص خوردنای دکترا خیره بودم:

\_ بس کن مرد انقدر حرص نخور بهتره سریع تر بفرستی  
دنبالش.....

با خشم از جاش بلند میشه:

\_تاوان این کارت رو پس میدی

روبه احمدی میکنم:

\_لعنتی چقدر اینجا گرمه.....

خونسرد نیم نگاهی به دکتر میندازم.....

— چیزی گفתי؟

با خشم از اتاق بیرون میزنه و درو محکم می بنده....

— چه حساس.....



بلاخره بعد از چند دقیقه معطلی تونستم به سامری که با  
 حرص نزدیکم میشد نگاه کنم.  
 خوشحالم آزاد شده و مطمئنم وقتی نزدیکم شد یه مشت  
 ناقابل توی صورتم میزنه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_چهل\_یکم



بهم میرسه و قبل از اینکه واکنشی- نشون بدم منو توی  
بغلش می گیره و محکم به خودش فشار میده:

\_خیلی مردی.....

با چشمای گرد شده به روبه روم نگاه می کردم. انتظارش رو  
نداشتم.... به سختی خودم رو از حصار دستاش عقب  
میکشم

\_ پس حس قدر دانی هم داری.

لبخندی عمیق میزنه:

\_ فکر میکردم کارم تمومه....

\_هوم....

خوشحال بودم اما سخت میشد اگه تموم احساسم رو نشون بدم.

به خصوص که سامر اولین دوست من محسوب می شد. با هم از اون تیمارستان کوفتی بیرون امدیم.

\_برای بار دوم ازت می پرسم چه احساسی داری آزاد شدی؟

نیشخندی میزنه:

\_ احساس دفع.....

\_ بهت گفته بودم خیلی چندشی؟

بیخیال می خنده انگار موضوع مهمی رو یادش امده باشه:

\_ راستی تو به چه حقی میخوای با خواهر من ازدواج کنی؟

لبخندی میزنم:

\_ به نظرم زوج خوبی می شیم....

\_ خیلیم غلط میکنی!

\_ ما حرفامون رو باهم زدیم.

با حرص جلوتر میاد و با تحدید میگه:

\_ کاری نکن اون مشتی که توی روز عروسی میخواستم توی  
دهنت بزخم الان پیادش کنم ها....

\_ مگه من ایرادی دارم؟

حرصی میخنده:

\_ تازه میگه مگه ایراد دارم...  
بنده ی خدا یه نگاه به خودت بنداز خواهر من از دست تو  
پیر میشه.

\_ چرا؟



— چون جنابالی خیلی بی خیالی....

با تفریح می خندم:

— من سر کسایی که دوست دارم اصلا بی خیال نیستم فقط  
احساسم رو نشون نمیدم.

درضمن توی مسائل زنانشویی ما دخالت نکن.....

دستش رو پشت گردنم میزاره و به جلو هدایت می‌کنه.

بعدش می‌گه چرا عصبی میشه:

بِهتره بزاری خودش تصمیم بگیره.

نفس حرصی میکشه:

میزنم توی دهنتا...

آهی می کشم و جوابی نمیدم حقیقتا پای هیچ علاقه ای  
وسط نبود فقط به حس گنگ بود. دلم می خواست سر  
فرصت درباره ی قضیه فکر کنم.

فکر کردن به زندگی مشترک خوشحالم می کرد.... اما آیا  
انتخابم درست بود؟

فکر میکنم کمی تا قسمتی درست باشه

البته که می تونم به اندازه ی کافی حرصش بدم و چند باری  
هم علنا گفته که ازم متنفره....

ولی جدا از این قضیه مرز بین عشق و نفرت فقط یه بند  
باریکه و کی از آینده خبر داره؟

اصلا شاید قراره یسنا عاشق و شیدای من بشه....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_چهل\_دوم



سامر ازم میخواد همراهش به خونه برم. البته که میدونم نیازه این دوتا زوج کمی تنها باشن، ولی خب من شعور رابطه ی دو نفره رو ندارم و کمی تا قسمتی حسودی میکنم.

از نظر من سامر یه احمق به تمام معناست که با کله توی ظرف غسل افتاده و این ظرف کسی نیست جزء نساء....

وقتی نزدیک آپارتمان سامر می شیم کمی خجالت وجودم رو میگیره اخمی میکنم خواستم عقب بکشم اما خب دیر شده بود و سامر زنگ خونه رو فشار میده.

کسی- که درو باز میکنه لبخند روی لبم میاره خب بساط اذیت کردن امشبم جور شد.

حقیقتا دلم نمیخواست اذیتش کنم اما وقتی حرص میخورد  
شدیدا بامزه میشد و من نمی تونستم جلوی حس شومی که  
توی درونم وول می خورد رو بگیرم.

یسنا با حیرت خیره ی سامر میشه شاید باورش نمیشه به  
این سرعت برگشته با خوشحالی عقب میکشه و صداش رو  
پس ککش میندازه:

\_ داداش....

توی بغل سامر می پره اما امکانش هست یکی قانعش کنه  
شاید نامزدش بغل بخواد؟

سامر با خوشحالی داخل میره و من یسنا رو تنها می زاره....  
لبخندی میزنم و جلوتر میرم:

\_ سلام همسر....

با چشمای گرد شده نگاهم میکنه:

\_بله؟

نیشخندی می زنم:

\_ مگه نامزدم نیستی؟

زورکی می خنده:

\_ من غلط بکنم با شما ازدواج کنم.



جلوتر میرم و دستم رو دور شونش می زارم:

\_ خجالت نداره که قراره پیام خواستگاری....

با حرص عقب میکشه و علنا من رو نادیده میگیره داخل  
میرم و درو پشت سرم می بندم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_چهل\_سوم



" نساء "

توی آشپزخونه سردرگم ایستاده بودم و سعی میکردم برای  
شام یه غذای درست و حسابی پزم.  
نمی تونستم بوی بعضی از مواد غذایی رو تحمل کنم.  
یسنا به سمتم میاد:

\_داری چیکار میکنی؟

\_می خوام غذا درست کنم.

\_ نمیخواه خودتو خسته کنی خیر سرت حامله ای.....

هول زده جلوی دهنش رو می گیرم:

\_ تروخدا اروم تر.....

پوفی میکشه و بی حوصله نگاهم میکنه:

\_ درکت نمیکنم از چی میترسی؟

نگران جواب میدم:

\_ من که شانس ندارم به خدا میدونم دعوا میشه.

\_ قرار نیست اتفاق بدی بیوفته هر دوتاون عاقلین منطقی  
با هم صحبت کنین. همه چیز درست میشه....

با صدای سامر با ترس توی جام میپریم:

\_ چی درست میشه؟

یسنا هول زده به سمت سامر بر میگرده:

\_ ه...هیچی... من...من برم پیش حامی تنهاست....

سامرا خمی میکنه:

\_چه غلطا.... تنهاست که تنهاست بشین سرجات.

لبخندی دستپاچه میزنه:

\_وای خدا زده به سرم چرت و پرت میگم حواسم نبود.  
می....

سامر نگران وسط حرفش میپره :

\_ بین من نمیخوام دوباره آسیب ببینی ازت میخوام این دفعه عاقلانه تصمیم بگیری.

درضمن حداقل باید هشت ماه از رابطه ی قبلیت بگذره بعدش به فکریه جدیدش باشی الان خیلی اشتباهه یسنا....

آه عمیقی میکشه:



\_ میدونم چی میگی حواسم هست..... من برم صورتمو یه  
ابی بزنم.

یسنا از اشپز خونه بیرون میزنه.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_بیست\_سوم



نیشخندی میزنم و بی حوصله جواب میدم:

\_ الان چند درصدی شکل ادی زاد گرفتی.

سری تکون میده:

\_ شاید...

مکثی میکنه و متفکر ادامه میده"

\_ سامر فردا اگه بهتر بودی بیا خونم باید ادامه ی کارمون  
رو پیش ببریم...

سری تکون میدم و با خستگی سرم رو روی میز میزارم:

\_ نمیدونم چی میشه.... فقط این توهم کوفتی اذیتم میکنه  
از خواب وحشت دارم همش کابوس می بینم.  
خیلی افتضاحه....

حامی کلافه پشت گردنش رو لمس میکنه:

\_ احتمالا وقتی همه ی واقعیت رو ببینی این توهم ها تموم میشه... درضمن بابای من خیلی کنجکاو که تو رو ببینه.

\_ چرا؟

\_ میخواد باهات صحبت کنه شاید اطلاعاتی بهت بده که کمکت کنه.

\_باشه...

چند دقیقه بعد نساء نزدیکم میشه و کنارم می شینه کسی-  
حرف نمیزد و ذهنم خودش به اندازه ی کافی شلوغ بود.

نساء با دستبندش ور می رفت روبه من میکنه:

\_ سامر...

نزدیکم میشه و دم گوشم ادامه میده:

\_ کجا بودی؟ کلی دنبالت گشتم.

\_ همین اطراف... جای خاصی نرفتم.

نگران سری تکون میده:

\_ بهتر شدی؟

لبخندی زوری میزنم... مجبورم به تظاهر کردن؛ تظاهر کردن به خوب بودن به بی مشکل بودن. فقط برای اینکه ادم مهم زندگی رو بیشتر از این از خودم نروزم.



\_اره مگه باید بد باشم؟

چرا فکر میکردم نساء باور میکنه؟ این دختر من رو از خودم  
بیشتر می شناخت.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_چهل\_چهارم



سامر به سمت میاد و دستی به موهای نیمه بلندم  
میکشه.... استرس داشتم و دلم پیچ میخورد:

\_ نساء... خوبی؟

دستپاچه جواب میدم:

\_ آره... خ... خوبم... چرا باید بد باشم؟

مشکوک نگاهم میکنه:

\_ آها... اخه انگار یکم همچین معذبی...

مصنوعی میخندم البته که میدونم بیشتر لب و دهنم کج  
شد:

\_ چه حرفای میزنی ها

دقیقا معذب بودم و علاوه بر اون بوی شدیدی که زیر  
بینیم بود حالم رو بد میکرد.

سامر من رو توی آغوشش میگره و به خودش نزدیک تر  
میکنه.

نفسم رو حبس میکنم و سعی میکنم نا محسوس جلوی  
بینیم رو نگه دارم.

خدایا نجاتم بده خواهش میکنم.

سامر متعجب می پرسه:

\_ چرا اینطوری نفس میکش؟

کلافه عقب تر میرم و حرصی می غرم:

\_وای خدا چقدر سوال میپرسی.  
دست از سرم بردار....


با تعجب نگاهم میکنه:

\_مثل اینکه خوب نیستی واقعا....

پشتم رو میکنم تا چشمم به چشم هاش نیوفته چون  
مطمئنم خودم رو لو میدم.

دقیقا اون زمانی که شرایط خوبی ندارم سامر مثل یه کنه  
بهم چسبیده بود و سوال جواب میکرد.

تا وقتی که نیمه شب بشه حامی و یسنا موندن هرچی از یسنا خواستم بمونه قبول نکرد و با اژانس رفت خونه. البته هرچی حامی به یه طریقی میخواست تا خونه برسونتش موفق نشد. آهی میکشم و نیم نگاهی به سامر می ندازم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_چهل\_پنجم





کاملا ریلکس روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

بهتر بود برم توی اتاق و خودم رو به خواب بزنم.  
اینطوری شانس این که لو برم خیلی خیلی کم تر میشد.  
روی تخت دراز میکشتم و پتو رو تا سینم بالا می کشتم.

چشمم رو روی هم فشار میدم و سعی میکنم به ذهنم  
آشغتم مسلط باشم.

حس الانم فراتر از هر زمان دیگه ای بود؛ زنی که باردار  
باشه طبیعتا هورمون هاش هم تغییر میکنن.... حساس تر  
میشه.

منم به شدت حساس شده بودم از همه بدتر باید تموم  
حس های غلیان شده رو سرکوب می کردم چون که از  
واکنش سامر وحشت داشتم.

درسته که اصولا سامر ادم منطقی بود ولی من چند بار به  
قضیه ی باردار شدنم اشاره کردم و سامر کاملا جدی این  
قضیه رو رد کرده بود.

درضمن بدشانسی من که یکی دوتا نبود نقشه ای که سامرو حامی کشیده بودن لو رفته بود و من هر لحظه انتظار داشتم دوباره سامر رو از من دور کنن.

دلم می خواست بخوابم.... اساساً رویا بهترین راه فراره. وقتی توی بیخبری فرو میری میتونی برای چند لحظه آرامش رو احساس کنی.

اما من تنهام.... حس میکنم یه گودال بزرگ بین رابطه ی من و سامر افتاده. خدایا من دستم نمیرسه تو دستم رو بگیر تو کمک کن و یه راه درست جلوی پام بزار یه حفره ی خالی وسط قلبم بود و فقط با عشق سامر پر میشد.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_چهل\_شیشم



توی افکارم دست و پا میزدم که سامر کنارم امد؛ روی تخت نشست.

ساکت تماشام می کرد. لبم رو روی هم چفت کرده بودم تا صدای گریم رو نشنوه. دلم نمیخواست حالا اون که خودش یه عالمه مشکل داشت نگران من باشه:

\_نساء.... بیداری؟

جوابی نمیدم که خودش ادامه میدهد:

\_ می دونم بیداری از صدای نفسات معلومه....

آهی میکشم بازم ساکتم:

\_ دوست نداری حرف بزنی؟  
میخوای فقط من حرف بزنم؟

قطره های اشک سریع ترمی ریختن:

\_میخوای بریم دور بخوریم؟

بازم سکوت....

\_ میخوای من تو رو بکشم؟

لبخندی بین اون همه اشک روی لبم میاد. فراموش کرده  
بودم وقتی حالم بده یه نفر هست که حتی کم اما خوشحالم  
کنه:

\_ با من قهری؟



بمیرم برای دل مظلومت..... کنارم دراز میکشه.  
گاهی وقتا از این که حقیقت رو بگم می ترسم.... اخی  
میدونی منم انسانم با ترسای به خصوص خودم.  
درسته قوی بودن مهمه اما گاهی وقتا ادم یادش میره چطور  
میشه قوی بود.

توی جام می شینم و اشکام رو پاک میکنم.  
اسمش رو صدا میکنم با بی حالی جواب میده:

\_ جانم....

دلم گرم میشه:

\_میخوام یه چیزی رو بهت بگم.

لبخندی میزنه:

\_بلاخره...

مکثی میکنه:

\_ می شنوم....

برای حرفی که میخوام بگم باید پا بزارم روی ترسم، درسته  
سخته اما به هر حال موضوعیه که من حتی اگه بخوام  
نمیتونم پنهانش کنم:

\_ من حاملم.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_چهل\_هفتم



نیشخندی میزنم:

\_ نساء عزیزم... همسر قشنگم از وقتی ازدواج کردیم این بار  
دهمه که داری منو اسکل میکنی میگی حاملم.  
منم هر بار دارم میگم اصلا شوخی قشنگی نیست.

با حال خرابی جواب میدم:

\_ نه به خدا این دفعه جدیه.....

دروغ نمی گم.

اخمی میکنه و توی جاش می شینه با تحدید میگه:

\_ نساء خودت میدونی اصلا ظرفیت مسخره بازی رو  
ندارم.... اونم امشب.

اشکم پایین می چکه.... ای کاش بلد بودم جلوشون رو  
بگیرم.

با گریه ای که صدام رو قطع میکرد میگم:

\_ به خدا... دروغ .. نمیگم رفتم... آزمایش دادم این  
دفعه... واقعیه.

ناباور میخنده:

\_ چند..چندوقته؟

با دستم علامت سه رو نشون میدم. با شک میگه:

\_ هفته

\_ نه سه ماهی میشه.....

با حیرت میگه:



\_ بعد تو الان فهمیدی؟

با اشک جواب میدم:

\_ یه هفته پیش فهمیدم.....

ناباور می خنده:

\_ افرین مادر نمونه....

با غم می پرسم:

\_ نمیخوایش؟ دوستش نداری؟

اخم میکنه:

\_ چرا چرت میگی؟ مگه میشه بچه ی خودمو نخوام؟ من الان فقط شوکه شدم.

\_ چرا یه طوری حرف میزنی انگار من مجبورت کردم؟

\_ دختره ی دیونه میشه بگی چطوری میتونی منو مجبور کنی؟

\_اصلا من ميرم اون اتاق خودت تنها بخواب... از اولم  
ميدونستم منو بچم رو نميخواي.

حيرت زده نگاهم ميکنه:

\_نساء مثل اينکه واقعا خوب نيستي ها من كي گفتم شما رو  
نميخوام؟

من واقعا فکر نميکردم که انقدر زود جواب بده....

با کنجکوی می پرسم:

چی زود جواب بده ؟

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_چهل\_هشتم



نیخشندی میزنه:

\_ هیچی بیخیالش....

مکثی میکنم و تازه متوجه ی منظورم میشم:

\_ مرتیکه ی بی ادب نگو که خودت می خواستی....

با خستگی روی تخت دراز می کشه:

\_ مگه من دل ندارم؟

حیرت زده نگاهش می کنم:

\_ من انقدر ترسیدم، استرس داشتم.... احیانا نباید قبش  
با من هماهنگ کنی؟

بیخیال شونش رو بالا می ندازه:



\_ تو جنبه نداری.... می ترسیدم از ذوق زیاد دیونه بشی.

حرصی جیغ می کشم:

\_ خیلی...خیلی....

لبخندی می زنم:

\_ خيلي چي؟

\_ خيلي بي ملاحظه اي....

با شادي مي خنده:

\_ نساء حسم میگه بچه به من میره....

\_ حسست خیلی غلط میکنه.... نه ماه زحمتشو میکشم که  
به تو بره؟

\_ او هوع کی میره این همه راهو نصف ماجرا منم....

\_ کی گفته؟

تکخندی میزنه:

\_دیونه.... جنبه ی شنیدنش رو نداری....

حرصی جواب میدم:

\_ برو بابا... من خیلیم جنبه دارم.

نیخشندی می زنه:

\_ پس گوشت رو بیار جلو تا از سختیاش برات بگم.

از حرص چشمام گرد شد بود و تند تند نفس میکشیدم.  
از جام بلند میشم میدونم اگه چند ثانیه دیگه اینجا بمونم  
حتما بلایی سر سامر میارم.  
پس اتاق رو به همراه بالشتم ترک میکنم و هیچ توجهی به  
صدای خندش که کل خونه رو برداشته نمی کنم:

\_ باشه بابا حالا چرا قهر میکنی؟  
اصلا بچه به تو بره خوبه؟

صدام رو بالا میبرم:

\_ نه....

کانال : ماه نو



## #پارت\_چهارصد\_چهل\_نهم



صدای خندش اعصابم رو خش می ندازه و من به این فکر  
میکنم چطور از شرش خلاص بشم که مرگش طبیعی جلوه  
بده....

کنارم میاد و روی زمین می شینه پشت به اون روی مبل دراز  
کشیده بودم:

\_دختر قشنگم حالا چرا قهر میکنه؟

\_قهر نکردم... دلخورم فقط.

\_چرا اون وقت؟

\_چون باید بهم می گفتی....



خنده ی آرومش دلمو می لرزونه:

\_ می خواستم سوپرایزت کنم برنامه ریزی کردم برای تولدت  
به دنیا بیاد.

چشمای بستم به آنی گرد میشه شوکه میگم:

\_ خیلی... خیلی بی ادبی...

توی جام می شینم و توی چشمای خندونش زل می زنم و  
کاملابی مقدمه میگم:

\_من دلم باقالی می خواد....

با تعجب میپرسه:

\_چی میخواد؟

\_ باقالی....

لبخندی میزنه:

\_ باشه فردا برات می گیرم.

\_ نخیرم امشب میخوام.... تو که نمیخوای بچمون چشماش  
لوچ بشن؟

حیرت زده می خنده:

\_ نساء چه ربطی داره اخه؟  
بعدشم من نصف شب باقالی از کجا برات پیدا کنم؟

لجهاز جواب میدم:

\_ من میرم حاضر شم....

بدون توجه به غر غر هاش از جام بلند می‌شم و به سمت  
اتاق می‌رم.

لباس می‌پوشم و حاضر آماده جلوی سامری که با یه من  
اخم بهم زل زده بود می‌ایستم....

—بریم.....

پوف بی حوصله ای میکشه:

\_ نساء بیخیال نمیشی نه؟

\_ نوچ....

کلافه غر میزنه:

\_ ای کاش یه نفر قبلش بهم میگفت زن حامله لجباز تر  
میشه....

تخس جواب میدم:

\_ تازه کجاشو دیدی رسما به غلط کردن میوفتی.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه



با چشمای ریز شده نگاهم میکنه:

\_ بریم تا پشیمون نشدم...



چند دقیقه ی بعد با لپ های باد شده از باقالی.... با  
لبخندی که از ذوق زیاد روی لبام جا خوش کرده بود؛ به  
سامری خیره شده بودم که از انزجار صورتش رو جمع کرده  
بود.

لقمم رو با خنده قورت میدم:

\_گفتی که دوست نداری؟

اخمی میکنه:

\_ نساء گفتم که نه تنها خوشم نمیاد بلکه متنفرم.....

\_ بیا به لقمه بخور شاید خوشت بیاد.....

\_ برو بابا.....

بدون توجه لقمه ی دیگه ای دهنم میزارم و آهی از حسرت  
می کشم که سامر میگه:

– چیزی می خوای؟

با حسرت جواب میدم:

– ای کاش شکر داشتم میریختم روی باقالی.... حس میکنم خوشمزه بشه.

با چشمای گرد شده نگاهم میکنه:

\_ نساء شوخی میکنی دیگه؟

من اصلا نمیتونم تصور کنم خودش رو بخورم چه برسه  
باشکر....

این مسخره بازیا چیه خدایی؟

اخمی میکنم:

\_ اذیتم نکن دیگه شکر میخوام....

حیرت زده میخنده:

\_ نساء تا دهن تو مورد عنایت قرار ندادم این غذای بد  
ترکیب رو بخور وگرنه میریزمش توی سطل زباله....

\_باشه بابا چرا اينطوري ميکني؟

لقمه اي ديگه مي خورم و توي همون حال مي پرسم:

\_ سامر يه سوالی ذهنمو مشغول کرده....

\_اگه اين دفعه درباره ي ترکیب خيارشور و عسل نمي پرسى  
بگو...

خنده ای میکنم وقتی داشتیم میومدیم درباره این ترکیبات  
ازش پرسیده بودم..... اونم رسماً اعلام کرده بود لطفا دهنم  
رو ببندم.

\_ نه میخواستم بدونم پس فردا که بچه به دنیا بیاد.....

\_ خب

\_ اگه یه دختری بگه بچتون چه نازه تو چی بهش میگی؟


نیشخندی میزنه:

\_ میگم به باباش رفته....

حرصی نیشگونی از بازوش می گیرم:



\_ نخیرم باید بگی به زخم رفته تو ادب نداری؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_یکم



نیشخندی میزنه و دستش رو دور شونم می ندازه:

\_ بی خیال این حرفا.....

راستش نساء من چند شبه بی خوابی اذیتم میکنه.....

نگران نگاهش میکنم:

– چرا چیزی شده؟

دستم رو میون دستش می گیره و توی چشمام خیره  
میشه....

– خیلی نگرانم نساء....

حس میکنم یه مسئولیت بزرگ روی دوشم سنگینی  
میکنه....

خیر سرم قرار بود کمک سمر کنم اما هنوز هیچی به  
هیچی.....

آهی می کشه و غمگین ادامه میده:

\_ حس میکنم روحم به روحش گره خورده؛ همش خوابش  
رو می بینم اما هیچ کمکی نمی کنه....  
فقط عصبانی بهم خیره شده.

\_ سامر تو همه ی تلاشت رو کردی.  
من مطمئنم درست میشه....

حامی گفت خیلی پیشرفت کردی.

سری تکون میده:

\_اره پیشرفت داشتم ولی خب کافی نیست....

توی فکر میره ذهنش شدیداً مشغول بود. از جاش بلند  
میشه:


\_ پاشو بهتره بریم خونه....

آهی میکشم و همراهش میشم.

دلم خون سمی بود که غیب شده بود و به کمک نیاز داشت؛ با اینکه نه خوابش رو دیده بودم نه تا الان از نزدیک دیده بودمش ولی حس میکردم عمیقا به کمک نیاز داره....

روح نا آرومش رو حس میکردم....

تا زمانی که به خونه برسیم فکرم شدیداً مشغول بود. بهتره استراحت کنم؛ سرم روی بالشتم می زارم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که به خواب عمیقی رفتم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_دوم



"سامر"



سمر تنها نشسته بود. توی یک اتاق تاریک و سرد شبیه به زندان. زانوهایش رو توی شکمش جمع کرده بود و هیچ پوشش خاصی به تن نداشت.

با وحشت عقب عقب رفتم انگار میدونستم چیزی این وسط نرمال نیست.

این بار حس می کردم بر خلاف بارهای قبلی مکالمه هایی که با سمر دارم ارادیه!

با حال زاری میگم:

-سمر چرا اینجایی؟ چرا دیگه جات خوب نیست؟

سرش رو بلند کرد. موهای پریشونش رو کنار زد... توقع  
چهره ی آرومش رو داشتم. اما کینه وار و ترسناک نگام می  
کرد:

-نه... حالم بده....

-حرف بزن.... به من کمک کن تنهایی از پش بر نیام.

از زور هق هق شونه های ظریفش می لرزید:

-بچه ی کوچولوم رو ازم گرفتن.... گفتن مرده... شوهرم نیستش... هرچی دنبالش میگردم پیداش نمیکنم.

کنارش زانو می زدم:

\_ یادت میاد چه بلایی سرشون امده؟

با ترس اطرافش رو نگاه میکنه انگار هر لحظه می ترسه که کسی اذیتش کنه:

\_اخرین خاطره ای که دارم مربوط به یه سردرد بد میشه.  
یادم نمیاد چطوری اما سرم داشت منفجر میشد بعدش بی  
هوش شدم.

آهی میکشم و نزدیکتر میشم...

\_نگران نباش.... من اینجام که کمکت کنم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_سوم



با خشم بین حرفم می پره:

-من خیلی بدبختی کشیدم....

توروخدا دست از سرم بردار.

انقدر دنبال مسائل خاک گرفته نباش...روح من توی  
عذابه.....

ازت تنها یه چیز میخوام اینکه جنازم رو پیدا کنی.

عصبی وسط حرفش می پریم:

\_من کاریت ندارم...من حقمو میخوام.

دست های سردش رو بین دستم می گیرم با لحنی ملتمس به  
حرف میام:

\_سمر من دارم پدر می شم.... اما نمی تونم خودم حقم رو  
از حاجی بابام بگیرم دستم بستس هیچ مدرکی ندارم تا  
جرمشون رو ثابت کنم.  
خواهش میکنم کمکم کن.....

سرش رو دوباره روی زانوهایش میزاره توی همون حال میگه:

\_لطفا جایی که مخفیم کردن رو پیدا کن.  
باید با آبرو دفن بشم... خیلی حرف پشتم میزنن..  
بذار آرامش بگیرم.. سردمه...

با دلسوزی نزدیکش شدم و غیرارادی لباسی که تن خودم  
بود رو درآوردم:



-بیا تنت کن...

نگام کرد و لبخند زد. دستش رو دراز کرد و لباس رو گرفت:

-ممنونم.... آرامشم رو برگردوندی..

به خودم امدم با یک حس غریب میگم:

-خودم سردم شد!

\_اره آرامش خودت رو خرج آرامش من کردی....

با یک "هین" از خواب پریدم. پوست تنم مور مور میشد و  
تپش قلب امونم رو بریده بود...  
نفس عمیقی کشیدم و به خوابم فکر کردم.

منظورش چی بود؟!

نکنه واقعا باید آرامش زندگی خودم رو فدای زندگی از دست  
رفته ی سمر کنم؟

چرا همیشه سخت ترین مشکلات روی زندگیم خیمه  
میزد؟!

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_چهارم



نیم نگاهی به نساء می ندازم؛ با آرامش کنارم خوابیده بود.  
 آیا این انصافه که زندگی نساء رو به خاطر کسی- که خیلی  
 وقته مرده فدا کنم؟

اگه نساء جای من بود حاضر میشد آرامش من رو فدای  
 مسئله ای که خیلی وقته خاک خورده کنه؟

اما چیکار میشه کرد منم انسانم با غرایض انسانی، به شدت  
 کنجکاو که همیشه سرکوبش کرد.....

به خصوص که حق خودم میدونم تا از گذشته ای که هنوز که هنوز زندگیم رو تحت شعاع قرار داده خبر داشته باشم.

می بینی؟ همش دارم خودم رو قانع میکنم به اینکه حقمه همه چیز رو بدونم اما اگه اشتباه کنم؟

اگه صدمه ای به زندگیم وارد بشه که قابل جبران نباشه چی کار میتونم بکنم؟  
میشه جبراناش کرد؟

آهی میکشم که مستقیم سینم رو می سوزونه...  
فکر کردن کافیه هرچی بیشتر بگذره بیشتر خودم رو قانع میکنم.

نمیشه منکر شد که بیش از اندازه آدم لجبازی هستم که حتما باید تا ته یه چیز رو برم.

با خستگی بدنم رو روی تخت رها میکنم موهای نساء رو به آرومی نوازش میکردم به همه چیز فکر میکردم پیدا کردن راه درست یکی از سخت ترین مسائلیه که هنوز باهاش درگیرم.

آهی میکشم و تماسی با حامی می گیرم فکر کردن کافیه....

بعد از چند بوق کوتاه تماس وصل میشه خیلی سریع میرم سر اصل مطلب ازش میخوام همین امروز همه چیز تموم بشه اونم از تصمیم راضیه....

یک ساعت بعد که نساء رو مدرسه می برم با قلبی که استرس مسمومش کرده بود خونه ی حامی میرم.

همیشه مرد هایی که قدم های محکم و استواری نداشتن برام مسخره بودن اما الان خودم توی وضعیتی گرفتار شده بودم که نه تنها قدم های استواری نداشتم بلکه از همیشه بی پناه تر به نظر می رسیدم.

توی وضعیتی بودم که نیاز داشتم یه نفر دستم رو بگیره....  
اما چه زمانی توی موقعیت های سخت کسی کنارم بوده که  
الان انتظار یه کمک از غیب رو دارم؟

حس میکنم از همیشه بی طاقت تر شدم قبلا به سادگی  
توانایی تحمل سختیای زندگی رو داشتم اما الان چطور؟  
الان که باید قوی تر باشم به ضعف هام اجازه دادم بیشتر  
از همیشه ذهنم رو مختل کنن....  
گله ای نیست میدونم که خودم مقصرم.

با صدای نگران حامی به خودم میام:

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_پنجم



\_سامر دیگه تاکید نمی کنم؛ خودتم حواست رو جمع کن....



سری تکون میدم و روی تخت دراز می کشم.... تموم فکر و ذهنم رو جمع میکنم شاید کم تر از نیم ساعت طول کشید تا تموم مراحل رو طی کنم....

حس غریبی داشتم با تموم وجودم می خواستم انجامش بدم....

خوابی که دیده بودم بهم قدرت داده بود؛ یه حس قوی که مجبورم میکرد حقیقت رو بفهمم....

درست زمانی که فکر می کردم همه چیز تموم شده.... تونل سفید رنگی جلوی چشمم ظاهر شد و با سرعت من رو توی خودش می کشید.

زمان ایستاد و همه چیز کم کم واضح شد.  
بلاخره تونستم مرز یازده سالگی رو بشکافم....

توی سکوت با ترسی که بهم تپش قلب می داد توی اتاقک  
ماشین نشسته بودم. دقیقا یادم میاد که حاجی با جهانگیر  
دعوی بدی داشت؛ تحدید به مرگش می کرد.

مادر مهربونم که طاقت حال خراب سمر رو نداشت  
پیشنهاد داد مدتی دور باشن منم طبق معمول انقدر بی  
قراری کردم که راضی شدن همراهشون برم.

ای کاش مامانم اجازه نمی داد، ای کاش سمر راضی نمی شد؛  
اصلا ای کاش خودم لال می شدم.

هنوزم تموم اتفاقات جلوی چشممه.... ترسی که فریاد های  
حاجی توی تنم می نشوند هنوزم عذابم میداد.

سمر با لبخندی که زوری بودنش کاملاً حس می شد به  
سمتم برمی گرده:

\_ عزیزم نیاز نیست نگران باشی می خوایم بریم تفریح...

با استرس بهش خیره شده بودم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_شیشم



حلق خشکم و استرسی که تحمل میکردم قرار نبود ولم  
کنه...!!

"رویا" دختر سمر کنارم توی گهواره ی کوچیکی خوابیده  
بود.

چند ساعتی طول کشید تا به ویلایی که بی نهایت برام آشنا  
بود برسیم.

به کمک جهانگیر وسایل رو بالا می بریم البته که با اون  
هیكل کوچیکم به سختی چمدون رو حمل می کردم.

چند ساعتی مشغول بودم عمه سمر همش استرس داشت  
و یک جا بند نبود انقدر وجب به وجب خونه رو گز کرده  
بود که سرگیجه گرفته بودم.

جهانگیر نگران سمتش میاد چند دقیقه ای با هم پچ پچ  
میکنن بحثشون بالا میگیره اما سعی میکردن که من متوجه  
ی چیزی نشم.

اما من که احمق نبودم می فهمیدم یه چیزی این وسط  
درست نیست....

گوشی جهان زنگ می خوره تماس رو جواب میده و به  
سمت حیاط میره.

عمه سمر با چهره ی نگران به سمتم میاد و جلوم زانو میزنه  
تا هم قدم بشه:

\_ گلم میتونی مراقب رویا باشی تا من برگردم؟ زودی میام  
بعدش می تونیم باهم بازی کنیم.

وعده ی بازی کردن سر ذوقم آورد.  
با لبخند سری تکون میدم و کنار رویا می شینم.

عمه با چهره ای غمگین به سمت رویا میره و بوسه ای  
کوتاه به پیشونیش می زنه و از اتاق بیرون میره.

شاید نیم ساعتی میشد که غیب شده بودن.

حوصلم به شدت سر رفته بود روی مبل دراز میکشتم و سعی میکنم کمی بخوابم اما با صدای جیغی که از حیاط میاد با تعجب از جام بلند میشم و به سمت بیرون اتاق پا تند می‌کنم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_هفتم





صدا از حیات پشتی میومد؛ با احتیاط به اون سمت  
میرم....

چشمم به حاجی و بابام میوفته با خوشحالی می خوام به  
سمتشون برم که با چیزی که می بینم سر جام خشک میشم.  
چشمای حیرت زدم خیره ی صحنه ای بود که اصلا مناسب  
سنم نبود؛ اصلا....

سمر با سری شکافته شده روی زمین افتاده بود و خونش  
اطراف رو قرمز میکرد.

چند وجب اون طرف تر جهانگیری که همون بلا سرش آمده بود من رو شوکه میکرد.

ترسیده بودم با این سن درک معنای قتل برام دشوار بود. اما شاهدش بودم به طوری که روی افکارم شدیداً تاثیر گذاشته بود.

بوی گند خون زیر بینیم می پیچید....

ای کاش فرار میکردم، ای کاش اون صحنه رو نمی دیدم.... اما از شانس بدم توی لحظه ی اشتباه، توی مکان اشتباه زندگی خودم رو برای یک عمر دچار تغییر کردم؛ تغییری که دردش مستقیماً قلبم رو آزار میداد، روحم رو سیاه میکرد و ذهنم رو مختل میکرد.

معنای از دست دادن عقل رو درک می کردم.... باید فرار  
میکرد مگه نه؟

باید عقب میرفتم و تا میتونستم خودم رو گم می کردم....  
اما چیکار کردم؟ انقدری این صحنه آشفتم کرده بود که با  
بیچارگی می خندیدم و به سمت بابا میرفتم.....  
دلم میخواست بغلم کنه و بهم بفهمونه این فقط یه خواب  
ترسناکه که واقعیت نداره.

کانال : ماه نو



## #پارت\_چهارصد\_پنجاه\_هشتم



حاجی و پدرم با حیرت خیره ی من بودن.... شاید چند ثانیه  
بیشتر طول نمیکشه که حاجی با خشم به سمتم میاد و  
بازوهای نحیفم رو بین دستای قدرتمندش می گیره.

ترسیده بودم؟ شرایط رو درک می کردم؟ نمیدونم حس اون لحظه گنگه، تلخه... اصلا قابل توصیف نیست؛ حداقل من بلد نیستم توصیفش کنم.

شاید اگه از یه آدم بالغ معنی قتل رو پرسی برات راحت توضیح بده اما یه بچه ی ده ساله چی میتونه بگه؟  
چیکار میتونه انجام بده؟

وقتی به خودم میام که چاقوی خونی زیر گوی خودم قرار داشت... حسم حس یه پوچی عمیق بود... انگار توی یه گودال پر از کثافت غرق شده بودم و هرچی بیشتر تقلا میکردم بیشتر فرو می رفتم.

توی کمتر از چند دقیقه تموم آینده ای که منتظرش بودم نابود شده بود.

پدرم با ترس به سمت من و حاجی میاد:

\_ بابا داری چیکار میکنی؟  
میخوای بچه ی من رو بکشی؟

با خشم جواب میده:

\_ مجبورم نباید هیچ شاهی داشته باشیم.

\_ اجازه نمیدم جواب مادرشو چی بدم؟

فقط نگاهش میکنم نگران مادرم بود؟ پس کی این وسط  
قرار بود نگران خودم باشه؟

حاجی با خشم نفس نفس میزد:

\_ همیشه.... اگه به همه بگه کار دوتامون تمومه، بفهم....

بابام نفهمید ولی من فهمیدم که زندگی و جون من برای اون  
دو نفر ضرره پر از بدبختیه به معنی تموم شدن همه چیزه...  
که وجودم ممکنه تموم خوشبختی اون دو نفر رو از بین  
بیره.

کانال : ماه نو





## #پارت\_چهارصد\_پنجاه\_نهم



اینکه یک شبه محبوبیت رو از دست بدی ترسناک نه  
اصلا وحشتناکه.... قابل توصیف نیست.

پدري که تا ديروز افتخارش بودم الان براي اين که ساکتم  
کنه نقشه های شومی می کشید و با پدر بزرگی که الگوی من  
محسوب میشد همکاری میکرد.

از بین همه ی راه هایی که میشد من رو ساکت کرد یکی از  
 همه بیشتر آزارم  
 می داد.... این که من رو به یه شهر دیگه بپرن و همونجا رها  
 کنن تا بمیرم.

میدونی ترس رها شدن اونم برای بچه ی ده ساله عمق  
 فاجعه هست.....

اون زمان که حس میکنی هیچ کس دوست نداره؛ خود مرگه  
 خود نابود شدن. کسی- من رو نمیخواست چون جنایتی که  
 انجام داده بودن رو دیده بودم؛ چون شاهد دوتا قتل فجیع  
 بودم.

بین کل کل اون دوتا به ظاهر آدم سر مرگ و زندگی من این  
 وسط من حیرت زده نگاهشون میکردم.... شاید انتظار

داشتم یه نفر بشینه درست و حسابی برای بچه ده ساله که هیچ درکی از مرگ نداره با حوصله همه چیز رو توضیح بده.

کاش میشد غیب بشم؛ انقدر محو بشم که هیچ کسی نتونه من رو ببینه....

حتی خودم نفهمیدم قلبم اون وسط از غم زیاد چطور تحمل کرد و نایستاد؟  
با صدای بابام به خودم میام:

\_ حاجی اجازه بده حداقل دستمون به خون بچه الوده نشه... مطمئن باش کسی حرفشو باور نمی کنه.... درضمن سر فرصت میتونیم یه راه حل پیدا کنیم باشه؟

حاجی با اگراه قبول کرد جون نوه ی بیچارش رو ببخشه....

قبول کرد زنده بمونه بين اون همه راه برای نابود کردن من بدترین و غیر انسانی ترینش رو انتخاب کردن.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_پنجاه\_نهم



این که من رو نمی خواستن یه قضیه ی جدا بود که  
 میتونستم ساعت ها دربارش فکر کنم.  
 اما اینکه به من که از گوشت و خون خودشون بودم آنگ  
 روانی بودن بزمن یه درد دیگه بود.

انقدر گیج بودم که نفهمیدم کی برگشتیم اما زمانی به خودم  
 امدم که توی بیمارستان روانی بستری بودم.  
 تک تک ثانیه هایی که آزار دیدم شکنجه شدم رو یادمه و  
 همه بر میگرده به بودن من در یک زمان اشتباه توی یک  
 مکان اشتباه....

تحمل تنهایی از طرفی و تحمل نبود مامانم از طرف دیگر  
من رو اذیت میکرد.

هنوزم نمی تونستم باور کنم مسبب تموم بلاهایی که سرم  
میومد پدرم بود.

تلقین های غیر انسانی، شست شوی مغزی و حذف  
حافظه.... هدف اصلی دکتر محمدی بود.

اون قدری من رو آزار دادن که دیونه شدم برای همین  
هیچکس به حرفام توجهی نمیکرد و فکر میکرد یه متوهمی  
دیوانه بیشتر نیستم.....

این که بخوای خودت رو به دیگران ثابت کنی یه درده....  
اینکه بخوای به خودت ثابت کنی سالمی یه درد دیگره....

وقتی از هر طرف توی گوشت بخونن تو احمقی، نمی فهمی،  
دیونه ای، بی عرضه ای حتی اگه نباشی کم کم باور میکنی بی  
ارزشی.....

من علاوه بر اینکه با اطرافیانم می جنگیدم با خودمم سر  
جنگ داشتم.

تموم خاطرات بچگی، تموم زجرها رو مو به مو دیدم و حس  
کردم.

واقعا دارم جنون می گیرم صدای حامی رو از بُعد دیگه ای  
تشخیص میدم. خوشحالم که فقط یه خوابه و میتونم هر  
وقت اراده کنم برگردم.

شاید حالم خیلی بد بود که حامی با اصرار ازم میخواست  
برگردم.....

کم کم سطح هوشیاریم برگشت.  
 با درد توی جام می شینم کاملا غیر ارادی میزنم زیر گریه....  
 به هیچ چیز نمی تونستم فکر کنم فقط میخواستم بار روانی  
 که تحمل میکردم رو آزاد کنم.

نمیدونم چقدر اشک ریختم، اصلا متوجه نمی شدم  
 کجام.... کمی زمان برد تا به خودم بیام.

حامی با غمی عمیق بهم زل زده بود. خجالت کشیدم؛ اشک  
 هام رو با سرعت پاک کردم مطمئنم چشمام سرخ شده بود.  
 با اخم به حامی خیره شده بودم  
 صدام از زور گریه خشدار شده بود:



\_ متاسفم اما چیزای خوبی ندیدم.....

آهی می کشه:

\_ انتظاری نداشتم..... میرم برات اب بیارم.

سری تکون میدم و بی حال روی تخت دراز میکشم.  
کف دستم رو روچشمام میزارم و فشار میدم کلافه شده  
بودم.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_شصت



کمی بعد حامی با لیوانی آب کنارم میاد. یه نفس سر می کشم؛ کمی نفس هام منظم میشه.

کنارم روی تخت می شینه و منتظر نگاهم میکنه، درسته مرور کردن چیزهایی که دیدم سخته اما خب بلاخره کاریه که باید انجام بشه.

تموم مدت که همه چیز رو مو به مو براش تعریف می کردم با سکوت نگاهم میکرد. وقتی حرفام تموم میشه با ناراحتی می پرسه:

– رویا چیست؟ چه بلایی سر دختر عموم آمد؟

آهی می کشم:

– بردنش یتیم خونه....

نمیدونم الان کجاست! اما باید دنبالش بگردیم.

حامي نفسي— مي گيره انگار حرف زدن در اين باره بر اش  
سخته:

\_ بايد تاوان بدن.... اون دو نفر بايد تاوان تموم سال هايي  
که پدرم ناراحت بود و مادر بزرگم چشم انتظار پسرش بود  
رو به ما پس بدن..... از همه مهم تر زندگي تو رو بهت  
بدهکارن....

مکثي ميکنه و عصبی می پرسه:

\_ سامر ميخواي چيکارشون کني؟  
دوست داري شخصي انتقام بگيري يا  
بسپاري دست قانون؟

آهي مي کشم:

\_ اگه قرار باشه شخصی- ازشون انتقام بگیرم اون وقت چه فرقی باهاشون دارم؟

نفسم به سختی بالا میومد حتی فکر کردن به انتقام اونم از پدرم آزارم میداد. انگار یه سنگ بزرگ جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود.

کانال : ماه نو

| 2470



#پارت\_چهارصد\_شصت\_یکم



با حال خرابی از جام بلند میشم:



\_من باید برم.... بعدا با هم صحبت می کنیم.

با عجله بلند میشه:

\_ سامر وقت نداریم باید.....

جدی وسط حرفش می پرم و با اخم میگم:

\_گفتم بعدا....

از خونه بیرون می زدم بی توجه به وسوسه هایی که حامی  
توی گوشم می گفت؛ بدون توجه به حقیقت هایی که روی  
دوشم سنگینی میکرد.

با قدم های آهسته توی خیابون شروع میکنم به راه رفتن.

نمیدونم چقدر راه میرم چقدر فکر می کنم با خودم می جنگم  
به همه چیز فکر می کنم به عواقب کاری که انجام میدم  
حتی به بخشیدن بابا.....

یا به انتقام هایی که میتونم از حاجی بگیرم.  
چه بلایی به سرشون بیارم تا اتیش قلبم اروم بگیره؟  
هیچی به ذهنم نمیرسه.....

به نساء میگفتم قوی باشه از حقش نگذره اما دلم  
میخواست بابام رو ببخشم؛ تا فقط داشته باشمش.....  
نوبت خودم که رسید کم اوردم دوست داشتم حقیقت  
نداشته باشه.

تلفنم زنگ می خوره انقدری گیج بودم که حتی یادم نمیومد  
چطور باید جواب بدم؟ انقدر زنگ خورد تا ساکت شد.  
پنج بار یا شیش بار دیگه هم زنگ خورد اما جواب  
ندادم.....

افکارم مریض شده بود؛ عقده پیدا کرده بودم، دلم می خواست حداقل یه نفر نگرانم بشه.... چرا کسی- نگرانم نمیشد؟

چرا هیچکس دلش به حال من نمی سوخت؟ چرا بابام حتی یه لحظه نگاهی به وجدانش ننداخت.... با خودش نگفت این پسر خودمه بزار کمتر اذیتش کنم.

مطمئنم انقدری با خودم می جنگم، فکر میکنم تا بلاخره عقم رو از دست بدم.

به خونه میرسم، ولی پاهام دیگه جونی نداره....

با قدم هایی سنگین از پله ها بالا میرم میخوام انقدر خسته باشم که سرم به بالشت نرسیده فقط خواب برم.

بخوابم تا وقتی که همه چیز یادم بره

حقیقت های عذاب آور، شاید نساء و اون بچه ای که قرار بود پدرش بشم.

حتی خودم رو یادم بره.

فراموشی نعمتیه که تا وقتی داشتمش قدرش نمی دونستم....

البته خود کرده رو تدبیر نیست.

من میدونستم آخرش خوش نیست.

کانال ماه نو



#پارت\_چهارصد\_شصت\_دوم



"نساء"

همه ی آدما توی سرشون یه هیولا دارن.... ابعادشم بستگی به قدرت روحی طرف داره.... هرچی بیشتر بهش بال و پر بدی بیشتر روی تموم زندگیت خیمه میزنه و درست زمانی که بهش نیاز نداری خودش رو نشون میده.

کارش اینه مستقیما ذهنت رو درگیر خودش کنه؛ انقدر افکار منفی رو توی سرت بزرگ و بزرگتر میکنه که تا به خودت بیای می فهمی افسرده شدی و کاری از دست کسی- بر نمیاد.

با دیدن حال بد سامر هیولای توی سرم  
تصمیم گرفت مستقیما آرامشم رو هدف بگیره.

سامر از وقتی خونه امده چپیده بود توی اتاق و ازم می خواست تنهاش بزارم. هرچی میخواستم باهاش حرف بزنم تا از این حال در بیاد تاکید میکرد که مشکلی نداره و زود روبه راه میشه.....

اما من که احمق نبودم، می فهمیدم یه چیزی سر جاش نیست، یه چیزی این وسط غلط بود و این غلط مستقیماً زندگی من رو هدف گرفته بود.

بعد از ظهر بود که سامر از خواب بلند شد.

غذای ظهر رو براش گرم کردم با اکراه چند لقمه خورد و خیلی سریع از جاش بلند شد. گفت "کار داره و ممکنه تا شب برنگرده" رفتارش بیشتر از قبل گیجم کرد. دلم آشوب بود و نگران....

با یسنا تماس می گیرم اما تلفنش در دسترس نبود. عادتش بود هر وقت دلش میخواست یکی در میون تلفن رو جواب



میداد. پوفی میکشم و بی حوصله به حامی هم زنگ میزنم  
البته که بی نتیجه بود.

نفسی- گرفتم بعد از برداشتن یه فنجون چایی که بخار ازش  
بلند میشد به سمت بالکن میرم.

میشه گفت تنها جایی توی خونه که بهم حس امنیت  
بیشتری میداد و می تونستم برای چند لحظه از مشکلات  
فاصله بگیرم. شاید به خاطر اینکه هر وقت حالم بد بود  
سامر اینجا بهم آرامش میداد.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_شصت\_سوم



"سامر"

| 2481

فکر میکنم بعد از ظهر بود که حاجی باهام تماس گرفت....  
انقدر طلبکار باهام صحبت کرد که دلم میخواست بزنم زیر  
همه چیز و بی خیالش بشم.

طبق معمول وقتی کم میورد میخواست من رو ببینه....  
انقدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره قانع شدم ببینمش.  
تنها احساسی که از دیدن دوتاشون بهم دست میداد فقط  
فقط نفرت بود!!!  
از اینکه بچه ی اون باشم حس انزجار داشتم.

نیم ساعتی طول میکشه تا به نمایشگاه برسم.  
موتورم رویه گوشه پارک میکنم و با قدم هایی نا مطمئن به  
سمت دفتر میرم.

چند تقه ی کوتاه به در می زنم و داخل میشم.  
نفسی- می گیرم قبلا مواجه شدن باهاشون اصلا سخت  
نبود....

ولی الان شاید چون فهمیدم مسبب کشته شدن دوتا آدم  
بی گناه و نابود شدن زندگی یه دختر بیچاره شدن، روبه رو  
شدن باهاشون عذابم میده.

نفسی- میگیرم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم. وارد  
میشم و بدون حرف روی مبل می شینم.

حاجی با خونسردی توی چشمام زل میزنه:

\_ اوردمت اینجا... تا به توافق برسیم....

نیشخندی میزنم درک نمیکنم یه آدم چقدر میتونه وقیح  
باشه؟

\_ توافق؟

سری تکون میده:

\_ درسته... اگه قرار باشه نه من کوتاه پیام... نه تو آخرش  
هر دومون زمینم می خوریم...

با تمسخر میخندم، چقدر خوش خیال بود:

\_ حاجی یه چیزی بگو خندم نگیره .... من که میدونم محض  
رضای خدا دنبال صلح نیستی....

بابا حق به جانب جواب میده:

\_اتفاقا برعکس.... این دفعه میخوایم کوتاه بیایم.

یه ضرب از جام بلند میشم ترسشون رو حس میکردم. تیز نگاهشون میکنم از استرس دست و پاشون رو گم کرده بودن.

\_راستشو بگین جریان چیه؟



رسماء کم اوردین.....

بابا وسط حرفم می پره و دستپاچه میگه:

\_ ما فقط.... نمیخوایم... وضع بدتر بشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_شصت\_چهارم



نیشخندی میزنم و با تمسخر میگم:

\_ از کی تا حالا شما به صلح فکر می کنید؟

حاجی وسط حرفم می پره:

\_ میخوام همه چیز رو مو به مو برات بگم.....

با تعجب نگاهش میکنم واقعا میخواد کوتاه بیاد؟ روی مبل  
میشینم و منتظر نگاهش میکنم:

\_ می شنوم....

حاجی نفسی می گیره:

\_ سمر دخترم بود..... اما سر یه موضوع پیش پا افتاده باهم  
به مشکل خوردیم.....  
خیلی یه دنده بود و اصلا کوتاه نمیومد.

آهی می‌کشد انگار فکر کردن به اون روز برایش سخته:

\_وقتی دیدم تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیاد. منم از ارث محروم شد کردم.

قرار بود بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه. با شوهر و دختر کوچیکش رفت.

انتظار نداشتم من رو ول کنه.... اما شرایط تغییر کرد. منم ممنوع کردم توی خانواده کسی اسمش رو بیاره.

اخمی میکنه و روبه من ادامه میده:

\_تو خیلی بهش وابسته بودی.... وقتی دیگه ندیدیش  
آسیب زیادی بهت وارد شد. منم فرستادمت دکتر فقط به  
خاطر خودت.....

نیشخندی میزنم..... اگه همه چیز رو نمی دونستم شاید  
حرفش رو باور میکردم.

\_خب.... الان کجان؟

\_ آخرین بار توی ترکیه بودن..... مشکل خاصی هم نداشتن  
دورا دور هواشون رو دارم.

نمی تونم خودم رو نگه دارم و با تمسخر میخندم. چقدر  
راحت دروغ میگه.  
پدرم با حرص می غره:

\_ به چی میخندی؟



از زور خنده بریده بریده حرف میزدم

\_ این...یکی... خیلی..خوب بود.... منظورت اینه از توی قبر  
هواشون رو داری؟

خندم به زور بند میاد اما هنوز آثارش توی چهرم پیدا بود  
حاجی و بابام، گیج نگاهم می کردن.

\_ فکر کردین عقم کمه؟ اخه ترکیه؟ یه دروغ بگو حداقل با  
عقل جور دریاد.....

حاجی اخم هاش رو توی هم میکشه:

\_ چه دروغی هرچی گفتم عین حقیقت بود

\_هوم.... حاجی بس کن.... من ازتون نمی گذرم از جفتتون  
به خاطر سیاه کردن زندگیم نمی گذرم.

اگه حتی یه درصد به خدا اعتقاد داری من پیشش از  
هردوتون شکایت میکنم هر دفعه که قلبم رو شکستین  
مطمئنم هزار برابرش سر خودتون میاد....

حرصی با خشمی که نمیتونستم کنترلش کنم از جام بلند  
میشم:

\_ همه چیز رو فهمدیم..... دیگه نمی تونید منو بپیچونید....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_شصت\_پنجم



بابا حیرت زده به حرف میاد:

\_ دروغ میگی..... خفه شو....

وسط حرفش می پرم و با تحدید میگم:

\_ وکیل گرفتم.... قراره بیاید دادگاه دیگه راه فراری ندارین.  
با هر دوتونم..... اخر خطه.

حاجی با حرص فریاد میزنه:

\_ زندگی رو ازت میگیرم سامر... به خاک سیاه می شونمت.

نیشخندی میزنم و با درد میگم:

\_ فکر میکنی الان زندگی دارم؟

فکر میکنی الان به خاک سیاه ننشستم؟ چرا انقدر خوش خیالی.... زندگی من ته بدبختیه، ته سیاهیه.... مگه از این بدترم میشه؟

دیگه نمی تونستم اون جو افتصاح رو تحمل کنم. همون  
طور که از اون دفتر کذایی بیرون میزدم زیر لب می غرم:

\_ هر دوتون رو داداگاه می بینیم.....

از نمایشگاه بیرون میام نفس عمیقی می کشم.  
با گفتن حقیقت حس میکنم قلبم فقط کمی آرام شد. اخ  
سمر چی کشیدی از دست این دو نفر.



آهی می کشم و شماره ی حامی رو میگیرم.....  
چند بوق نخورده تلفنش رو جواب میده:

\_ بله؟

\_ همون طور که گفته بودی همه چیز رو بهشون گفتم.

صدای خنده ی حامی از پشت تلفن با تاخیر میاد:

\_ عالیہ.... حالا دقیقا زمانیہ کہ قرارہ حاجی اشتباہ کنہ....

پشت سرم رو با احتیاط نگاہ میکنم:

\_ بنظرت عجلہ نکردیم؟

\_ نه بهترين موقع بود... چند نفر و گذاشتم حاجی رو دنبال کنن من مطمئنم میره جایی که جنازه ها خاک شدن. قراره سر به نیستشون کنه... اما همین اشتباهش کارو تموم میکنه.

کانال : ماه نو 



# #پارت\_چهارصد\_شصت\_شیشم



نفسی می گیرم و کلافه به حرف میام:

\_ اما من شک دارم.... حسم میگه همه چیز طبق نقشه  
پیش نمیره.

ریلکس جواب میده:

\_ انقدر منفی نباش دیگه.... نفس عمیق بکش. آفرین پسر-  
کارت عالی بود فقط باید منتظر نتیجه باشیم. یه سر بیا  
خونم کارت دارم.

\_ حله.... دارم میام.

تلفن رو قطع میکنم و توی جیبم می ندازم.  
سوار موتور میشم و مستقیم به سمت خونه ی حامی میرم.

چند دقیقه ای میشد که رسیده بودم از همون لحظه حامی  
خودش رو توی آشپزخونه حبس کرده بود. صدام رو بالای  
برم:

\_ کجا موندی؟

همون موقع به همراه یه سینی از آشپزخونه بیرون میزنه:

\_ سامر دقت کردی هر دفعه میای خونم گشنه و تشنه می  
فرستمت بیرون؟  
من اصلا فرهنگ مهمون داری رو بلد نیستم.

پوفی می کشم توی این شرایط فقط مزه ریختنای حامی رو  
کم داشتم.  
بی حوصله حرفش رو قطع میکنم:



\_ جون عزیزت بیخیال شو.... الان حوصله ی مسخره  
بازی ندارم

کنارم می شینه و بدون توجه به غرغرهام فنجون قهوه رو  
به همراه یه برش کیک جلوم می زاره:

\_ بخور انقدرم حرف نزن.... صد بار گفتم حتی توی بدترین  
شرایط نباید آرامشت رو از دست بدی.... نفس عمیق  
بکش.

من به شخصه هر وقت هول میکنم همه چیز خراب میشه.

سری تکون میدم و با اعصاب خوردی قهوه رو مزه مزه میکنم.

یه نخ سیگار روشن میکنم و پک عمیقی بهش میزنم

رو به حامی میگم:

\_ دارم دیونه میشم.... تروخدا یه زنگ بزن بین چیکار کردن.

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_شصت\_هفتم



سری تکون میده و برای راحت کردن خیالم با گوشی شماره  
ای می گیره.  
ده دقیقه ای صحبت می کرد بلاخره کارش تموم میشه و  
روبه من میگه:

\_ مشکلی نیست... خیالت راحت، بلند شو بریم که این کار  
انقدری حساسه که نخوایم دست کسی بسپاریمش.

سری تکون میدم همراهش میرم.  
امیدوارم همین یه بار همه چیز بدون مشکل حل بشه و  
نخوام دست به دامن خشونت بشم.

زمان از دستم در رفته بود و دقیق نمی دونستم چند ساعتیه  
که معطل شده بودیم.

دیگه داشتم نا امید میشدم مطمئنم بودم حاجی انقدری  
عاقل هست که گول نقشه ی ما رو نخوره و نره سر وقت  
جنازه ای که هیجده سال یه جای امن قایمش کرده.

نفس عصبی میکشم و مستقیما توی چشمای حامی زل می  
زنم:

\_ این کار بی فایده است.

بدون توجه به حرفی که زدم هنوزم مشتاقانه خیره ی اون  
نمایشگاه کوفتیه..... عصبی می غرم:

\_ بیخیال شو حامی.... من که دارم میرم.

خواستم در ماشین رو باز کنم؛ که دستش روی بازوم می  
شینه با ذوق میگه:

\_ بفرما اونجا رو ببین.....

نیم نگاهی به جایی که اشاره کرده بود می‌ندازم. همون پاترول معروف حاجی بود!! لبخندی میزنم و دستم رو صمیمی به شونه‌ی حامی می‌کوبم که چند سانتی توی جاش جابه‌جا میشه:

\_ دمت گرم رفیق.

همون طور که شونش رو می‌مالید زیر لب غر میزنه:



\_ تا حالا کسی بهت گفته دستت عین گرز رستم می مونه؟

نیشخندی می زنم:

\_ چند باری نساء بهم گفت.... ولی دست بردار خیر سرت  
مردی.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_شصت\_هشتم



پوف بی حوصله ای میکشه و ماشین رو روشن میکنه.  
با فاصله پشت پاترول حاجی حرکت می کردیم.  
فاصله به حدی بود که نتونه ما رو شناسایی کنه.... کم کم  
از شهر خارج می شدیم؛ شاید یک ساعتی میشد که توی راه  
بودیم.  
حاجی به سمت یه جاده ی خاکی می رونه..... با احتیاط و  
حفظ فاصله دنبالش می ریم انقدری که تقریبا ماشینش از  
دید رس هر دو تاملون خارج شده بود.  
نگران روبه حامی میگم:

\_ گاز بده..... فکر کنم گمشون کردیم.

سری تگون میده و سرعت ماشین رو بیشتر میکنه.  
با دیدن ماشین که یه گوشه بین درختا پارک شده بود حامی  
سرعتش رو کم میکنه:

\_ نگه دار بقیش رو باید پیاده بریم.

سری تکون میده و ماشین رو خاموش میکنه.  
با احتیاط بیرون می زنیم شاید چند متری راه می ریم که به  
پاترول حاجی میرسیم.  
بدون سرنشین بود و حتی درش رو قفل نکرده بود.  
رو به حامی میگم:

\_ کجا رفتن یعنی؟

\_ نمیدونم فکر کنم.....

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که با دردی که توی سرم  
پیچید برای لحظه ای گیج شدم.  
صدای حامی رو از بعد دیگه ای می شنیدم.  
ضربه ی بعدی گیجم کرد و تا به خودم پیام بی هوش روی  
زمین افتادم.

\*\*\*\*\*

بی جون بودم و نمی دونستم کجام.  
سرم درد میکرد؛ انگار یه وزنه ی سنگین بهش آویزون کرده  
بودن.  
چشمم رو به زور تونستم باز نگه دارم توی انباری ناآشنا  
بودم. فضای تاریکی داشت و به سختی میتونستم جلوم رو  
ببینم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_شصت\_نهم





اولین چیزی که متوجه شدم، دستای بستم بود. گردنم رو کج میکنم که چشمم به حامی می خوره اونم وضعش بهتر از من نبود. کنارم روی یه صندلی چوبی بسته شده بود.

پوف بی حوصله ای می کشم و سعی میکنم به سختی بیدارش کنم.

با سستی چشم هاش رو باز میکنه بی حال به حرف میاد:

\_هوم چیه....

غرمی زخم:

\_ احمق پاشو..... انگار وضع خرابه.

گیج زمزمه میکنه:

\_چه عالی.....

حرصی به حرف میام:

\_دیونه گرفتنمون به خودت بیا.....

چند ثانیه طول میکشه تا معنی حرفم رو درک کنه:

\_اه... همش تقصیر توعه دیگه...  
صد بار گفتم حواس کوفتیت رو جمع کن.

عصبانی جواب میدم:

\_ توی این وضعیت به جای اینکه منو مقصر\_ بدونی کمک کن خلاص بشیم.

سری تکون میده و شروع میکنه به تقلا کردن البته که بی فایده بود.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای لولای در شنیده میشه پشت بندش حاجی و پدرم به همراه چندتا گردن کلفت به سمتون میان.

حامی با صدای ارومی دم گوشم میگه:

\_ اوه اوه... گامون زایید رفته با بزرگترش آمده.

\_ خفه شو.....

حاجی نزدیک میشه و با نیشخند نگاهی به سرتا پامون می  
ندازه:

\_ بین کی آخرش تول تله ی من گیر افتاده؟

حرفی که میزنه باعث میشه حامی با سرخوشی بخنده:

\_ تروخدا عجب بابابزرگ سرخوشی داری.

نیشخندی میزنم:


\_ ازش خوشم میاد....

حاجی که متوجه ی منظورمون نمیشد عصبی به حرف  
میاد.

\_ دهنتم رو ببندید....

اینجا آخر خطه همون بلایی که سر جهان امد سر دوتا تونم  
قراره بیاد.



کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد



اخم میکنم و عصبانی می‌غرم:

\_ اون بحثش جداست..... سر اون موضوع میخوام به صورت ویژه خدمت هر دو تاتون برسم قشنگ حال کنید می.....

بابا عصبانی وسط حرفم می‌پره:

\_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

حاجی ریلکس لبخندی میزنه:

\_ سامر خوشم میاد خانوادگی خیلی خجسته این....

تمسخر آمیز جواب دادم:

\_ گناه دارن، بنظرت بهشون بگیم؟

حاجی با حرص وسط حرفم می پره:

\_ نكنه انقدر ترسیدن كه زده به سرتون موقعیت رو درك  
نمی كنید؟

قراره دوتاون رو بکشم و جنازتون رو خوراك سگا کنم.

نیم نگاهی به حامی میندازم نمیتونیم خودمون رو نگه داریم  
صدای خندمون هوا میره.... بریده بریده جواب دادم:

\_ حامی من حافظم ضعیفه.... اما شتر... توی خواب....  
چی می بینه؟

با خنده جوابم رو میده:

\_ فکر کنم پنبه....

حاجی که دیگه نمی تونه مسخره بازی ما دوتا رو تحمل کنه  
با حرص نزدیکم میشه و اصلحه رو روی قفسه ی سینم  
میزاره.

با لحنی که بیشتر تمسخر داشت تا ترس میگم:

\_ اوه اوه... حاجی تند نرو سرشو غلاف کن....

لوله ی اسلحه رو به قفسه ی سینم فشار میده و از بین  
دندونای کلید شده میغره:

\_ به کی پشتت گرمه که اینطوری منو مسخره میکنی؟

فکر کردی کی هستی...؟

آثار خنده کم کم از توی صورتتم محو میشه؛ جدی جواب میدم:


\_ کابوستم.... قراره نزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره.

خشمگین فریاد میکشه:

\_ خفه شو.... گفتم پشتت به کی گرمه؟

با لحن مرموزی میگم:

\_ نمیدونم حاجی خودت چی فکر میکنی...؟  
ماشالله کم دشمن نداری تو فکر کن نوه ی عزیزت با یکی  
شون دست به یکی کرده برای نابودیت.....

کانال : ماه نو 



# #پارت\_چهارصد\_هفتاد\_یکم



با تمسخر می خندم، که سیلی محکمی توی صورت می  
خوابونه.....

سرم از قدرت ضربه کج میشه و شوری خون رو توی دهنم  
حس می کنم.

صدای حامی بلند میشه:



\_ اوخ.... درد داشت؟

نفس عمیقی میکشم؛ کنترل کردن خشمم اونم جلوی کسی-  
 که مرگش رو از خدا میخواستم سخته.....  
 لبخندی عصبی میزنم و روبه حامی میگم:

\_ به عنوان کسی که خروار خروار ازش مدرک داریم کمی پرو  
 عمل نمیکنه؟

ریلکس نیم نگاهی به حاجی می ندازه:

\_ نوچ نوچ نوچ... اگه بدونه چطوری قراره مورد عنایت  
 قرارش بدیم که اینطور با اعتماد بنفس جلوی رومون زر زر  
 نمیکرد.....

هوم کشیده ای میگم که بابا با خشم میگه:

\_ درباره ی چی حرف میزنی؟

چشمام رو درشت میکنه و با نیشخند میگم:

\_ جنازه....

حاجی با تعجب نگاهم میکنه که خونسرد ادامه میدم:

\_ درباره ی دوتا جنازه حرف میزنم که باد کرده روی دستتون...  
دستتون...

مکثی میکنم و متفکر روبه حامی میگم:

\_ دیگه چی بود؟

نیشخندش مستقیماً اعصاب ندلشته ی حاجی رو خط می  
نداخت:

\_ یه چندتایی صدای ظبت شده بود و یه پرونده ی پزشکی  
به همراه یه شاهد زنده که قراره جفتون رو به گا بده....

روبه بابا میکنم:

\_ منو میگه ها.... قراره برم دادگاه قشنگ براتون داستان  
لیلی مجنون بگم...

حاجی با حرص می خواست صحبت کنه که حامی اجازه  
نمیده:

\_ چیز خاصی نیست نیاز نیست نگران باشین. ریلکس باش  
حاجی هرچی بگی برعلیهت توی دادگاه استفاده میشه.  
قشنگ برو با سگ دست اموزت مشورت کن بعدش بیا  
اینجا.... بدو افرین....

کانال : ماه نو



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_دوم



بابا عصبی نفس میکشه. معلومه نمی تونه جلوی خودش  
رو بگیره.... وقتی اینطور مستاصل و بیچاره بنظر می رسن  
حقیقتا دلم عمیقا خنک میشه.

\_ قبل از اینکه مدارک کوفتی رو تحویل دادگاه بدین از شرتون خلاص می شیم.

لبخندی آرومی میزنم؛ چقدر خوش خیال....

\_د نشد دیگه.... اگه انگشت من زخمی بشه وکیل موظفه تموم مدارک و صدای ضبط شده ی من رو تحویل دادگاه بده.....

حتی اگه نباشم بعد از مرگم نمی زارم یه نفس راحت بکشین.

حامی با سرخوشی تایید میکنه:

\_ درسته یعنی رسما دهنتون آسفالته....

وقتی قیافه های پنچرشون روی بینه با دلسوزی که  
مصنوعی بودنش واضح بود میگه:

\_آی بابا نارحت میشما..... انقدر پکر نباش یه راهی پیدا  
میشه بلاخره.

از این همه خونسردی حامی لذت میبردم به خصوص که  
یورتمه رفتن روی اعصاب حاجی رو به خوبی یاد گرفته بود.

\_ میتونید آزادمون کنید ما هم شاید دهنمون بسته موند....

با نیشخندی میگم:

\_ البته شاید... به هر حال کسی از آینده چیزی نمیدونه....

حاجی بیشتر از این نمی تونست قیافه ی حق به جانب ما  
دوتا رو تحمل کنه.

میشد حس کرد وقتی اینطوری روی اعصابش قدم می زدیم  
چقدر عصبیش میشد.

با صدای بلندی روبه آدمای اطرافش میگه:

\_ چشم ازشون برندارین تا پیام.....



وقتی چند قدمی دور میشن با صدای ارومی زیر گوش حامی  
میگم:

\_ با احمدی که هماهنگ کردی؟

لبخندی دست پاچه میزنه:

\_ چ...چی... خب

با چشمای گرد شده میگم:

\_ نگو که هرچی گفتیم بلوف بود.

سعی میکنه آروم کنه.... اما مگه میشد توی این شرایط  
خونسرد عمل کرد؟

\_ نگران نباش یه چیزایی میدونه....

از بین دندونای کلید شدم می غرم:

\_ تجربه ثابت کرده وقتی بهم میگی نگران نباش؛ بدتر تن و  
بدن من بیچاره می لرزه....

بین، قسم می خورم اگه یه روز به عمرم باقی مونده باشه  
حساب تو یکی رو برسم.

\_ آروم باش....ضایع بازی نکن

چشمام از حرص گرد میشه:

\_ موجود به ظاهر آدم...وضعیتو درک میکنی؟

نمایشی روبه مردی که با شک نگاهمون  
میکرد لبخندی میزنه:

\_پیش میاد دیگه....

با حرص میخندم:

\_من دهن تو رو.... استغفرالله.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_سوم



نفس عمیقی می کشم:

\_ حامی شانس آوردی دستم بستس وگرنه.....

هنوز حرفم رو کامل نگفته بودم که حاجی با خشم به سمتم  
میاد. یقه ی لباسم رو میون دستش میگیره و به سمت  
خودش میکشه از بین دندونای کلید شدش می غره:

\_ سامر..... گور خودتو کندی بیچارت میکنم....

ریلکس می خندم:

\_ هرچی تو بگی.... اما بنظرت توی موقعیتی هستی که بتونی  
منو تحدید کنی؟

یقم رو رها میکنه و فریادی از خشم میزنه. بابا سمتش میاد  
و سعی میکنه ارومش کنه چند دقیقه ای پچ پچ میکردن  
پدرم رو به من میکنه:

\_ ازاد می شید اما به یه شرط.

کنجکاو نگاهش میکنم که ادامه میده:

\_ می خوامیم با وکیل تون صحبت کنیم. بهش زنگ بزن....

لعنت به این شانس، کارمون تمومه. عصبی می خندم:

\_ توی موقعیتی نیستین که برامون شرط بزارین.

حاجی عصبی فریاد می زنه:

\_ زنگ بزن.....

یکی از محافظ ها سمتم میاد و دستم رو باز میکنه.  
تلفن رو دستم میدن با اعصاب خوردی شماره ی وکیل رو  
می گیرم.... بعد از چند بوق تماس برقرار میشه:

\_ الو...\_

حاجی از اون طرف می غره:

\_ بزارش روی اسپیکر.

اخم میکنم و تلفن رو روی اسپیکر می زارم صدای وکیل  
توی انباری می پیچه:

\_ الو... بفرمایید.

قبل از اینکه جوابش رو بدم حامی به حرف میاد:



\_ الو احمدی

\_ سلام داداش... مشکلی پیش آمده؟

\_ خواستم ببینم پرونده ها رو آماده کردی؟

کانال : ماه نو 



## #پارت\_چهارصد\_هفتاد\_چهارم



صدای احمدی با تاخیر میاد:

\_نیاز نیست نگران باشی.... همه چیز اوکی شده. منتظرم تا  
هروقت امدگیش رو داشتیم تحویل دادگاه بدیم.

حامی با لبخندی پیروز به حاجی خیره میشه:

\_ من بعدا باهات تماس می گیرم.

دقیقا برعکس انتظارم از اون انباری کوفتی خلاص می شیم.  
وسط ناکجا آباد گیر افتاده بودیم و از همه بدتر خبری از  
ماشین نبود.

مجبور بودیم چند کیلومتری پیاده بریم تا به جاده برسیم:

\_ حامی من اخر نفهمیدم مگه تو نگفتی هماهنگ نکردی؟

نیشخندی میزنه:

\_ اره خب..... ولی احمدی فکر میکرد من منظورم پرونده  
ی شکایت تو از دکتر محمدیه....

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. این بشر- دست شیطان  
رو از پشت می بست:

\_ هوم چیه؟ اون قدر هم گاگول نیستم که.....

حرصی می غرم:

\_ به ولله توی عمرم گاگول تر از تو ندیدم.... مرتیکه  
احمق.....

پوف بی حوصله میکشه:

\_ وای سامر..... الان بیست دقیقه میشه داریم راه می ریم  
نکنه گم شدیم؟


همون طور که بادقت اطراف رو بررسی می کردم جواب میدم:

\_ من از تویی خبر ترم....

\_ خسته نباشی واقعا....

نزدیک غروب بود و هوا کم کم تاریک میشد:

\_ حامی عجله کن باید تا قبل تاریکی هوا به جاده برسیم وگرنه کارمون تمومه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_پنجم



" نساء "

عقلم رو از دست داده بودم..... نمیدونم شاید مرحله ای  
فرا تر از دیونگی.

می دونی تنها یه چیز توی زندگی به من انگیزه ی ادامه دادن  
میداد.... اونم سامر بود. اما الان این بچه سهم عظیمی  
توی قانع کردن من برای ادامه دادن این زندگی هر چند بد  
بود.

حالا که دارم دقت میکنم کمی فرق کردم. منظورم اینه حس  
میکنم پخته تر شدم کمی عاقل تر..... انگار مادر شدن  
مجبورت میکنه کمتر احساسی تصمیم بگیری و چند وجب  
اون طرف ترت رو ببینی.

اون زمان که با کوچیک ترین کاری که میخوای انجام بدی می شینی ساعت ها با خودت فکر میکنی که ایا این کار به آینده ی بچم صدمه نمیزنه خود حقیقت مادر شدنه؛ خود روح فداکاری که وقتی بچه دار میشی سرغت میاد.

انقدر وسواس گرفته بودم که حتی هر قدمم رو با احتیاط برمی داشتم که مبادا آسیبی به این فرشته کوچولو بزنم. افسوس که بیش از اندازه بهش وابسته شده بودم.

نگاهی به عقربه های ساعت می ندازم هشت شب رو نشون میداد.

سامر تا الان باید برمیگشت آهی میکشم نگرانشم.....



دستم رو به شکمی که شاید کمتر از یک وجب بزرگتر شده بود میزنم.

هیچی از رشد یک جنین نمیدونستم اصلا قلب داشت؟ ترسم رو حس میکرد؟ امیدوارم هیچ وقت نفهمه مادرش چقدر اذیت شد.

صدای زنگ در لبخندی روی لبم آورد با ذوق از جام بلند شدم مطمئنم سامره به سمت در میرم و به سرعت بازش میکنم. اما کسی- که پشت در بود هرچی شادی بود رو در عرض چند ثانیه دود کرد و با بی رحمی به هوا فرستاد.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_شیشم



نیشخندی میزنه:

\_ نمیخواهی مادرت رو راه بدی؟

اخمی میکنم کسی- که کمترین مسئولیتی در قبال من حس  
نمی کرد و با کار هاش فقط بهم عذاب میداد به چه حقی  
میتونست من رو بچه ی خودش بدونه؟  
از همه غیر قاب تحمل تر خودش رو مادری می بینم که  
شایسته ی احترام باشه.

اما من به طرز عذاب آوری بلام مودب باشم.... به طوری  
که حتی دشمنم هم از نظرم حق انتخاب داره.

شاید مادرم انتخابش سیاه کردن زندگی دخترش بود. کی  
میدونه شاید از ته قلبش این همه بدی رو برای من  
نمیخواست.

نمیدونم چند دقیقه میشه که خودم رو توی آشپزخونه  
حبس کردم به بهونه ی چایی ریختن.

بسه نساء اونی که باید از روبه رو شدن با تو شرمش بشه تو  
نیستی.

آهی می کشم و به همراه سینی توی دستم به سمت نشیمن  
میرم.

بعد از اینکه فنجون رو جلوش گذاشتم؛ روبه روش می شینم ساکت و بدون حرف خیرش میشم.

نیشخندی میزنه و نگاهی تحقیر آمیز به شکمم میندازه:

\_ شنیدم باردار شدی...

اخمی میکنم؛ ای کاش نمی دونست:

\_ درسته...


تحقیر آمیزی می خنده:

\_ سامر برای همین میخواستت؟ این که تولش رو پس بندازی.....

قوی بودن توی این شرایط سخته:

\_ درست حرف بزن....

\_ اخه بدبختی دلم برات میسوزه.... عرضه ی هیچی رو نداری تو.... سر دو روز نشده بچه رو تلف میکنی.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_هفتم



عصبی شدم؛ حق داشتم نه؟ چه راحت قضاوت میکرد....  
چه راحت خودش رو با من مقایسه میکرد.

پس یادش بود؛ تک تک بلاهایی که سرم آورد رو فراموش  
نکرده بود.

افسوس میخورم که تا همین چند لحظه پیش فکرمی کردم  
پشیمونه، امید داشتم به اینکه برگشته تا یه شروع بهتر  
داشته باشیم.

چرا نمیتونم فراموشش کنم؟  
به خدا حق داشتم منم آدمم دلم مادر میخواد.  
چقدر باید سرپوش بزارم روی احساساتم؟

آهی میکشم و جوابی بهش نمیدم. بزار هرچی میخواد بگه  
بزار عقده هاش خالی بشه:

\_دلم به حالت میسوزه.... بدبختی.  
طرف اشتباه رو انتخاب کردی از همون اولشم عقل  
نداشتی نتونستی یه شوهر خوب پیدا کنی.  
گشتی از بین پیامبرا جرجیسو انتخاب کردی.....



عصبی از جام بلند میشم:

\_ ساکت شو.... حق نداری در مورد شوهر من چرت و پرت  
بگی.

\_ مگه بد میگم؟ یه روانی افتاده به جونت بدبخت.....

چشمم پر اشک میشن. چرا مادرم بد زندگیم رو می  
خواست؟

بغضم رو به زور قورت میدم:

– برو بیرون.... نمیخوام ببینمت.


نیشخندی میزنه انگار که خواسته ی من براش بی اهمیته:

– هنوزم دیر نشده نساء امدم نجات بدم.... کافیه با من  
بیای.

گیج نگاهش میکنم:

– مگه حالت خوب نیست؟ خونه زندگیم بزارم کجا پیام؟  
برو بیرون.....

عصبی میخنده و کاری انجام میده که اطمینان پیدا میکنم  
رابطه ی مادر دختری ما خیلی وقته تموم شده.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_هشتم



دست توی کیفش می بره و چاقوی جیبی رو بیرون میکشه  
و با تحدید میگه:

\_ یا با زیون خوش میای یا اون بچه رو میکشم و داغ  
هردوتون رو به دل سامر می زارم....

حیرت زده نگاهش میکنم باورم نمیشد

\_ دیونه..شدی؟

عصبی بود کار هاش رو نمی فهمیدم.

از همه بدتر سر و وضعش واقعا غیر قابل تحمل بود. لباس مناسبی تن نداشت و زیر چشماش به اندازه ی یه کاسه ی بزرگ گود رفته بود.

انگار از موضوعی که نمی دونستم کلافه بود.

با غم عمیقی که قلبم رو سنگین میکرد میگم:

\_ مامان چه بلایی سرت امده.....

من دخترتم می فهمی؟

فریاد میکشه:

\_ خفه شو.... راه بیوفت، وقت ندارم.

به سمت میاد چند باری بهم ثابت شده بود که زورم بهش  
نمی ماسه.....

بازوم رو میون دستش میگیره و به جلو هدایتم میکنه:

\_ معظلم نکن.....

با دست و پایی لرزون از آپارتمان بیرون میزنم.  
نمی دونستم چه بلایی قراره سرم بیاد و تنها نگرانیم بچه ی  
توی شکمم بود.

چشمم به وَن سیاه رنگی میوفته که اون طرف خیابون پارک  
شده بود.

به اون سمت هدایتم کرد با ترس توی جام می ایستم:

\_ مامان چیکار میکنی میخوای منو بدزدی؟

رو به جلو هلم میده و زیر لب می غره:

\_ حرف نزن....

چاقویی که به کمرم فشار میداد نمی زاشت فکر فرار به سرم  
بزنه.

مردی قد بلند از وَن پیاده میشه و سمتمون میاد و با صدای  
زمختی شروع میکنه به حرف زدن:

\_ سوار شو.....

تقلا فایده ای نداشت. اصلحه ای که توی دستش بود  
اجازه ی هیچ کاری رو بهم نمی داد.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هفتاد\_نهم





با تنی لرزون توی ماشین می شینم.  
مرد جوون خواست سوار بشه که با حرف مامانم مکثی  
میکنه:

\_ جنس من چیشد؟

گیج میشم منظورش چی بود؟

نیشخند مرد جوون قلبم رو سنگین میکنه. بسته ای کوچیک میون دست مامان میزاره و با خنده ی کریهی میگه:

\_ حاجی گفت بقیش رو از خودش بگیری.

باورم نمیشد؛ نمی خواستم بپذیرم مامانم فقط به خاطر  
کمی جنس حاضر شد من رو بفروشه و توی خطر بندازه؛  
خطری که معلوم نبود تهش چی میشه.

با تپ تپه میگم:

\_ ما..مان... تو...م..معتادی؟...م..

مرد عصبی وسط حرفم می پره:

\_ چقدر حرف میزنی.....

حالم بد میشه. در بسته شد و من دیگه مامان رو ندیدم. تا  
 آخرین لحظه نگاهم بهش بود.

توی اون گرفتاری افکارم به شدت بهم ریخته شده بود.  
 شاید هیچ وقت نتونم درک کنم اما مطمئنم توی هر شر و  
 بدبختی که توی زندگیم رخ میده حتما میشه یک خیری پیدا  
 کرد.

یک حکمت که بتونم با تکیه بهش زندگیم رو نجات بدم.  
 اما نمی تونستم درک کنم توی این راه چه خیری میشد پیدا  
 کرد.....

من اطمینان دارم هیچ چیز اونطور که باید نشون داده  
 نمیشه....

می خوام بگم اگه الان توی شرایط سختی هستم؛ اگه الان  
زندگیم روبه راه نیست، شاید خیری وجود داره که حکمتش  
رو بعدا درک میکنم.

من به طور عذاب آوری امیدوارم.....  
شاید هرکسی- جای من بود دیونه میشد. اما خیلی وقته که  
اثبات شده بیش از اندازه جون سختم.

کانال : ماه نو



| 2589

#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_یکم



"سامر"

هوا تاریک شده بود و چند ساعتی طول کشید تا به ماشین برسیم. مثل تشنه ای که آب دیده بود با ذوق به سمتش می ریم.

حامی با خستگی میناله:

\_ وای سامر... نجات پیدا کردیم.

بی حال می غرم:



\_ بلاخره.....

پشت فرمون می شینم و استارت می زنم..... لعنتی روشن  
نمیشه.

مطمئنم بنزین تموم کرده.  
با حرص روبه حامی میگم:

\_ نگو که باکشو پر نکردی.....

\_ مگه عقم کمه؟ مطمئنم خالیش کردن...  
صندوق عقب یه گالن محض احتیاط هست.

از بین دندونای کلید شدم می غرم:

\_ شانس آوردی.....

از ماشین بیرون میزنم و به سمت صندوق عقب میرم.  
خواستم درش رو باز کنم که حامی با نا امیدی میگه:

\_ نمی خواد زحمت بکشی..... لاستیکا رو ترکوندن.

با حیرت عقب میرم. نگاهی به لاستیک هایی که به معنای  
واقعی منفجر شده بودن می ندازم.

همون جا روی زمین می شینم همون طور که از خستگی  
نفس نفس میزدم میگم:

\_ دیگه نمی تونم.....

سرم رو به بدنه ی ماشین تکیه میدم و زانو هام رو توی شکمم جمع می کنم.

نا امید نه اما خسته شده بودم. به هر دری میزدم تا درست بشه اما هرچی بیشتر میگذشت پی می بردم زندگی قرار نیست به طبع من پیش بره.....

شاید وقتش بود طبعم رو عوض کنم. کمی اون ور تر رو ببینم.

خسته شده بودم از این همه گله و شکایت.....  
حامی کنارم میاد و با خستگی جفتم می شینه:

\_ سامر اگه همین الان راه بیوفتم کلی طول میکشه تا  
برسیم خونه.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_دوم



از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

\_ساعت چنده..؟

\_الان دقیق دو نصفه شبه....

لعنتی مطمئنم نساء تا الان نگران شده.  
ازش بعید نیست تا الان پلیس رو خبر کرده باشه.

\_ده دقیقه صبر کن من یکم حالم جا بیاد بعدش حرکت می  
کنیم معلوم نیست کدوم جهنم دره ای مارو آوردن.....



سری تکون میدم و یه نخ سیگار روشن میکنم پکی عمیقی  
بهش می زنم.

با صدای حامی بغل گوشم به خودم میام:

\_ یه نخم به من بده....

همون طور که پاکت رو دستش میدم نیشخندی می زنم:

\_ بدر سنت نمی خوره ها.....

لبخند کجی می زنه:

\_ سامر تو خیلی شبیه منی.... یه مدت بود که کسی- نمی  
تونست منو از سیگار جدا کنه.

\_ حاضریم بمیرم و بار دیگه بهم نگی که من شبیه توعم.

لبخند بی خیالی میزنه:

\_ از خداتم باشه... منی که الان می بینی ورژن اصلاح شده  
ی توعه...

همون طور که از جام بلند میشدم با اعصاب خوردی می  
غرم:

\_ خفه....

کنارم می ایسته نیم نگاهی به جاده می ندازم:

\_ ماشینت رو میخوای چیکار کنی؟

\_ فردا میام می برمش....

\_ مطمئنی تا فردا همینجا می مونه؟

\_ شانسمو امتحان میکنم.

سری تکون میدم:


\_ میگم سامر.... گاهی وقتا حس میکنم تو به زور مجبور  
شدی باهام دوست بشی نظر خودت چیه؟

میشد حس کرد قصدش از حرف زدن این بود که با حواس پرتی که ایجاد میشه حواسمون از مسیر طولانی پرت بشه. همون طور که با خونسردی قدم از قدم بر میداشتم جواب میدم:

\_امیدوارم بفهمی اگه همین الان با پشت دست نمیزنم توی دهنت پر خونس کنم به خاطر اینکه کمک کردی از اون قبرستون نجات پیدا کنم و یه طورایی بهت مدیونم.

نیشخند حامی عصبی ترم میکنه:

\_واقعا لطف کردی.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_سوم





من آدمی بودم که ورزش کردن خستم نمی کرد.  
اما چند ساعت پیاده روی اونم بدون آب هر آدمی رو از پا  
می ندازه....

به خصوص که هر چند ساعتی یه بار ماشینی از اون جاده  
ی خلوت می گذشت و از ته هنجره داد فریاد می کردیم تا  
شاید دلش به حالمون بسوزه.

البته که توی این شرایط هرکسی باشه اعتماد نمی کنه.

وقتی به خونه میرسم که بی اغراق جنازه بودم.  
 با مشت های بی جونم به در می کوبیدم لعنتی هوا روشن  
 شده بود.  
 احتمالا نساء مدرسه رفته بود.

پوف بی حوصله ای می کشم و از بالکن وارد خونه میشم.  
 بی جون خودم رو به یخچال می رسونم و بطری آب رو برمی  
 دارم و یه نفس سر می کشم.


قطره های درشت آب روی گردنم راه پیدا میکنه.... اما بی  
 توجه نصف بطری رو خالی میکنم.

سرم درد میکرد و نیاز داشتم یه لیوان چایی بخورم.  
کتری رو پر از آب میکنم و بی حوصله منتظر می مونم اب  
جوش بیاد.  
سابقه نداشته نساء چایی دم نکنه احتمالا  
یادش رفته.

چند دقیقه بعد با فنجون چایی به سمت بالکن میرم. هوای  
اول صبح خنک بود و شدیداً سرحالم میورد دلم نمی خواد  
حتی یک لحظه اون پیاده روی عذاب اور رو دوباره تجربه  
کنم.

به همه چیز فکر میکنم، به اینکه اگه شانس باهامون یار  
میشد شاید الان کار حاجی تموم شده بود و می تونستم یه  
نفس راحت بکشم.

اما خب اگه گول میخورد که حاجی نمیشد تنها ارث خوبی  
که بهم رسیده هوشیه که ازش بردم و مطمئنم فقط یه نفر  
از خون خودش میتونه کارش رو تموم کنه.

کانال : ماه نو 



## #پارت\_چهارصد\_هشتاد\_چهارم



حالا که دارم عمیق به این قضیه و مشکلاتم فکر می کنم؛  
می فهمم روزها قاتلن، ثانیه های ما رو می کشن، بدون اینکه  
بفهمی کم کم جونت رو ازت می گیرن و تا به خودت بیای  
چیزی برای ادامه دادن نداری.

اما قرار نیست همیشه نیمه ی خالی لیوان رو ببینم، نیمه ی پرش این بود که کمکم میکنه فراموش کنم و گاهی وقتا اتیش سینم فروکش میکنه.

تا حالا از این زاویه به این موضوع نگاه نکرده بودم؛ حکمت فراموشی من این بود که اگه من همه چیز رو میدونستم مطمئنم یه روز خوشم نداشتم، همش عذاب و سکوت ترس، نصیبم میشد.

حالا می فهمم فراموشی نعمتیه که اگه نبود زندگی کشنده میشد؛ فکر کن تک تک لحظه ها، تک تک حس های بد همه و همه تو ذهنت باشن.... بدون اینکه بخوای، بدون اینکه اجازه بدی بهشون فکر میکنی و ذهنت مسموم میشه.

می بینی؟ ترسناکه... آگه فراموشی نبود زندگی ترسناک  
میشد.

البته همیشه منکر حافظه ی قوی خودم بشم. وقتی که  
هرچقدر تلاش میکنم تا همه چیز یادم بره... اما باز می بینم  
با بی رحمی مثل روز روشن یادم می مونه این ته سختیه، ته  
بدبختیه... می فهمی؟

من نمی فهمیدم تا وقتی که با گوشت و خونم احساسش  
کردم.

حالا درکش میکنم فراموشی خوبه... حالا قدرش رو بیشتر  
میدونم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_پنجم





انقدر گیج خواب بودم که به سختی از جام بلند میشم و  
خودم رو به تخت می رسونم.  
مطمئنم پاهام تاول زده.... تنم رو روی تخت میندازم و  
شاید به چند دقیقه نمیرسه که توی بی خبری فرو میرم.  
حس میکنم این بهترین خوابیه که بعد یه عمر تجربش  
میکنم.

.....

غلطی توی جام می زنم.... تشک خنک سر کیفم میاره.  
چشمم رو به سختی باز میکنم؛ حس میکنم حالم بهتر  
شده.

با خستگی توی جام می شینم و دستی به گردن دردناکم می  
زنم.

تیشرتی که نفهمیدم کی از تنم درش اوردم رو می پوشم و  
کورمال کورمال به سمت دست شویی میرم.  
آبی که به صورتم میزنم سر حالم میاره....

به سمت نشیمن میرم و نیم نگاهی به ساعت می اندازم....  
پنج عصر رو نشون میداد.

چقدر خوابیده بودم؛ این عجیبه که هنوز نساء خونه نیومده.

نگران با تلفنش تماس می گیرم؛ صدای زنگ تلفنش اونم بغل گوشم شوکم میکنه.....

نمی فهمیدم نساء که بدون تلفنش هیچ جا نمی رفت.

از جام بلند میشم و مستاصل زنگی به یسنا می زنم.....

بعد از چند بوق کوتاه تلفن رو جواب میده:

\_ الو داداش...\_

حرفش رو قطع میکنم:

\_ نساء پیش توعه؟

شوکه از حرفی که میگم جواب میده:


\_ نه.... دو روزی میشه ندیدمش.

کلافه می گرم:

\_ نیستش گم شده...

صدای حیرت زده ی یسنا بیشتر از قبل گیجم میکنه:

یعنی چی..؟ مگه میشه... نساء اینطور نبود که بی خبر  
جایی بره.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_شیشم



نمی شد بهش بگم؛ نمی شد!  
باید توی خودم می ریختم.... حالم بد شده بود چیزی که  
نباید سرم امد.

مثل کسی— که هیچ راهی نداشت احساس بدبختی می  
کردم.... با حامی تماس می گیرم....  
چند دقیقه بعد صدای خواب آلودش توی گوشم می پیچه:

\_ هوم.... چيشده..؟

يه راست ميرم سر اصل مطلب:

\_ نساء گم شده... به احتمال زياد دزديدنش.



شوکه جواب میده:

\_ امکان نداره....

خونم به جوش میاد:

\_ برادر من فعلا که اتفاق افتاده....

مطمئنم کار حاجیه! از نبودم استفاده کرده.  
من و تو توی تله بودیم اما نقشه ی اصلیش این بوده که  
نساء رو بدزده.....

بیچاره بنظرمی رسیدم؟ وحشتناک بود.....

\_حامی چیکار کنم من؟  
نساء حامله بود اگه بلایی سرش بیارن؟


سعی میکرد دلداریم بده... اما مگه چهار تا کلمه از غم من کم میکرد یا حقیقت ماجرا رو عوض میکرد؟  
 نه... یه نه ی قاطع که نشون میداد این دفعه دیگه هیچ راهی برای نجات خودم و زندگیم ندارم.

حالا که پای جون نساء وسط میاد خودم و غرورم چه ارزشی داشت؟

با حال خرابی به عمارت حاجی میرم. حاضر بودم خودم رو بدم دست دکتر محمدی تا هرچی آزمایش که دلش میخواد روی من امتحان کنه اما فقط دست از سر نساء بردارن.

وقتی دم خونه حاجی می رسم که بیشتر از قبل شبیه بیچاره  
ها بودم.

چشمم کاسه ی خون شده بود و خودم از خودم وحشت  
میکردم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_هفتم



به داخل عمارت میرم.... هیچ چیز برام مهم نبود.  
حاجی رومی بینم کاملاً بی خیال با لبخندی که فقط من  
شوم بودنش رو حس میکردم بهم خیره شده بود.  
کاملاً خونسرد شروع میکنه به صحبت کردن:

– چیشد گذرت به اینجا خورد باز؟ مثل اینکه از آزادی  
خوشت نمیاد.

نیشخندی می زنم:

– حاجی کوچه ای که رفتی بن بسته سر خرو بیچون....  
مثل ادم بگو چه بلایی سر نساء آوردی؟

نیشخندش نشون میداد اشتباه نکردم و قرار نیست به این  
سادگیا کوتاه بیاد:

\_ بهت گفتم پسر- از همون اولم هشدار دادم که هر رفتاری  
که انجام میدی عواقبی داره.

با حال خرابی می غرم:

\_ تو با من مشکل داری چیکار زن و بچم داری اخه؟  
من امدم خودم رو تسلیم کنم فقط نساء رو آزاد کن.....  
خواهش میکنم.

التماسی که توی صدام بود دل سنگ رو آب میکرد.  
آره بیچاره شده بودم به خودم قول دادم جلوی این به  
ظاهر آدم کم نیارم.  
هیچ کس به اندازه ی خودم درک نمی کرد....  
گفتن این حرفا چقدر درد داره. چقدر حالم رو بد میکنه.



به خصوص خنده ی بَشاش حاجی که نشون میداد از این  
ضعف من نهایت لذت رو می بره:

\_ دِ نشد دیگه... اون موقع که بهت فرصتش رو دادم باید  
خوب ازش استفاده می کردی.

با بدحالی می نالم:

\_ نامرد... نساء حاملس حالش خوب نبود یه بلایی سر  
بچم میاد....

من که میگم تسلیمم میرم تیمارستان تا آخر عمرم....  
فقط دست از سرشون بردار.

از ته دل می خنده به ضعفم...

اما مگه الان توی این شرایط غرور مهمه؟

هر لحظه امکان داره حاجی لج کنه و بخواد بلایی که سر  
دخترش آورد رو سر نوه ای که تموم عمرش نخواست بیاره.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_هشتاد\_هشتم



از جاش بلند میشه و نفس عمیقی میکشه.... نفسی- که غرق غرور بود.

با قدم های محکم سمت میاد از بالا نگاهم میکرد؛ انگار که  
یه برده ی بی ارزش بودم:

\_ سامر... بهت فرصت دادم.

همون موقع که می تونستی باید از شر خودت خلاص  
میشدی.

باید می زاشتی زن و بچت زندگی راحتی داشته باشن.... اما  
نخواستی با خودخواهی همه چیزو تموم کردی.

فکر کردی من دلم به حالت میسوزه؟

یا اون بچه برام ارزشی داره؟ اصلا.... آخرین چیزیه که بهش  
فکر میکنم.

ولی خواستم بگم اگه یه وقت خدایی نکرده بزنه به سرت و  
 بخوای پای پلیس رو وسط بکشی- کار به عواقبش ندارم با  
 دستای خودم نساء رو خفه میکنه و جنازه ی تیکه تیکش  
 رو میندازم جلوی سگا.....

خشم کورم کرد دیونه شدم تصور حرفاش حس جنون رو  
 بهم می داد.

با عصبانیتی که به هیچ وجه نمیشد کنترلش کرد سمتش  
 میرم و یقه ی لباسش رو میون دستم می گیرم.  
 از ته حنجرم فریاد میکشم:

\_ حرف نزرزن... خفه شووو

حق نداری بلایی سرش بیاری... به خدا نمیزارم زنده بمونی  
میکشمت.

نیشخندی میزنه و یه ضرب یقش رو از میون دستم بیرون  
میکشه:

\_ دهنتم رو ببند خیلی حرف میزنی.

دیگه نتونستم تحمل کنم با حال خرابی از اون عمارت  
کوفتی بیرون میزنم.

کانال : ماه نو 



## #پارت\_چهارصد\_هشتاد\_نهم



یک هفته ای میشد که در به در دنبال نساء بودم.  
خواب به من حروم شده بود؛ وضعیتم گویای همه چیز  
بود.

به خاطر جون نساء بیخیال پلیس شدم و خودم افتادم  
تدبیر پیدا کردنش.....



از حامی هم این وسط کمک می گرفتم.

بلاخره بعد از یک هفته سر و کله زدن تونس‌تم فیلم دوربین  
های امنیتی ساختمون رو جور کنم.  
مدیر ساختمون مثل یه ابله توی این شرایط اسفبار رفته  
بود مسافرت....  
وقتی برگشت که من نیمه جون شده بودم.

با حال خرابی جلوی لپ‌تاپم نشسته بودم و فیلم‌ها رو  
روی دور تند گذاشته بودم. بلاخره دیدمش سرعت فیلم رو  
نرمال کردم و با دلتنگی خیرش شدم.  
هیچ وقت فکر نمی‌کردم از دستش بدم یا ازم دور بشه.....

گفته بودم ما ادما چقدر احمقیم؟  
گفته بودم قدر چیزهای با ارزش زندگی مون رو نمی دونیم؟  
نمی دونستم.... بلد نبودم قدرش رو بدونم و با بی رحمی ازم  
گرفته شده بود....

حقم بود؟ نمیدونم..... شاید باید بیشتر مراقب بودم.  
شاید باید بی خیال همه چیز می شدم ولی در عوض الان  
پیش نساء بودم.

فیلم رو با دقت تموم نگاه می کردم با دیدن اون به اصطلاح  
مادر خون جلوی چشمم رو گرفت.  
چرا دست از سر نساء بر نمی داشت؟  
چرا نمی زاشت یه آب خوش از گلوش پایین بره؟

حیرتم وقتی بیشتر شد که نساء همراه مامانش از خونه بیرون زد.

توی نگاه اول هیچ چیز معلوم نبود اما با کمی دقت میشد فهمید که زوری پشت این ماجرا هست.....

کانال : ماه نو 



## #پارت\_چهارصد\_نود



حالم بد بود! توانایی این رو داشتم اون زن رو با دستای  
خودم خفه کنم؛ انقدری گلوش رو فشار بدم که دیگه نتونه  
نفس بکشه.

نفهمیدم چیشد اما وقتی به خودم امدم که دم خونش  
بودم.....

با خشمی که کورم کرده بود و فکری که مختل شده بود.

به در میکوبم.... چند دقیقه طول میکشه تا بازش کنه.

شانس اوردم ایفون خونش تصویری نبود وگرنه امکان نداشت جرعت روبه رو شدن باهام رو داشته باشه.

با گام هایی بلند داخل میشم وقتی چشمش به من میخوره وحشت زده از جاش بلند میشه و طبق معمول شروع میکنه به وحشی بازی.....

\_ به چه حقی پات رو توی خونه ی من گذاشتی؟ زنگ میزنم پلیس...

جلوتر میرم با نگاه کردن به سر وضعش میشد فهمید توی چه احوالی گرفتار شده..... خمار بود و حالش به شدت بد.

نزدیکش میشم نفرت چشمام حد و حساب نداشت. از بین دندونای کلید شدم می غرم:

\_ چه بلایی سر نساء آوردی؟

نیشخندی میزنه:

\_ چیه؟ ولت کرده؟

پیش من نیست توی خیابونا باید دنبالش بگردی...

فریاد می زنم:

\_ خفه شو جواب بده....

میدونم پیش توعه مدرک دارم.

فیلمی که به زور از خونه می بردیش رو دیدم.... حرف بزن.

انگار که فهمید دیگه نمیتونه انکار کنه.

\_ پیش من نیست.... سراغشو از حاجی بگیر.  
من فقط کمک کردم.

سیلی محکمی که توی گوشش خوابوندم  
باعث شد روی زمین بیوفته نزدیکش میشم و بایه حرکت  
از جا بلندش میکنم.



خواستم سیلی دیگه ای بهش بزنم اما این موجود بیچاره با  
این درجه ی حقارت زدن نداشت.  
انقدر خودش نابود بود که به ترحم نیاز داشت.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_نود\_یکم



نالہ ی دردناکش هیچ تاثیر تو ی خاموش کردن اتیشم  
نداشت.

با حرص به سمتش میرم:

\_ حرف بزن گفتم.... کجاست؟

همون طور که از درد خماری اشک می ریخت جواب داد:

\_ به خدا نمیدونم من فقط تحویلش دادم. دست از سرم بردار...

\_ احمق بی شعور دختر خودت رو سر چی دادی دست گرگا؟  
به خاطر یکم مواد؟ زده به سرت؟

میون درد می خنده:

\_ اون دختر هیچ ارزشی برام نداره.

حس انزجار سرتاسر وجودم رو میگیره. ره‌اش میکنم و عقب  
میکشم:

\_ بیچاره ی بدبخت....

پشت بهش به سمت ورودی خونه میرم که با صدای  
ملتمسش مکث میکنم:

\_سامر.... میتونی یکم مواد برام جور کنی؟ دارم می میرم.

لبخندی میزنم و با آرامش سمتش میرم  
روی زمین افتاده بود و حتی حال بلند شدنم نداشت.  
جلوش زانو میزنم و با نیشخندی میگم:

\_دردت، خماریت، بیچارگیت آخرین چیزیه که بهش فکر میکنم. تو باعث شدی زن و بچم رو از دست بدم.

حالم بد بود از درون می سوختم اما با درد ادامه میدم:

\_اگه بلاپی سرت نمیارم. به حرمت نساعه  
چون که مادرشی..... همین

نمیدونم چرا اما پوزخند زد... انگار که مسخرم کرده باشه  
نفهمیدم چرا....

از خونه بیرون می زنم از این ابی گرم نمیشد.

وقتی از همه جا رونده و درمانده شده بودم وقتی هیچ راهی  
نداشتم فقط دلم مرگ میخواست.... یه مرگ بی صدا و  
ساکت طوری که هیچ کسی نفهمه؛ حتی خودم.

چرا دقیقا زمانی که همه چیز قرار بود درست بشه یه  
ماجراپی پیش میومد؟ وقتی نساء برگرده وقتی حالش بهتر  
بشه قسم میخورم نزارم حتی یک لحظه ناراحت باشه....

لعنت به من.... همش امید بی خود قرار نیست چیزی تغییر  
کنه... میدونم با برگشتن اون قرار نیست دوباره پیش هم  
باشیم و زندگی نرمالی داشته باشیم.

و می دونم که قراره خودم رو فدا کنم.... فدای زندگی  
خانوادم.

یک هفته شد دو هفته، نساء نبود، عادت نکرده بودم.  
اما دیگه بی حس شده بودم با نا امیدی شبم روز میشد و  
روزم شب....  
هیچ راه حلی نداشتم حساب التماس هایی که به حاجی  
کرده بودم از دستم در رفته.

کانال : ماه نو

| 2655





#پارت\_چهارصد\_نود\_دوم



حالا که دارم انقدر عمیق به ماجرا نگاه می کنم، می فهمم  
عشق بد دردیة.... دلتنگی از اون بدتر.... به خصوص وقتی  
تصمیم میگیرن دست به دست هم بدن تا بدتر زمینت  
بزنن.

حال بدم، شرایط پیچیده همه و همه دلشون نمی خواست  
من قوی بمونم.

اما از همون اولم گفتن پایان شب سیاه تهش سپیده... اما  
چرا زندگیم درست نمیشد؟

چرا اون احمقی که برای اولین بار این ضرب المثل رو گفت  
یه فرمول به من نمیداد؟

بی خبر بودم از همه چیز.... به معنی واقعی زندگیم روی هوا  
رفته بود.

اما درست زمانی که از همیشه بی پناه تر و نا امید تر شده  
بودم؛ با تماسی که حاجی باهام میگره نوری توی قلبم  
خودش رو نشون میده.

میخواست من رو ببینه....

می دونستم چیز خوبی در انتظارم نیست.... همیشه شرایطی هست که من بی پناه تر و بی چاره ترم و هیچ راه حلی برای درست کردنش ندارم.

ایده ای نداشتم.... وقتی به عمارت می رسم که بی حس شده بودم....

وقتی بهم زنگ زد حتی زره ای امیدوار نشدم. می دوسنتم قرار نیست چیزی ازم بخواد که به نفعم باشه.....

جلوش توی اتاق کارش نشسته بودم. اتاقی که همیشه حسرت دیدنش رو داشتم.  
نیشخندش زهر داشت ادم خوف میکرد.

شروع میکنه به حرف زدن کاملاً مسلط.... خودشم می  
دونست توی این نمایشی- که راه انداخته بود بازنده ی این  
ماجرا من بودم:

\_ دیگه جدا دلم به حالت میسوزه خیلی بیچاره بنظر  
میای...

کانال : ماه نو



| 2659

#پارت\_چهارصد\_نود\_سوم



لبخندی میزنم:

\_ چی میخوای؟ اون رو بگو.

لبخند ریلکسش نشون میداد به خودش خیلی مطمئنه....

\_ سامر جون نساء و بچت رو بهت می بخشم... اما در عوض خودت رو میخوام. قراره بهم بدیش.... اگه تو نباشی زندگی برای من و بابات خیلی بهتره این خانواده هم رنگ آرامش رو می بینه....

نگرانم نباش هزینه ی زن و بچت رو تا اخر عمرشون تضمین می کنم.

اما به شرطی که تو نباشی....

حیرت زده نگاهش می کنم... فکر نمی کردم تهش این رو ازم  
بخواد:

\_سامر زیاد وقت نداری...\_

جون بی ارزش خودت رو میخوای؟ یا خانواده ی بی گناहत  
رو؟

گفته بودم بی حس شدم؟دیگه برام فرقی نداشت یه حسیه  
که وقتی ادم پشت سرهم بد بیاری بیاره یقش رو می گیره.

ولم نمیکنه کاملا سفت و محکم می چسبه تا خفت کنه؛ تا  
کم کم از بینت پیره!!!  
این که به همه چیز بی حس باشی ته بدبختیه، ته  
بیچارگیه.....

ولی اصولا وقتی خودم رو از قبل برای یه مصیبتی آماده کنم  
کم تر عذاب میکشم، کمتر سختی میکشم....  
من که میدونم تهش مرگه بزار حداقل به زن و بچم فرصت  
زندگی بدم....  
مطمئنم نساء مادر خوبی میشه، هرچی حسرت توی زندگی  
هردومون بود رو نمی زاره بچمون تحمل کنه....

\_ قبوله.... اما یه خواهشی دارم.



\_ میشنوم....

غرورم.... اونم توی این شرایط مهم بود؟ فکر نمیکنم....  
هرچی التماس بود توی صدام ریختم:

\_ بزار یک هفته باهاش زندگی کنم... بدون استرس بعدش  
جونمو بگیر....

نیشخندش نشون میداد به این سادگی قانع نمیشه.


\_ فکر میکنی من عقم کمه؟  
اگه ازم میخواستی خودکشی کنم که بهتر بود.....

وسط حرفش می پریم برای قانع کردنش به هر دری میزدیم:

\_ حاجی... منو بیریه جای امن....

تحت نظارت خودت!

قرار نیست ازش بیرون بزnm... نه گوشی هست که با کسی-  
هماهنگ کنم نه کسی که بتونه نجاتم بده....

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_نود\_چهارم



طبق قرارمون مدارک رو خیلی وقت پیش بهش داده بودم.  
دیگه چیزی برای اثباتش ندارم....

آخرین چیزی که میخواستم دیدن دوباره ی نساء بود؛ اون  
ارامش و سکونی که بهم میداد نعمتی بود که قدرش رو نمی  
دونستم....

بعد از سال ها تونسته بودم آرامش رو احساس کنم.  
درسته به قولی که به سمر داده بودم عمل نکردم اما شاید  
بتونم با وجدانی راحت تر بمیرم.

بدون اینکه با کسی هماهنگ بشه حاجی من رو به یه ویلای  
دور افتاده برد.

ساختمون نوسازی بود و از قبل برای یک هفته ی اخری  
که زنده بودم حاضر شده بود.

حالا که دارم انقدر به مرگ نزدیک میشم؛ حالا که هر نفسم  
داره اون یک هفته رو تموم میکنه.... آگه به قبل برمی گشتم  
خیلی زودتر با نساء ازدواج می کردم و بهش میگفتم چقدر  
دوشش دارم.

میترسیدم؟ معلومه... به هر حال منم ترسای خودم رو داشتم تا کی می تونستم احساساتم رو مخفی کنم؟ دیدگاهم کم کم تغییر کرد به زندگی و جزییاتش بیشتر دقت میکنم.

توی تموم عمرم یاد گرفتم زندگی رو به خودم سخت بگیرم.... کاری که می تونستم با کمترین انرژی و به راحتی انجامش بدم رو هی می نداختم برای فردا.... به خودم می گفتم نساء همیشه هست ولی یادم رفته بود خودم همیشه نیستم.

وقتی یادم میاد برای اینکه احساسم رو به نساء بگم چقدر استرس رو به جون خریدم.... چقدر امروز و فردا کردم و با دست دست کردن فقط شرایط رو برای خودم سخت سخت تر کردم طوری که تا به خودم امدم دیدم کلاهم پس معرکست و تنها دلیل موجه برای قانع کردن خودم غروریه که الان دیگه ارزش نداره.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_نود\_پنجم



" نساء "

وحشت کرده بودم.... متعجب بودم؛ شاید باورم نمیشد  
مامانم به خاطر خواسته ی خودش با بی رحمی بی خیال  
تنها دخترش بشه.

اما اتفاق افتاد هر چند بد و غیر قابل باور.... خیلی وقت  
بود از خونه ای که تموم خاطرات خوشم مطعلق به اون  
بود دور شده بودم.

به خودم میگفتم الان سامر کجاست؟ چه احساسی داره؟  
دنبالم می گرده؟



گیج شده بودم نفس کشیدن برام دشوار شده بود و احساس ضعف داشتم.

ضعفی از بیچارگی.... اما وقتی حاجی پیشم آمد و گفت میتونم برم حس کردم دنیا بار دیگه بهم خندیده.... گفت سامر منتظرمه می دونستم این ادم به راحتی پشیمون نمیشه و حتما مجبور شده که من رو ول کنه.

چند ساعتی توی راه بودم به سمت گیلان میرفتیم قرار بود اونجا من رو تحویل سامر بدن.

بلاخره وقتی می رسیدم تونستم از ماشین پیاده بشم. چند ساعت بی حرکت بودن بدنم رو خشک کرده بود.

دم ورودی ویلا چشمم به سامر می خوره.... با لبخندی  
خیرم شده بود.

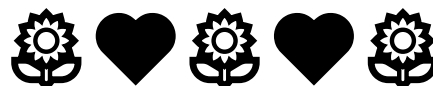
با عجله به سمتش میرم و از ته قلبم بغلش میکنم.

میون بازوهاش حبسم میکنه و به خودش فشارم میده.  
این دلتنگی چیزی نبود که به این راحتی ها فراموش بشه، با  
چند تا کلمه از یاد بره خیلی بزرگتر و پیچیده تر بود؛  
اونقدری که خاطره ی بدش تا اخر عمر بهم چسبیده بود و  
رهام نمیکرد.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_نود\_شیشم



"سامر"

نساء برگشت.... برای بار دیگه حس کردم کنارشم و خوشبخت ترین ورژن از سامرم.... هرچند کوتاه و ناپایدار.

می دونی آدم که مرگش نزدیک میشه دیدگاهشم طبیعتا تغییر میکنه.... متفاوت به این دنیا نگاه میکنه.

از این یک هفته فقط شیش روز و چند ساعت دیگه فرصت دارم تا کنار خانوادم باشم؛ خانواده ای که برای بودنش خیلی تلاش کردم، کلی خون دل خوردم و از هیچ راهی برای حفظش دریغ نکردم؛ اما الان می دونم با دستای خودم باید بی خیالش بشم و رهاش کنم.

کنار نساء روی مبل نشسته بودم....  
تموم مدت با سکوت نگاهش میکردم دلم می خواست این  
لحظه های اخر فقط ببینم و به خاطر بسپارم از هر دری  
حرف میزد و این وسط فقط شنونده بودم:

\_سامر.... وقتی برگشتیم تهران میشه اتاق بچه رو آماده  
کنیم؟

لبخندی میزنم:

\_ کلی وقت داریم نمیخواه عجله کنی...

سری تکون میده:

\_ حسم میگه دختره... باید اتاقش رو صورتی کنیم...

\_ از کجا معلوم پسر نشد؟

بعدشم ممکنه بچمون از صورتی خوشش نیاد.

اخمی میکنه:

\_ نخیرم خوشش میاد.....

اروم می خندم...

\_ هرچی تو بگی.

کلافه نگاهم می کنه:

\_ سامر تو چت شده..؟

من قبلا برای قانع کردن تو باید شاخ غول رو می شکوندم  
الان عجیب شدی. اتفاقی افتاده؟



لبخندی می زخم آگه می تونستم هرچی خاطره ی بد که از من  
توی ذهنش داشت با دست های خودم پاک می کردم.

\_نه همه چیز خوبه...

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_نود\_هفتم



قانع نشده بود اما بحث رو کش نمیده:

\_ میگو بنظرت خونه رو عوض نکنیم؟

کنجکاو نگاهش میکم که ادامه میده:

\_اخره اتاق کم داریم.... یه دونه مال من و توعه یکی دیگشم  
برای کار تو.

پس بچمون چی میشه؟

بی دلیل کمی بغض میکنم انگار یه گردوی بزرگ جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود. به سختی جوابش رو میدم:

\_ نه جا میشیم...

\_ مطمئنی؟

مطمئن بودم.... وقتی من نباشم دیگه مشکلی هم نبود.  
همه چیز خوب و نرمال میشد؛ این وسط فقط من بد بودم.  
فقط من بلد بودم خراب کنم.  
حالا که قراره نباشم خوشحالم چون همه چیز درست  
میشه.....  
با پاک کردن صورت مسئله یعنی من همه چیز قرار بود  
درست بشه.

میخواستم این دم اخر همه چیز رو بهش بگم چون بعدا  
فرصتش پیش نمیومد:

\_ نساء من یه حساب دارم... کمی پول پسنداز کردم... برای  
بعدا بدرد خودت بچه میخوره.

از همه جا بی خبر لبخندی میزنه:

\_ تو هستی دیگه هر وقت بخوایم استفاده میکنیم.

لبخندم درد داشت؛ بغض داشت... من آدمیم که به راحتی می‌تونم احساساتم رو کنترل کنم.

از همه مهم تر خوشحالم که قراره زودتر بمیرم تا مرگ عزیزانم رو نبینم؛ این یه شانس بود یه امتیاز بزرگ که نصیبم شده بود.

زندگی خوب بود این اخراش شیرین شده بود هرچند کوتاه... نساء مثل یه نسیم ملایم توی زندگیم امد انقدر اروم تاثیر خودش رو گذاشت که حسش نمی‌کردم. اما الان که دیدگاهم نسبت به همه چیز تغییر کرده می‌فهمم چه نعمتی کنارم بود و من نسبت بهش بی‌توجه.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_چهارصد\_نود\_هشتم





بوسه ای کوتاه به لبم میزنه:

\_ سامر بریم بیرون؟  
دلم پوسید توی این خونه...

نمیشد، نمی تونستم از این خونه بیرون بزنم..... کاملا تحت  
نظر بودم و حتی نفس کشیدنم کنترل میشد.

\_ الان آب هوا خوب نیست بلند شو میخوام برات غذا درست کنم.....

با تعجب نگاهم میکنه:

\_ مگه تو آشپزی بلدی؟

کج خندی میزنم:

\_ من نصف بیشتر عمرم رو تنها زندگی کردم.....

به هر حال مجبور بودم در یه حدی اشپزی رو یاد بگیرم:

پس چرا بهم نگفته بودی؟

نیشخندی میزنم:

پیشگیری....

کنجکاو میپرسه:

– پیشگیری از چی؟

همون طور که از جام بلند می شدم خونسرد جواب میدم:

– آگه می فهمدی لابد ازم انتظار داشتی من برات غذا درست کنم....

حرصی جواب میده:

– پس چی؟ باید بهم میگفتی....

– چه فرقی داره حالا که میدونی....

نیشخندی میزنه:

\_اره خب الانم دیر نشده تقریبا تا اخر عمرم وقت دارم  
ازت کار بکشم...

ناخوداگاه حالم بد میشه..... تا اخر عمر؟  
فکر نمی کنم فرصت زیادی داشته باشم. آهی میکشم و  
سعی میکنم خودم رو مشغول کنم.

چند دقیقه بعد با دقت مشغول خورد کردن پیاز بودم ذهنم  
شدیدا درگیر بود و متوجه ی اطرافم نبودم...  
با صدای نساء بغل گوشم به خودم میام:

\_ سامر... کجایی؟ دارم باهات حرف میزنم....


لبخند هولی میزنم:



\_ گوش میدم ادامه بده....

با خوشحالی میگه:

\_ حاجی قبل از اینکه آزادم کنه گفت قراره دست از سرمون برداره... اگه واقعا اینطور باشه دیگه میتونیم با آرامش کنار هم زندگی کنیم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_چهارصد\_نود\_نهم



تلخ می خندم:

\_ چقدر عالی...

نگران می پرسه:

\_ خوشحال نشدی؟

پیازها رو توی ماهیتابه می ندازم و شعله رو روشن  
میکنم.... دختر خوش خیالم.

\_ چرا خوشحال شدم... ولی خب همیشه بهش اعتماد کرد.

روغن رو اضافه میکنم:

\_اره والا منم شک دارم...

بوسه ای به گونش می زنم:

\_ نمیخواه فکر تو درگیر کنی....

لبخندی میزنه:

\_ راستی سامر وقتی برگشتیم باهم بریم سونوگرافی؟

سری تکون میدم و گوشت رو اضافه میکنم:

\_بنظرت الان میشه جنسیت بچه رو تشخیص داد؟ یا زوده؟

ماکارونی ها رو به اب جوش اضافه میکنم:

\_سامر... دارم حرف میزنم به چی فکر میکنی؟

\_دارم تمرکز میکنم....

اعتراض میکنه:

\_ مگه میخوای چیکار کنی؟ یه ماکارونیه دیگه... خیلیم  
راحته..!

نیشخندی می زنم:



\_ بله از راحت بودنش خبر دارم... نه اینکه هر دفعه یا شفته  
میشه یا بی نمک....

با چشمای گرد شده جواب میده:

\_ عجب آدمی هستیا... حیف دستای خوشگلم که به خاطر  
تو خسته میشن.

لبخندی میزنم، جلوتر میرم و بوسه ای به دست هاش  
میزنم:

\_ من قربونت برم؟

خجالت میکشه:

\_ خدا نکنه...

نیم ساعت بعد غذا رو آماده میکنم. خوشمزه شده بود ولی  
اشتهایی نداشتم... اما نساء برعکس با اشتها میخورد؛  
معلوم بود روحیش خیلی بهتر شده.

خوشحالم.... از ته قلبم عمیقاً احساس خوشبختی میکردم.  
دلم نمیخواست با فکر کردن به آینده ای که معلوم نمیشد  
تهش چی پیش میاد اوقاتم رو تلخ کنم.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد



گاهی اوقات حس میکنم قلبم سرشار از نفرته... از همه چیز به خصوص کسی- که باعث تموم این اتفاقاته متنفر

میشم. بدون اینکه خودم متوجه باشم، ضربان قلبم کند تر میشه... خشمی آزارم میده! عقده هایی که توی قلبم تلنبار شدن توی ذهنم میان.... با فکر کردن بهشون ضعیف و ضعیف تر میشم.

ساعت ها درباره ی شخصیتم فکر میکنم.

درباره ی تصمیماتم، انقدر به اشکالات ریز و درختم فکر میکنم که وقتی چند ساعت گذشت و به اندازه ی کافی وقتم رو تلف کردم. درست اون موقع که می خواهم از دست این افکار منفی رها بشم نمی تونم.... میدونی چرا؟

تنها دلیلش انرژی منفی هست که اطرافم رو احاطه کرده.

هرچقدر میخوام با تقلا کردن ازش خارج بشم نمیتونم!!

چون قوی تره، چون بی رحمانه به خودم تلقین کردم از پسش برنمیام..... از پس نجات دادن خودم و زندگیم برنمیام.

پس افسرده میشم و نمی تونم هیجاناتم رو کنترل کنم.  
اون وقته که از همیشه اسیب پذیر تر بنظر میام و این  
افتضاحه....

زمان می گذشت مگه نه؟ نمیشد جلوش رو گرفت.  
هر چقدرم شرایط پیچیده ای داشته باشی بازم نمیتونی  
قانعش کنی به خاطر تو دیر بگذره.....

تا به خودم پیام شش روز گذشته بود؛  
از صبح حالم خوب نبود!  
دلم اشوب بود و تمرکز نداشتم.  
بلاخره وقت خواب رسیده بود و میشه گفت این آخرین  
شبیه که کنارشم.

آخرین شبیه که نفس هاش بغل گوشم شنیده میشه....  
دردناک بود مگه نه؟  
بیشتر از اون چه که انتظارش رو داشتم دنیا بهم سخت  
گذشت.  
این دیونگیه که تا لحظه ی اخر امیدوار بودم؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_یکم



تن خستم رو روی تخت می ندازم.  
 منتظر بودم تا نساء کنارم بیاد.  
 انگار توی دلم رخت می شستن.  
 استرس داشتم و دل و رودم پیچ میخورد.

بلاخره کنارم امد با لبی خندون.... روی تخت دراز میکشه و  
 با چشم های معصومش خیرم میشه....



چقدر خوشگل بنظر می رسید.  
دلتنگ جلو میرم و بوسه ای به لب هاش میزنم.  
بیشتر از اینکه خوشحالم کنه غمگینم میکرد.  
حس میکردم قلوه سنگی روی قلبم نشسته و عمیق احساس  
پشیمونی میکردم که قدر لحظاتم رو ندونستم.

قطره ای اشک بدون اجازه گونم رو خیس میکنه.... نساء  
کنجکاو می پرسه:

\_ چیزی شده؟

سخت ترین کار دنیا نشون دادن حال خوبته، وقتی که  
خوب نیستی....

\_ خوبم....

\_ پس چرا گریه میکنی؟

لبخندی می زنم:

\_ اینا اشک شوقه دیونه... خوشحالم که دارمت.

اونم بغض میکنه احساساتمون نزدیک به هم بود.  
میون اغوشم نگهش میدارم و به خودم فشارش میدم.  
دوست داشتم تکه ای از وجودش رو برای همیشه داشته  
باشم.

لب های کوچیکش رو میون لب هام میکشتم و بوسه ی  
عمیقی به لبش میزنم. این اخریش بود اخرین باری که با  
خیال راحت می تونستم بغلش کنم.

روی هیكل كوچيكش خيمه ميزنم و بوسه هام رو از سر  
می گیرم.


مراقب بودم آسیبی بهش وارد نشه.

سرم رو به سمت گردنش می برم نفس عمیقی میکشم و حل  
میشم توی وجودش.....



تنش رو از پشت بغل کرده بودم و سرم میون موهاش بود.

خیلی وقته که خواب رفته اما انقدر ذهنم پریشونم بود که  
خواب به چشم هام نمیومد.....  
چند ساعت دیگه باید برم ولی دل خداحافظی رو ندارم.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_دوم



قرار نبود باهاش خداحافظی کنم؛ اما این نامردی بود که  
بدون هیچ خبری ترکش کنم.  
با کمترین صدا از جام بلند میشم و به سمت میز تحریری که  
گوشه اتاق بود میرم.  
خودکار و برگه ای برمی دارم و شروع میکنم به نوشتن.....

"سلام نساء شاید وقتی این پیام رو می بینی من دیگه پشت نباشم..."

چقدر کلیشه ای....

میدونی من نمی خوام کارم رو توجیه کنم اما قسم میخورم نه قصدم خودکشی. بود؛ نه چیز دیگه فقط دوست داشتم برای یک بارم که شده مفید باشم و بتونم جون تنها آدم های مهم زندگیم رو نجات بدم.

نساء من بهت هیچ وقت نگفتم اما تموم عمرم حس سرخوردگی و شکست داشتم! ولی درست زمانی که ناامید بودم تو شدی تنها کسی که به خاطرش ادامه میدادم.

می دونم بدون من قراره کلی بهت سخت بگذره و اذیت بشی.... من بلد نیستم احساساتم رو مستقیم نشون بدم و الان دارم جون میکنم تا فقط چند کلمه بنویسم.

در کل میخواستم بگم خیلی خیلی دوست دارم... شاید هیچ وقت درک نکنی که چقدر دوست داشتم کنار تو بچمون زندگی کنم.

شاید فکر کنی این تصمیم خیلی خودخواهانه بود؛ اما خب قرار نیست زندگی همیشه طبق خواسته ی من و تو پیش بره.

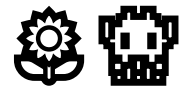
امیدوارم بعد از من یه زندگی شاد کنارم بچمون داشته باشی.... به هر حال تو یه دونه یادگاری از من داری که دلت بهش خوش باشه..."

بیشتر از این نتونستم بنویسم، خیلی مسخره بود اما اشک هام جلوی دیدم رو گرفته بودن.

نفسی- میگیرم و عقب میکشم نامه رو دم دستش میزارم تا ببینتش....



کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_پانصد\_سوم



با کمترین صدا مثل روحی سرگردون از خونه بیرون میزنم.  
هوای اول صبح خنک بود اما قلبم از درون می سوخت و  
غمی که داشتم نمی زاشت اروم بگیرم.

فقط چند قدم تا مرگ باقی مونده، پشت این در ماشینی  
منتظر منه....

چقدر بی سر ته و مسخره تموم شد.  
اما راهش خوش بود، همین کم تر از یک سال زندگی با نساء  
برام کافی بود.

از در بیرون میزنم، با قدم های سنگین  
به سمت ماشین میرم و بی حرف داخل می شینم.

راننده توی سکوت ماشین رو روشن میکنه و به سمت مقصد حرکت میکنه.

بغل دستم مردی با اصلحه نشسته بود و منتظر یک خطا از من بود.

یک ساعتی طول کشید تا به مقصد برسیم.... از شهر بیرون زده بودیم و تراکم درخت ها بیشتر و بیشتر میشد. ماشین به سمت جاده ی خاکی راهش رو کج کرد و چند متر اون طرف تر به کلبه ای رسیدیم.

بدون مقاومت از ماشین پیاده میشم.  
با راهنمایی مرد کناریم به سمت کلبه میرم و وارد میشم:

\_ سامر... خوشومدی پسر.

با صدای حاجی بغل گوشم نیم نگاهی بهش می ندازم و  
نیشخندی میزنم.

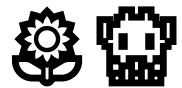
اشاره ای به اطرافیانم میکنه من رو به سمت اتاقی میبرن و  
دست و پاهام رو به صندلی می بندن.

چند دقیقه بعد حاجی با قیافه ی شادی وارد اتاق میشه و  
درست رو به رو من می شینه.

دست توی جیبش می بره و نخ سیگاری در میاره:

\_ میخوای آخرین سیگار زندگیت رو بکشی؟

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_چهارم



سری به نشونه ی منفی تگون میدم.  
برای اولین بار حاجی روس درگم می بینم.  
با صدای گرفته ای به حرف میاد:

\_میدونی.... از همون اولم دلم نمی خواست کارمون به  
اینجا بکشه...  
نه با تو نه با دخترم.

نیشخندی میزنم:

\_ برای همین کشتیش؟

لبخندی میزنه:

\_ هرچقدر من نسبت به این دنیا حرص و طمع داشته باشم اما حاضر نبودم از دخترم بگذرم...

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم:

\_ سامر اینطوری نگام نکن.... تو کل ماجرا رو نمی دونی....  
اون شب....



حرفش رو قطع میکنه و نفس عمیقی میکشه انگار حرف  
زدن براش دشواره....

\_ اون شب فقط یه اشتباه پیش امد...  
اشتباهی که تو شاهدش بودی.

مضطرب جواب میدم:

\_ از چی حرف میزنی؟

\_ از دخترم... از دختری که تموم جونم بود.

با خشم فریاد میزنم:

\_ برای همین شدی قاتلش؟

یه ضرب از جاش بلند میشه و فریاد میزنه:

\_ تقصیرررر من نبود... همه چیز به خاطر او جهان  
احمقہ....

از حرص نفس نفس میزدم کمی قدم میزنه تا آرامشش برگرده  
روبه من میکنه:

\_اون شبی که فرار کرده بودن شمال.... جهان می خواست با  
 دروغ دخترم رو ازم دور کنه ازش مدرک داشتم گناه کار بود.  
 وقتی مدارک رو نشون سمر دادم تازه فهمید شوهرش چه  
 عوضیه.... باهاش درگیر شد. جهانم جلوی چشم من دخترم  
 رو نابود کرد.  
 هلش داد و سرش خورد به یه تیکه سنگ.....

با ناباوری میگم:

\_دروغه داری رسماً چرت میگی.

## زهرخندی میزنه:

\_ توی این شرایط بد دروغ از دهنم بیرون نمیاد.  
درسته من قاتلم اما انتقام دخترم رو گرفتم.  
جهان رو کشتم و جسدش رو درست پشت همین کلبه دفن  
کردم.

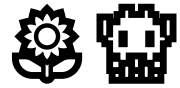
\_ سمر چی؟

اون روحش توی عذابه همش خوابش رو می بینم.

با درد جواب میده:

\_ سمر زندست.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_پنجم



گیج میشم حق دارم مگه نه؟  
گاهی وقتا این دنیا خیلی غریب با ما بازی میکنه.  
اصلا باورم نمیشد؛ مثل دیونه‌ها می‌خندم:

\_ داری... داری منو گول میزنی؟

\_ دروغی در کار نیست... دخترم زنده‌ست بردمش  
بیمارستان...



ولی دیر شده بود رفته بود توی زندگی نباتی... اما من امیدم  
رو از دست ندادم تا الان ازش مراقبت کردم مطمئنم یه  
روزی بلند میشه.

چشمام دوتا کاسه ی خون شده بود، نفسام نامنظم شده  
بودن و مغزم تحمل این حقایق رو نداشت. با صدای تحلیل  
رفته ای میپرسم:

— پس دخترش چی؟ رویا؟

با خشم می غره:

\_ دختر جهان هیچ ربطی به من نداشت. دوست داشتم  
اونم خفه میکردم و کنار باباش خاک میکردم اما نشد..  
نتونستم...

\_ الان کجاست؟

نیشخندی میزنه:

\_ دقیقا بغل گوشت.....

حرصی می غرم:

\_ منظورت چیه؟ درست حرف بزن...

عصبی جواب میده:

\_ منظورم واضحه رویا همون نساچه...


ناک اوت می‌شم.... بیشتر از این نمی‌تونستم این دروغ  
بزرگ رو تحمل کنم.

با خشمی عمیق خیره‌ی حاجی می‌شم:

\_ توی این شرایط دست از دروغ بر نمی‌داری؟ داری از  
دستم خلاص میشی... حداقل این دم آخری انقدر عذابم  
نده.

لحتم ملتمس بود شاید دلش به حال سوخت:

\_ راستشو گفتم سام... وقتی رویا بی سرپرست شد دادمش  
به اون یکی دخترم تا جلوی چشمم باشه.  
اما هر روز بیشتر ازش متنفر میشدم چون روز به روز بیشتر  
شبیه جهان میشد.

کانال : ماه نو 



# #پارت\_پانصد\_شیشم



دیگه طاقت نداشتم.... چشم هام رو روی هم فشار میدم  
و مستاصل میگم:

\_ دیگه توان ندارم حاجی... تمومش کن.

تک خندی میزنه:

\_ خوب شد یادم انداختی.

از جاش بلند میشه و به سمتم میاد درست توی چند قدمیم  
می ایسته:



\_ اما خب عجله نکن.... آسیاب به نوبت. مرگ قرار نیست  
ازت فرار کنه پسر....

حرصی نگاهش میکنم ای کاش میتونستم از روی زمین  
محوش کنم:

\_ از بازی خوشت میاد نه؟

راضی سری تکون میده:

\_ برات یه هدیه دارم.... تا یک ساعت دیگه میرسه...

بعد از گفتن این جمله بدون توجه به داد و قالی که راه انداخته بودم اتاق رو ترک میکنه.

نفسی می گیرم و چشمام رو می بندم.

هنوز توی شوک بودم؛ حرف هایی که شنیده بودم تموم تصوراتم رو بهم ریخت. اگه راست باشه... افسوس که فرصت ندارم تا به نساء بگم حقیقت چیه.

پس تنها ادم بی خبر ماجرا من بودم با این حساب هم مادرم و هم عمه شهین از همه چیز خبر داشتن.

آهی میکشم بار حقایقی که فهمیده بودم کمرم رو خم  
میکرد. درک این جمله وقتی امکان داره که برات اتفاق  
بیوفته و الان واقعا حس میکنم حقیقت روی دوشم  
سنگینی میکنه.

سمر.... پس تو زنده ای.

تموم مدت توی عذاب بودی.!

شاید حاجی باید اجازه میداد از این زندگی نباتی راحت بشی-  
اما با خودخواهی این همه مدت هم خودش و هم تو رو  
زجر داد.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_هفتم



" نساء "

گاهی وقتا شده دلم میخواد بمیرم.... اما این سختی رو تحمل نکنم. وقتی فکرم از سنگ میشه و هیچ ایده ای ندارم فقط به تموم شدن همه چیز فکر میکنم.

نامه ای که کلمه به کلمش برام مرگ رو داشت با حال خرابی میخونم.

مرگ ارزو هام، مرگ خواسته هام رو حس میکردم.

نمی فهمم چه دلیل منطقی برای رفتن سامر بود؟ می تونستم باور کنم؟

نبودش مثل خاری توی گلو اذیت میکرد. مصیبت چی بود؟  
مصیبت به سرم امد توی این شرایط و منی که ترس تنها  
شدن رهام نمی کرد با چند تا کلمه قانع میشدم؟ اصلا کجا  
رفته بود؟ چرا رفته بود؟

جونم رو میخواست از چه چیزی نجات بده؟  
فداکاری... خنده داره این فداکاری نیست یه توجیه مسخره  
و بی سرته.

کمی ناراحت بودم، شاید قلبم خالی شده بود عصبانیت به  
همه ی عواطفم غالب بود.

بیشتر از این می سوزم که حتی رو در رو باهام حرف نزد.

نمیدونم چطور لباس می پوشم نامه رو توی جیبم میندازم  
و از ویلا بیرون میزنم.

اصلا کجا برم؟ چیکار کنم؟ به پلیس بگم؟ لعنتی گوشه هم  
نداشتم.

سردرگم توی پیاده رو مشغول راه رفتن بودم وارد کوچه ای  
باریک میشم.

از خستگی نفس نفس میزدم. روی پله ای همون گوشه می  
شینم.



اشکام گونم رو خیس میکرد با دستی که روی شونم می  
شینه به خودم میام.

سرم رو بالا می برم تا نگاهش کنم؛ اما دستمالی روی بینیم  
گذاشته میشه با ترس تقلا میکنم اما چند به چند ثانیه هم  
نمیرسه که بیهوش میشم و هیچی از اطرافم نمی فهمم.....

کانال : ماه نو

| 2752



#پارت\_پانصد\_هشتم



"سامر"

گاهی در تاریک ترین لحظات معجزه فرا میرسه و گاهی هم  
در روشنایی ترین لحظات تاریکی....

این روزا حال و روزم بدجور سیاهه.... نمی دونم چند  
ساعت توی اون شرایط اسیر بودم که در اتاق باز میشه.

حاجی با نیشخندی وارد اتاق میشه:

\_ در چه حالی؟

عصبی جواب میدم:

\_ میخوای چطور باشم؟

چرا انقدر دست دست میکنی؟ خوشت میاد بیچاره بنظر  
برسم؟

لبخندی میزنه:

\_ این بحث رو ول کن سامر... باور کن خود منم بیشتر از تو از این که این ماجرا کش پیدا کرده اذیت شدم.  
به هر حال... قرار بود برات یه هدیه بیارم که از دیدنش  
قراره کلی ذوق زده بشی.

بی حوصله نگاهش میکنم که ادامه میده:

\_ بیا داخل...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با دیدن شخص مورد نظر  
همه ی باور هام دود میشه میره هوا.....

حامی با لبخندی خونسرد وارد اتاق میشه:

\_ سوپرایز....

لال شده بودم؛ چیزی که میدیدم انقدر دور از ذهن بود که  
قدرت تکلمم رو ازم گرفته بود.  
روبه حاجی میکنه:

\_ اگه اجازه بدی من با این دوستانم چند کلمه ای حرف  
بزنم انگار هنوز متوجه نشده چه رو دستی خورده....

قهقهه ای که میزنن مستقیم قلبم رو خراش میده.  
من به تنها کسی— که سر راهم بود اعتماد کردم..... به تنها  
کسی- که می تونست دوستم باشه اعتماد کردم و گذاشتم  
وارد زندگیم بشه و درست از همون جا ضربه خوردم .

کانال : ماه نو 





# #پارت\_پانصد\_نهم



حاجی با خوشحالی اتاق رو ترک میکنه. حامی روی صندلی  
چوبی درست رو به روم می شینه و با نیشخندی نگاهم  
میکنه هنوزم ته امیدی بود هنوزم دوست داشتم بگه برای  
نجات امدم.....

\_ خب چه خبرا؟

\_ چرا؟!

بیشتر از این ازم بر نمیومد هنوز توی حیرت دست و پا  
میزدم:

\_بین سامر تو انقدر ساده ای که همون اول بهم اعتماد کردی... وقتی من اون برگه رو دستت دادم باید میزدی زیر دستم و پیشنهادم رو قبول نمیکردی.

با حسی که قلبم رو اتیش میزد می غرم:

\_چی به تو میرسید اخه؟ سر چی منو فروختی؟ از همون اول همه چیز دروغ بود؟

\_هوم... اره خب.... بین بچه خوشگل  
در کل حاجی یه نفرو میخواست که به تو نزدیک باشه و  
بتونه چند قدم بعدت رو پیشبینی کنه...  
منم وظیف داشتم تحت هر شرایطی اعتماد تو رو جلب  
کنم برای همین کمکت کردم که حقیقت رو بفهمی.  
بین تا قبل از اینکه بخوای اعتماد کنی تقریباً شکست  
ناپذیر بودی اما خب ادم از جایی ضربه میخوره که شل کنه  
و تو هم بد شل کردی.... طوری که همه چیزت رو بهم  
میگفتی و منم تو رو عین موم کف دستم داشتم.

خشم درونم می جوشه با حرص فریاد میزنم:

\_ اگه جرعت داری دستم رو باز کن تا نشونت بدم با کی طرفی.... ادم بیشعور اخه دو رو بودنم افتخار داره؟

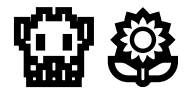
با مستی میخنده:

\_ بین من بر خلاف تو عقل دارم.... تو چوب خشم بی خودت رو میخوری.

البته همیشه منکر نادونیت شد.

من کارم رو انجام دادم بقیش رو میسپارم دست بابای عزیزت و پدر بزرگ مهربونت....

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_پانصد\_ده



از اتاق بیرون میزنه و من رو با خروار خروار حس بد رها  
میکنه....

باورش دور از ذهنه، تنها کسی که بهش اعتماد کردم و اون  
رو دوست خودم می دونستم بهم خیانت کرد و مقصرش  
فقط فقط خود منم.

باورم نمیشه تموم اون حرفا تموم اون کمکا همه و همه یه  
مشت دروغ کثیف بود.

در اتاق بار دیگه باز میشه و من نمیدونم میتونم هنوزم  
تحمل کنم یا نه؟ حاجی وارد اتاق میشه:

چي از جونم ميخواي؟ چرا دست از سرم برنمي داري؟

حاجي لبخندي ميزنه:

\_ نوه ي عزيزم اي كاش مي فهميدي ادمي كه چند بار بهت  
كلك زده قابل اعتماد نيست و خب منم نميتونم باهات  
صادق باشم.

پس يه كوچولو بد قولي كردم و تصميم گرفتم خودت و  
همسر\_ عزيزت رو باهم بفرستم زير خاك كه ديگه هيچ  
نگراني بابت تو نداشته باشم.



با حالی خرابی می‌گم:

\_ فکر میکنی این همه ظلمی که میکنی جواب نداره؟  
تو بهم قول دادی.... برای همین منم کوتاه امدم تو گفتی  
کاری به نساء نداری اصلا قولی که به من دادی هیچ اون  
تنها یادگاری سمر که برات مونده.....

با خشمی که وصف نشدنی بود داد میزنه:

\_ اون دختر هیچ ربطی به سمر نداره. تخم و ترکه ی جهان  
مال خودش.... همتون برید به جهنم.

بابا به همراه نساء داخل میشه....

حاجی از روی میز کناریش طنابی کلفت برمیداره و به سمت  
نساء میره....

وحشت زده تقلا میکنم:

\_ چیکار میخوای کنی؟ مگه زده به سرت؟

رگ خواب 😞:

#پارت\_پانصد\_یازدهم



جوابی نمیده... از همه بدتر سکوت نساء دیونم میکنه.

هیچ حرفی نمیزنه و فقط اروم اشک می ریزه....  
صدام عجز داشت ته بیچارگی بود:

\_ حاجی التماست میکنم... زخم بارداره میخوای چیکار کنی؟  
مگه من برات کافی نیستم؟ من رو بکش اون وقت این راز  
کوفتیت تا همیشه حفظ میشه...

گر شده بود؟ اره خب خشم هر ادمی رو عوض میکنه کرو  
کور میکنه گاهی وقتا انسانیت رو هم می گیره.

برای نجات تنها شخص با ارزش زندگیم به هر طناب  
پوسیده ای چنگ میزدم:

\_ بابا تنها کسی— که برام مونده رو ازم نگیر.... هیچ وقت  
برای من نبودی اما یه بار در حقم پدری کن. خواهش  
میکنم بابا....

شاید دلش میسوزه... شاید به خودش میاد، نمیدونم روبه  
حاجی میکنه:

\_ داری چیکار میکنی؟ نیاز به این همه زیاده روی نیست....

اما حاجی بس نکرد عصبی بابا رو عقب رونده و طناب رو  
دور گردن نساء حلقه کرد.

نساء با صدای بلندی گریه میکرد انقدری ترسیده بود که  
نمیتونست حتی حرف بزنه.... تقلا می کردم اما انقدری

محکم بسته شده بودم که حتی نمی تونستم از جام بلند بشم.... فریاد میزنم:

\_ حاجی.... این کارو با من نکن.

چرا نفرت ادم ها رو کور میکنه؟ چی باعث میشه که دست به جنایت بزنیم؟

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_پانصد\_دوازدهم





هیچکس هیچ دلیل مشخصی- برای این روی وحشتناک ما  
ادم ها وجود نداره؟

لحظه های اخری که قراره نجاتم بده کجا رفتن؟ چرا  
نمیرسن؟

نکنه فقط من نجات پیدا کنم و نساء از دست بره.. اون  
وقت من زنده می مونم؟ اره اما زندگی نمی کنم.

صدای نفس های اخرش گوشم رو ازار میداد.... نمی  
خواستم بشنوم با درد فریاد میزنم.

دلم اون بچه ای که هیچ وقت قرار نبود ببینمش رو  
میخواست... شاید محکم بغلش میکردم و بهش میگفتم  
هیچ وقت نمیزارم اذیت بشی.  
هیچ وقت نمیزارم طعم تنهایی یا اضافه بودن رو بکشی...  
شاید پدر خوبی میشدم.

قلبم ضعیف میزد. با صدای فریادی که میشنوم امیدوار  
چشمام رو باز میکنم:

\_ پلیس فرار کنید.

باورم نمیشه... توی اوج ناامیدی میخندم.... خنده ای از  
ته دل که با گریه ترکیب شده بود.

توی عمرم از شادی زیاد گریم نگرفته بود. و الان به لطف  
شرایط چیزهای جدیدی رو تجربه می‌کردم.

حاجی حیرت زده نسا رو رها میکنه... عزیزدلم به سختی  
نفس می کشید.

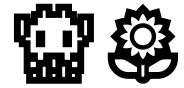
بابا با حیرت میگه:

\_ پلیس از کجا پیداش شد؟

حاجی با عجله وارد اتاق میشه...  
نمی تونستم حتی نگاهش کنم.  
حاجی هول زده به سمتش میره:

\_ باید فرار کنیم پلیس امده....  
اما کی خبرشون کرده؟

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سیزدهم



حاجی لبخندی میزنه:

\_ اره میدونم... خودم آدرس دادم.

حاجی عصبی یقش رومی گیره و به سمت خودش میکشه:

\_ زده به سرت؟ چه غلطی کردی؟

نیشخندی میزنه:

\_ آقای ابراهیم ماکان شما به جرم قتل درجه یک  
بازداشتین.... حق دارین خفه باشین وگرنه کاری به دادگاه  
ندارم خودم همینجا چالت میکنم مرتیکه.....

روبه مامور کناریش میکنه:

\_ این ملعون رو از پیش چشمم دور کنید.

گیج شده بودم رو به حامی میگم:

\_ تو..ت...مگه...



\_ چقدر حرف میزنی سامر... این بدبختم باز کنید.... از شوک زیاد کف و خون قاطی کرد.

همونطور که با بیسیم توی دستش ور میرفت غر میزنه:

\_ این ماسک چرا خرابه؟

صداش رو بالا مییره:

\_احمدی..صدبار نگفتم یه نو به من بدین که سر عملیتا  
انقدر اذیت نشم؟

رو به منی که هنوز توی شوک بودم میکنه:

\_ چرا ماتت برده؟ فکر میکنی میبخشت؟ یا بو.. مگه قرار نبود ابرم میخوری به من بگی؟  
اگه نمی فهمیدم که روح فداکار جنابعالی فعال شده که الان رفته بودی اون دنیا.

رو به نساء ادامه میده:


\_ می بینی تروخدا چقدر حرصم میده؟

نساء همون طور که گوی دردناکش رو ماساژ میداو با اخم  
جواب میده:

\_ کجای کاری؟ برای من نامه مینویسه  
کاراش رو توجیه میکنه.  
بهش بگو نمیخوام ریختشو ببینم.

توی این شرایط فقط طاقچه بالا گذاشتن این دوتا رو کم  
داشتم.

الان میفهمم همش بازی بود حسم قابل توصیف نیست  
اصلا تو کتم نمیره که بلاخره نجات پیدا کردم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهاردم



بعد از اینکه دست هام باز میشن با نگرانی از جام بلند  
میشم و به سمت نساء میرم....

شدیدا توی قیافه بود و حتی نگاهم نمیکرد. حق داشت  
مگه نه؟

نمی تونستم قانعش کنم من رو به خاطر اون حماقتی که  
توی اون شرایط درست ترین کار از نظرم بود ببخشه....

شاید برای همینه که ادم نیاز به مشورت داره تا بتونه قضیه  
رو از چند دیدگاه نگاه کنه و بهترین تصمیم رو بگیره.

وقتی خیالم از نساء راحت میشه به سمت حاجی میرم.  
دستبند توی دستش بهم آرامش میداد.... خیالم رو راحت  
میکرد که بلاخره به جزای کاراش میرسه.

کنارش میرم... فقط نگاهش میکنم به اشتباهاتش فکر  
میکنم.

به شرایط اسفباری که توش گیر کرده.... به حرف میاد:

\_ فکر میکنی راحت شدی؟

لبخندی میزنم و تحقیر آمیز دستی به سرش میکشم:

\_ دلم برات میسوزه....قاتل.. البته که دلسوزی نداری.

با حرص سرش رو عقب میکشه:



\_ حاجی با من راه بیا این دم آخری انقدر غرور بی جا نداشته باش... بفهم همه چیز تموم شد.

\_ وقتی همه چیز تموم میشه که بمیرم.

\_ باشه اونم به وقتش طناب دار که فرار نمیکنه جانم... یه راست میرم سر اصل مطلب سمر کجاست؟ کجا قایمش کردی؟

نیشخندی میزنه:

\_ عمرا جاش رو لو بدم.

اخمی میکنم:

\_ چرا لج میکنی؟ بعد تو کی میتونه ازش مراقبت کنه؟

\_\_برو به درک...

عصبی دستی به ته ریشم میزنم.

جهنم فوقش میرم زندان مشتم رو بالا میبرم و خیلی سریع  
توی فکش میکوبم. فریادی از درد میزنه و خونه که از  
دهنش جاری میشه.....

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_پانزدهم



چشمم به حامی می خوره.... از اون دور با سرعت به سمتم  
میومد قبل از اینکه بهم برسه مشت دیگه ای پای صورتش  
میخوابونم.

يقش رومي گيرم و به سمت خودم ميكشم:

\_ گفتم سمر كجاست؟

حامي نزديك ميشه و با حرص من رو از حاجي دور ميكنه:

\_ سامر زده به سرت؟ اين كارت جرمه احمق....

از بین دندونای کلید شدم می غرم:

\_ من الان خودم شاکیم بزار حالیش کنم با کی طرفه.... می  
خوام ازش اعتراف بگیرم.

\_ بس کن مگه قرونه وسطاعه با چک لگد میخوای اعتراف  
بگیری؟

بیا برو پیش زنت بیچاره حالش خوش نیست.

از خشم نفس نفس میزدم حرصی سری تکون میدم و عقب  
میکشم بعدا میتونم قشنگ حالیش کنم.

---

یک هفته ی کذایی گذشت.... یک هفته ای که همش  
در حال جواب پس دادن به برادرای محترم نیروی انتظامی  
بودم.

کار حاجی و بابا غیر قابل بخشش بود پرونده ی سنگینی که  
روی دوششون بود نمی زاشت نجات پیدا کنن.

از طرفی پرونده ی شکایت من به خاطر  
چند سال تیمارستان اجباری رو دوششون بود.  
دکتر محمدی که فراری شده بود اما خب دنبالش بودن.

حاجی هنوزم توی لج بود تحت هیچ شرایطیم کوتاه  
نمیومد...

نمیخواست بفهمه با این کاراش جون سمرو توی خطر  
میندازه.

همه ی این گرفتاری ها یک طرف طاقچه بالا گذاشان حامی  
طرف دیگه از قرار معلوم داداشمون پلیس بود و از خیلی  
قبل تر روی این پرونده کار میکرد.

کسی هم که باید شاکی باشه منم که همه چیز رو بهم نگفته  
اما خب کوتاه نمیومد.



کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_پانصد\_شانزدهم



روابط من و نساء هم روم به دیوار تیره شده بود.  
کار من شده بود دلیل و منطق آوردن برای زخم البته که گله  
ای نبود یه طورایی نساء حق داشت.  
منم درد دلم رو به ترکای دیوار میگفتم....

امروز صبحم که رسماً فاجعه شد نساء تصمیم گرفت نامه  
ای که با هزار تا احساس برایش نوشته بودم رو از اول  
بخونه.... اون وسطاشم همه چیز رو به مسخره میگرفت و  
داد فریاد راه مینداخت.... طوری که همسایه ها شاکمی شده  
بودن.

الانم منتظرم تا غذا رو حاضر کنه از بویی که راه انداخته  
معلومه چیز خوبی در انتظارم نیست.... ولی کی جرعت داره  
غر بزنه؟

لوبیا پلوی شفته توی بشقابم اصلا با حس گرسنگیم بازی  
نمیکرد.

اما چشمای منتظر نساء به دهن من بیچاره بود.  
منم که حوصله ی یه جنگ اعصاب دیگه رو نداشتم  
قاشقی دهنم میزارم.

میلم برای کج کردن صورتتم رو نادیده میگیرم و نمی فهمم  
چطور قورتش میدم.

با سوالی که نساء میپرسه لبخندی زوری میزنم:

\_ چطور شده؟

\_ خوشمزس دستت درد نکنه.....

عصبی سری تکون میده و از جاش بلند میشه:

\_ حداقل وقتی دروغ میگی انقدر ضایع نباش.....

چه دروغی؟

با چشمای ریز شده و جب به جب صورتم رو رصد میکنه:

باشه پس تا تهش بخور.... اصلا نگران نباش کلی توی  
قابلمه هست که منتظرته منم اشتها ندارم.

بعد از حرفی که ناجوانمردانه توی صورتم میکوبه اشپزخونه  
رو ترک میکنه و من رو با یه قابلمه غذای شفته به حال  
خودم میزاره.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_هفدهم



به سختی چند لقمه ی دیگه فقط به خاطر برطرف کردن  
گرسنگیم میخورم و از اشپز خونه بیرون میرم.

نساء روی تخت نشسته بود و خودش رو با بافتنی سرگرم  
میکرد.... از همین الان تصمیم گرفته بود خود کفا بشه و  
خودش برای بچمون لباس ببافه.... ولی من که میدونم این  
کارشم مثل اشپزیش کجه.... ولی که جرعت داره دلش رو  
بشکنه؟

ای کاش روزی انقدر قدرت داشته باشم توی چشمات زل  
بزنم و بگم اصلا هنرمند نیستی با تلاشات ما رو به چوخ نده  
لطفا....

کنارش می شینم بر خلاف میلم میگم:

\_ خانم هنرمندم چیکار میکنه؟

جوابی نمیده و همونطور که زیر لب مشغول غر زدن بود به  
کارش ادامه میده  
معلوم نبود سر ته این لباس کجاست اما برای خالی نبودن  
عریضه میگم:



\_ چقدر خوب میبافی از کجا یاد گرفتی؟

اخمی میکنه و حرصی جواب میده:

\_ قیافه ی من به کسی میخوره که بلد باشه لباس ببافه؟

\_ اره مگه چی کم داری؟

\_ اعصاب... اعصاب کم دارم....

\_ نکته ی ظریفی بود.

برای حرفی که میخوام بگم تردید دارم ولی با خودم کنار  
میام:

\_ نساء میخوای بزاری من برات یه بار از اول همه چیز رو  
بگم شاید کنار امدی؟

کلافه کاموا رو توی سبدش میندازه و رو به من میگه:

\_ هزار بار گفتم و هزار بارم گفتم واقعا کارت زشت بود...  
من نمیخوام الکی قهر کنم چون بنظرم کار اشتباهیه نه لج  
کردم نه هورمونام قاطی کرده فقط  
ناراحتم غصه دارم...

شوهرم تنها ادمی که این همه بهش نزدیکم و از همه چیزم  
خبر داره اصل ماجرا رو ازم پنهون میکنه من رو گول میزنه.  
لایق به مشورت و همفکری نمیدونه سامر زندگی مشترک  
اسمش روشه باید مشترک باشه همه چیزش.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_هجدهم



در برابر حرف حق باید سکوت کرد و پذیرفتش.... مشکل  
من اینه که تا همین چند لحظه ی پیش نمی تونستم  
اشتباهم رو بپذیرم.

الان میدونم کارم اشتباه بود.

منی که برای هر تصمیم چند روزی فکر میکردم و چند قدم  
اون طرف تر روی دیدم بدون فکر تصمیمی گرفتم که  
جای تاسف داره.

نه میتونستم نساء رو تنها بزارم تا فکر کنه و نه روی عذر خواهی رو داشتم اما خب قرار نبود انقدر طول بکشه مگه نه؟ بلاخره با خودم کنار امدم شاید حقش باشه حقیقت رو بدونه...

\_ نساء من هیچ وقت برات نگفتم مشکل اصلی من و حاجی چی بوده.... اما خب بنظرم وقتشه که همه چیز رو بدونی.

\_ پس بلاخره تصمیم گرفتی.... من خیلی وقته منتظر یه توضیح درست و حسابیم.

سری تکون میدم و شروع میکنم به حرف زدن.... از همه چیز براش میگم از بچگی که خراب شد.  
از مشکلاتی که توی نوجونی باعث و بانیش پدرم بود.... از  
قتلی که اتفاق افتاده و جنایتی که مسببش حاجی و بابا  
بودن.

اما سخت ترین قسمت هنوز باقی مونده بود.... مادرش..

نمی دونم قراره چه احساسی داشته باشه اما بنظرم حشه  
بدونه که مادری داشت که عاشقش بود..... حیف که  
سرنوشت این دو نفرو از هم دور کرد.

#پارت\_پانصد\_نوزدهم





" نساء "

احساسات مختلفی درگیرم کرده بود؛ حالا میفهمم چقدر در حق سامر ظلم شده بود و من با بی منطقی اذیتش میکردم.

آهی میکشم:

\_من حقیقت رو نمی دونستم فکر نمی کردم انقدر اذیت شده باشی.... ای کاش همون اول بهم میگفتی اینطوری منم کمتر اذیت میکردم.

لبخندی میزنه \_ تو با من اشته کن من دیگه هیچی نمیخوام.

بغلش میکنم دوست داشتم تموم غمش رو بگیرم و توی وجود خودم حبس کنم.... ای کاش بلد بودم کمکش کنم یا مرهم درد هاش باشم.

هنوزم بین اغوشش بودم. با صدای ارومی میگه:

\_ نساء دوست داشتی یه مامان خوب داشته باشی؟

با فکر کردن به مادری که بیشترین سهم توی اذیت کردن من و سامر رو داشت خشم تموم وجودم رو می گیره:

\_ حتی نمیخوام بهش فکر کنم ازش متنفرم... هیچ وقت نمی بخشمش.

\_اره درست ميگي لايق بخشيدن نيست ولي من از يه مامان  
جديد حرف ميزنم.

متعجب عقب ميكشم:

\_حالت خوبه؟ مامان جديد چه صيغيه؟

کلافه جواب میده:

\_ میبینی تروخدا ؟ مثلا میخوام نامحسوس حرف بزنم...  
این مسخره بازیا به من نیومده.....

\_چرا تفره میری خب حرفت رو بزن.

سری تکون میده:

\_ تو یه مامان دیگه داری.

دستم رو روی پیشونیش میزارم:

\_ نوچ.... تبم که نداری پس چرا هذیون میگی؟

#پارت\_پانصد\_بیست



حرصی دستم روی گیره و به سمت خودش میکشه:

\_ دیونه باهات شوخی ندارم.... شاید مامانت نیست  
خالته....

گیج نگاهش میکنم:

\_ اگه داری شوخی میکنی اصلا قشنگ نیست.



با دستای گرمش صورتم رو قاب می گیره:

\_گلم شوخی نمیکنم خوشحال باش اون زن بی مسئولیت  
مامان تو نیست... مامانت سمره ... اسم واقعیتم رویاست  
تو دختر گمشده ی سمی....

فکر میکردم ادم با منطقیم فکر میکردم در برابر حقایق  
زندگی هرچقدر تلخ و غیر قابل باور میتونم قوی برخورد

کنم.... ولی الان می فهمم ادم موقعیت سخت نیستم و فقط لافش رو میزدم.

نمیدونم چند دقیقه است که گیجم حال خودم رو می فهمیدم؟ معلومه که نه فکر کن یه عمر یه ادم رو مادرت بدونی همیشه پیش خدا گله کنی که چرا باهات مهربون نیست چرا نمیخواهت بعدش میفهمی که اصلا مامانت نبوده.....

از اینکه خدا جواب دعاها رو شنید و یه مادر مهربون بهم داد خوشحالم اما نصفه نیمه... مادری که گم شده بود و حتی اگه پیدا میشد نمی تونستی بغلش کنی نمیتونسی- گله کنی که چرا نبود؟

حالا که خودم دارم مادر میشم حالا که دلم داره برای بچم می جوشه همه چیز سخت تر شده....

من رویا شدم اما قبلش جونم رو از دست دادم....  
خودم تموم باورام.... تموم چیز هایی که زمانی پیش چشمم  
ارزشمند بودن رو از بین بردم.

شب تا صبح کارم شده بود گریه و دلشوره برای مادری که  
بیشتر از همیشه میخواستمش حالم انقدر بد بود که سامر  
کلا پشیمون شد از اینکه حقیقت رو بهم گفته....

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_بیست\_یکم



استرس داشتم... یه ترس عمیق نکنه سمر بمیره و من دوباره بی مادر بشم؟

نکنه نتونم ببینمش.... سامر میگفت مهربونه، دوسم داره ای کاش میشد بغلش کنم و بهش بگم چقدر به بودنش نیاز دارم.

دلم شکسته بود بدجور....  
حاجی به منم ظلم کرد.... میدونم از من متنفره اما از  
دخترشم متنفر بود؟  
نباید به خاطر سمرم که شده من رو ازش جدا نمیکرد؟

و اما حالا میدونم پدری داشتم که کشته شده بود.... به  
قتل رسیده بود و مقصرش حاجی بود.  
خنده دار نیست؟ توی یه شب صاحب خانواده ای شدم  
که سامر میگفت خیلی من رو دوست داشتن اما توی یه  
شب همشون رو از دست دادم.

قلبم عذا گرفته بود و جون زندگی نداشت.... شده یه لحظه  
 های هرچی میخوای ادامه بدی هرچی میخوای بخندی و  
 شاد باشی اما نمیتونی؟

زور میزدم تا حالم بهتر بشه... نگران بچه  
 ای بودم که استرس براش خوب نبود. اگه به همین منوال  
 ادامه میدادم ممکن بود از دستش بدم و فقط حسرتش برام  
 باقی می موند.

اما دیشب سامر بهم قول داد که مادرم رو برام پیدا کنه....  
 گفتم با حاجی حرف میزنه شده التماسش میکنه تا بتونم  
 برای یه بارم که شده ببینمش....  
 شرطشم این بود که اروم باشم.

گفت همون خدایي که من رو نجات داد میدونه چطور تو  
رو هم نجات بده..... شاید اروم گرفتم... ساکن شدم.  
انقدر با خدا حرف زدم انقدر درد دل کردم تا اروم گرفتم و  
شاید بعد از یک هفته خواب راحتی رو تجربه کردم.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_بیست\_دوم



"سامر"



صبح زود از خواب بلند میشم.... تصمیم رو گرفته بودم  
هرچقدر دست دست کنم وضع بدتر میشه و اون وقت  
شاید از پس درست کردنش بر نیام.

حاضر میشم و از خونه بیرون میزنم... امروز با هزار سختی  
تونستم حامی رو قانع کنم یه وقت ملاقات با پدرم برای من  
جور کنه.

نیم ساعتی معطل میشم اما بلاخره وقتش میرسه.... الان  
که جلوش نشستم وقتی انقدر بیچاره می بینمش شدیداً  
احساس ترحم نسبت بهش دارم....

\_امدی بدبختیم رو به روم بیاری؟

سری تکون میدم و به ارومی میخندم:

\_ قبل فکر میکردم میتونم انتقام بگیرم حداقل روزی یکبار  
بهش فکر میکردم. مسخرست ولی الان فهمیدم من ادم  
انتقام گرفتن نیستم.... هیچی ازت نمیخوام نیومدم نمک  
روی زخمتم بپاشم ولی فقط یه دلیل میخوام چرا زندگیم  
رو سیاه کردی؟ نکنه بچت نبودم؟

لبخندی تلخ میزنه:

\_پسرم بودی مطمئن باش.... میدونی سامر بنظرم تو روانی نبودى تو خیلی بچه ی خوب و باهوشى بودى..... من مثل یه پدر احمق تموم عقده های خودم رو روی تو خالی کردم. من لیاقت نداشتم....

نمیگم مقصر\_ نیستم اما من ضعف اعصاب داشتم.... بیخود عصبی بودم شاید چون خودمم از بچگی اذیت شدم میخواستم حرصم رو سر تو خالی کنم ولی....

من می ترسیدم از همه چیز ترس داشتم وقتی جهان کشته شد من همش وحشت داشتم از اینکه اعدام بشم....

وقتی از سایه ی خودتم بترسی کم کم عصبی میشی تو هم بی گناه ترین ادم ماجرا بودی.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_بیست\_سوم



حرصی می‌گرم:

\_ برای همین انقدر عذابم دادی؟  
چون کاری که تو با بچت کردی نمیکنه.... زندگی منو نابود  
کردی... چرا این ترس و اضطراب رو به من دادی؟  
من همش می‌ترسیدم بفرستینم تیمارستان....

\_ سامر گوش کن....

\_نه اتفاقا این دفعه تو گوش کن... مگه وقتی بار اول من از تیمارستان مرخص شدم دکتر نگفت دیگه چیز یادم نمیاد؟ پس چرا توی انباری زندانیم کردی؟ چرا وقتی حاجی من رو زد ازم دفاع نکردی؟ خودتم نمک شدی روی زخمم...

\_میدونم من اشتباه کردم خنده داره که بگم میخوام جبران کنم.....

تلخ میخندم:

\_اره نمی تونی جبران کنی ولی میتونی کمک کنی..... بهم بگو  
سمر کجاست....

\_بخت میگم اما ازت یه چیزی میخوام.

نیشخندی میزنم می دونستم محض رضای خدا قرار نیست  
کمکم کنه:

\_ میشنوم....

با حال خرابی میگه:

\_ حلالم کن.....



لبخندی میزنم:

\_ من حتی اگه ببخشم انقدر گناه کاری که دردی ازت دوا  
نمیشه... تو به مامان بدهکاری اون چه گناهی داشت این  
همه سال زجرش دادی؟

غمیگن جواب میده:

\_ میدونستم..... به هر حال انتظار زیادی بود.... بهت می‌گم کجاست ولی وضعش خوب نیست.

\_ نگران نباش من بیشتر مراقبشم.

بلاخره موفق شدم آخرین معمای این پرونده ی مجهولم حل شد.

مثل اینکه تموم این مدت حاجی سمر رو توی اپارتمانی نگهداری میکرد یه پرستارم تمام وقت پیشش بود.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_بیست\_چهارم



بهم فشار وارد میکرد دیدن پدرم اونم توی این وضعیت....  
وقتی تموم عمر عادت داشتم محکم باشه؛ سخت بود  
دیدن این بیچارگیش....  
فقط تونستم یه جمله بهش بگم:

\_ برای دیدنت میام.

با قدم هایی سست بیرون میزنم. اون بلد نبود جبران کنه....  
چرا توی این وضعیت نگرانشم؟ چرا طوری رفتار میکنم که  
انگار از اول یه پدر معرکه بوده؟

نمی‌دونم خون، خون رو میکشه یا حمقت، حماقت رو؟  
شاید یه عمر بی محبتی دید؛ فکر کن با پدری مثل حاجی  
بزرگ بشی.... با زنی که معلوم بود علاقه ای بهش نداری  
ازدواج کنی.

تموم عمرت ترس از مرگ به خاطر اشتباهی که مرتکب  
شدی داشته باشی و حتی پسرتم ازت متنفر باشه....  
شاید هر ادمی رو عصبی و عقده ای میگرد.

این وسط هیچ کس به اندازه ی من بهش اسیب وارد نشد؛  
زجر نکشید.... زندگیش داغون نشد؛ ولی میخوام بگم اون  
متاسفه....

نمیتونم کارای زشتش رو فراموش کنم.  
اما شاید بتونم این لحظه های اخر کنارش باشم.... وقتی  
پشیمونه منم میتونم کمی مهربون تر باشم.

حس میکنم پخته شدم.... دیگه اون سامر با افکار بچگونه  
 که فقط مشت و لگد بلد بود نیستم.  
 کمتر عصبی میشم؛ کمتر دلم انتقام میخواد..... بیشتر صلح،  
 آرامش و سکون.....

دستی که روی شونم می شینه من رو به خودم میاره حامی  
 بود:

\_ کجایی؟ سه ساعته دارم صدات میکنم.

خونسرد توی چشماش زل میزنم:

\_تو به من یه توضیح بدهکاری....

\_خوشحال میشم یه قهوه دعوت کنم و سر فرصت باهم حرف بزنیم.

بازوش رو میگیرم و دنبال خودم میکشم:

\_ چه عالی....

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_بیست\_پنجم





همون طور که غر میزد دنبال میومد:

\_ مرتیکه من اینجا آبرو دارم... خیر سرم سروان مملکتتم.

\_ احمق مملکت بیشتر به شخصیت میخوره.

\_ همین که تونستم تو رو با این همه ادعا گول بزنم یعنی کارم رو بلدم.

لبخندی عصبی میزنم:

\_ سر این مورد بهت پیشنهاد میکنم دهنهت رو ببندی....

وسط حرفم میپره:

\_چه پیشنهاد خوبی.

بعد از اینکه به خاطر چرت و پرتایی که یه بند دم گوشم میگفت سر درد گرفتم قانع شدم به کافه ای همون نزدیکی بریم. چون جناب کار داشت و باید سریع میرفت.....

\_ خب ميشنوم.

\_ چيزي ميخوري؟

اخمى ميكنم:

\_ کوفت میخوام حامی....

متفکر نگاهی به منو می ندازه:

\_ همچین چیزی توی منو نیست.

منو رو از دستش میکشم و عصبی روی میز می ندازم.  
روبه گارسونی که معطل مسخره بازی حامی شده میگم:

\_لطفا دو فنجون قهوه ی لاته بیارین.

سری تکون میده و از میز دور میشه:

\_سامر شاید من ابمیوه میخواستم.

عصبی دستی به ته ریشم میکشم:

\_باشه نمیخواد تهدید کنی.

آهی میکشه و شروع میکنه به حرف زدن:

\_اگه یادت باشه همون اول برات توضیح دادم بابام برادر  
جهان بود.

\_اره مرتیکه ی دروغ گو....

لبخندی میزنه:

\_دروغ نگفتم من پسر عموی نسام.



شوگ زده ميخندم:

\_ شوخي ميکني ديگه؟

#پارت\_پانصد\_بيست\_شيشم



\_نه.... بابام از وقتی فهمیده یه بند اصرار میکنه که رویا رو ببینه.

اما بهش گفتم باید بزاره سر فرصت.... میدونم هنوز با قضیه ی مامان جدید کنار نیومده ولی مطمئنم یه عمو و پسر عموی جدید خوشحالش میکنه.

\_ الان منی که همسرشم از این قضیه قرار نیست خوشحال بشم.

\_ تازه یه مامان بزرگم داره.....

\_ عالی شد واقعا.....

\_داشتم میگفتم.... من و بابا هر دو تا پلیسیم.... یه روز پرونده ای بهمون رسید که از قضا مربوط میشد به حاجی.... درباره ی قاچاق جنس بود!

اما من به بابا پیشنهاد دادم روی هر دو تمرکز کنیم.

نمیدونی به چه مکفاتی بقیه رو قانع کردیم.... خلاصه این وسط دوتا نفوذی رفت روی کار یکیش توی شرکت حاجی بود... که اون ماه قبل با یه کول بار مدرک برگشت.


دومیشم من بودم که قرار شد روی حاجی تمرکز کنم....

وقتی داشتم تحقیق میکردم به تو رسیدم یه حسی- بهم میگفت تو قراره خبرای خوبی برامون داشته باشی و تیرم دقیق خورد به هدف.... البته از همون اول با تو بودم اخرش رفتم توی گروه حاجی...

\_سوال پیش میاد که حاجی چطور بهت اعتماد کرد؟

\_\_بین من برای اینکه کارم سریع تر پیش بره مجبور شدم  
مثلا باهاش اوکی شم و دنبال فرصت بودم..... انگار خدا  
صدام رو شنید که یه روز امد پیشم.... بهم پیشنهاد یه پول  
کلون داد منم مثلا کلی ذوق زده شدم و قبول کردم.

\_\_بعد فکر میکنی حاجی انقدر احمقه بیاد بهت اعتماد کنه؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_بیست\_هفتم



\_دیدي که چطور بهم اعتماد داشت تا لحظه ی اخر هیچی  
نفهمید.

قرار شد من نقشه های تو رو برای حاجی بگم مثل این  
 اخری که می خواستیم دنبالشون کنیم جنازه ها رو پیدا  
 کنیم. ایده ی خوبی برای اعتماد بود و از همون جا دقیق  
 حاجی گیر افتاد.

\_مرتیکه ی نفهم من سر همون ماجرا داشتم زندگیم رو از  
 دست میدادم.

\_ فکر کردی من بیکار بودم؟ مگه قرار نبود هرچی شد بیای  
 به خودم بگی.... چرا سر از خود نشستی برای نساء نامه ی  
 فدایت شوم نوشتی؟

\_اولا مسائل منو زنم به تو مربوط نیست.... صدمبار گفتم  
اسم اون نامه ی کوفتی رو نیار.  
بعدشم من یک حالی از تو بگیرم.

\_برو بابا.... نهایت یه چکه دیگه اونم حقمه.



نیشخندی عصبی میزنم:


\_ همین که نزارم دیگه خواهرم رو ببینی خودش به اندازه ی  
کافی تو رو می سوزونه....

هول جواب میده:

\_ داداش خون خودت رو کثیف نکن دیگه.... چرا مسائل  
رو قاطی میکنی؟

\_ حرف نزن تا قبل این ماجرا با تو هیچ مشکلی نداشتم....  
اتفاقا مورد تاییدم بودی؛ ولی از این ببعد دور بر خواهرم  
بینمت دیگه تضمین نمیدم بتونی راه بری.

با اعصاب خوردی از کافه بیرون میزنم؛  
سر فرصت میتونستم خدمتش برسم.  
با اون عقل فندوقیش چه استرس هایی که به ما وارد نکرد.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_بیست\_هشتم



" نسا "

برای اینکه تنها نباشم سامر از یسنا خواسته بود کنارم بیاد  
تا باهم کمی صحبت کنیم.  
حالم خیلی بهتر بود اما هنوز نگران بودم. یسنا نذاشت من  
کاری انجام بدم و خودش داشت غذا حاضر میکرد....  
بیچاره هر وقت میومد خونم میرفت توی اشپزخونه....  
البته فهمیدم کاملا نامحسوس به دست پخت افتضاحم  
اشاره کرد.

همین چند دقیقه پیش با حامی صحبت کردم.  
گفت که سامر رو دیده و باهاش حرف زده اونم عصبی  
شده و طبق معمول نمیخواد ریختش رو ببینه....  
هیچ ایده ای برای آشتی شون نداشتم اما وقتی تعارفش  
کردم شام اینجا بیاد با خوشحالی قبول کرد....  
و حالا من نمی فهمم الان چطور قراره برای سامر توضیح  
بدم که خودم دعوتش کردم.... تازه یسنا هم چشم دیدنش  
رو مصرانه نداره و این وسط من یه نخود اش فضول شده  
بودم که قراره کلی غر به جون بخره.

به سمت یسنا میرم شدیداً درگیر آشپزی بود.... نیم نگاهی  
بهم می ندازه و همی به سبب زمینی های اغشته به روغن  
میزنه:

\_\_ برای چی امدی؟ برو بشین الان میام.


\_\_ میدونستی کیانا میخواد طلاق بگیره؟

می بینم که حالش عوض میشه.... اما همین که سعی میکنه  
قوی نشون بده برای من کافیه.

\_اره مامان بهم گفت... مثل اینکه شروین جان حرمسرا! باز کرده.

\_ناراحت نشدی؟

\_میدونی نساء اگه چند ماه پیش این سوال رو ازم میپرسیدی الان برات اشک شوق می ریختم.... ولی خب الان نمیگم مهم نیست ولی وقتی سودی برام نداره ؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_بیست\_نهم





حرفش رو تایید میکنم که ادامه میده:

\_چند درصد احتمال داره یه چیزی رو از ته دل بخوای و مطمئن باشی که بهش میرسی ولی خدا برات جورش نکنه؟ حالا که دارم فکر میکنم می بینم قضیه ی ازدواج اصلا به نفعم نبود و چقدر احمق بودم که پیش خدا گله میکردم که چرا مانع این مثلا عشق شد.

هیچ حرف بدی قرار نیست پشت شروین بگم چون تا وقتی همه چیز بی نقص بود با من خوب بود اما ثابت کرد که ادم موقعیت سخت نمی تونه باشه.

لبخندی میزنه:

\_ یه جمله ی قشنگه که میگه تو گاهی وقتا ستاره میخوای  
ولی خدا برات ماه میخواد.

همونطور که یه مشت سیب زمینی از توی ظرف برمیداشتم  
با شیطنت میگم:

\_منظورت از ماه حامی نیست احتمالاً؟

حرصی روی دستم میکوبه....

\_تو ادب نداری؟ هزار بار گفتم اسم اون ادم مشنگ رو جلوی من نیار.

مرتیکه زنگ میزنه بهم میگه تو خجالت نمیکشی- جواب تلفن شوهرتو نمیدی؟

نساء من میترسم به سامر چیزی بگم تنها دوستش رو از دست بده ولی تروخدا تو باهاش حرف بزن دست از سر من برداره. یه زری توی عروسی زد تا الان ول نمیکنه.... رسما دهنم اسفالت شد.

بابام که از مسافرت برگشت بهش میگم اینو ادب کنه....

لبخند تلخی میزنم از چیزی خبر نداشت و کسی- دل گفتنش  
رو نداشت.

\_حامی رو برای شام دعوت کردم.

جینی از حرص میکشه:

\_خیلی غلط کردی زنگ بزن بگو پشیمون شدیم.

\_وا به من چه خودت زنگ بزن.

کانال : ماه نو



## #پارت\_پانصد\_سی



نفس حرصی میکشه و من میفهمم اگه میتونست حتما  
بلایی سرم میورد....

یه طورایی هم دلخور میشه این وسط منم که باید منت  
کشی کنم.

سکوتش اذیتم میکنه معلومه توی فکره.... دستم رو دور  
شونش حلقه میکنم:

\_ به خدا من از لج دعوتش نکردم یسنا به خاطر سامر بود؛  
انگار زدن به تیپ تاپ هم می خواستم اشتیشون بدم؛  
خودت میدونی که تنها دوست سامر، حامیه....

از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم میندازه... وقتی اینطوری نگاهم میکرد بیشتر می فهمیدم چقدر به سامر شباهت داره.

\_ نساء من ناراحت نیستم فقط دارم فکر میکنم....

\_ به شروین؟



\_ اوهوم...\_

\_ چی بگم والا اصلا انتظار نداشتم.

\_ هرچی دلم میخواد بی تفاوت باشم نمیتونم.  
دوست دارم برم به کیانا بگم وقتی روی خرابه های زندگی یه  
نفر خونه میسازی انتظار نداشته باش خوشبخت بشی.  
ولی بنظرم این اخر بچه بازیه....

\_لطفا اسم کیانا رو پیش من نیا رهنوز باورم نمیشه چطور  
زیر اب منو پیش بقیه میزد.

سری تگون میده، کمی سنگین شده بودم سرپا ایستادن  
شدیدا خستم میکرد. افکارم بهم ریخته بود؛ نمی دونستم  
باید نگران مادرم باشم؛ یا بچه ای که تموم جونم بود.  
درست یک ساعت بعد حامی سر رسید... سعی میکرد نرمال  
برخورد کنه اما معلوم بود چقدر از مواجه شدن با سامر  
استرس داره.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سی\_یکم



چند دقیقه ی بعد سامر به خونه میاد. درست وقتی چشمش به جمال حامی روشن میشه اخمی شدید میکنه و انگشت اتهامش رو سمت من بیچاره می گیره. البته جلوی بقیه رعایت میکنه و درست بعد از شام من رو به گوشه می کشونه و با تحدید ازم میخواد این مهمونی مسخره رو تموم کنم.

منم مثل یه دختر لوس دست به دامن بچم میشم و خودم رو به غش ضعف میزنم و این سامره که مثل یه پدر مسئولیت پذیر به غلط کردن میوفته.

کمی تا قسمتی هم دلم برای چهره ی نگرانش می سوزه چون  
شدیدا ترسیده بود بلایی سر من و بچه بیاد؛ اما خب باز  
مقصر خودشه.

الانم روی تخت دراز کشیدم و سعی میکنم به چشمای  
نگرانش بی توجه باشم چون توی مرحله ی قهریم و من  
شدیدا دارم طاقچه بالا میزارم.

\_ نساء به خدا من نمیخواستم اذیت کنم یه دفعه چیشد  
اصلا؟

پشت بهش میکنم و جوابی نمیدم:

\_ حالا چرا با من قهر میکنی؟

دلم برای لحن مظلومش میره اما عقم نهیب میزد الان  
وقتش نیست عقب بکشی:

\_ تو به تصمیم من بی احترامی کردی ازم انتظار نداری که به  
مهمون توی خونم بی احترامی کنم؟  
انقدر زحمت کشیدم شام حاضر کردم.

کلافه جواب میده"

\_ مگه من چی گفتم؟ بعدشم غذا رو یسنا حاضر کرد.

حرصی توی جام می شینم:

\_ کی گفته؟

لبخندی میزنه:

\_ نیاز نیست کسی بگه... قشنگ معلومه دیگه.



کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سی\_دوم



— یعنی میخوای بگی دست پخت یسنا از من بهتره؟

— من کی همچین حرفی زدم؟

— روت نشد بگی....

\_ الان بحث ما به چیز دیگه بود ها....

از جام بلند میشم. هنوز دلخورم بدون دلیل عصبیم کمی  
هم ناراحت... آدمه دیگه بعضی وقتا میزنه به سرش.

\_ فعلا بریم پیش مهمونا بعدا صحبت می کنیم.... درضمن  
من دوست ندارم رابطه‌مون با حامی رو بهم بزنیم سعی کن  
باهاش اشته کنی.

اخمی میکنه و از جاش بلند میشه:

\_ حاضریم تا آخر عمرم منت تو رو بکشم ولی یه کلمه هم با  
حامی حرف نزنم.

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم:

\_ چرا؟

\_ حالا بعد توضیح میدم؛ پاشو بریم.

گیج سری تکون میدم و از جام بلند میشم کنار یسنامی  
شینم:

\_ چت شد یهو؟

\_ یکم حالم بد شد... چیز خاصی نیست.

\_باشه اما حامی گفت میخواد باهام خصوصی حرف بزنه...  
خوشحالم که شماها امید نقشه ی شومش نصفه موند.

\_بنظرم این دفعه قبول کن و به حرفاش گوش بده.  
شاید تو هم بتونی رک بهش بگی نمیخوای این رابطه شکل  
بگیره اینطوری بهتره.  
چون دستش رو علنا گذاشتی توی پوست گردو....

لبخند هولی میزنه:

\_ وا به من چه اون خودش رویا بافته من مسئول احساسات  
بقیه نیستم.

نیشخندی میزنم:



\_ صحیح....

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سی\_سوم



"سامر"

با یه من اخم خیره ی حامی بودم تا شاید کمی عارش بیاد و  
پاشه بره خونشون...

اما این پسر— انقدری پرو بود که به نگاهای چپ چپی که  
بهش مینداختم کاملاً بی توجه بود و ریلکس چایی کوفت  
میکرد.

حرصی از جام بلند می‌شم و اشاره می‌کنم دنبالم بیاد.  
لبخندی می‌زنه به سمت بالکن میرم:

\_ میخوای اشتی کنی؟

\_ خفه شو.....

\_ چرا نمیخواهی بفهمی من به خاطر کارم نمی تونستم  
حقیقت رو کامل بهت بگم؟

\_ آگه الان نمیزنم دهنتم رو اسفالت کنم به حرمت تموم  
کمکایی که در حق خواهرم کردی.

\_ همیشه به خاطر همون خواهرت من رو ببخشی؟

نفس حرصی میکشم:

\_ پس برای همین بود که مشاوره دادنت بدرد هیچی  
نمیخورد.....

\_ من به دانشجوی انصرافی بودم در یه حدی بلد بودم.

\_ همیشه با خودم فکر میکنم وقتی این همه آدم نرمال  
هست چرا چسبیدم به تو؟

\_ بين سامر بيا باهم صادق باشيم من و تو اولين دوستاي  
هم محسوب ميشيم نياز نيست به خاطر يه لج بچگانه  
خرابش كنيم.

اخمي ميكنم:

\_ لج نكردم.... اما من داشتم كشته ميشدم.

\_ فکر کردی ولت میکردم حاجی بلایی سرت بیاره؟ دست بردار.....

جوابی نمیدم خسته از جنگ درونی که درگیرش بودیم سکوت میکنم.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سی\_چهارم





حامی نفس عمیقی میکشه:

\_ میخوام یه خبر خوش بهت بدم.

\_ میشنوم....

\_ اول قول آشتی رو بهم بده.

خنثی نگاهش میکنم که ادامه میده:

\_ می ارزه جون تو....

\_ حرفت رو بزن.

\_ دکتر محمدی دستگیر شد.

شاید اگه بهم میگفتن لاتاری برنده شدی انقدر قرار نبود  
خوشحال بشم.

\_ باید ببینمش....

\_باشه یه پرونده به چه قطوری براش بستم حال کنی  
قشنگ.

سری تکون میدم جلوی لبخندم رو نمیتونستم بگیرم.  
صدای زنگ ایفون متعجبم میکنه!

\_در زدن؟

\_اره.... برو بين كيه.

سرى تكون ميدم و از بالكن خارج ميشم نساء قبل از من در  
رو باز كرده بود.

ديدن كل فك فاميل اونم توى خونه شوكم كرد.  
حامى كنجكاو ميپرسه:

— مهمونی گرفتی؟

— من از تو بی خبرترم.

جلوتر میرم قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم عمو شاهین به  
حرف میاد:

\_ سامر خبرا راسته؟ حاجی جهانو کشته؟

نفس عمیقی میکشم:

\_ اره همشون راستن...

عمه شهین عصبی جواب میده:

\_ مثل اینکه باعث و بانی این بدبختی تو بودی.... باز توهم زدی انداختی گردن حاجی؟

نیشخندی میزنم:

\_ خوشحالم که حق اون مارصفت رو کف دستش گذاشتم.



زندايي ژيلا نفس حرصي ميكشه:

\_ كلا نحسين هم خودت هم خواهر عفريتت.

با خشم جواب ميدم:

\_ حرف دهندو بفهم اگه نمیدازمت بیرون به حرمت عمو  
شاهینه بیشتر از کوپنت حرف بزنی....

با فریاد وسط حرفم میپره....

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سی\_پنجم



\_خفه شو... چی دم گوش عروسم پچ پچ کردین میخواد  
طلاق بگیره؟

با تمسخر می خندم چه راحت بحث ها رو قاطی میکرد.

\_عروست ذات پسریت رو زود شناخت به هر حال همیشه  
مخفیش کرد مگه نه؟

نیم نگاهی به شروین می ندازم دلم شدیداً براش می سوخت  
بیچاره بنظر میومد.

برای حفظ غرورش به هر ریسمانی چنگ می نداخت.

\_ تو تحمل نداشتی خوشبختی منو ببینی.

تک خندی میزنم:

\_ تو فعلا آب بریز اونجا که می سوزه بوی سوختگیت خونه رو برداشته..... معلومه دختره اساسی حالتو جا آورده.

می خواست به سمتم یورش بباره که عمو جلوش رو می  
گیره:

\_ولش کن عمو این کتک خورش کم شده بزار بیاد جلو.

عمو شاهین کلافه جواب میده:

\_ ما به خاطر مشکل دیگه ای اینجا امدیم.... سامر چه  
بلایی داره سر حاجی میاد؟ گفتن ازش شکایت کردی... بیا  
برو پیش بگیر.

نیشخندی میزنم:

\_ فکر کردی کار حاجی با پس گرفتن شکایتم درست میشه؟

عمه شهین یه سره نفرین می‌کرد و من رو مسبب پاشیدن  
خانواده می دونست... معتقد بود قراره ابروی خانواده رو  
ببرم.

خسته از این همه توهینی که می شنیدم صدام رو بالا می  
برم.

\_بس کنه عمه... پای بابای خودمم درگیره این دو نفر قتل  
انجام داون جون یه ادم بیگناه رو گرفتن و تنها شاهد ماجرا  
یعنی من رو یه دیونه نشون دادن.  
حتی منم ببخشم قانون و لشون نمیکنه.



حرفایی که زدم انقدر شوکه کننده بود که همه ساکت شده  
بودن.... هیچکس حالش خوب نبود و این وسط یسنا از  
همه بیشتر شوکه شده بود.... تا همین چند لحظه پیش  
تصور نمیکرد باباش قاتل باشه و همچین بلای وحشتناکی  
سر برادرش آورده باشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_سی\_شیشم



چند روزی میگذره...چند روزی که من همش درگیر بودم....  
 درگیر جنگ با خودم، احساساتم و چیز هایی که میخواستم.  
 توی سالن دادگاه نشسته بودم و فکر درگیر بود.  
 استرسم وحشتناکه نمیتونم توصیفش کنم. تقریبا همیشه  
 درگیرشم اثار مخربش رو بخوام فاکتور بگیرم روی تصمیم  
 هایی که می گیرم خیلی بد تاثیر میزاره....

نمیدونی راه درست چیه، گیج میشی— و میخوای با عجله  
 همه چیز رو قاطی کنی تا به آرامش برسی.... اما بدتر خراب  
 میشه؛ انقدر مسخره که خندت میگیره.

وقتی یکی از عوامل اصلی بدبختی زندگیم رو اونم پشت میله های زندان دیدم؛ خاطره ی تموم روزهای سختی که توی تیمارستان بودم توی ذهنم چرخ می خورد.

دکتر محمدی حالا بی دفاع در برابر قاضی ایستاده بود و منتظر حکمش بود.

اما این وسط من نمی تونستم دربرابرش شجاع باشم؛ نمی تونستم حقم رو ازش پس بگیرم.

گاهی اوقات اعتراف کردن اونم به خودت یکی از سخت ترین کارها محسوب میشه. من نمی تونستم باور کنم که در برابر دکتر محمدی ضعف دارم؛ شاید چون کارش رو خوب بلده.... هنوزم با اون نگاه ترسناکش تک تک استخونام رو می لرزونه.

حالم انقدری بد بود که حتی حامی هم متوجه میشه دم گوشم میگه:

\_ مجبور نیستی تا آخرش بمونی.

سری به نشونه ی منفی تکون میدم.

باید تا آخرش باشم باید ببینم و بفهمم که همه چیز برای  
اون تموم شده.

من از همین الان استرس داشتم که آگه وکیلش موفق بشه  
نجاتش بده چی؟ قرار نیست توی این دنیا همه ی آدم بدا  
مجازات بشن...

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_سی\_هفتم



این که ازم میخواستن تا تک تک بلاهایی که دکتر سرم آورد  
رو بازگو کنم خیلی برام سخت بود.  
دوست نداشتم نگاه ترحم آمیز اطرافیان رو حس کنم.  
حتی به نساء نگفتم امروز دادگاه دارم تا نخواد بیاد و جلوی  
اونم شرمنده بشم.

صدام لرزش داشت؛ نمی تونستم درست و حسابی حرف بزنم.

حافظه ی لعنتی من برگشته بود همه چیز رو مو به مو یادم بود؛ بدون کم کاست گفتم و گفتم انقدری که دل خودم سنگین شد.

حتی میشد فهمید قاضی حال مناسبی نداره.... چند دقیقه ای تنفس اعلام کرد.

حامی توی تموم لحظات کنارم بود باید ازش ممنون باشم... چون تنهایی از پشش برنمیومدم چند دقیقه ای می گذره ایندفعه نوبت وکیل دکتر بود!

با دروغایی که سر هم میکرد من رویه بیمار متوهمی نشون میداد و دکتر رویه مرد مسئولیت پذیر که نگران بیمار متوهمشه....

باید خودم رو کنترل می کردم؛ چون هر رفتار خشنی که نشون می دادم مهر تاییدی به حرفای اون وکیل احمق بود.

انگار از عمد دست گذاشته بود روی ضعفام قشنگ همونا رو هدف گرفته بود. حامی یه بند زیر گوشم حرف میزد و ازم میخواست ساکت باشم.... تحمل سخته خیلی سخته!

کانال : ماه نو 





## #پارت\_پانصد\_سی\_هشتم



بعد از تموم سختی های که کشیدم...  
بعد از تحمل اون همه چرنديات... بلاخره حکم خونده  
میشه و من بعد از هجده سال نفس راحتی میکشم.  
می فهمم هرچند کم و ناچیز اما توی این دنیا عدالتی هم  
هست.

این که منم میتونم بلاخره حقم رو بگیرم؛ خوشحالم میکرد.  
 اینکه بلاخره من رو باور کردن فراتر از هر حسیه.... دیگه  
 کسی نمی تونست به من بگه متوهم!  
 بعد از هیجده سال ثابت شد من هیچ مشکلی نداشتم، من  
 سالم بودم....  
 انگار احساساتم قاطی شده بود....

سرنوشت دکتر محمدی هم مشخص شد نه تنها مجوز  
 طبابتش باطل شد، قرار بود چند سالم زندان آب خنک  
 بخوره.

قیافه ی پکرش دلم رو خنک میکرد! دوست داشتم توی صورتش فریاد بزنم روانی تویی من عاقل بودم تموم مدت می فهمیدم اونی که نمی فهمید تو بودی.

دلم می خواست کمی تنها باشم... انقدری فکر کنم تا بفهمم... تا باور کنم همه چیز تموم شده.

یه جعبه شیرینی میخرم و چند شاخه گل چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید... دوست داشتم نساء هم توی شادیم شریک باشه.

اصلا دلم میخواد برم خونه بشینم به بافتنی کج و معوجش  
نگاه کنم؛ دوست دارم دست پخت بدش رو بخورم اما  
همین دلخوشی های کوچیک برام پایدار باشه.

حتی دلم برای بچه ای که ندیدمش تنگ شده... نمی زارم  
آب توی دلش تکون بخوره و حتی یک درصد از سختی  
هایی که کشیدم رو تحمل کنه.

کانال : ماه نو



# #پارت\_پانصد\_سی\_نهم



به خونه می رسم.... دلم میخواست فقط بخوابم، انقدری خسته بودم که نفهمیدم غذا چی خوردم و کی خودم رو به رخت خواب رسوندم.

خسته بودم به اندازه ی چند ماه دلم استراحت می خواست... یه بی خیالی عمیق.

\*\*

" نساء "

بلاخره بعد از مدت ها کلنجار رفتن با خودم و احساساتم  
تونستم به ثبات برسم.

نیاز داشتم با خودم کنار بیام، نمی تونستم باور کنم مادرم  
رو برای اولین بار می دیدم.

طوری حس نزدیکی بهش داشتم که انگار مدتها بود که می  
شناختمش.

بی هوش بود! مطمئنم هیچ وقت نمی تونم محبتش رو  
حس کنم.

اما کنارش بودم و این برام کافی بود.


دستش رو گرفته بودم؛ ممکنه مسخره بنظر بیاد اون حتی  
من رو نمی شناسه....

از همه چیز براش گفتم، از سامر و بچه ای که قرار بود بدنیا  
بیاد....

جواب اون نسبت به تموم حرف هام یه سکوت تلخ بود که  
نشون میداد حتی کلمه ای از حرفام نشنید و اگر شنیده  
باشه توانایی جواب دادن نداره.

بعضی وقت ها ادم کم میاره، مغزش سیاه میشه.... نمیشد  
امید داشت به بیدار شدنش... اون هیجده سال وقت  
داشت برای بیدار شدن.



کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهل



همه چیز این اواخر قاطی شده بود.... کارم شده بود هر روز  
خدا سر زدن به مامان!  
انگار همه چیز روی دور تند افتاده بود، خیلی سریع نوبت  
دادگاه حاجی و دای شد.

تمام مدت سامر انقدر عصبی بود که من نمی توانستم حتی  
کلمه ای باهاش صحبت کنم.

کارم شده بود امید دادن به سامر... در حالی که خودم نیاز  
داشتم به نفر اروم کنه؛ اونم هیچی نمی گفت ولی میشد  
فهمید چیزی طبق انتظارش پیش نمیره.

از طرفی دیگه یسنا هنوزم توی شوک بود و اصلا باورش  
 نمیشد باباش همچین جنایت وحشتناکی رو مرتکب شده  
 باشه، حق داشت مگه نه؟ اصلا نمیخواستم به این قضیه  
 فکر کنم که قاتل پدرم چقدر با من رابطه ی نزدیکی داشت.

گاهی وقتا آرزوی مرگ میکنی.... درست همون زمان که  
 حس میکنی هیچ راهی برای ادامه دادن نداری.

چند تایی گزینه جلوی چشمت چرخ می خوره و تو باید از  
 بینشون یکی رو انتخاب کنی یا کلا بی خیالش بشی و  
 یه گوشه برای خودت بشینی بزاری زندگی هر طوری دلش  
 میخواد برات بچرخه.... من این رو نمی خواستم.

دلم یه خانواده ی شاد می خواست چی میشه معجزه بشه؟

چی میشه مامانم به خاطر من برگرده به زندگیش؟  
هر روز دعا می کنم به امید اینکه همه چیز درست بشه.

کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_پانصد\_چهل\_یکم



" سامر "

قرار نبود همه ی آدم بدا مجازات بشن!!! این جمله ای بود  
که قبلا بهش پی برده بودم.

حاجی تونست خودش رو خلاص کنه.... انگار وکیلش انقدر  
کار کشته بود و خودش انقدر عوضی بود که همه چیز رو به  
پای پسرش نوشت....

به همین راحتی خودش رو تبرعه کرد. بابای من قرار بود  
قربانی بشه، می دونم اونم تقصیر کاره و باید مجازات بشه.  
اما این وسط حق خوری زیاد شده بود.

حق من این وسط بیشتر پایمال شده بود!  
من نمی دونستم چطور قراره حاجی رو تحمل کنم.

اگه باز بخواد انتقام بگیره چطور میتونم از خانوادم مراقبت کنم؟

اما این دادگاه کمک کرد تا یه چیزی رو با گوشت و خونم درک کنم....

این که قانون این دنیا بر پایه ی ظلمه... نصف بیشتر حیونا برای یک روز زندگی باید حیون دیگه ای رو به قتل برسونن.

اما موضوعی که ما رو از حیونا متمایز میکنه همین حس عدالت خواهی مونه که توی وجودمون قرار داره.... متاسفانه کسایی هستن که این وسط قدرتش رو دارن و می تونن از عدالت فرار کنن.

توی جامعه هزاران قتل و تجاوز و دزدی صورت می گیره که شاید فقط پنج درصدشون قراره به جزای کارشون برسن.

چیزی که این وسط همه رو ازار میده قسر— در رفتن گناهکاراست و حالا تصور کن که اون دنیایی نباشه و تو نتونی حقت رو هیچ وقت پس بگیری.... می بینی وحشتناکه. برای همینه که میگن هیچ کار خدا بدون منطق نیست.

شاید منطق وجود بهشت و جهنم گرفتن حق و اجرای عدالت برای مظلوم هاییه که حقشون خورده شده... همین قدر قشنگ و پراز حکمت....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهل\_دوم



دیدن بابا برای همه ممنوع شده بود. انقدری پروندش رو سنگین کرده بودن که حتی حامی هم نمی تونست کاری کنه.



تموم مدت گیج شده بودم، نمیدونستم راه درست چیه..؟  
اصلا باورم نمیشد که حاجی آزاد بشه.... مسخرست من  
بعد از چند ماه این ور اون ور رفتن تونستم بابا رو ببینم.  
باید ازش می پرسیدم.... باید بهم می گفت که چرا همه چیز  
روگردن گرفته.

حتی این وسط شهادت های من هیچ شده بودن....  
باورم نمیشد کسی- که مسبب اصلی این بدبختی بود با  
چندتا حقه تونست خودش رو ازاد کنه و پدر من تموم بار  
گناهاش رو به دوش می کشید.

لحظات آخر خیلی سنگینه! همیشه توی خاطرت می مونه.... حتی اگه بخوای نمی تونی فراموشش کنی.

تا چند ساعت دیگه من باید شاهد یه قتل دیگه می شدم.  
باید شاهد حلقه اویز شدن پدری که این اواخر خیلی خوب  
و مهربون شده بود باشم....

خنده داره اما پشیمون بود.  
داشتم از دست می دادمش قبل از مرگش می خواست من رو  
ببینه...  
آخرین خواستش بود.

ای کاش زمان به عقب بر می گشت، ای کاش اصلا من می مردم ولی این روزا رو نمی دیدم.

از اون دور چشمم به بابا می خوره با قدم های سست به سمتش میرم.

نفس هام یکی در میون بالا میومد.... اصلا نمی تونستم یک کلمه حرف بزنم می ترسیدم بغضم بترکه.....

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_چهل\_سوم



چقدر شکسته شده بود... توی این چند ماه انگار به اندازه  
ی ده سال پیر شده بود.  
با صدای گرفته ای به حرف میاد:

\_ سامر خواستم آخرین نفری که می بینم تو باشی...  
 میدونم حتی اگه بهت نگم مراقب خواهر و مادرت هستی.  
 می دونم هیچ سودی برات نداشتم که ضررم داشتم.... اما  
 لطفا من رو ببخش.

به سختی جلوی بغضم رو گرفته بودم  
 با اخمی عمیق خیرش بودم....  
 حالم اصلا خوش نبود دل رودم پیچ میخورد.

\_ بابا راستش رو بگو چیکار کردی که حاجی ازاد شد؟ نگو  
 که همه ی گناهاش رو گردن گرفتی.

لبخندی تلخ میزنه:

\_ تنها کاری بود که می تونستم برات انجام بدم.

بازوهاش رو میون دستم میگیرم و فشاری میدم:

\_ چرا؟ اون خطرناکه اون قاتل اصلیه...

\_ اما جرم منم کم نیست.

\_ چرا فداکاری کردی؟ نگو که می خواستی جرم اون گفتار رو گردن بگیری.

با حال خرابی میگه:

\_ حاجی تهدیدم کرد.... گفت اگه بلاپی سرش بیاد و کمکش نکنم از اعدام خلاص بشه.... چند نفرو اجیر میکنه بلاپی سرت بیارن.

من اینو نمیخوام.... میدونم پدر خوبی نبودم ولی حداقل یه خاطره ی خوب از من توی ذهنت داشته باش.

نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم قطره ی اشکی بدون اجازه پایین می چکه....

بغلش میکنم! برای اولین بار بعد از هجده سال بغلش میکنم....توی بغلم زار میزد.....



کانال : ماه نو 🌙



#پارت\_پانصد\_چهل\_چهارم



گاهی وقت ها احساسات ادم رو به بیراهه می کشونه....  
شاید اگه پدرم تحت تاثیر حرف های حاجی قرار نمی  
گرفت؛ نه زندگی خودش خراب میشد، نه پسرش....

رفتم و پشت سرم نگاه نکردم.... دلم نمی خواست ببینم  
که همه چیز تموم شده.

رسم عاقلم رو از دست داده بودم.

مگه ما انسان ها چقدر تحمل داریم، چقدر می تونیم ساکت  
 بمونیم و حرف نزنیم. بلاخره هممون یه روزی هرچند دیر  
 منفجر می شیم.... غلیان احساسات ترسناکه کسی- تا الان  
 نتونسته جلوش رو بگیره!

می دونی این وسط چی بیشتر از همه آزارم داد؟  
 خبری که حامی بهم گفت قلبم رو شکست!  
 حاجی آزادی مشردط گرفته بود و الانم توی عمارتش پا  
 روی پا انداخته بود و به ریش من و بابا می خندید....


وقتایی شده که خون جلوی چشمم رو می گیره.... درسته  
 مثل قبل عصبی نمیشم اما همون طور که گفتم احساساتم  
 غلیان کرده رو همیشه کنترل کرد.

وقتی به خودم میام که به عمارت حاجی رسیده بودم.  
جلوش ایستاده بودم و سعی میکردم در برابر پوزخند تمسخر  
آمیزش خودم رو کنترل کنم.

\_ بهت چی گفته بودم سامر؟  
کسی نمی تونه جلوم رو بگیره!  
نه تو نه اون جوجه پلیسی که برام قد قد میکرد.

تمسخر آمیز میخنده توی چشمام خیره میشه و با تحدید  
ادامه میده:

\_ هردوتون تاوان میدین.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهل\_پنجم



سعی میکنم با نفس های عمیق خودم رو اروم تر کنم.

\_ بسه حاجی، بسه... منو نیچون انقدر تحدید توی خالی  
نکن بپذیر تنها شدی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز میشه و عمو شاهین  
داخل میاد. انقدر مشغول بحث با حاجی بودم که حضورش  
رو حس نکرده بودم.... اما انگار حالش خوب نبود... میشد  
حس کرد!

\_ سامر خبرا راسته؟ برادرم اعدام شده؟

به سختی جلوی خودم رو میگیرم مطمئنم چشمام از تحمل  
غم و فشار زیاد سرخ شده با درد ادامه میده:

\_بدبخت شدیم برادرم از دست رفت.

حالم خوب نبود ای کاش ادامه نمیداد....  
به سختی به حرف میام.

\_میخواهی بدونی مسببش کی بوده؟



با بغض می خندم:

\_ چرا راه دور بریم؟ همین حاجی خودمون بوده.... مثل یه  
بزدل خودش رو عقب کشید و پسرش رو فدا کرد....

با درد فریاد میزنم:

\_ این قاتل جون دخترش کافی نبود برایش.... پسرشم کشت.

حاجی تحمل نکرد حرصی فریاد زد.

\_ صدات رو پیر....

نیشخندی میزنم:

\_ میخوام بدونم کی این وسط برات باقی مونده؟ زنت؟  
 همون که تا فهمید زندانی پولای عزیزت رو برداشت و فرار  
 کرد؟ یا اون دختر معتاد لنگ مواد قراره بدردت بخوره؟  
 عمه شهین چی؟ یه بار آمده بهت سر بزنه؟  
 عروسات چی؟ اونا نگران شدن؟ نوهات؟ هوم....  
 هیچکس؟

تمسخر آمیز می خندم:

\_بابا حاجی تو از منم بدبخت تر شدی که.....

ساکت شده بود ای کاش بفهمه چه مصیبتی با دستای  
خودش به زندگیش هدیه داد....

\_می بینی؟ حسش میکنی مگه نه؟ تنهایی رو میگم به  
خصوص الان که پیر شدی؟  
حاجی.... حاجی بفهم هیچ کس دورت نمونده.... رسماً تنها  
شدی.

قرار بود آتیش دلم با این حرفا اروم بگیره؟ خدا شاهده  
فقط حالم بدتر میشد اما فقط میخواستم درد خودم رو  
کمتر کنم.

\_تو پست رو.... کسیو که.....

بریده بریده حرف میزدم! ضعف اعصاب و استرس نمی  
داشت یه جمله رو کامل ادا کنم.

\_بابای من.... تموم عمرش نوکرت تو بود

اخه تو کیو فدا کردی نامرد؟  
تنها آدمی.... که خالصانه کنارت بود و حتی از بچش  
گذشت به چی فروختی؟  
میخوام بدونم کی برات باقی مونده؟

فریاد میزنم با حرص و خشم:

\_ کییییی؟ هااااا.....

قیافه ی حاجی وحشتناک شده بود... انگار تازه عمق ماجرا  
رو درک کرده بود! انگار تازه فهمیده بود چه بلایی سرش  
آمده.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_چهل\_شیشم



اما مگه من میتونستم ساکت بمونم؟ تواناییش رو داشتم؟  
نیشخندی میزنم:

\_تو حتی به دختر خودتم رحم نکردی... تو حتی نتونستی  
سمرو نجات بدی!  
نه تنها زندگیش رو خراب کردی زدی کامل از هم  
پاشوندیش....



از بین دندونای کلید شدش می غره:

\_ چرا ساکت نمیشی؟ من هر بلایی سر تو اوردم حقت بود.  
از همون اولم توی چیزایی که بهت مربوط نمیشد دخالت  
میکردی.... ای کاش همون موقع که فرصتشو داشتم با  
دستای خودم خفت میکردم... رحم کردن اونم به تو یه  
اشتباه بزرگ بود.

\_ من رو نتونستی ساکت کنی باشه....

اما نامسلمون پسر چی؟ اون که همش کنارت بود.

با فکر کردن به بلایی که سر بابا آمد حال منقلب میشه.

\_برای چی بابای منو کشتی ظالم؟  
تو منو برای بار دوم یتیم کردی، بدبخت کردی....

اشکام بی اجازه روی گونم می ریخت قلبم میسوخت حس  
میکردم اتیش گرفته با حرص پاکشون میکنم.

\_ چرا منو از بابام دور کردی؟ اون پشیمون بود می خواست  
جبران کنه....

مثل یه روانی تموم عیار میخنده:

\_ خیلی حقیر و بیچاره ای.... دست خودت نیست عقده  
ی محبت داری...  
اون بابا برات بابا بشو نبود.

فریاد میزنم:

\_اره عقده داشتم... مگه من ادم نیستم؟ چی از بقیه کم داشتم که اینطوری نسبت بهم بی توجه بودین؟ چرا همش کتکم میزدین من یادمه....

با انگشتم به شقیقم می کوبم و حرصی ادامه میدم:

\_تک تک بلاهایی که سرم آوردی رو یادمه.... امروز میکنم با  
زجر بمیری.... اصلا تو حفته تک تک روزا دلت مرگ بخواد  
ولی بهش نرسی.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهل\_شیشم



حس می کردم قلبم با زور تپش داشت! دستم رو مشت  
میکنم از ته قلبم میگم:

\_ ارزو میکنم وقتی توی تنهایی خودت دست پا میزنی  
هیچکس نباشه یه لیوان آب دستت بده..... منتظر اون  
روزم حاجی مطمئن باش دور نیست.

میخوام ببینم اون مال اموالی که به خاطرش من رو بیچاره  
کردی قراره دستت رو بگیرن؟

دقیق نمی‌دونم.... ولی ادمی که فشار عصبی رو تحمل میکنه  
نمیشه کنترل کرد. اما سکوت حاجی کمی متعجبم می‌کرد.  
دستش رو روی قلبش گذاشته بود و خمیده شدن بدنش  
کمی دور از انتظار بود.... با صدای وحشت زده ی عمو به  
خودم میام.

\_سامر حاجی حالش خوب نیست.... فکر کنم سخته کرده  
زنگ بزن آمبولانس!!!

متعجب می خندم انقدر زود دعام گرفت؟ میگه آه مظلوم  
بد می گیره من مطمئنم حاجی دل خلیا رو شکسته!

می دونی چیه؟ شاید بتونی قانون رو دور بزنی اما مطمئن  
باش دور زدن خدا با اون عظمت اصلا ممکن نیست....  
درسته حاجی از دست قانون در رفت اما بلایی سرش امده  
که همه رو توی شوک فرو برد.

سخته کرده بود! خوشبختانه نصف بدنش فلج شده بود.



مسخرست... دقيقا عين حرف هايي كه بهش گفتم سرش  
آمد.

تنها موند و هيچكس نبود تا كنارش باشه. دقيقا عين بلايي  
كه به سر سمر آمد.

کانال : ماه نو



#پارت\_پانصد\_چهل\_هفتم



میگه وقتی حالت خیلی بده، وقتی قلبت سوزن سوزن میشه  
 و حس سنگینی داره...!  
 اون زمانه که فاصلت با کائنات کم کمتر میشه و اگه چیزی  
 رو از ته دل بخوای بهش میرسی.

من از ته دلم می خواستم حاجی زجر بکشه... تک تک  
 روزای باقی مونده زندگیش رو با عذاب بدبختی بگذرونه و  
 اتفاق افتاد...

حالا تا زمانی که مرگش فرا برسه فرصت داره تا فکر کنه به کارای وحشتناکی که باعث نابودی چند زندگی شد.

بعد از اون اتفاق شوم میشه گفت خانواده ی جاوید از هم پاشید.... از طرفی دعوای عمه شهین و زن عمو ژیللا سر مهریه کمر شکن بود.... نه این کوتاه می امد؛ نه اون یکی زیر بار میرفت.

هیچکس دلش نمی خواست کس دیگه ای رو ببینه و همه بدون اثثنا سایه هم دیگه رو با تیر میزدن.

بین این همه بلبشو وقتی که کسی حواسش به حاجی نبود و اونم توی تنهایی خودش به سر می برد نفهمیدم چطوری تونسستن امضاش رو جعل کنن و رسما همون اموالی که

حاجی خودش رو براش به آب اتیش میزد همه از دستش رفت.

عمو سعی کرد کمی انصاف به خرج بده و طبق اصول تمومش رو تقسیم کرد.... اما من اجازه ندادم یه قرون از مال حروم حاجی وسط زندگیم بیاد.

خود حاجی هم توی خانه ی سالمندان تا آخر عمرش قرار بود حسرت بخوره.

همه چیز خیلی سریع داشت روال خودش رو طی میکرد و همیشه گفت

من حالا به آرامشی که از ده سالگی دنبالش بودم رسیدم.  
اونم توی بیست نه سالگی بعد از نوزده سال عذاب.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهل\_هشتم



حسم فرا تر از هر لحظه ای بود چون همه چیز برای من به  
طرز باور نکردنی درست شد...

الان میتونم سرم رو بالا بگیرم چون تونستم خانواده ی  
کوچیکم رو نجات بدم..!

نساء این اواخر خیلی هیجان داشت، جنسیت بچه  
مشخص شده بود و خدا تصمیم داشت بهمون یه دختر  
کوچولو هدیه بده.

می دونم وقتی بیاد زندگیمون قراره کلی شیرین تر بشه....  
اون قراره نور زندگی من و نساء باشه.... امیدوارم از پشش  
بربیام.

حامی... از دست این مرد، مثل چسب به زندگی من چسبیده بود و نمی زاشت حتی لحظه ای حس تنهایی داشته باشم. کمکم می کرد هرچی خاطره ی بده فراموش کنم.

بعد از اون همه ماجرا بود که درک کردم یه دوست چقدر می تونه باعث پیشرفت بشه و شاید نیاز نبود انقدر در مقابلش گارد نشون بدم.

حامی همون طور بیخیال طی میکرد و هر وقتم حوصلش سر میرفت سر به سر یسنا میزاشت... البته که یسنا باهاش کنار آمده و مثل قبلا نسبت بهش گارد نداشت.

هرچی بیشتر می گذره بیشتر می فهمم من و خواهرم درست  
عین هم نسبت به آدم های مهم زندگی مون گارد گرفته  
بودیم و اجازه نمی دادیم خودش رو ثابت کنه....

حتی من نسبت به نسا شک و بدبینی داشتم و همش ترس  
از این داشتم که نکنه از طرف حاجی فرستاده شده؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_چهل\_نهم





اما این یه اشتباه مسخره بود چون نساء اولین ادمی بود که  
من رو درک کرد؛ سعی کرد بهم احترام بزاره و با من طوری  
برخورد کنه که انگار از همه عاقل ترم...

کسی- که من رو زودتر از همه شناخت.... من هیچ وقت  
ادمی که توی شرایط سخت کنارم بوده رو فراموش نمیکنم.

سعی میکنم همیشه قدر دانش باشم....  
 ای کاش ما ادما یاد بگیرم قدر بدونیم و با دستای خودمون  
 تیشه نزنیم به ریشه ی شخصی- که از خودش به خاطر ما  
 می گذره.

اهی میکشم با یادآوری مامان قلبم می گیره اون هیچ وقت  
 توی زندگیم نبود و حتی الانم نمی تونم حسش کنم....

حالش بد بود و تنها کاری که بلده غصه خوردن برای من و  
 زندگی از هم پاشیدشه....

یسنا سعی میکرد یک لحظه هم تنهاش نراه و در تلاش بود  
 تا روحیش رو عوض کنه....

زندگی منم روال خودش رو پیش گرفته بود و الان شده بود  
دقیقا مثل بقیه آدمای نرمال....

دغدغه هام دیگه ترس از مرگ نبود فقط یه نگرانی ساده  
برای قبض برقی که عقب افتاده یا مسابقه ای که اخر این  
ماه داشتم.

همین طور بچه ای که می خواست زندگیمون رو بهتر کنه...



#پارت\_پانصد\_پنجاه



"نسا"

یه سری از آدم ها هستن که بارها بارها توی شرایط حساس  
چهره ی واقعیشون رو به ما نشون میدن.... اما ما از روی  
علاقه و دوست داشتن هربار سعی کردیم اشتباهاشتون رو  
نادیده بگیریم و خودمون رو با دلایلی که هیچ منطقی پشتش  
نبوده قانع کنیم.... چون نمی خواستیم باور کنیم اون آدم  
چقدر میتونه منجر کننده و برای ما خطرناک باشه....

شیدا زنی که مادرم می دونستمش همین حس رو بهم  
میداد.... اما خوشحالم که بالاخره تونستم از حس عذاب  
اور اضافه بودن رها بشم.

این وسط یه چیزی رو خوب فهمیده بودم زندگی پر از تناقضه.... از صبح بگیر تا شب تو تناقض های زیادی می بینی و حتی به بعضی هاشون عادت کردی.

یه نفر حالش بده و درد نمیزاره خوب نفس بکشه اما مجبوره به تظاهر، مجبوره به قوی بودن و این وسط کسی- نیست دستش رو بگیره دو کلمه باهاش حرف حساب بزنه...

دلم شدیداً گرفته بود و این دفعه دلم تظاهر نمی خواست...  
حالم خوش نبود نمی تونستم مادرم رو اون طور بی جون مثل یه تیکه گوشت ببینم.

ای کاش راحت بشه از این زندگی....  
اما فکر نمیکنم بتونم ازش بگذرم فکر کردن به این که نبود  
مامان چقدر میتونه ترسناک باشه دیونم میکرد.  
ای کاش می تونستم تا همیشه کنارش باشم....  
می بینی؟ زندگی پر از ای کاش هاییه که هیچ وقت رخ  
نمیده....  
ولی من پذیرفته بودم که بودنش اونم توی این وضعیت  
اصلا براش خوب نیست و باعث زجرشه.....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_پنجاه\_یکم



برای همین بهترین تصمیمی که به ذهنم میرسید گرفتم....  
این که اعضای بدنش رو اهدا کنم.... نمیدونم درست بود  
یا غلط



شاید چند سال دیگه من بتونم با مرگ مادرم کنار بیام ولی  
میدونم با این کارم یه نفر میتونه چند روز بیشتر کنار  
خانوادش زندگی کنه....

گاهی وقتا شرایطی پیش میاد که تو چیزی رو بیشتر از  
همیشه میخوای اما کم تر از همیشه وجودش رو حس  
میکنی.

با تصمیم تموم اطرافیان مخالف بودن و به هر دری  
میزدن تا بتونن من رو منصرف کنن ولی من زیر بار نمی رفتم  
برای همین همه با من سر جنگ داشتن....  
هیچکس راضی نبود میگفتن تیکه تیکه کردن بدن مادرت  
اشتباهه... قباحت داره مردم چی میگن؟

خنده داره این وسط نظر مردم مگه مهمه؟ من می خواستم کاری برای مادرم بکنم تا از این همه زجر و عذاب خلاص بشه.

گفته بودم سامر چقدر درکش بالاست؟ من رو بهتر از همه میفهمه؟

بهم اطمینان داد بهترین کارو انجام میدم.... من میدونم خودش بیشتر از همه حتی من اذیته، به هر حال با مادرم بیشتر از همه صمیمی بوده...

اما اونم درک کرده راه درست چی میتونه باشه.

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_پنجاه\_دوم



"سامر"

چهار سال از زندگی مشترک من و نسا گذشته بود.  
توی تموم این سال های که کنارش بودم برای تک تک  
لحظاتش خدا رو شکر میکردم و بیشتری فهمیدم توی  
انتخابم اشتباه نکردم....

این اواخر کلی سرم شلوغ شده بود و مجبور بودم بعضی- از  
کارهام رو توی خونه انجام بدم....  
همونطور که سرم توی لپتاپم بود قهوم رو مزه مزه میکردم  
چشمم به نیکی میخوره که با لبخندی نزدیکم میشه...  
خودش رو لوس میکنه و با لحن بچگونه ای شروع میکنه به  
حرف زدن:

\_بابایی جونم... یه سوال داشتم.

لبخندی میزنم زیونش خوب راه افتاده بود اما هنوزم بعضی-  
از کلمات رو اشتباه تلفظ میکرد و این شیرین ترش میکرد:

\_جانم پرس...\_

\_من میتونم مدرسه نلم؟\_

پوفی میکشم و بی حوصله نگاهش میکنم این سوالی بود که  
تقریبا هر روز باید جوابش رو میدادم... البته که بی فایده  
بود.

قانع کردن این بچه کار من نیست نیم نگاهی به چشمای  
درشتش میندازم کاملاً حق به جانب خیرم بود فکری به سرم  
زد سعی کردم چهارم رو کمی ناراحت نشون بدم.

\_ بین دختر قشنگم این کار امکان نداره چون خلاف قوانینه  
و منو به خاطر تو میندازن زندان....

با رضایت از جواب قانع کننده ای که داده بودم نیشخندی  
میزنم.... با تردید نگاهم میکنه انگار میخواست حرفم رو  
سبک سنگین کنه.

عالی شد حداقل برای یک هفته از دست سوالی تکراریش  
راحت میشم.

نزدیکم میشه و دستای کوچولوش رو روی پاهام میزاره:

\_ اووووم... میام ملاقات....

خنثی نگاهش میکنم لبخندی زوری میزنم چرا فکر میکردم  
از پس زبون این بچه برميام؟

\_ همیشه نیکی جان تو حاضری به خاطر راحتی خودت بابات  
رو بفرستی زندان؟

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_پنجاه\_سوم



کاملا جدی جواب میدہ:



\_ باهاش کنال میام...

چشمام رو توی حدقه می چرخونم.

\_ همیشه مجبوری بری...

درضمن هنوز پنج سالتم نشده فعلا نیاز نیست بهش فکر کنی.

با چشمای درشتش مظلوم خیرم میشه

\_ ولی من نمیخوام بلم مدرسه....

با لجبازی جواب میدم...

\_ اما باید بری

با تخیسی ابروی بالا میندازه:

\_ نميلم....

\_ ميري....

با بغض توی چشمام خیره میشه و کاملاً بی مقدمه با صدای  
بلندی شروع میکنه به گریه کردن.

حیرت زده خیرش میشم... فقط تونستم دستم رو روی  
دهنش بزارم تا صداش پایین بیاد.

اگه نساء سر برسه حداقل یه ساعتی باید سرزنش بشم....  
ولی ناغافل کف دستم رو گاز محکمی میگیره.

با درد ره‌اش میکنم که با گریه فریاد میکشه....

\_مامان....

به چند ثانیه هم نمیکشه که نساء به سمتون میاد و نیکی  
رو توی بغلش می گیره....

\_ چیشده عزیزم؟

با بغض جواب میده:

\_ بابایی دعوام میکنه.

حیرت زده خیرش میشم نساء عصبانی به حرف میاد....

\_ واقعا که از سنت خجالت بکش...

جوابی ندارم بدم و واقعا دارم از سنم خجالت میکشم که با بچه ی چهار ساله در میوفتم.

نیکی رو توی بغلش میگیره و همون طور که ازم دور میشدن زبونش رو برام در میاره و من نمی فهمم این تخم جن به کی رفته ؟

آهی میکشم و با بیخیالی زمزمه میکنم:

\_ من که گفتم از پس بچه ها برنمیام.

ای کاش یه نفر میفهمید ارتباط برقرار کردن با بچه ها واقعا  
برام سخت و دشواره....

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_پنجاه\_چهارم



نصف شب شده بود و نساء یک ساعتی میشد که خوابیده بود.... از طرفی نیکی لج کرد بود و تحت هیچ شرایطی قرار نبود کوتاه بیاد.

یه نفس گریه میکرد من بدبختم درتلاش بودم تا این مایه ی دردسر رو بخوابونم. توی بغلم گرفته بودمش و سرش روی شونم بود.

هق هق ریزش روی اعصاب نداشتم خش می نداخت.... لعنت به اون آدم وراجی که گفت بچه شیرینی زندگیه و من الان نمیدونم با این همه شیرینی که روی دلم سنگینی کرده چه غلطی کنم.



آروم صدایش میزنم سرحال تر از خودم جواب میده:

\_ بابایی خواب نمیلم تو منو کشتی انقدر تکونم دادی...

سرش رو از روی شونم برمیداره و مستقیم توی چشمای  
خسته از خوابم زل میزنه:

\_ منو ببل تفلیح.

دندونام رو روی هم میسابم و سعی میکنم به صورت  
تخشش لبخند بزنم. میدونم که بیشتر ترسناک نشون داده  
میشم تا مهربون!!

\_ یه پیشنهاد برات دارم... چگونه بزاری بابایی کپه ی  
مرگشو بزاره در عوض فردا میریم تفریح... خوبه؟

متفکر نگاهم میکنه:

\_ کفه ی ملگ یعنی چی؟

کلافه جواب میدم:

\_ یعنی اگه بابا ن خوابه مریض میشه.

لباش رو غنچه میکنه و متفکر جواب میده:

\_ اشکال نداله... از همون داروها که وختی ملیض میشم به زور بهم میدین بخول، زودی خوب میشی.

عصبی نگاهش میکنم این بچه کوه احساسات بود  
ماشالله..... مهربون

بودن اونم توی این شرایط واقعا سخته!

\_ عزیزم فردا قراره بری مهد کودک مگه نمیخواستی کلی دوست پیدا کنی؟

لباش از بغض برچیده میشه:

\_ تو قول دادی.. من دوست ندالم بلم مدرسه...

\_ این فرق داره فقط قراره بازی کنی همین...

کانال : ماه نو 



#پارت\_پانصد\_پنجاه\_پنجم



بعد از یک ساعت کلنچار رفتن بلاخره تونستم به هر ضرب و زوری بود بخوابونمش.... خسته و کوفته به سمت تخت میرم.

حرصی خیره ی نساء میشم که به راحتی خواب رفته بود.

کنارش نشستم و تگون ریزی بهش دادم چشمای خستش رو باز میکنه چند ثانیه طول میکشه تا مغزش لود بشه.  
با صدای خواب الودی میپرسه:

\_ نیکی خوابید؟

توی جام دراز میکشم و توی همون حالت میگم:

\_اره مادر نمونه....

نیشخندی میزنه که حرصی میگم:

\_ فردا نوبت توعه...



غلطی میزنه و خودش رو توی بغلم جا میکنه:

\_ با تو راحت تره....

بوسه ای به موهاش میزنم و زیر لب میگم:

\_ پس کنسله...

عصبی توی جاش میشینه و با لحنی اعتراضی میگه:

\_ سامر تو قول دادی.. دلت میاد بچمون بدون خواهر یا  
برادر بزرگ بشه؟

چشمم از فرط خستگی روی هم میوفتن خسته جواب  
میدم:

\_ من از پس این یکی برنمیام، نمیتونم هم زمان یه مایه ی  
دردسر دیگه رو تحمل کنم.  
تا وقتی نیکی سر عقل نیومده بچه ی دوم رو از ذهنت بیرون  
کن.

با ناراحتی توی جاش می شینه:

\_ خیلی بدی....

زیر لب جواب میدم:

\_ قابلی نداشت.

با بغض به حرف میاد:

\_ بی احساس ولی من حاملم...

چشمم به آنی گرد میشه و حیرت زده توی جام می شینم.

ناباور میخندم:

\_ شوخی میکنی دیگه؟

پشت به من به حالت قهر دراز میکشه:

\_ با من حرف نزن... میخواستم برای تولدت سوپرایزت  
کنم، خرابش کردی...

حرصی میخندم:

\_ اصلا عالی.... بهتر از این نمیشه.

عصبی ادامه میدم:

\_نساء چرا حواست نبود؟

حرصی به سمتم برمی گزیده و مشتی محکم توی بازوم  
میکوبه:

– خیلی پرویی....

با شنیدن این خبر رسماً تا خود صبح خوابم نبرد. باورم  
نمیشد حس عجیبی داشتم در عین اینکه خوشحال بودم  
که قراره خانواده ی بزرگتری داشته باشم دوست داشتم  
دوتا محکم توی سرم خودم بزنم که یاد بگیرم دفعه ی دیگه  
حواس جمع عمل کنم.

کانال : ماه نو





#پارت\_پانصد\_پنجاه\_شیشم



الانم با قیافه ی آویزون سعی میکنم ادای یه پدر خوشحال  
رو دربیارم تا به ریش قبای نساء خانم برنخوره....

البته نمیشد منکر این شد که خانم از دیشب رفته توی قیافه و رسما محل نمیزاره.

با هزارتا ادا به نیکی نیمروپی که نساء حاضر کرده بود میدام. بچه ی بیچاره هر لقمه ای که به زور توی حلقش می چپوندم رو از اون طرف تف میکرد و به داد بی دادهای نساء بی توجه بود.

حق داشت البته منم حاضر نبودم اون زهرمارو تحمل کنم... هنوز بعد از چند سال دستپخت نساء هیچ پیشرفتی نکرده اما مجبورم لبخند بزدم و با هیجان بخورمش....

اولین روزی بود که دخترکم میخواست به مهد بره و به جای ذوقی که ممکن بود تموم بچه ها داشته باشن.. رفته بود روی دنده ی غر زدن، یه بند بی قراری میکرد؛ اما با هزارتا وعده وعید تونستم قانعش کنم فضای مهدکودک اون قدری که فکر میکنه وحشتناک نیست.

خیلی زود به حرفم پی برد چون بعد از ظهر که دنبالش رفتم تا از مهد بیارمش کلی روم غرزد که چرا اجازه نمیدم بیشتر با دوستاش بازی کنه، کلا سرته این بچه مشخص نیست.

نیشخندی میزنم، یاد بچگی خودم افتادم نه کسی۔ نازم رو کشید نه موقع سختی و ترس قوت قلبی داشتم.

لبخندی تلخ میزنم در عوضش من

اینجام تا برای خانوادم جبران کنم، میدونی زندگی خیلی خنده دار تر از چیزیه که تصور میکنی.... گاهی وقتا انقدر شاد خوشحالی و زندگی طبق خواستت پیش میره که خودت باورت نمیشه، اما امون از روزایی که بدبگیری پشت بدبگیری نصیبت بشه....

اما میدونی قشنگیش به چیه؟ به همین چرخ گردونش، بعضی۔ روزا خوب بعضی۔ روزا بد... مهم اینه توی تموم

شرایط حتی بدترینش فراموش نکنیم خدایی هست که هیچ وقت دستمون رو رها نمیکنه.

خدایی که جای حق نشسته و ظالم رو به سزای اعمالش رسوند، حاجی هنوزم مثل یه تیکه گوشت روی تخت خانه ی سالمندان افتاده و شاید ماهی یکبارم کسی یادش نیوفته.

تقریبا داشت یادم میرفت هنوزم دوستی عمیقی بین من و حامی پا برجاست! تدابیری که در پیش گرفت بلاخره کمکش کرد با یسنا ازدواج کنه... خوشحالم براشون چون هردو آرامش واقعی رو پیدا کردن.

با خانواده ی دوست داشتنی و عتیقه ی بابا هم کلا قطع رابطه کردیم شاید فهمیدم حذف ادم های سمی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنم برای روحیه ی خانوادم مفیده...

هنوز که هنوز عاشقانه نسا رو دوست دارم و به خاطر  
تموم نعمت هایی که خدا بهم داده شکر گذارم...  
خوشحالم که هم من و هم نسا از پس عشق خوب  
برآمدیم....

شاید وقتشه معنی این جمله رو درک کنم  
لبخند به لب مردگان هم زیباست چه برسد به ما که زنده  
هستیم...

"پایان، ۲ تیر ۱۳۸۱، ساعت ۱۳ بعد از ظهر بعد از ۸ ماه زندگی با سامر  
و نساء □"

کانال : ماه نو

بچه ها رنگ خواب تموم شد قرار بود یک ماه پیش تموم بشه اما دلم  
نمیومد و همش برای نوشتن مقاومت میکردم  
الان قلبم شدید فالی شده

دارم رمان بعدی رو حاضر میکنم ولی هیچی سامر نمیشه 😞 😞

فیلی فوشالم که تا آخر رمان کنارم بودید و بهم انگیزه دادید 😍

بای

